

رمان "شکنجه"

نوشته ی: رویا رستمی (روها)

سرش را در گردنش فرو برد و بو کشید.

-خیلی خوشبویی دختر، عطر ت اسمش چیه؟

درمانده بود.

راه نفسش مدام بسته تر می شد.

کاش می مرد.

کاش قلم پایش خورد می شد و با صدف به این مهمانی نکبتی نمی آمد.

می خواست پاهایش را تکان دهد که حداقل با ضربه ای به وسط پایش رهاش کند.

اما پاهایش را قفل کرده بود.

عملا هیچ حرکتی نمی توانست بکند.

با گریه و بغضی به اندازه ی یک لانه گنجشک داد زد: ولم کن، ولم کن لعنتی!

کنار گوشش خندید.

دهانش بوی تند و حال بهم زن الکل می داد.

مهمانی شلوغ بود.

طبقه ی بالا بودند.

صدف هم معلوم نبود با کدام بی سروپایی گرفتار آمده.

زور زد.

دستش را درون سینه اش گذاشت و او را به عقب هول داد.

اما محکم او را میان آغوشش اسیر کرده بود.

-جوجوی خوشمزه، مگه میشه از دلربا بودن گذشت آخه.

با غلظت درون صورتش تف کرد.

پسر با یکی از دستانش صورتش را پاک کرد و گفت: جفتک بندازی آزمون تو یه

جوب نمیره.

لب هایش را نشانه گرفت.

صورتی و درشت بود.

البته رژ صورتی پررنگش کار خودش را کرده بود.

از سر مهمانی چشمش دنبالش بود.

و حالا با اینکه کاملاً نشه ی الکل نبود توانست وقتی برای تعویض لباس برود خفتش

کند.

لب هایش را به گردنش چسبانده.

اول باید یک دل سیر تن و بدنش را بو کشید.

از بس خوشبو بود.

زبانش را در آورد که به گردنش بچسباند که از پشت کشیده شد.

قبل از اینکه بفهمد چی شده دستان قدرتمندی چنان او را به سمت دیوار پرت کرد که با صورت محکم به دیوار برخورد.

هرچه نئشگی داشت پرید.

یغما بی حال و ترسیده از کنار دیوار سر خورد و روی زمین افتاد.

ونداد عصبی و نا آرام به سمت پسر رفت.

حالش نبود.

هیچ چیزی حالش نبود.

با مشت به جان صورتش افتاد.

آنقدر کوفت که یغما ترسیده با تمام بی حالش بلند شد و به سمتش رفت.

بازویش را گرفت و زور زد تا رهایش کند.

ونداد با خشم یغما را هل داد.

پسر بیچاره با صورت خونی و له انگار داشت جان می داد.

یغما خودش را روی ونداد انداخت و با التماس گفت: ولش کن، ولش کن.

ونداد ره‌ایش کرد.

بلند شد و با خشم سیلی محکمی درون صورت یغما گذاشت.

سوزش سیلی آنقدر زیاد بود که احساس کرد آتش گرفت.

صورتش به سمت چپ برگشت.

ونداد با همان خشم بازویش را گرفت و با خودش کشید.

یغما با بغض و گریه به دستش نگاه کرد که خونی بود.

عوضی دوست داشتنی...!

فصل اول

چشم باز کرد.

درون اتاق سرد بود و شوفاز هم خراب.

یعنی می شد درست شود اما نمی شد.

این هم جز شکنجه هایش بود.

بدنش شدید درد می کرد.

باز دست رویش بلند کرده بود.

به قیافه اش نمی آمد این همه نامرد باشد اما بود.

بزور روی تخت نشست.

وقتی می زد تمام خشمش را روی کمر و دست و پایش خالی می کرد.

هیچ وقت آسیبی به صورت و انگشتان دست و پایش که در دید بود نمی رساند.

نمی خواست کسی بفهمد زنش را تا سر حد مرگ کتک می زند.

بزور بلند شد.

اینبار جای شلاقش زخم شد بود.

این را از چسبیدن پیراهن به تنش فهمید.

به سمت حمامی که درون اتاقش بود رفت.

زیر آب گرم پیراهن از تنش جدا می شد.

خدا را شکر که همین حمام آب گرم را داشت.

وارد حمام شد.

دوش آب را روی داغ گذاشت و زیر آب فرو رفت.

دیروز هانا در بازی افتاده بود و سر زانویش زخم شد.

همین باعث کتک خوردن نیمه شبش شد.

هانایی که دخترش نبود و کاش بود.

تنش زیر داغی آب می سوخت اما همین که پیراهن از زخم ها جدا شد خوب بود.

خدا کند بعدا عفونت نکند.

کم کم زیر آب داشت بی حال می شد.

آخر هم زانوهایش ناتوان شد و کف حمام لیز خورد.

سرش گیج می رفت.

باید توی شیرخوارگاه می ماند.

نباید هیچ وقت پایش را در این خانه می گذاشت.

شاید ونداد هم تقصیری نداشت.

موهایش را بی حال از روی صورتش کنار زد.

فشارش افتاده بود.

انگار داشت جان می داد.

خدمتکارها همگی پایین بود.

از اینجا هرچه داد و بیداد هم می کرد کسی به دادش نمی رسید.

دلش می خواست از جایش بلند شود.

اما نمی توانست.

درد و بی حالی در کنار افت فشار او را زیر این آب داغ و بخاری که حمام را پر کرده

بود می کشت.

بهتر!

زننده می ماند که چه گلی به سر خودش و دیگران بزند؟

آمده بود که پرستار هانا باشد اما یکهو عقد مردی شد که زن نمی خواست.

شاید همه اش تقصیر فروتن بی وجدان بود.

پلک هایش داشت کم کم روی هم می رفت.

بخار آب باعث شده بود اکسیژن کم بیاورد.

خوبی حمام گرمایش بود.

حداقل بهتر از اتاق سردش بود.

زمستان سردی بود.

آنقدر سرد که در گرمای حمام اتاقی که متعلق به خودش نبود بمیرد.

دکمه های گرانیمت آستین لباسش را مرتب کرد و از اتاقش بیرون آمد.

باز این زن احمق معلوم نبود کدام گوری بود.

گفته بود باید قبل از بیدار شدنش او همیشه بیدار باشد.

جان به جانش کنند حرف آدمیزاد حالیش نبود.

انگار کتک های دیشب کمش بود.

نشانش می داد یک من ماست چقدر کره دارد.

از اتاقش بیرون زد.

به سمت اتاقی که هم متعلق به یغما بود هم نبود قدم برداشت.

باید اول یغما را آدم می کرد بعد سری به دختر کوچولوش می زد.

بدون در زدن داخل اتاقش شد.

نبودش!

اما صدای آب متوجه اش که زیر دوش است.

عصبی پوزخندی روی لب آورد.

خانم زیادی خوش خوشانش شده.

لگد محکمی به در حمام زد.

اما نه صدای جیغی آمد نه در باز شد.

پس می خواست لجبازی کند.

انگار یادش رفته دیشب عین سگ زیر دست و پایش در حال جان دادن بود.

لگد بعد را محکمتر زد.

در با صدای بدی باز شد.

بخار حمام به بیرون هجوم آورد.

-بیا بیرون، اونجا رفتی چه غلطی کنی؟

نمی خواست با این سرو تپ وارد حمام شود.

امروز جلسه ی کاری مهمی داشت.

لباس هایش را از روز قبل انتخاب کرده بود.

همیشه روی لباس هایش و نوع پوشش حساس بود.

باید همیشه و همه جا مثال زدنی می بود.

-یغما، مگه با تو نیستم؟

باز هم هیچ عکس العملی نه دید نه شنید.

مجبور شد قید لباسش را بزند و داخل شود.

همین که داخل شد، یغما را تکیه زده به دیوار با لباس های شب قبلش دید که گردش

روی شانهِ اش افتاد و چشمانش بسته است.

خودکشی کرده بود؟

به سمتش رفت.

فورا شیر آب را بست و یکباره تن یغما را در آغوش کشید.

از حمام بیرون آوردش و او را روی تخت گذاشت.

کت خودش را در آورد که دست و پا گیر نباشد.

چرا اتاقش این همه سرد بود.

به سرعت تمام لباس هایش را درآورد.

لحاف را روی تنش تا زیر گلویش بالا کشید.

با این وضع می مرد.

باید تا کسی بیدار نشده فکری می کرد.

به سمت کمد لباس هایش رفت.

برایش لباس آورد.

اجبارا خودش تنش کند.

با احتیاط لحاف را کنار زد.

دانه دانه لباس هایش را به او پوشاند.

ابدا هم توجهی به سفیدی تن لختش نکرد.

خیلی وقت بود هیچ زنی جذبش نمی کرد.

لبه ی تخت نشست و نبضش را گرفت.

خیلی ضعیف بود.

باید سخاوت را صدا می زد.

اما... آنوقت دستش رو می شد که چه بلاهایی بر سر این دختر آورده.

چندین بار سیلی آرام به صورتش زد.

تکان نخورد.

اگر قرار نبود جواب پس بدهد اصلاً برایش مهم نبود چه بلایی بر سرش آمده.

مُرد که مُرد، به درک!

از اول با گندکاری وارد زندگیش شد.

برای یک هرزه هرگز دل نمی سوزاند.

اما بدی ماجرا این بود که قرار بود جواب پس بدهد.

همان کسی که مجبورش کرد با یغما ازدواج کند، می فهمید چه بلایی سرش آمد، تا

آخر عمر در صورتش تف هم نمی انداخت.

به اجبار به سراغش رفت.

پتو را دورش پیچاند.

در آغوشش کشید و بلندش کرد.

چقدر بی جان بود.

دیشب از همیشه بدتر کتکش زد.

آن از آمدن بی موقع عاطفه و دردهایش این هم از این جنازه!

عصبانیت گیر دادن های عاطفه را با یک زخم کوچک سطحی که روی پای هانا افتاده بود، بر سر یغما در آورد.

آن اوایل ها مقاومت می کرد.

اما حالا دیگر مقاومت هم نمی کرد.

انگار عادت کرده باشد.

به دور از چشم خدمه فوراً یغما را از ساختمان بیرون برد.

می بردش یکی از خانه های اجاره ایش!

یکی از آنها خالی بود.

زنگ می زد دکتر راستی بیاید و درمانش کند.

مطمئن بود اگر بیمارستان می بردش، بابت کتک هایش بیمارستان مشکوک می شد و بعد هم شکایت و ...

یغما را روی صندلی عقب خواباند و خودش پشت فرمان نشست.

با دنده عقب از پارکینگ بیرون آمد.

نگهبانی دم در، احتمالاً تا الان بیدار شده بود.

جلوی در بوق زد.

نگهبان مرد درشت هیکل روستایی بود.

فورا از در اتاقک نگهبانی بیرون آمد.

در را برایش باز کرد.

نماند که درون ماشینش را کنجکاوی کند.

پا روی گاز گذاشت و رفت.

درون ماشین شماره دکتر راستی را گرفت و با یک مکالمه ی کوتاه حالیش کرد چه خبر است.

به سرعت ماشین افزود.

باید به جلسه اش می رسید.

این دختر فقط شر بود و بس!

باید از همان روز اول مسئولیتش را قبول نمی کرد.

حالا بلای جاننش شده بود.

هر روز هم یک مشکل داشت.

کی می شد که بتواند از شرش راحت شود.

اصلا او زن می خواست چکار؟

قسم خورده بود که دیگر ازدواج نکند.

اما دست و پایش را بستند.

در موقعیتی قرار گرفت که این دختر هرزه بندش شود.

حالش از او بهم می خورد.

اگر دست خودش بود می کشتش.

اما حیف که باز هم دست و پایش بسته بود.

رسیده به آپارتمان های اجاره ایش، ماشین را پارک کرد.

صبح زود و رفت و آمد کم.

فورا کلید انداخت، در را باز کرد و به سراغ یغما رفت.

در ماشین را باز کرد و در آغوشش کشید.

بزور تا آپارتمانی که خالی بود بالا برد.

در خانه را باز کرد و به سمت اتاق خواب رفت.

کمی وسایل درون خانه بود از جمله یک تخت خواب فلزی یک نفره.

یغما را روی تخت گذاشت.

خودش کنارش نشست و دستش را روی پیشانیش گذاشت.

تب داشت.

نگاهی به ساعتش انداخت.

دکتر راستی دیر کرده بود.

بلند شد و دوباره زنگ زد.

- کجایی مرد حسابی؟

- رسیدم، الان میام.

پوفی کشید و تمام را قطع کرد.

گوشی را لبه ی تخت گذاشت و دستی به صورتش کشید.

از اتاق بیرون آمد.

دکمه ی آیفون را زد و در چوبی خانه را باز گذاشت.

بلاخره دکتر راستی آمد.

مرد جوان خوش بر و رویی که عین پدرش دکتر بود.

یعنی پدرش دکتر خانوادگیشان بود.

اما از وقتی پیر و از کار افتاده شد، همه چیز خود به خود به پسرش منتقل شد.

و نداد به سمت اتاق راهنمایش کرد.

- بین چشمه تکون نمی خوره.

دکتر به سمتش رفت.

و نداد به ساعت مچی اش نگاه کرد.

داشت دیر می شد.

دکتر راستی خودش رسیدگی می کرد.

بالای سر دکتر ایستاد و گفت: دکتر جان من جلسه دارم باید برم خودت بهش می رسی

خبرشو بهم بدی؟

دکتر راستی سرش را بلند کرد و نگاهش کرد.

-کتک خورده؟ اصلا چرا آوردیش اینجا؟

اخم درهم کشید و گفت: قراره تو کار همدیگه دخالت نکنیم.

دکتر راستی سر تکان داد و ونداد همانطور که به سمت در اتاق می رفت گفت: ظهر

برمی گردم بهش سر می زنم.

از در اتاق بیرون زد.

جلسه اش مهم تر از حال خراب یغما بود.

همین که دکتر خبر کرد بسش بود.

لازم نبود برایش خودکشی کند که!

از آپارتمان بیرون زد.

از پله ها پایین آمد.

طبق معمول آسانسور خراب بود.

بیرون که زد، با عجله به سمت ماشینش رفت.

کلا از راننده داشتن خوشش نمی آمد.

وگرنه با این دک و پز باید راننده می داشت.

اما از آنجا که عشق رانندگی و فرمان بود، ترجیح می داد خودش فرمان را بتاباند و عشق کند.

پشت فرمان نشست.

سوییچ را تاباند.

باید زنگ می زد به منشی اش که کمی ساعت جلسه را به تعویق بیاندازد.

چون احتمالاً با ترافیکی که در مسیر داشت دیر می رسید.

دستش را درون جیب شلوارش فرو برد.

لعنتی کش هم که تنش نبود.

چه روز گندی!

پس چرا گوشیش نبود؟

یادش آمد گوشی را کنار تخت یغما رها کرد.

مشتی بخاطر گیجیش روی فرمان کوباند.

دوباره پیاده شد و پله ها را بالا رفت.

در هم که پشت سرش قفل نبود.

مثلا اینگونه خانه و زندگیش را دست دکتر داده بود.

بدتر از خودش گیج بود.

داخل شد و با قدم های بلند به سمت اتاق خواب رفت.

همین که نزدیک شد صدای ناله های ضعیف یغما را شنید.

درون چارچوب ایستاده بود که دکتر راستی را دید که روی یغما چنبره زده و سعی داد

تن و بدنی که زور زده بود لخت کند لمس کند.

یغما با همه ی ناتوانیش بی حال دست و پا می زد.

اما دکتر جوری قفلش کرده بود که عملا دختر بیچاره با این حال خراب هرچه هم تقلا

می کرد به جایی نمی رسید.

یک لحظه نفهمید چه شد؟

تنش از خشم و طغیان لرزید.

هجوم برد سمت دکتر.

دکتر که صدای ونداد را شنید دست و پایش را گم کرد.

از روی یغما بلند شد.

اما فرصت نکرد عکس العملی نشان دهد.

چون ونداد عین یک شیر زخمی به سراغش آمد.

آنقدر زیر مشت و لگد گرفتش که خون بالا می آورد.

حقش بود دزد ناموس!

خیر سرش دکترشان بود.

امینشان بود.

اما رکب زد.

خیانت کرد.

جلوی چشمانش می خواست به زنش تجاوز کند.

یغما روی تخت افتاده بود و از درد به خودش می پیچید.

داد می زد: آشغال عوضی، حرومزاده ی پست، مثلاً ناموسم دستت امانت بود،

آشغال... تو هرزه تر از تمام اونایی که شناختم...

دکتر راستی که بی جان روی زمین پهن شد، خودش هم از کت و کول افتاده لبه ی

تخت نشست و به یغما نگاه کرد.

صورت زیبایی داشت.

و چشمانی درست به رنگ عسل!

از ترس هیچ وقت کاری به صورتش نداشت.

موهایش هم همیشه باید بلند می بود.

ناخان هایش هم کشیده و لاک خورده!

و پاهایش درون صندل های سفید و پاشنه دار!

پلک هایش لرزید.

مدام از درد ناله می کرد.

دکتر راستی هم خون آلود زور می زد از روی زمین بلند شود.

-عوضی تر از تو، تو عمرم ندیدم.

دکتر راستی با نفرت، آب دهانش را همراه با خون جلوی پای ونداد تف کرد.

-مگه نگفتی هرزه اس، نگفتی پریدنش با یکی دیگه بود تفاله اش رسیده به تو؟ غیرتی

که روش نداشتی، چت شد یهو؟ شیر نخوره کفتار میاد سراغ طعمه!

می خواست بلند شود و دوباره دهانش را پر از خون کند.

اما فقط دستانش را مشت کرد.

تقصیر خود احمقش بود که این بی ناموس را محرم اسرارش کرد که دست آخر به

ناموسش چشم داشته باشد.

-برات مهم بود که تا سر حد مرگ کتکش نمی زدی.

-داری غلط زیادتر از دهننت می کنی، خوبش کن تا قبل از اینکه به جرم تجاوز به زنم،

آبروتو همه جا ببردم که پروانه طبابت باطل بشه، می دونی که بخوام می تونم.

دکتر راستی با نفرت و کینه نگاهش کرد.

تمام تنش زیر مشت و لگدهای ونداد درد می کرد.

ناکس هیچ رحمی نداشت.

بزور خودش را جمع و جور کرد.

صدای ضعیف یغما به گوش رسید.

انگار با ترس زیر لبی چیزهایی می گفت.

-باید ببریش بیمارستان، من اینجا کار زیادی نمی تونم براش بکنم.

ونداد عصبی داد زد: آوردمت اینجا که چه غلطی بکنی؟ مثلاً دکتری؟

دکتر راستی به سمت یغما آمد.

ونداد یک سانتی متر هم از جایش تکان نخورد.

همان اعتماد کاذب بسش بود.

دکتر راستی بعد از معایناتش، فوراً برایش دارو و پانسمان نوشت.

-باید جای زخماش پانسمان بشه قبل از اینکه عفونت کنه.

نسخه را گرفت و گفت: بیا می برمت، خودم پانسمانش می کنم.

دکتر راستی پوزخندی زد و کیفش را برداشته زودتر از ونداد از اتاق بیرون زد.

ونداد عصبی دستی به صورتش کشید.

باید قید جلسه ی امروزش را می زد.

یغما را تنها گذاشت و از آپارتمان بیرون زد.

در نبودش مطمئنا هیچ اتفاقی نمی افتد.

حداقل اینکه حالش از اینی که بود بدتر نمی شد.

سوار ماشینش شد و اطلاع داد امروز به جلسه نمی رسد.

به اولین داروخانه که رسید، نسخه را داد و داروها و پانسمان را گرفت.

چه روز گندی!

و باز هم مسبب خراب شدن روزش یغما بود.

در این شش ماهی که زنش شده بود باید هر روزش را با گندی طی می کرد.

کاش دستش می شکست و هیچ وقت درون خانه اش راهش نمی داد.

خود کرده را تدبیر نیست.

برگشت و سوار ماشینش شد.

بدبختی که یکی دو تا نبود.

حالا باید پرستار خانم هم می شد.

سرعت رانندگیش زیاد بود.

رسیده به آپارتمان ترمز زد.

نزدیک ده صبح بود.

پیاده شد و کلید انداخته در را باز کرد و داخل شد.

پله ها را با عجله بالا رفت.

رسیده به جلوی در، نفسش را بیرون داد.

در را باز کرد و داخل شد.

صدایی از یغما نمی آمد.

ته دلش نگرانی ریزی موج می زد.

نباید اتفاقی برایش می افتاد.

وگرنه تمام سرمایه و ارث و میراثش دود می شد و به هوا می رفت.

داخل اتاق شد.

صورتش غرق غرق بود و ابروهایش پیوسته.

کنارش نشست.

پتو را کنار زده، تند تند مشغول باز کردن دکمه های لباسش شد.

پوست سفیدی داشت آنقدر که انگار رگ های تنش هم مشخص باشد.

لباس زیر قرمز رنگش همانی بود که خودش عوض کرد.

نمی دانست چرا با اینکه لخت دیده بودش باز هم تمایلی به او نداشت.

انگار از علاقه تهی باشد.

یغما را بر گرداند.

جای کمر بند روی تنش زخم بود.

تازه عمق فاجعه ای که بر سر این دختر آورده بود را می دید.

کاش می توانست طلاقش دهد.

حداقل اینگونه نه یغما اذیت می شد نه خودش!

جای زخم ها را پماد زد.

حس می کرد بدنش می لرزد.

بیچاره!

کاش به حالت بهتری وارد زندگیش می شد.

آنوقت این دردها را هر بار با عصبانیت یا مست کردن هایش تحمل نمی کرد.

آدم عیاشی نبود که دم به دقیقه مست کند.

اما تفنی یا در جمعی می نوشید.

آنوقت اگر یغما جلویش می بود....

به نرمی کمرش را پانسمان کرد.

لباس زیرش را تنش نکرد.

یعنی با این همه باند و پانسمان احتیاجی نبود.

صدای جیغ و التماس های دیشبش هنوز درون گوشش بود.

اما حالیش نبود.

یغما را برگرداند و از قرصی هایی که برای الانش بود بزور درون دهانش گذاشت.

دست زیر گردنش برد.

سرش را بالا آورده با آب معدنی سعی کرد قرص ها را پایین بفرست.

یغما به سرفه افتاد.

پلک باز کرد و در تاری دیدش ونداد را دید.

اما آنقدر گیج و بدحال بود که فقط آب را قورت داد و دوباره چشمانش روی هم

افتاد.

ونداد لباسش را تن کرد و او را روی تخت خواباند.

نگاهی به اطرافش انداخت.

اتاق خالی خالی بود.

غیر از همین تخت و تشکش هیچ چیزی درونش نبود.

امروزش که پرید.

باید فکری به حال یغما می کرد.

طبق معمول راس ساعت ۱۲ گوشیش زنگ می خورد.

خان عمویش اول از همه احوال یغما را می پرسید.

بعد هانا و در آخر خودش!

چیزی تا ۱۲ نمانده بود.

کلافه از لبه ی تخت بلند شد.

کنار پنجره ایستاد و به خیابان نگاه کرد.

باید فکری به حال زندگیش می کرد.

این گونه پیش رفتن اصلا خوب نبود.

" صدای قدم هایی که از پله ها پایین می آمد توجه اش را جلب کرد.

نگاهش را به سمت پله ها سر داد.

اولین چیزی که توجه اش را جلب کرد چهارشانه بودنش، بود.

رسمی لباس به تن زده و شیک و پیک راه می رفت.

نگاهش را گرفت تا جلف نشان ندهد.

ابدا دلش نمی خواست کسی فکر ناجوری در موردش کند.

مرد پایین آمد و دقیقا به سمت او آمد.

به احترامش بلند شد و گفت: سلام!

ونداد بی میل نگاهش کرد.

از وقتی عاطفه ی لعنتی خیانت کرد، دیگر تمایلی به هیچ زنی نداشت.

قشنگ و زشتش بماند.

جواب سلامش را داد و گفت: بشینید خانم نریمان!

نشست.

ونداد هم روبرویش پا روی پا انداخت و گفت: اطلاع داری برای چه کاری اینجا

هستی درسته؟

-بله خانم شهیدی گفتن.

-با اصل موضوع که مشکلی نداری؟

-نه فقط...

سر بلند کرد و مستقیم به سیاه چشمان ونداد زل زد و گفت: این شرایط تا چه زمانیه؟

منظورم اینه دختر شما الان پنج سالشه، تا کی قراره من پرستارش باشم؟

ونداد رک گفت: تا همیشه.

یغما متعجب نگاهش کرد.

-متوجه ی منظورتون نشدم.

-واضحہ خانم، دختر من تا وقتی به سن معقولی نرسیده که از هر جهت خیالم راحت باشه به پرستار احتیاج داره، یکی که راهنماش باشه، مطمئنا برای شمایی که درس خونده هستی درک منظور من واضحه.

-البته، اما اگر مثلا من ...خب ...

متوجه ی منظورش شد که زور می زد در مورد ازدواج یا کار بهتر حرف بزند.

-متوجه ام خانم، ایرادی نداره اگر تا زمانی که تو این خونه هستی، گرفتاری یا کار بهتر یا حتی ازدواج برات پیش بیاد تا پیدا کردن یه جایگزین خوب و مطمئن در خدمت هستیم.

لامصب جوری حرف می زد که دهانش بسته می شد.

عملا خلع سلاحش می کرد.

-خیلی خوبه آقای صولتی.

-و در آخر حقوق و مزایا، قرارداد تو اتاق کارمه، تشریف میاری بالا، مطالعه می کنی، همه چیز خوب و باب میل بود، امضا می کنی و فوراً برمی گردی شیرخوارگاه، وسایلتو جمع می کنی، شب اینجا هستی.

متعجب نگاهش کرد.

به این زودی!

اما حس کرد حرف اضافه ای اگر بزند به شخصیتش توهین کرده.

به آرامی گفت: بله، خیلیم خوب!

ونداد بلند شد و گفت: همراهم بیا.

بلند شد و با فاصله ی معینی به دنبال ونداد رفت.

از پله ها بالا رفته، مقابل در چوبی سمت چپ ایستاد.

در را باز کرد و گفت: بفرمایید خانم.

یغما داخل شد.

ونداد بدون اینکه در را ببندد، اشاره ای به قرارداد روی میز کرد و گفت: بخون،

هر چیزی مشکل داشتی بهم بگو.

یغما سر تکان داد و قرارداد را برداشت روی صندلی چوبی نشست.

همه ی بندها را خواند.

آنقدر دقیق و حساب شده نوشته شده بود که نتوانست ایرادی بگیرد.

تازه رقم بالا و چشمگیر حقوق چیزی نبود که بتواند از آن بگذرد.

سر بلند کرد و گفت: خود کار لطفا.

ونداد به سمت میزش خم شد.

روان نویسی برداشت و به دست یغما داد.

یغما بدون معطلی پای قرارداد را امضا کرد.

ونداد با جدیت گفت: راننده می رسوندت شیرخوار گاه، منتظر میشه وسایلت رو جمع کنی باهاش برگردی.

یغما فورا گفت: لازم نیست، خودم...

ونداد فورا اخم کرد و گفت: راننده می رسوندت.

تن صدایش آنقدر جدی و بم بود که نتوانست هیچ حرفی بزند.

-بیرون منتظر راننده هستم.

ونداد سر تکان داد و دوباره روی میزش خم شد.

شماره داریوش را گرفت و اطلاع داد جلوی در منتظر یغما باشد.

یغما بی حرف از اتاق بیرون زد.

دوباره نگاهش روی یغما افتاد.

هنوز ناله می کرد.

همانموقع گوشیش زنگ خورد.

نگاهی به صفحه اش انداخت.

درست حدس زده بود، خودش بود.

دکمه ی تماس را زد و گوشی را به گوشش چسبانده.

-جانم خان عمو!

-سلام پسر جان، خوبی؟

-ممنونم.

-شرکتی؟

-نه برای کاری اوادم بیرون.

نگاهش روی یغما تکان نمی خورد.

-یغما چگونه؟

کشی کرد و گفت: خوب.

-زننگ زدم رو گوشیش جواب نداد، بهش خبر بده نهار رو امروز می خوام باهاش

بخورم، خودش و هانا.

یکباره به سرفه افتاد.

-چت شد پسر؟

-داشتم آب می خوردم پرید تو گلوم.

-باشه، خبرشو بهم بده.

با عجله گفت: یغما امروز رفت شیرخوارگاه، انگار باهاشون قرار داشته.

صدای عمویش مایوس بود.

-پس شب میام می بینمش.

تا شب خیلی مانده بود.

هرجوری بود سرپایش می کرد.

-خبر میدم.

تماس را قطع کرد و با استرس به یغما چشم دوخت.

سگ جان تراز این حرف ها بود.

این بار چه دردی به جانش خورده بود که حالش باید این همه خراب شود؟

نزدیکش شد.

لبه ی تخت نشست و نگاهش کرد.

دستش را روی صورتش گذاشت.

کمی تب داشت.

-یغما، یغما...

پلکش تکان می خورد.

-پاشو دختر، خیلی کار داریم.

لب هایش ضعیف تکان می خورد.

اما نمی فهمید چه می گوید.

-یغما، ...

کلافه دستی به صورتش کشید.

بی میل دست زیر کمرش برد و او را کامل در آغوش کشید.

سرش را به سینه اش چسباند و صورتش را میان دستش.

-بلند شو دختر، خان عمو سراغتو می گرفت...

با خودش انگار حرف می زد: لعنت بهت دختر، بلند شو دیگه!

-کمکم کن، کمکم کن.

صدایش ضعیف و بریده بریده بود.

بیشتر تنش را بالا کشید.

اما با احتیاط که زخم هایش را بدتر نکند.

لب هایش را به گونه ی یغما چسباند.

گذاشت یغما حس ترسش برود.

آنقدر در آن حالت ماند تا بلاخره پلک های یغما باز شد.

لرزش بدنش خفیف شد.

با دیدن ونداد انگار که تار می دید به آرامی لب زد: دیشب منو کشتی نه؟

ونداد زور زد و او را درون آغوشش نشانده.

-باید برگردیم خونه.

بی حال به اطرافش نگاه کرد.

اینجا کجا بود؟

زیاد هم مهم نبود.

چیزی که مهم بود ونداد بود.

کنارش، در آغوشش، ملایم و شاید کمی دوست داشتنی!

تازه صدایش هم لطیف بود.

انگار که بخواهد نوازشش کند.

ونداد بی حرف پتو را دورش پیچاند.

محکم بغلش کرد و از روی تخت بلندش کرد.

-میریم خونه!

هنوز هم سرد بود.

هنوز هم کارهایش زور بود.

حال نداشت به چیزی فکر کند.

غیر از اینه برسد به اتاقش و بخوابد.

آنقدر بخواب که بمیرد.

شاید آنوقت بهتر می شد.

او را روی صندلی جلو گذاشت.

بخاطر اینکه کمرش اذیت نشود کمر بند را نبست.

ونداد پشت فرمان نشست و حرکت کرد.

-چیزی به کسی نمی گوی.

درست عین همیشه!

باید کتک می خورد.

تهمت ها و کنایه هایش را می شنید و حرفی نمی زد.

-بفهمم حرفی زدی دوباره همون آش میشه و همون کاسه.

پلک هایش را روی هم گذاشت.

-خصوصا خان عمو، خودت که دیگه تو جریانی.

نفرت انگیزتر از این مرد هم وجود داشت؟

نمی خواست چشم بگوید.

-می برمت که راحت بخوابی تا شب، شب خان عمو میاد دیدنت.

این پیرمرد عین یک معجزه در زندگیش بود.

اما حیف که خیلی چیزها را مجبور بود همیشه مخفی کند.

لب زد: هانا...

-خانم سخاوتی بهش می رسه.

باز هم پلک هایش را باز نکرد.

چقدر گرسنه بود!

-یغما، شنیده باشم چیزی گفתי خصوصا از امروز و الان...

پوزخندی زد و گفت: به شکنجه هات ادامه بده کسی نمی فهمه تا وقتی که زیر خاکم کنی.

ونداد اخم کرد.

زیادی بلبل زبان بود.

آخر زبانش را از بیخ و بن می کند.

رسیده به خانه، با تک بوقی نگهبان در را باز کرد.

ماشین را تا جلوی ساختمان جلو برد.

پیاده شد، به سمت یغما آمد.

در را برایش باز کرد و دست زیر پا و سرش انداخت و در آغوشش کشید.

هیچ حس یا کششی نداشت.

همین که وارد ساختمان شد خانم سخاوت به سمتش آمد و گفت: خدا بد نده آقا!

-صبح حالش خوب نبود، انگار مسموم شده بردمش دکتر، خواب بودین، یکم سوپ
بهش بدین و تا شب بذارید استراحت کنه، امشب عموجان برای دیدنش میاد.

-بروی چشم آقا.

قائله را با یک دروغ تمام کرد و یغما را در آغوشش سفت گرفته از پله ها بالا رفت.
سنگین نبود .

اما آنچنان سبک هم نبود.

رسیده به پله ی آخر از نفس افتاد.

یغما که عین خیالش هم نبود.

چشم روی هم گذاشته بود و در دنیای دیگری سیر می کرد.

جلوی در اتاقش بزور در را باز کرد و داخل شد.

یغما را روی تختش گذاشت و با تاکید گفت: هیچی به هیشکی نمی گی یغما، و گرنه

بعدش بد با من طرفی!

چشمانش را باز نکرد.

اصلا نمی خواست ریخت و قیافه اش را ببیند.

این مرد از طاعون هم بدتر بود.

ونداد نایستاد تا عشوه های خانم را ببیند.

از اتاقش بیرون آمد و کلافه از پله ها پایین رفت.

خانم سخاوتی تند تند داشت با باغبان صحبت می کرد.

نزدیکشان شد و گفت: هانا کجاست؟

سخاوت با تردید گفت: خانم یک ساعت پیش عاطفه خانم اومدن...

دستش مشت شد.

شر این زن انگار قرار نبود هیچ وقت از سر زندگیش کم شود.

-مگه نگفتم بدون اجازه ی من حتی نباید به دیدن هانا بیاد؟

-آقا گفتیم بهش، اما اصرار کردن، خصوصاً که انگار مادر بزرگ هانا خواستن نوه

شونو بینن.

هرچه عاطفه دغل باز و رذل بود مادرش نورانی و عزیز!

اگر بخاطر مادرش نبود همین الان زنگ می زد و سر فحش را می کشید.

-مشکلی پیش اومده آقا؟

همیشه این زن را دوست داشت.

عین مادرش بود.

در اصل مادرش هم بود چون تمام دو سال از شیر خانم سخاوتی سیر شد.

مادرش که نمی خواست سینه اش خراب شد و کلی جلوی دوست و آشنا بد شود.

سخاوت هم مادرش بود هم دایه اش.

بی نهایت دوشش داشت.

کنار گوش سخاوت گفت: اینقد به من نگو آقا، ناسلامتی بچه تم.

سخاوت خندید و گفت: ورد زبونم شده عزیزدل، صبحانه خوردی یا امروز همش به راه بودی؟

کلافه گفت: نه، اما نمی خورم، باید برم شرکت.

به سمت در رفت که سخاوت گفت: مواظبشم، خیالت راحت.

دستی تکان داد و رفت.

مطمئن بود هیچ کس به اندازه ی خانم سخاوت نمی توانست از یغما مراقبت کند.

اگر این دختر لیاقت داشت!

"بزور دل کند.

سوار ماشین که شد صورتش خیس بود.

خانم شهیدی می گفت اشکش دم مشکش است.

اما در این جور مواقع واقعا نمی توانست خودش را کنترل کند.

حسابی دلتنگ تک به تکشان می شد.

همه شان عزیز بودند و دوست داشتنی.

با دستمال آب بینی اش را گرفت و گفت: ببخشید.

داریوش که مرد جاافتاده‌ی حدوداً چهل ساله بود لبخند زد و گفت: خواهش میکنم،

کاری دارید یا مستقیم برم عمارت؟

-لطفاً برید عمارت.

داریوش سری تکان داد و پا روی گاز فشرد.

یغما نگاه به بیرون دوخت.

محیط جدید...

آدم‌های جدید...

خدا کند در این دنیای جدید گم نشود.

ارتباط برقرار کردن با آدم‌ها ابتدا برایش سخت نبود.

اما گاهی دست و پایش را با این آدم‌های جدید و قوانین خاصشان گم می‌کرد.

دعا می‌کرد بودن با این خانواده‌ی جدید سخت نباشد.

رسیده به عمارت، داریوش بوق زد و نگهبان در را باز کرد.

تا جلوی ساختمان ماشین را جلو برد.

بعد از آن پیاده شد.

در را محترمانه برای یغما باز کرد و با لبخندی به سراغ صندوق عقب رفت.

-من وسایل رو میارم.

این همه اشرافی گری معذبش می کرد.

از ماشین پیاده شد.

منتظر داریوش ماند.

معذب بود تنهایی داخل برود.

داریوش ساک ها را برداشت و جلو افتاد.

او هم به دنبالش روان شد.

جلوی در، یغما در را برایش باز کرد و داریوش داخل شد.

هیچ کسی درون سالن نبود.

سکوت محض!

داریوش، سخاوت را صدا زد.

خودش وسط سالن ایستاد.

سخاوت با آن قیافه ی تپلِ بامزه اش از اتاقی بیرون آمد.

داریوش به سمتش رفت و سلام داد.

-اتاق خانم پرستار کجاست؟

سخاوت را اولین بار بود می دید.

اصلا نمی دانست کار و بارش چیست؟

سخاوت نزدیکش شد و بدون نگاه به داریوش گفت: طبقه بالا، کنار اتاق هانا جان.

داریوش سر تکان داد و فرز بالا رفت.

او ماند و سخاوت که تیز نگاهش می کرد.

(توجه: رمان دارای فلش بک به گذشته است، خوانندگان عزیز دچار اشتباه نشوند.)

انگار درون صورتش به دنبال چیزی باشد.

-اسمت چیه؟

کوتاه جواب داد: نریمان هستم.

-اسم کوچیکت دخترجان!

-یغما!

زیر لبی تکرار کرد: یغما.

دست یغما را در دست گرفت.

پشت دستش را نوازش کرد و گفت: خوش اومدی یغماجان، می دونم خسته ای و

احتمالا الان دوست داری دوش بگیری و شاید یکمم بخوابی، اما شاید بهتر باشه کمی

کنار هم در مورد این خونه صحبت کنیم.

او را چه به این تشریفات؟

نه خسته بود و نه احتیاجی به دوش گرفتن داشت.

-خسته نیستم، بفرمایید.

سخاوت او را به اتاقی که از آن بیرون آمده بود کشاند.

اتاق کوچک و باصفایی با رنگ آبی روشن.

پراز کوسن های رنگی رنگی روی تخت و دو صندلی چوبی!

کلاف کاموا و بافتنی نیمه تمام هم کنار شومینه ی فسقلی مانده بود.

عطر نرگس و زنبق را دوس داشت.

و گل های زیبایی که کنار پنجره و روی میز چوبی دایره ای شکل وسط صندلی ها بود.

سخاوت تعارف کرد و او نشست.

-اگه چیزی دوست داری بگم برات بیارن.

-نه ممنونم، فعلا چیزی نمی خورم.

سخاوت کنارش نشست.

-چندسالته دخترجان؟

با تن صدایی پایینی گفت: ۲۲ سال!

-هنوز خیلی جوانی.

کمرنگ لبخند زد.

-گفتم بیای که این خونه و آدماشو بشناسی باهاشون مشکل پیدا نکنی.

-لطف می کنین. اینجوری برای منم خیلی بهتره.

نیامده از این دخترک ناز خوشش آمده بود.

ملوس بود.

با چهره ی کاملاً ایرانی!

هرچند چیزی که در نگاه اول چشمگیر بود نوع صحبت متین و مودبانه اش بود.

سخاوت همه ی قوانین را مو به مو برایش گرفت.

رسیده به ونداد با احتیاط گفت: زیاد دم پرش نرو، مرد خوبییه اما زیاد حوصله ی آدما رو نداره.

سرش را تکان داد و گفت: هانا کوچولو کجاست؟

-اون خونه ی مادر بزرگ مادریشه، آخر شب میارنش.

سرش را تکان داد و گفت: با اجازه تون برم، وسایلمو بچینم...

لبخند زد و گفت: کمی از نامرتب بودن خوشم نمیاد.

چشمان سخاوت درخشید.

عجب دختری!

کدبانویی بود.

-بفرما دخترجان، میگم همون بالا چای برات بیارن، یه دوشم بگیره، اینجا همیشه آب گرمه.

بلند شد.

-ممنونم، راستی...اتاقتون خیلی زیباست.

گل از گل سخاوت شکفت.

به تمام خوبی های یغما خوش سلیقه بودن هم اضافه شد.

-ممنونم، از این کوسن های بافتنی برات درست می کنم.

پررنگ لبخند زد و گفت: ممنونم."

سخاوت بالای سرش ایستاد.

با نگرانی دستی روی پیشانیش گذاشت.

تب نداشت اما رنگ پرید گیش نشانه ی خوبی نبود.

-خوبی دخترم؟

زور زد بلند شود.

سخاوت دست زیر گردنش برد و کمک کرد روی تخت بنشیند.

-آخه دختر دیشب چی خوردی که حال و روزت اینه؟

کمرنگ لبخند زد.

ونداد عوضی!

-چی باعث میشه حالم بهم بخوره سخاوتِ عزیزم؟

-الان بهتری؟

-کمی!

بهتر نبود.

کمرش شدیداً درد داشت.

آنقدر که راه نفسش را بند می آورد.

-ونداد رفت بیرون، طفلی معلوم بود خیلی نگران زنشه، تاکیدهاشو کرد و رفت

شرکت.

پوزخندی تا پشت لبش آمد اما روی لبش نه!

لیوان شیر خرما را از کنارش برداشت و مقابل یغما گرفت.

-بخور، حتمی از دیشب تا حالا معده ات خالیه، همینجوریش حالت بده، ضعفم کنی

دیگه بدتر.

چقدر این زن ماه بود، عشق بود.

لیوان را گرفت.

بی میل بود.

کاش واقعا حالش بهم خورده بود.

آنوقت این زندگی کوفتی که بخاطر خریت خودش تحمیلش شده بود را یکجا بالا می آورد و گورش را گم می کرد و برای همیشه از اینجا می رفت.

اما چه می کرد که عاشق هانای عزیزش شده بود.

-هانای کجاست؟

-عاطفه او مد بردش!

اصلا از این زن خوشش نمی آمد.

نفرت انگیز بود با رایحه ای از خباثت!

با اینکه از ونداد طلاق گرفته بود اما هرروز به یک بهانه باید می آمد.

انگار که ونداد ارزش جنگیدن داشته باشد.

الحق که این زن و شوهر فقط بدرد هم می خوردند و بس!

با ناراحتی نگاهش را سمت پنجره چرخاند.

-چقدر این اتاق سرده، شومافا خرابه؟

دوباره به سمت سخاوت برگشت.

-بله خرابه.

-از کی؟

اصلا نمی خواست بگوید یک هفته ای هست که در این اتاق مدام می لرزد.

-از دیشب.

-شیرتو بخور، برم یکیو پیدا کنم بیاد درستش کنه، یخ زدی دختر.

-زحمتت میشه سخاوت جون.

-شیرتو بخور و بخواب. هانا بیا پدرتو درمیاره، عموشونم امشب میاد که باهات شام

بخوره.

یاد این پیرمرد با جذبه و خاص که می افتاد گل از گلش می شکفت.

فقط مانده بود چرا این همه دوستش داشت.

آنقدری که خودش را موظف کند هفته ای چندبار ناهار و شام را با آنها بخورد.

گاهی کتاب شعری بخواند.

یا به دیدن دوست و آشنایی بروند.

تازه گفته بود فقط زن خانه نباشد.

کم کم درون شرکت شروع کند.

اما ونداد سرسختانه مخالفت کرده بود.

عین یک سد، احمقانه جلوی پیشرفتش را گرفته بود.

مردیکه ی عوضیِ خودخواه!

از ته دل از او متنفر بود.

دعا می کرد بمیرد.

وجودش فقط باعث آزارش بود و بس!

بلاخره که چه؟

تحملش یک جایی تمام می شد و می رفت.

فقط منتظر موقعیتی بود که بتواند طلاق بگیرد.

آنوقت جمع می کرد و می رفت.

تازه پایش می افتاد هانا را هم با خودش می برد.

لیوان شیرش را تا نصفه سر کشید و روی میز کنارش گذاشت.

چشمانش را روی هم گذاشت.

نمی خواست بیدار باشد که مدام به ونداد فکر کند.

می خوابید بهتر بود.

- کی میرسی ویهان؟

- پرواز تاخیر داره، اما حدود یک شب خونه ام.

- می فرستم یکی بیاد دنبالت.

- نمی خواد، خودم می تونم بیام.

خودنویس درون دستش را روی میز پرت کرد و گفت: هر ساعتی نشستی تو پرواز، تا قبل از خاموش کردن گوشیت بهم خبر بده.

- چشم داداش، چیزی لازم نداری بیارم.

- ممنون.

دستی به صورتش کشید و گفت: مواظب خودت باش.

- هستم، تا شب.

تماس را قطع کرد و به صندلیش تکیه داد.

از وقتی که ویهان به نیروی انتظامی پیوسته بود و محل خدمتش بندرعباس بود.

زیاد سر نمی زد.

می گفت نمی تواند.

ماهی یکبار بزور می آمد و می رفت.

اما این انتقالی روزنه ی امیدی بود.

دوباره برادرش کنارش بود.

کسی که با بازیگوشی هایش می توانست خوب جواب بکن نکن های خان عمویشان را بدهد.

برعکس خودش که مدام باید احترامش را برای هر چیزی نگه می داشت.

ناسلامتی حکم پدرشان را داشت و در اصل دارو ندارشان هم مال عمویشان بود.

دم غروب بود.

از سه جلسه ی امروز هیچ نفهمید.

تازه جلسه ی صبحش هم بخاطر یغما لغو شد.

از پشت میزش بلند شد.

باید زنگ می زد اگر هانا هنوز خانه ی مادر بزرگش بود، با خودش به خانه می آوردش.

هرچه عاطفه مثلا زرننگ بازی در آورده بود بسش بود.

کش و قوسی به تن خسته اش داد.

کتش را تن زد و میز را دور زده، گوشیش را برداشت از اتاقش بیرون آمد.

نگاهی به منشی اش انداخت و گفت: خانم احمدی لطفا درو قفل کنید.

بدون اینکه منتظر جواب باشد به سمت آسانسور رفت.

همان موقع شماره ی خانم سخاوتی را گرفت.

-جانم آقا.

این زن هیچ وقت نمی خواست قبول کند که پسرش است و آقا نگوید.

-هانا برگشته؟

-نه هنوز، خبری نشده.

-میرم دنبالش.

مکث کرد و با تردید پرسید: یغما چگونه؟

-سرحال تر از ظهرن، اما تعریفی نیست.

-باشه ممنون.

-راستی خان عموتونم او مدن.

پس واجب شد برای یغما خانم گل هم بخرد.

امان از این نقش بازی کردن های تکراری.

-ممنونم. تا یه ساعت دیگه خونه ام.

-منتظریم.

تماس را قطع کرد و از آسانسور پیاده شد.

از زور حرص و خشم دستش مشت بود.

وقتی عمویش می آمد مجبور بود مدام ناز زنیکیه ی هرزه را بکشد.

هی لی لی به لالایش بگذارد.

خدا لعنتش کند در مقابل اجبار عمویش سر خم کرد که این دختر هرزه را به ریشش ببندد.

انگار که در زندگیش کمبود داشته باشد که حالا زن هم بدهندش.

همان عاطفه بس هفت پشت و آبادش بود.

پشت فرمان نشست.

می دانست دست خالی برود عمویش حتما گیر می داد که چرا هوای زن مریضش را ندارد.

بلبل زبانی نکند تا مریض نشود.

غیر از بدبختی هیچ چیزی برایش نداشت.

ماشین را از پارکینگ بیرون آورد و روی گاز فشار آورد.

یکراست به سراغ مادر عاطفه رفت.

هم دلش برای پیرزن می سوخت هم از رفت و آمد زیادی هانا به آنجا خوشش نمی آمد.

سر راه چند کیلو میوه خرید که برایش ببرد.

عاطفه که دنبال خوشی خودش بود.

اهمیتی به پیرزن نمی داد.

رسیده به آنجا پیاده شد.

از صندوق عقب پلاستیک های خرید را برداشت و جلوی در حیاط زنگ را فشرد.

سوت بلبلی زنگ تمام حیاط را پر کرد.

صدای دویدن قدم های کوچک هانا را شنید.

ناخودآگاه لبخند زد.

تنها دلیل زندگیش بود.

در به رویش باز شد و هانا با موهای باز و لباس نازک مقابلش ایستاد.

فورا آویزانش شد و گفت: بابا جون.

-هانا هوا سرده، اینا چیه پوشیدی؟

-داشتم تو حیاط بازی می کردم.

-کی اینجاست؟

-فقط منو و مامان جون و دختر کوچیکه ی همسایه شون.

ونداد داخل خانه شد.

دخترکی لب حوض نشسته بود و دست زیر چانه زده نگاهش می کرد.

-هانا برو لباستو بپوش بیا باید بریم.

-باشه بابا جون.

هانا به سمت هم بازش رفت تا خداحافظی کند.

ونداد با خریدهایش، از پله های کوتاه جلوی ایوان بالا رفت.

یاالله گویان کفش هایش را جلوی در درآورد و داخل شد.

پیرزن با پاهای دردش روی صندلی نشسته بود و به رادیو گوش می داد.

-سلام مامان پری.

-سلام پسر، خوبی؟

-خوبم، یکم خرید کردم می ذارم پای یخچال.

-زحمت شده پسر.

-زحمتی نیست، هانا رو می برم.

-باشه، مواظبش باش.

-چشم.

کلاه و بافت هانا را از کنار پیرزن برداشت و بیرون آمد.

درون حیاط آنها را تن بچه کرد و دستش را گرفته از خانه بیرون زدند.

تا سوار شدند و حرکت کردند هانا آنقدر بازیگوشی کرد که مجبور شد چشم غره ای

خرجش کند.

جلوی یک گلفروشی با هانا پیاده شد.

داخل شد.

دستش را سمت ارکیده های بنفش دراز کرد که هانا فوراً گفت: از اینا دوس نداره.

ونداد متعجب نگاهش کرد.

-اون گلای سفید دوس داره.

اشاره ای به شاخه های مریم کرد و گفت: از اینا!

فروشنده با تردید گفت: بیارم.

-تو از کجا می دونی چی دوس داره؟

-خودش همچیو برام تعریف می کنه.

هیچ چیزی از زنش نمی دانست.

اما این نیم و جب بچه برعکس او می دانست.

-بله آقا بیارین.

مرد چندین شاخه مریم آورد.

آنها را با روبان بهم پیچید و به دست ونداد داد.

ونداد هزینه را حساب کرد، دست هانا را گرفت و او را به سمت ماشین برد.

در ماشین را باز کرد، هانا را روی صندلی نشاند و گل ها را روی پایش گذاشت.

خودش که پشت فرمان نشست، هانا گفت: یغما خیلی خوشحال میشه.

ونداد حرفی نزد.

-از عروسکم عین من خوشش میاد.

ابروهایش تنگ هم چسبیدند.

-بابا کلی لاک داره.

ندیده بود هیچ وقت لاک بزند.

-خان عمو برایش خریده بود.

خان عمو هرکاری می کرد این دختر احمق را وبال گردنش کند.

اما کورخوانده بود اگر دست هم به او بزند که بعد نتواند از شرش راحت شود.

قیمت یک هم خوابگی را تا آخر عمر پرداخت نمی کرد.

بلاخره که خان عمو سرش را می گذاشت زمین و می مرد.

آنوقت میدانست با یغما چه کند.

جوری از شرش راحت می شد که انگار هیچ وقت زنش نبوده.

فقط باید کمی بیشتر صبر می کرد.

رسیده به خانه بوق زد.

نگهبان در را باز کرد و او ماشین را تا جلوی ساختمان برد.

از ماشین پیاده شد.

در را که برای هانا باز کرد، دخترک شیطان با گل ها پایین پرید و به سمت ساختمان دوید.

هیچ تمایلی به دیدن یغما نداشت وقتی کنار خان عمو لبخند می زد.

به آرامی اما محکم قدم برداشت.

داخل که شد، هانا گل ها را به یغما داده بود.

خان عمو هم با چشمانی براق نگاهش می کرد.

سلام رسایی دارد.

همه نگاه ها به سمتش چرخید جز یغما.

بین هنوز حالش درست و حسابی خوب نشده چموش شده بود.

باز که تنها می شدند.

خانم عمو برایش دست تکان داد و گفت: خسته نباشی پسر جان، دیر کردی.

- تا رفتم هانا رو بیارم کمی دیر شد.

کنار خان عمویش نشست.

- کار و بار خوبه؟ ملکی اونروز می گفت با شرکت چینی قرارداد جدید بستین.

- بله، توافق کردیم، امیدوارم برای امسالمون نتیجه ی خوبی بده.

-میده، تو مشاورهای خوبی کنارت داری.

یغما که از درد نمی توانست تکیه بدهد، گل ها را روی میز گذاشت و گفت: اگه مشکلی نیست من برم اتاقم کمی دراز بکشم.

خان عمو فوراً جدی شد و گفت: این دختر چرا اینقد حالش بده؟ سخاوت می گفت مسموم شده، چی به خوردش دادین؟

اگر می دانست خان عمویش چرا این همه سنگ این دختر را به سینه می زد شاید می شد فکر دیگری کرد.

یغما با ترس به ونداد نگاه کرد.

ونداد خیلی معمولی گفت: همون غذاهای همیشگی!

بی تفاوتیش با اینکه درد داشت اما دیگر عادی شده بود.

آنقدر که برای سردی صدایش نگاهش روی صورت ونداد سر نخورد.

خان عمو با تاکید گفت: بیشتر مواظب زنت باش، قراره هر بار تو بیمارستان و دکتر بچرخنی؟

دستش مشت شد.

با اخم های بهم پیوسته به یغما نگاه کرد.

سنگینی نگاهش روی تن یغما بیشتر از زخم های پشت کمرش می سوخت.

-حواسم هست.

-نیست، اگه بود این دختر تو این ۶ ماه شادتر بود، چاق تر میشد نه اینکه روز به روز
بینم آب رفته تر شده!

به یغما نگاه کرد و گفت: مشکلی با هم دارین؟

نگاهش روی ونداد چرخید: توانستین با هم کنار بیاین؟

این پیرمرد آخرش کارد را به استخوانش می رساند.

-عموجان همه چیز همون جوهره که توقع میره، مطمئنا اگه باهم کنار نمی اومدیم الان
اینجا هردو کنارتون ننشسته بودیم.

از سرک کشیدن های مدام خان عمو در زندگیش خسته شده بود.

تا وقتی که عاطفه زنش بود حتی یک بار نپرسید زندگیش چطور می گذرد.

اما این دختر انگار مهره ی مار داشت.

جوری خان عمو را با این موش مردگی به سمت خودش کشیده بود که دم آخری می
ترسید با خان عمویش بحششان بالا بگیرد.

یغما که نمی خواست کار به جای باریک بکشد با تن صدای آرامی دست خان عمو را
گرفت و گفت:

-همه چیز خوبه، مطمئن باشید بد بود می گفتم.

خان عمو دستش را گرفت، بالا آورد و گفت: این دستای دختریه که برای اولین بار
پاشو تو این خونه گذاشت؟

کمرنگ لبخند زد و گفت: لاغری که مده!

ونداد کلافه دستی به صورتش کشید.

-از فردا میری زیر نظریه دکتر تغذیه،

برگشت به ونداد نگاه کرد.

-بفرستش پیش یه بدن ساز، نمی خوام تو روزای دیگه بینم همین جور داره آب میره.
ته دلش گرم شد.

انگار آتش کوچکی روش کرده باشند.

این پیرمرد چشم آبی چرا این همه خوب بود؟

-چشم عمو جان.

به یغما نگاه کرد و گفت: دخترم مشکلی نداره مریت یه مرد باشه؟

این یکی دیگه روی غیرتش اثر داشت.

-عمو جان...

خان عمو خیلی راحت گفت: قرار نیست زنتو بخوره، پرورش اندام مردا بهتر از زنه.

-من نمی تونم قبول کنم.

-قبلا زیاد برات مهم نبود.

ونداد عصبی گفت: تجربه ی عاطفه، خیلی چیزارو تو زندگیم مهم کرده.

اصلا دلش نمی خواست حرفی برخلاف ونداد بزند که تاوانش آخر شب باشد و یک
اتاق خالی و شلاق ونداد!

فورا گفت: من یه خانم میشناسم کارش خیلی خوبه.

ونداد زیر چشمی نگاهش کرد.

ترس واضح یغما را حس می کرد.

اما ترجیح می داد این ترس بماند.

از زن خودش اصلا خوشش نمی آمد.

خدمتکار خانه در حالی که جلو آمد دستانش را جلوی پیش بندش گره کرد و گفت:
شام آماده اس، بفرمایید.

همگی بلند شد.

یغما بی میل بود اما چاره ای هم نداشت.

سر میز شام، ونداد تکه ای از مرغ بریان را در دهان گذاشت و گفت: ویهان با پرواز
امشب می رسه.

لبخند کوچکی روی لب های یغما آمد.

خاطرات خیلی خوبی از این برادرشوهر دوست داشتنی داشت.

-برای مرخصی؟

-نه انتقالی بهش دادن.

خان عمو سر تکان داد و گفت: بلاخره این بچه برگشت به خونه.

ونداد لقمه اش را جوید و گفت: بهتر شد. نگرانیم برطرف شد.

پوزخندی تا پشت لب های یغما آمد.

نگران عالم و آدم می شد غیر از او که زنش بود.

"-هانا صبر کن بچه!

هانا در حالی که می خندید و عروسک بافتنی دست خانم سخاوت را در دست داشت

از پله ها سرازیر شد.

در حالی که نفس نفس می زد از اتاق بیرون آمد.

از بس این بچه بالا و پایین پریده بود خسته اش کرد.

دید که از راه پله پایین رفت.

حالا حتما خودش را به سخاوت می رساند و شیطنت می کرد.

با عجله آمد بدود که تنه اش به ونداد خورد.

ونداد با استفهام نگاهش کرد.

با عجله و خجالت زده گفت: ببخشید، داشتم می رفتم دنبال هانا.

پرستار که نیاورده بود، همبازی برای دخترش آورده.

-بیشتر مواظب باشید خانم.

-بله چشم، ببخشید.

نگاهش کرد.

چقدر این دختر بچه بود.

بچه تر و مظلوم تر از هانایش!

صورتش از خجالت گل انداخته بود.

نگاهی به ناخان های لاک خورده اش کرد.

-هانا خوبه؟

-بله، خیلی شیطون و سر به هواست.

-مربی مهدش ازش راضیه؟

-حروف الفبا رو خوب یاد گرفته، گفتن استعداد خیلی خوبی تو یادگیری زبان داره،

اگه بترین یه کلاس عالی میشه.

-پس، فردا زحمتشو بکش.

نگاهش را بالا آورد و روی چشمان ونداد گیر کرد.

این مرد یک جورهایی جذاب بود.

انگار برندی باشد ناکس!

رک و بی پروا حرف می زد.

هرجایی هم لازم می دید دستور می داد.

-چشم، فردا می گردم دنبال یه آموزشگاه خوب که به خونه نزدیک باشه.

-راننده هست، هرجایی می خوای بری بگو، بگم ببردت.

-خیلی ممنونم.

ونداد سر تکان داد و یغما سر تکان داده به سمت راه پله قدم تند کرد.

-باید برم سراغ هانا"

شامش را بزور و نصفه نیمه خورده با درد از پشت صندلی بلند شد.

اصلا حالش خوب نبود.

عذرخواهی کرد و به سمت اتاقش رفت.

فصل دوم

صدای ویهان را از پایین پله ها شنید.

هانا خواب بود و گرنه الان درون آغوش عمو جانش شیطنت می کرد.

دلش می خواست از اتاقش بیرون برود و با ویهان سلام و علیک کند.

اما تاب و تحملش را نداشت.

کمرش به شدت درد می کرد.

دور روی تخت افتاده بود و زیر نور ضعیف چراغ مطالعه کتاب می خواند.

بهترین کار همین بود.

خان عمو رفته بود و او در کنار ونداد باز هم تنها بود.

صدای در اتاق توجه اش را جلب کرد.

-بله؟

-زن داداش بیداری؟

برعکس برادرش چقدر فهیم بود.

روی تخت بلند شد و گفت: بیا داخل!

در اتاقش باز شد و ویهان با لبخند دوست داشتنی اش داخل شد.

اما در را پشت سرش نبست.

-چراغ روشن کنم؟

فورا گفت: نه!

ویهان به سمتش آمد و گفت: خوبی؟

وقتی یکی حالش را می پرسید بغض می کرد.

ناجوانمردانه کتک خورده بود.

-خوبم.

ویهان کنارش روی تخت نشست.

-برات سوغاتی آوردم.

کمرنگ لبخند زد و گفت: عروستو چی؟ همون خوشگل بندری رو، نیوردی؟

اخمی روی پیشانی ویهان نشست.

یغما فوراً با نگرانی گفت: چی شد؟ حرف بدی زدم؟

-نه، فقط تموم شد.

یغما شل و وارفته گفت: آخه چرا؟

-تنش به تن یه بندری خورده بود، نتونست فقط مال یکی باشه.

یغما دست روی دست ویهان گذاشت و گفت: خیلی متاسفم.

-مهم نیست.

سایه ی باریکی از یک شبح درون اتاق افتاد.

اما فوراً کنار رفت.

ویهان حواسش نبود.

اما یغما لحظه ای تکان خورد.

فورا دستش را از روی دست ویهان برداشت.

اصلا دلش نمی خواست فکر کند که ونداد آنها را کنار هم دیده.

نه اینکه مشکلی باشدها، اما ونداد اخطار داده بود زیاد به ویهان نزدیک نشود.

ویهان برعکس برادر بزرگش شدیداً احساساتی بود و زود هم دل بست.

نزدیکی ویهان به یغما فقط اعصاب ونداد را بیشتر از قبل خط خطی می کرد.

-او مدم که دیگه اینجا بمونم.

یغما بزور لبخند زد و گفت: سر میز شام شنیدم، خیلی خوشحالم که اینجایی.

-نمی خوام اذیت بشی زن داداش، بزودی یه خونه می گیرم.

یغما چشمانش را گرد کرد و گفت: شوخی می کنی؟ من گفتم اذیتم؟ اصلاً به اینکه از

این خونه بری فکرم نکن، ما یه خانواده ایم پس باید کنار هم باشیم.

در اصل آنها یک خانواده بودند و یغما اضافه!

فردا یا پس فردا ونداد بلاخره او را از خانه اش به بیرون پرت می کرد.

فقط منتظر نشسته بود و قتش بشود.

ویهان لبخند زد و گفت: برعکس عاطفه، داداش خیلی شانس آورد که یه فرشته ای به

این خوبی نصیبش شده.

یغما خندید و گفت: خدا یکی از این فرشته ها نصیبت کنه.

ویهان لبخند نزد.

فقط به جز به جز صورت یغما نگاه کرد.

با تن صدایی جدی که غبار غم داشت گفت: باید مثله تو باشه، شبیه تو نباشه نمی
خوامش.

خنده ی یغما روی لبش خشک شد.

ویهان به آرامی پیشانی یغما را بوسید و بلند شد.

- فکر کنم داشتنی می خوابیدی، بیشتر از این مزاحمت نمیشم.

یغما بزور آب دهانش را قورت داد و بدون اینکه سرش را بالا بیاورد و به ویهان نگاه
کند، گفت: شب بخیر.

ویهان لب جنابند و شب بخیر گفته از اتاق یغما بیرون رفت.

در را پشت سرش بست.

یغما دستش را روی پیشانیش گذاشت.

ویهان همیشه نزدیکش می شد.

اما چرا حس کرد اینبار کمی فرق دارد؟

خدا کند که ونداد ندیده باشد.

وگر نه کارش با کرام الکاتبین است.

می گویند حس ششم زن ها قوی است دقیقا از همین جا آب می خورد.

در اتاقش بدون اخطار قبلی باز شد.

ونداد که در چهارچوب ایستاد از ترس هین بلندی کشید.

در اتاق پشت سر ونداد بسته شد.

-خوش گذشت؟

فورا در خودش جمع شد.

-چی می گفت؟

با ترس به تپه تپه افتاد: ه...هیچی!

-واسه همون هیچی دستش گرفتی و بلند بلند می خندیدی ها؟

می دانست دنبال بهانه است.

باز آمده بود سر وقتش!

-به خدا قصد بدی نداشت؟

-پس چرا بوسیدت؟

رنگش پرید.

خدا را شکر که چراغ خاموش بود و نور چراغ مطالعه هم ضعیف!

دستش لرز برداشت.

از تخت پایین آمد و دستانش را حائل بدنش کرد و گفت: فقط... حرف... زدیم.

-گفتم به ویهان نزدیک نشو، گفتم یا نگفتم؟

اشکش در آمد.

این ترس لعنتی فلجش می کرد.

-من...

دست ونداد که پشت گردنش قفل شد، نفسش رفت.

فشارش آنقدر زیاد بود که جلوی پای ونداد زانو زد.

از بیچارگیش به گریه افتاد.

ونداد بدون اینکه رهایش کند کنارش روی زمین زانو زد.

-چرا سعی نمی کنی دختر خوبی باشی؟

یکباره انگار چیزی یادش آمده باشد با تمسخر گفت: البته تو که دختر نیستی، به باد

دادیش، دست خورد تو دادن به من!

از درد شانه خم کرد.

صدای هق هقش بالا رفت.

-می دونی که گریه هات تاثیری نداره ها؟

با درد و گریه گفت: من کاری نکردم، بخدا کاری نکردم.

لبش را به گوش یغما نزدیک کرد که صدای در نگاه هر دو را به در کشاند.

فورا دستش را از روی شانه ی یغما برداشت.

زیر بغلش را گرفت تا صاف بایستد.

-بله؟

صدای سخاوت بلند شد.

-آقا شمام اینجا اینجایی؟ یکم شیر آوردم برای یغما.

تیز به یغما نگاه کرد.

-اشکای لامصب تو پاک کن.

خودش یغما را روی تخت نشاند و به سمت در رفت.

در را باز کرد و برای توجیح بودنش گفت: کمی درد داشت، او مدم کنارش!

سخاوت سرکی به داخل کشید و گفت: اتاق خوابتون کارای تمیز کاریش تموم شده،

هر وقت بخوای عروستو راهی می کنم.

تازه یک هفته بود که از شرش راحت شده بود.

باز باید درون یک اتاق تحملش می کرد.

یغما با همان صدای گرفته که کمی ترس درونش نهفته بود گفت: کمی حال ندارم
سقاوت جون، همین جا می مونم که ونداد شب اذیت نشه، بهتر شدم خودم میرم.
پوزخندی تا پشت لب های ونداد آمد.

ونداد لیوان شیر را گرفت و گفت: ممنونم، خودم بهش میدم.

همیشه علاقه ی ونداد به زنش را تحسین می کرد.

به عاطفه هم زیادی محبت کرد که دم آخر دم در آورد.

اما حس کرده بود جنس یغما با عاطفه زمین تا آسمون فرق دارد.

حشش بود عشق و علاقه ی ونداد.

سقاوت دست ونداد را گرفت و تن صدایش را پایین آورد و گفت: بیشتر به زنت
برس، حالا که مریضه محبت بیشتر می خواد.

-چشم حواسم هست.

-شبتون بخیر.

سقاوت رفت و ونداد با لیوان شیر در را پشت سرش بست.

لیوان شیر را روی میز کنار تخت گذاشت و گفت: دلم برات نمی سوزه، هیچ وقت
نباید پاتو تو زندگیم می داشتی.

نگاهی به قیافه ی زار یغما انداخت و از اتاق بیرون زد.

یغما انگار منتظر رفتن ونداد بود با صدای بلندی زیر گریه زد.

پس چرا نمی مرد که خلاص شود.

چرا نمی مرد؟

-زن داداش، زن داداش!

صدای ویهان می ترساندش!

اصلا دلش نمی خواست عین دیشب باز ونداد به سراغش بیاید.

خودش را به خواب زد و تا رفتن ویهان هیچ جوابی نداد.

-خوابی زن داداش؟

باز هم جواب نداد.

صدای قدم های ویهان را شنید که از اتاقش دور شد.

بعضی اندازه ی یک گردوی نارس ته گلویش نشست.

این هم شد زندگی؟

بزور از روی تخت بلند شد.

با اینکه درد کمرش از دیروز بهتر بود.

اما همچنان می سوخت و باید احتیاط می کرد.

صدای زنگ گوشی کنار دستش نگاهش را روی گوشی تثبیت کرد.

دست دراز کرد و گوشی را برداشا.

-الو.

-صدفم یغما، شماره مو عوض کردم.

-خوبی صدف جان؟

-صدات چرا گرفته؟ من که خوبم اما تو انگار خوب نیستی.

-یکم مریض احوالم، چرا شماره تو عوض کردی؟

صدف با ناله گفت: خسرو پدرمو در آورد، از وقتی جدا شدم ازش عین کنه شده،

شماره مو عوض کردم هی زنگ نزنه، داغونم کرد.

با دلسوزی گفت: گناه داره بیچاره، دوستت داره.

-تو سرش بخوره پسره ی آس و پاس، خودم با بدبختی و یتیمی تو شیرخوار گاه بزرگ

شدم، زن این بشم که بازم تو بدبختی دست و پا بزnm؟

توقعات صدف همیشه بالا بود.

حق هم داشت.

آنقدر نداری کشیده بود که حالا دلش بخواهد زن یک مرد پولدار شود.

-یغما بیا امروز بریم یکم بچرخیم، دلم هوا دور دور کرده.

-خوب نیستم صدف، تو بیا اینجا، هانا سراغتو می گیره.

-ای من فدایت بشم، شوهر هیولاتم هست؟

-بیا میره سرکار.

-برا ناهار میاما.

خندید و گفت: قدمت به چشم.

-پس اومدم.

-خوش اومدی.

تماس را قطع کرد و بزور از تخت جدا شد.

رودوشی مشکی رنگی روی تاپش پوشید.

شال مشکی رنگ هم روی موهایش کشید.

در این خانه رنگ روشن را برای خودش قدغن کرده بود.

او عزادار تن و بدن خودش بود.

عزادار یغمایی که در این خانه مرده بود.

"داده بود برایش یک سارافون قرمز دوخته بودند.

پارچه اش را به همراه صدف خریده بود.

عاشق این رنگ بود.

اصلا رنگ های تند و جیغ را دوست داشت.

بدون استثنا همه ی لباس هایش هم رنگ روشن بودند.

مگر دوتا از مانتوهای مشکی رنگش که بدرد کارهای اداریش می خورد.

با همان سارافون قرمز به سمت اتاق ونداد رفت.

سخت گفت بود برایش چای ببرد.

چای بابونه برای اعصابش معجزه می کرد.

جلوی در اتاقش ایستاد.

همین که دستش جلو رفت تا در بزند، در یکباره باز شد ونداد دقیقا توی صورتش آمد.

از هولش سینی لرزید.

قبل از اینکه هر دو بتوانند کاری بکنند، سینی واژگون شد و چای داغ روی لباس یغما

ریخت.

جیغی از درد کشید.

ونداد دستپاچه گفت: چی شد؟

یغما از سوختگی اشک درون چشمش جمع شد.

لباسش را با تنش فاصله داد.

ونداد بدون فکر گفت: لباس تو در آرزو باش.

یغما متعجب نگاهش کرد.

ونداد انگار فهمیده باشد چه گفته ببخشیدی گفت.

-بیا برو تو اتاق، دوش آب سرد رو باز کن بگیر رو خودت.

معطل نکرد که ادامه ی حرف های ونداد را بشنود.

پوست سینه اش شدیداً سوزش داشت.

وارد اتاق شد و به سمت حمام رفت.

داخل شد و دوش آب سرد را باز کرد.

روی سینه اش گرفت.

سوزشش کم شد اما تمام لباس هایش هم خیس شد.

با این وضع عمراً اگر می توانست درون اتاق ونداد راه برود.

مخصوصاً که وسواسی هم بود.

صدای در اتاق توجه اش را جلب کرد.

-دم در برات حوله گذاشتم، لباستو عوض کن بیا بیرون.

از خجالت آب شد.

-ممنونم.

لباس هایش را درآورد.

سوزش کم شده بود، اما همچنان ور می زد.

در حمام را کمی باز کرد و حوله ی آبی رنگ را از جلوی در برداشت.

فورا تن زد و با شرمندگی از حمام بیرون آمد.

حیف سارافون قرمز خوشگلش!

ونداد درون اتاق ایستاده بود و منتظرش!

به محض بیرون آمد یغما گفت: بهتر شد؟ اگه سوختگی زیاده، بریم دکتر.

-نه ممنون، خودش خوب میشه.

-سهل انگاری نکن دختر، جای حساسی ریخت، اگه پوستش قرمز شده و تاول زده

بریم.

-قرمز شده اما تاول نزده، تا فردا پماد سوختگی بزنم خوب میشه.

ونداد اخم کرد.

عجب دختر کله شقی بود.

به سمتش آمد و گفت: لج نکن دختر، برو لباساتو عوض کن بیرمت دکتر.

از نگرانی ونداد حالش عوض شد.

انگار که دوست داشت کسی برایش نگران باشد.

ساده گفت: باشه.

-پایین منتظرتم.

سر تکان داد از اتاق و نداد بیرون آمد.

نفسش را پر از بوی تن و نداد کرد.

حواله اش بوی مردانه ی و نداد را می داد.

انگار که بغلش کرده باشد.

اصلا الان درد مهم نبود که!

وارد اتاقش شد.

حواله را با احتیاط در آورد و روی تختش گذاشت.

لباس نازکی پوشید.

لباسی که به تنش نچسبید.

از اتاقش بیرون آمد.

و نداد منتظرش ایستاده بود.

نفس عمیقی کشید تا ذوق و شوقش را حفظ کند.

با این بیرون رفتن کلی کلاس داشت.

تازه صدف صدایش می زد گنده اخلاق!

با این حساب فردا ماجرای داشت که برای صدف حرف بزند.

مثلا از نگرانی ونداد برای سوختگیش بود.

آن هم درست بالای سینه اش!

می دانست صدف بعدا کلی برایش دست می گیرد.

اما مهم نبود.

شانه به شانه ی ونداد از پله ها پایین آمد.

کنارش که روی صندلی نشست، بوی ادکلنش را به جان خرید.

کلا از این مرد خوشش می آمد.

-بهتری؟

سوزشش بهتر شده بود اما خوب خوب نه!

-کمی!

ونداد ماشین را روشن کرد و از خانه بیرون زد."

پشت میز صبحانه نشست.

اما تکیه نزد.

ویهان درست روبرویش بود.

-خوبی زن داداش؟

ونداد بی توجه به آنها مربای آلبالویش را روی نان تست کشید.

-خوبم.

-سر صبحی چرا اینقد عبوسی؟

آب دهانش را بزور قورت داد.

کاش ویهان حرف نمی زد.

-میشه پنیرو بهم بدی؟

ویهان ظرف پنیر را مقابلش گذاشت.

-ویهان اگر امروز بیکاری باهام بیا شرکت.

ویهان هورتی از چایش کشید و گفت: امروز می خوام خونه بمونم با هانا بازی کنم و

یکم با زن داداش حرف بزنم.

قلبش تپش گرفت.

زیر چشمی به ونداد نگاه کرد.

ونداد خیلی خونسرد گفت: باشه، مشکلی نیست.

ونداد را در این مدت خوب شناخته بود.

می دانست زیر این صورت خونسرد چه هیولایی خوابیده.

خدا کند امشب تکه پاره اش نکند.

بی میل دست از خوردن کشید.

-زن داداش چرا تو هی آب میری، والا گفتن لاغری مده اما نه دیگه اینقد، چشات
دیگه داره میاد بیرون!

ونداد زیر چشمی نگاهش کرد.

یغما خنتی بود.

بدون هیچ عکس العمل خاصی!

باز هم اشتهايش را برای خوردن از دست داد.

بدون اینکه به چیزی لب بزند از پشت میز بلند شد.

-برم هانا رو بیدار کنم، زیادی خوابیده.

ویهان متعجب به رفتنش نگاه کرد.

رو به ونداد گفت: چشه؟ چرا هر دفعه که میام حالش یه جوریه؟!؟

ونداد با تمسخر گفت: زنه دیگه، چه توقعی ازش داری؟

آخرین لقمه اش را جوید و از پشت میز بلند شد.

-تو خونه حوصله ات سر رفت بیا شرکت.

ویهان سر تکان داد و ونداد با رضایت از ترس یغما خداحافظی کرد و از خانه رفت.

ویهان با کنجکاوی از پشت میز بلند شد.

باید با یغما صحبت می کرد.

این دختر یک مرگیش بود.

عملا از آن دختر شاد و سرزنده ای که روز اول در این خانه دید زمین تا آسمان فرق کرده بود.

"خسته با کوله ای که با خود بزور می کشید از در داخل شد.

بلیط دیروقت گیرش آمده بود.

ونداد اصرار کرده بود که هر ساعتی هم بیاید به دنبالش تا فرودگاه می آید.

اما خودش نمی خواست نصف شبی کسی را زابراه کند.

تازه این همه تاکسی!

به سمت پله ها و اتاقش راه افتاد.

بالای راه پله در یکی از اتاق ها باز شد.

دختری با لباس بلند صورتی رنگ در حالی که دستش روی شکمش بود و چهره اش از درد در هم فرو رفته بود از اتاق بیرون آمد.

مهمان داشتند؟!!

ونداد نگفته بود!

دختر بدون اینکه او را ببیند به سمت راه پله آمد.

قدم هایش سست بود.

حس کرد یک چیزش است.

اما نمی خواست با حضور ناگهانیش بترساندش!

پس کنار رفت تا رد شود و بدون اینکه ببیندش هم رد شد و رفت.

حس کرد پشت لباسش لکه ی قرمز رنگی است.

از فکری که در سرش آمد خجالت کشید.

ترجیح داد بیشتر از این کنجکاوی نکند.

به اتاقش برود و تا صبح راحت بخواب.

همان هم شد.

اما صبح قبل از اینکه بفهمد چه خبر است صدای جیغ و داد هانا و یک نفر دیگر می آمد.

بزور از تخت خوابش دل کند و از اتاق بیرون آمد.

هانا با خنده می دوید و همان دختر دیشبی سعی می کرد او را بگیرد و به حمام ببرد.

مگر ساعت چند بود؟

نگاهی به ساعت مچیش که هنوز به دستش بود انداخت.

یک ظهر بود؟!

ناباور به آنها نگاه کرد که هانا با دیدنش به سمتش دوید: عمو جون!

یغما سر جایش ایستاد و معذب از جیغ و دادی که راه انداخته به آنها نگاه کرد.

ویهان هانا را بغل کرد و صورتش را بوسید.

-خوبی عمو جون؟

زیرچشمی به یغما نگاه کرد و نزدیکش شد.

یغما به آرامی سلام داد و گفت: ببخشید انگار سروصدای ما شما رو بیدار کرده.

-من میشناسم شما رو؟

یغما لب گزید و گفت: من پرستار هانا جانم.

چهره ی ویهان از هم باز شد.

-خوشبختم خانم...

-یغما هستم، یعنی ترجیح می دم صدام بززن فقط یغما.

ویهان لبخند زد و گفت: خوشوقتم یغما خانم، منم ویهانم، عمو این خانم کوچولوی

شیطون."

از پله ها بالا رفت.

سروصدای هانا نمی آمد.

پس این بچه هنوز خواب بود.

مستقیم به اتاق یغما رفت.

پشت در ایستاد و در زد.

-یغما!

-بیا تو.

در را باز کرد و داخل شد.

یغما جلوی در کمد لباسش نشسته بود.

همه ی لباس هایش را بیرون ریخته بود و با وسواس در حال تا زدن و گذاشتن آنها درون کمد بود.

جالب اینکه رنگ لباس هایش همگی سیاه بود.

رنگی که بارها از یغما شنیده بود از آن متنفر است.

-خوبی؟

یغما کمرنگ لبخند زد و گفت: خوبم.

-چته؟

یغما قیافه ی متعجبی گرفت و گفت: باید چیزیم باشه؟!

-پس این لباسا چیه؟

یغما از تا زدن لباس هایش دست نگه داشت.

به سمت ویهان که بالای سرش ایستاده بود برگشت و گفت: متوجه نشدم.

- چرا سیاه؟ مگه از این رنگ متنفر نبودی؟

لبخندی زورکی زد و گفت: مال قبلا بود، حالا به این نتیجه رسیدم که رنگی به قشنگی سیاه نیست، مشکی رنگ عشقه.

- با ونداد مشکلی داری؟

اسمش هم جز خط قرمزهای مغزش شده بود.

اما ترجیح می داد تا وقتی فکری برای رفتن همیشگیش از این خانه نکرده، حرفی نزنند که برایش شر شود.

-نه!

-حالت برام غریبه، از اون یغمایی که روز اول دیدم هیچی نمونده.

-من خوبم ویهان، افکارت در مورد من اشتباهه.

دوباره مشغول تا زدن لباس هایش شد.

ویهان کنارش نشست و گفت: یه دردی داری اما نم پس نمی دی.

خندید و گفت: باشه قبول، تو اینجوری فکر کن.

-ته اش اینه که می فهمم دردت چیه!

-سخت بگیر ویهان جون.

-این لباسارو ول کن، پاشو بیا یکم والیبال تو حیاط بازی کنم، مثلا موندم تا با تو و هانا وقت بگذرونم.

با این کمر داغان عمرا اگر می توانست برای گرفتن توپ حتی یک پرش هم کند.
-ترجیح می دم تو حیاط قدم بزnm.

-تنبل!

-تو اینجوری فکر کن.

-چشم زن داداش، هرچی شما بگی، حالا اجازه رو صادر می کنی؟
با ویهان شاد بود.

هرچند که ونداد عرصه برایش تنگ تر می کرد اما در عوض ویهان نقطه ی مقابل برادرش بود.

کاش جایشان عوض می شد.

کاش ویهان مردی بود که بعد از آن اتفاق می توانست با او ازدواج کند.

-دست از سر لباسا برمی داری؟

-چند دقیقه صبر کن.

تند تند لباس ها را تا زده درون کمد چید و بلند شد.

ویهان جلوتر رفت و گفت: میرم هانا رو بیدار کنم.

- غلط کرد با هفت پشت جد و آبادش!

ایمان خنده اش را مخفی کرد و دستش را روی ران پایش فشرد.

ونداد که آمپر می چسباند خطرناک می شد.

تماسش که قطع شد با اخم گفت: نیشو ببند.

ایمان لبخندش را خورد و گفت: روزگار بود؟

- باز سر ساختمون گند زده.

- عادتشه، می شناسیش که!

- نه دیگه، نشد! اینبار دست از پا خطا کنه اخراجه، پول مفت ندارم بریزم تو حلقش.

- جوش نیار داداش، دیشب خونه زن عمو بودم.

ونداد خود کارش را روی میز پرت کرد و گفت: باز عاطفه حرفی زده؟

- می گفت می خوام حضانت هانا رو بگیرم.

ونداد با تمسخر به ایمان نگاه کرد.

- جدی میگم، می گفت به دخترم نمی رسن، شاد نیست و از این چرت و پرتا...

ونداد اینبار زیر خنده زد.

- دختر عموی خجسته ای داری ایمان.

-جفت پا او مدم تو این نسبت، می تونه حضانتشو بگیره؟

-بین رفتی دیدیش بهش بگو تو برو داد گاه واسه حضانت تا منم اونجوری که قرار بود

تو داد گاه طلاق باهات طی کنم و نکردم، اینبار جدی جدی طی کنم.

ایمان شانه بالا انداخت و گفت: نامه رسون کسی نیستم، فقط شنیدم بهت گفتم.

ونداد خود کار را روی میز برداشت و به سمتش پرت کرد: نسناس!

ایمان جا خالی داد و نیشخندی زده گفت: یغما چطوره؟

خدا را شکر همه هم با یغما خانم پسر خاله بودند.

نه پسوندی نه پیشوندی...

زن دم دستی داشتن همین می شد.

لعنت به این انتخاب کثیف!

خشک و جدی گفت: خوبه!

-عموت می گفت می خواد بفرستدش شرکت، چی شد؟

-یغما جای نمیره، من مردم که زنم باید کار کنه؟

-نبودی قیافه ی دیشب عاطفه رو بینی وقتی اسم یغما میومد، فکر می کنم دم دستش

بود دختر بیچاره رو تیکه پاره می کرد.

ونداد با نفرت گفت: به گور خودش خندیده، حتی دلم نمی خواد بینمش، چه کنم که تا آخر عمرم هانا میشه نقطه ی وصلمون.

- شنیدم با یکی از این خرپولای بالاشهری ریخته رو هم.

ونداد عصبی گفت: میشه از گند کاری های دختر عموت جلوی من حرفی نزنم؟

ایمان دستانش را بالا گرفت و گفت: خیلی خوب، جوش نیار.

- پاشو برو سر ساختمون یه سر بز، چند روز دیگه تولد هاناس، از الان باید با یه طراح صحبت کنم.

- بده دست یغما، اون زنه سلیقه داره می دونه چیکار کنه.

از دست ایمان آخرش سرش را به دیوار می کوبید.

- گفتم پاشو برو سر ساختمون.

ایمان از جایش بلند شد و گفت: چشم مهندس جان!

ایمان که رفت عصبی تر از همیشه بود.

از زن هم شانس نداشت.

یکی از یکی بدتر!

شانه به شانه ی ویهان درون باغ قدم می زد و صحبت می کرد.

ویهان پسر پرحرفی بود که تمایل داشت از سیر تا پیاز هر بار ماموریت رفتن هایش را تعریف کند.

یعنی یغما برایش پایه صحبت خوبی بود.

وگر نه کم پیش می آمد تمام این چیزهایی که برای یغما تعریف می کند برای ونداد یا کس دیگری هم حرف بزند.

به در ورودی نزدیک می شدند که نگهبان به سمت در رفت.

یغما که کمرش از درد تیر می کشید سرجایش ایستاد و نفس تازه می کرد.

دلش نمی خواست جلوی ویهان چیزی بروز دهد.

در باز شد و صدف با عینک مشکی رنگی داخل شد.

تازه یادش آمد که قرار بود صدف بیاید.

ویهان با دیدن صدف لبخند زد.

دوست شر و شیطان یغما را به خوبی می شناخت.

چند باری با او ملاقات کرده بود.

و هر بار هم از زور خنده کف زمین پهن شده بود.

صدف با دیدنشان با هیجان به سمتشان آمد.

با هول و لا یغما را محکم بغل کرد.

درد کمر یغما طاقت فرسا شد.

صدف را کنار زد و با اخم گفت: برو کنار، کشتیم.

صدف بدون اینکه به او توجه کند به سمت ویهان برگشت و دستش را دراز کرد.

ویهان سخاوتمندانه با او دست داد و گفت: خوش اومدین صدف خانم.

صدف با هیجان گفت: اصلا به دلم شده بود میام یه آدم جذاب می بینما، نگو شما

بودی، هر چند سعادتت بود دیدن من برای شما...

یغما اخطار آمیز گفت: صدف!

ویهان با خنده گفت: بفرمایید، فکر کنم چای تازه دم باشه.

-چای تو خونه خودمونم هست، از اون قهوه خارجکی هاتون بدین بیاد، داغ باشه با

شکلات.

ویهان نتوانست خنده اش را محار کند.

این دختر اعجوبه بود.

یغما جوری که آن دو نینند دستش را پشت کمرش گذاشت.

خیسی کمی را حس کرد.

مطمئن بود که خونریزی کرده.

خدا را شکر که شالی روی دوشش انداخته و گرنه کار دستش می داد.

- تا شما میان، من برم اتاقم، گوشیمو بیارم.

بهانه اش مزخرف بود.

اما چاره ی دیگری نداشت.

باید باند می زد و پماد می کشید.

با سرعت به سمت ساختمان رفت.

درد امانش را بریده بود.

باید مسکنش را هم می خورد.

به محض ورود به اتاقش، در را پشت سرش قفل کرد و شال را روی دوشش برداشت.

پیراهنش در آورد، باندهایی که به کمرش بود را باز کرد و روی زمین انداخت.

لخت جلوی آینه ی قدی ایستاد.

درست حدس زده بود.

زخم کمربندها ترک خورده و بعضی از آنها خونریزی کرده بود.

پس این همه درد و سوزش یکهوایی از جایی آب می خورد.

دلش می خواست همان جا بنشیند و گریه کند.

خدا از ونداد نگذرد.

چه به روزش آورده بود!

باندازه‌های خون آلود را جمع کرد و درون سطل زباله ای که کنار میز آرایش بود ریخت.

بعدا باید جوری بیرون می بردش که کسی متوجه نشود.

باندهای جدید که زیر تختش بود را بیرون کشید.

دوباره جلوی آینه رفت.

نمی توانست پماد بمالد.

مجبور بود جوری به تنهایی جلوی آینه کمرش را پانسمان کند.

بزور و درد پانسمان کرد و روی زمین نشست.

دردش فراتر از چیزی بود که تصور می کرد.

تا پانسمان را بست نفسش بند آمد.

بزور دست دراز کرد و لباسش را تند زد.

صدای صدف را شنید که به اتاقش نزدیک می شد.

بلند شد.

باقی مانده ی پانسمان را جمع کرد و زیر تخت هول داد.

قفل در اتاقش را باز کرد که صدای در زدن بلند شد.

-بله؟

- کجا موندی یغما؟

در اتاقش را باز کرد و در حالی که صورتش از در مجاله بود گفت: کمی سر گیجه و تهوع دارم.

صدف چشمانش برق زد و گفت: نکنه حامله ای؟

چشم غره ای به او رفت و در را باز گذاشته به سمت تختش رفت.

- پس چرا اتاق خوابت عوض شده؟

صدف داخل شد و در را بست.

- مسموم شدم، حالم چند روزیه خوب نبود نمی خواستم ونداد رو هر شب زابراه کنم

او مدم اینجا، بهتر بشم میرم اتاق خودمون.

- بیا برو یه آزمایش بده، جون خودم حامله ای.

- چرت نگو، خبری نیست.

روی تختش، به شکم دراز کشید.

- از کجا مطمئنی؟

- صدف میشه فضولی نکنی؟ حتما یه چیزی می دونم که میگم.

صدف پوفی کشید و کنارش روی تخت نشست.

- می خوای بریم دکتر؟

-نه بابا، خوب میشم.

این کمردرد هم برایش شری شده بود.

مدام باید دروغ می گفت.

صدف با کف دست روی کمر یغما کوبید و گفت: هواتو دارم رفیق.

از زور درد نفسش رفت.

صورتش کبود شد.

اما جلوی خودش را گرفت که جیغ نزد.

-دستت بشکنه صدف، آروم بزن کمرمو شکوندی.

صدف خندید و گفت: چته بابا؟ من که آروم زدم.

از روی تخت بلند شد و گفت: فردا حال داری بیای یه سر شیرخوارگاه؟

-اگه حال خوب بود آره...چند روز دیگه تولد هاناس، باید تو فکر تدارکاتش باشم.

-این فسقل بچه چه شانسی داره خداو کیلی، از وقتی اومده دنیا همش تو ناز و نعمت.

یغما با ناراحتی گفت: حالا بچه اس نمی فهمه، بزرگ میشه می فهمه بچه ی طلاق

بودن چه دردی داره.

-غصه شو نخور، تورو داره که عین یه مادر داری بهش می رسی.

صدای در اتاق نگاه هردو را به آنجا کشاند.

صدف به سمت در رفت و گفت: بله؟

دستگیره فشرده شد و در باز!

ویهان به داخل سرکش کشید و گفت: خانما نمی‌خواین بیاین بیرون، من مردم از تنهایی!

امروز عجب گیری کرده بود بین این دو تا!

بزور از تختش جدا شد.

-یغما انگار کمی حالش خوب نیست.

ویهان نگران شده داخل اتاق آمد و گفت: چته یغما؟ اگه وضعت زیاد خوب نیست بریم دکتر، یا بگم دکتر راستی بیاد.

روی تخت نشست و گفت: نه بابا، یکم سرگیجه اس درست میشه.

ویهان به سمتش آمد.

دقیق نگاهش کرد.

حس می‌کرد یغما از چیزی درد می‌کشد.

-بنظرم زیادم نرمال نیستی، نه صبحانه خوردی نه حال و حوصله داشتی از صبح تا الان.

صدف با تعجب گفت: راست میگه یغما؟ پس چرا چیزی نمی‌گی؟

اگر حرفی نمی‌زد آن دو همانطور ادامه می‌دادند.

-بابا من خوبم، شماها چتونه؟

از روی تخت بلند شد، دور خودش چرخید و گفت: حله؟ میریم پایین یه میان وعده

بخوریم موافقین؟

مجبور بود وانمود کند.

خدا ونداد را لعنت کند.

تا آخر عمرش از این مرد نمی گذشت.

خدا کند در آتش جهنم بسوزد.

و بدتر از آن فروتنی که زندگیش را برای همیشه نابود کرد.

حیف که بعد از آن ماجرا فرار کرد و گرنه قید آبرویش را می زد و از او شکایت می کرد.

حقش بود سرش بالای دار برود.

ویهان هنوز نگران نگاهش می کرد.

یغما تنهایشان گذاشت و از اتاق بیرون آمد.

آنها هم به دنبالش روان شدند.

صدای خنده شان کل ساختمان را پر کرده بود.

ایمان با لبخند گفت: جونم، عجب سروصدایی راه انداختن.

ونداد جلوتر از ایمان داخل شد.

ویهان طبق معمول مشغول دلقک بازی بود.

سختوت و یغما با هانای کوچکش در کنار صدف دوست یغما هم دوره اش کرده و با

صدای بلند به حرف ها و کارهایش می خندیدند.

کی این پسر آدم می شد خدا می دانست و بس!

سرفه ی مصلحتی بلندی کرد.

همه ساکت شدند و به سمت ونداد چرخیدند.

ایمان متواضعانه جلو آمد و سلام داد.

ویهان با خوشرویی جلو آمد تا با ایمان دست بدهد و سلام و احوالپرسی کند.

یغما با قیافه ی خنثی به ونداد خیره بود.

انگار منتظر بود تویبخش کند.

صدف خیلی متین بلند شد تا با ونداد سلام و احوالپرسی کند.

نگاه یغما روی ونداد مانده بود.

انگار که از هر حسی تهی باشد.

بیشتر او را مردی می دید که برایش هیچ کسی نبود.

خالی خالی!

ونداد بدون اینکه به صدفی که به احترامش بلند شده بود نگاه کرد، سنگینی نگاه یغما را گرفت.

نگاهی به چشمان تهی یغما انداخت.

یک لحظه از سردی و بی روحی نگاهش جا خورد.

هر روز این زن بدتر از روز قبلش می شد.

و این روزها بیشتر شبیه یک آدم آهنی کوکی!

برایش چشم و ابرویی آمد که به او بفهماند چه از جانش می خواهد با این چشمان بی روح؟

اما یغما حرکتی نکرد.

صدف جلو آمد و گفت: خوب هستین؟ ببخشین من هی مزاحم میشما، یغمایی تنهاست میام سر بزخم حال و هواش عوض بشه.

ونداد سری تکان داد و گفت: کار خوبی می کنید.

ویهان دست دور گردن ایمان انداخته جلو آمد و گفت: ونداد خان خوب موقعه ای اومدی، برنامه چیدیم بریم شهر بازی، هانا خانم دلش هوا کرده.

باز ویهان آمد که سر خود تصمیم بگیرد.

ونداد نگاهش را به یغما برگرداند و گفت: شما حالت بهتر شدی که می خواهی بری بیرون؟

ویهان خودش را به ونداد رساند و گفت: زدی به هدف، زن داداش اصلا نمی خواد بیاد، هرچیم ما اصرار کردیم میگه می خواد خونه بمونه.

تعجبش را زیر پوسته ی سفت و سختش مخفی کرد.

-حالش هنوز خوب نشده، تنهایی برین.

صدف اخم کرد و گفت: خرابش نکنید توروخدا، دورهمی می چسبه.

یغما بی حوصله دستی به صورتش کشید و گفت: من میرم تو اتاقم، باید دوش بگیرم، اگه رفتین جای من خوش بگذرونید.

ویهان به تندی گفت: زن داداش!

ونداد با تن صدایی بم گفت: اصرار نکن ویهان.

پوزخندی روی لب های یغما آمد.

هانا دامن لباس یغما را گرفت و گفت: یغما جون تو که از شهربازی خوشت میومد.

خم شد گونه ی هانا را بوسید و گفت: یغما یکم حالش خوب نیست، نمی خواد بیاد

که شب قشنگتو خراب کنه، برو خوش بگذرون گل من!

کمر صاف کرد و با عذرخواهی به سمت راه پله رفت.

ونداد رفتنش را نگاه کرد.

صدف با اخم گفت: الان وقتش بود آخه؟

ویهان هنوز در فکر حال یغما بود.

این یغمایی که امروز می دید از هربار آمدن و دیدنش بدتر شده بود.

سرد بود انگار یک کوه یخ متحرک!

یغما وارد اتاقش شد و در را قفل کرد.

اصلا نمی خواست ونداد یکباره سر برسد.

دلش برای این همراهی پر می کشید.

اما می دانست ونداد تمام دلخوشی هایش را چه ریز چه درشت می گیرد.

به محض اینکه می فهمید دلش رفتن می خواهد هر جوری شده جلویش را می گرفت.

پس چه بهتر که خودش قید رفتن را می زد، قبل از اینکه ونداد جلوی بقیه آبرویش را

ببرد.

رودوشی را از تنش درآورد و روی زمین پرت کرد.

حوصله ی هیچ کس و هیچ چیزی را نداشت.

بدبختی اینکه ونداد بابت بدبینی اش حتی گوشیش را گرفته و یک گوشی ساده بدون

دوربین یا هر چیزی به دستش داده بود.

تازه همان را هم مدام چک می کرد.

آهی کشید و کتاب مادام کاملیا را برداشت و ورق زد.

روی تختش به شکم دراز کشید و صفحه ای که دیشب بسته بود را شروع به خواندن کرد.

صدای رفتنشان را می شنید.

جلوی خودش را گرفت که بغض نکند.

تن صدای ونداد خسته بود وقتی هانا را صدا می زد.

"دستی به پیشانیش کشید و گفت: هانا بابا بیا پایین.

یغما با دلسوزی نگاهش کرد.

از چهره اش خستگی می بارید.

اما هانا با سرتقی روی شانه ی پدرش سواری می خورد.

کنترل تلویزیون را روی میز گذاشت و بلند شد.

به سمت هانا آمد و گفت: هانا جون، عزیزم بابایی خسته اس...

نگاه ونداد رویش افتاد.

دختر بانمکی بود با لباس های شاد و ناخان هایی که هر روز عین اسمارتیزهای رنگی

بود.

یغما زیر سنگینی نگاه ونداد لب گزید و سعی کرد هانا را بغل کند.

اما هانا سفت به ونداد چسبید و گفت: بابای خودمه.

خنده اش گرفت.

-مال خودت، اما وقتی یکی خسته اس ما باید اجازه بدیم استراحت کند نه اینکه اذیتش کنیم.

هانا کمی خودش را عقب کشید.

با دستان کوچکش صورت ونداد را میان دستانش گرفت و گفت: بابایی خوابت میاد؟
-یکم.

-می خوای برات لالایی بگم؟

یغما سعی کرد نخندد.

-بیا بغل من هانا، شما باید اول خودت بخوای، سفیدبرفی و هفت کوتوله تو اناقت منتظرن.

هانا با شوق گونه ی ونداد را بوسید.

از بغل ونداد پایین پرید و به سمت راه پله پرواز کرد.

یغما با تن صدایی آرام و نوازشگر گفت: شبتون بخیر.

از کنار ونداد رد شد که ونداد با چشمانی بسته مچ دست یغما را گرفت.

یغما جا خورده سرجایش ایستاد.

ونداد چشمانش را باز کرد و گفت: ممنون.

با خجالت و داغی که زیر پوست تنش دویده بود گفت: خواهش می کنم.

ونداد دستش را به آرامی رها کرد.

-شبت بخیر یغما.

صدای تپش قلبش را واضح و پرتلاطم شنید.

این اولین بار بود که ونداد با این اسم صدایش می کرد.

آب دهانش را قورت داد و به سمت راه پله رفت."

امروز هم از آن روزهایی بود که صدایش خسته است.

فقط تفاوتش این بود که یغمایی نبود که دیگر نگران شود.

یغمایی نبود که برایش دل بسوزاند.

صدای در اتاقش را شنید.

پشت بندش صدای بم ونداد: یغما!

دلش نمی خواست جوابش را بدهد.

-یغما؟!!

کاش خفه می شد.

از صدایش متنفر بود.

انگار مته در سرش کار گذاشته بودند.

-مگه با تو نیستم؟

یغما با حرص و کلافه از روی تخت بلند شد.

کتاب را روی تخت رها کرد و به سمت در رفت.

در را باز کرد و بدون نگاه کرد به ونداد از جلوی در عقب کشید.

-کری صدات می کنم؟

یغما باز هم حرفی نزد.

-برو لباس بپوش بیا بریم.

ساده و کوتاه گفت: نمیام.

ونداد محکم توی شانه اش زد و گفت: دست خودت نیست که تصمیم بگیری، ۵ دقیقه

نشده پایینی، بذك و دوز کم احتیاج نداری.

از درد نفسش رفت و برگشت.

پلکش پرید و قدمی به عقب گذاشت.

ونداد بدون توجه به حالش به سمت اتاقش رفت.

لحظه ای همان جا روی زمین نشست تا از شدت درد کم شود.

چه کسی گفته بود مد دست بزن داشتن مردان رفته؟

پس این مرد احمق که مدام روی زنش دست بلند می کرد چرا دمده نمی شد؟

دفعه دیگر که به این دنیا آمد جوری خودش را گم و گور می کرد که دیگر هرگز راهش هم به این خانه و این مرد نیفتد.

به اجبار سمت کمد لباسیش رفت.

خیلی وقت بود هیچ خریدی نرفته بود.

یعنی ونداد اجازه ی بیرون رفتن از خانه را نمی داد.

مگر خان عمو می آمد که او بتواند با خان عمو جایی برود.

وگر نه تنهایی جز خط قرمزهای ونداد بود که ابدا نباید شکسته می شود.

چون بعدش حتما تاوانی به اندازه ی کتک هایی که چندشب پیش خورده بود نصیبش می شد.

نگاهی به درون کمدش انداخت.

هنوز هم مانتوهای رنگی رنگیش را داشت.

اما او دیگر رغبتی به پوشیدنشان نداشت.

از میان آنها فقط یک مانتوی مشکی ساده داشت.

همان را بیرون آورد و تن زد.

شال مشکی رنگی هم روی موهایش انداخت.

آنقدر دل مرده بود که حتی موهای بلندش را شانه هم نکرد.

بعدا اگر می شد می گفت سخاوت جان موهایش را از بیخ کوتاه کند.

این موها دیگر دلخوشیش نبودند.

نگاهی به شلوار ورزشیش انداخت.

-یغما؟

باز هم صدایش کرد.

باز هم صدایش کرد.

تند شلوار را با یک شلوار مشکی عوض کرد و بدون توجه به گوشیش که روی تخت ماند از اتاق بیرون آمد.

ونداد در یک تیپ منحصر بفرد در حالی که از آن فاصله ی چندمتری بوی خنک ادکلنش می آمد نزدیکش شد.

جمع و جور ایستاد.

صدای هانا از پایین پله ها می آمد.

-منتظر چی هستی؟ راه بیفت.

عین یک آدم کودکی جلوتر از ونداد از پله ها پایین رفت.

ویهان با دیدنش لبخند زد و گفت: مگه خان داداش مجبورت کنه با ما بیای.

صدف متعجب به لباس مشکی یغما نگاه کرد.

هیچ وقت عادت به این همه تیرگی نداشت.

پایین که آمد، دستش را کشید و گفت: خوبی؟

کمرنگ لبخند زد و گفت: والا اگه مجبورم نمی کردین می داشتین بخوابم فردا بهتر بودم.

-خودتو نزن به اون راه، چته یغما؟

دلش نمی خواست حرفی بزند.

به هیچ رازداری احتیاج نداشت.

صدف دوستش بود اما همان شبی که مجبورش کرد به آن مهمانی بیاید، دیگر فقط یک دوست معمولی شد نه دوست جان جانش که از همه چیز و همه کس برایش بگوید.

-من که خوبم، اما انگار تو یه چیزیت هست هی می پرسی.

-نم پس نده اما آخرش که چی؟

ونداد شیک و آراسته گفت: بریم؟

ویهان سوتی کشید و گفت: دمت گرم داداش...

چشمکی به یغما زد و گفت: زن داداش خرشانسی که خدا همچین جنتلمنی نصیبت کرده، دو دستی بچسبش تا ندزدیدنش!

پوزخندش پشت لبش ماند.

ایمان جلوتر از همه راه افتاد.

یغما دست هانا را گرفت با هم از ساختمان بیرون آمد.

صدف سر تکان داد و زیرلبی گفت: من نفهمم یه دردیت هست که باید سرمو بذارم زمین بمیرم.

ونداد پشت فرمان ماشینش نشست.

ویهان کنارش و دخترها هم پشت.

ایمان ترجیح داده بود با ماشین خودش باشد که دست آخر هم از همان جا به خانه برگردد.

ونداد آینه را جوری تنظیم کرد که مستقیم روی یغما بود.

اما یغما غرق در خودش بود.

دستش دور شانه ی هانا بود که داشت برای خاله صدفش پرحرفی می کرد.

اما حواسش به بیرون بود و انگار در دنیای خودش غرق شده.

خیرسرش زن گرفته بود.

هیچ چیز این دختر به آدمیزاد نرفته بود.

از خانه بیرون زدند.

نگهبان در را پشت سرشان بست.

ویهان پرسید: کجا بریم؟

هانا تند گفت: سرزمین رویایی!

ویهان متعجب گفت: وروجک همه جارم می شناسه.

ونداد هنوز نگاهش به یغما بود.

در تمام مدت یکبار هم صورتش را برنگرداند.

انگار که در این دنیا نبود.

-زن داداش!

روی ویهان حساسیتی نداشت.

اما می ترسید که عاقبت همانی شود که یک روز عاطفه را درون تختشان با

پسرعمویش دید.

می فهمید ویهان پاک است اما اطمینانی به یغما نداشت.

هنوز هم یاد یغما و دوس پسرش که می افتاد رگ گردنش باد می کرد و تمام غیرتش

سرریز می شد.

آنوقت زن بدکاره را به زور به او انداخته بودند.

-زن داداش، الو!

صدف سقلمه ای به پهلوی یغما زد.

یغما برگشت و به صدف نگاه کرد.

-جانم؟

ویهان خندید و گفت: کجایی زن داداش این همه صدات زدم؟

بدون کوچکترین لبخندی گفت: ببخشید، چیزی شده؟

-نه، تو باغ نبودی، آوردیمت تو باغ!

ویهان پسر خوبی بود اما گاهی وقت ها اصلا و ابدا از خوشمزگی هایش خوشش نمی آمد.

حتی لبخند هم نزد.

صدف به آرامی گفت: چته عین برج زهرماری؟

از دردی که درون کمرش می پیچید خبر نداشت که نفسش از جای گرم بیرون می آمد.

بزور لبخند زد و گفت: دیگه بهتر از من؟

تن صدایش هیچ حسی نداشت.

انگار یک آدم بی روح را اینجا نشانده باشند.

این روند همینطور ادامه دار می شد و نداد بود که باید جواب خان عمویش را می داد.

ویهان از داشبورد بسته ای شکولات در آورد.

به علاقه ی برادر جانش نسبت به شوکلات واقف بود.

معمولا هم یواشکی می خورد.

دوست نداشت کسی متوجه شود که عین بچه ها داشبورد ماشینش همیشه پر از بسته

های شکولات شیرین!

ویهان چشمکی حواله ی و نداد کرد و گفت: کی شوکلات می خوره؟

هانا فوراً به سمت عمویش یورش برد و گفت: من!

ویهان شکلات را به پشت سرش داد و گفت: مغز فندقیه!

به و نداد هم تعارف کرد و گفت: خبری از مامان اینا نشد؟

-آخر ماه برمی گردن.

-حالش بهتر شده؟

-خدا بخواد تا آخر ماه رو پاهای خودشه!

ویهان درون دلش خدا را شکری گفت و از شکلاتش گازی گرفت.

این وسط یغما بود که از شنیدن آمدن مادرشوهر و خواهرشوهرش تپش قلب گرفته بود.

اصلا ندیده بودشان.

حتی برای عروسی هم نیامدند.

یعنی نتوانستند که بیایند.

مادر جان و نداد پاهایش عملاً بابت بیماری نادری فلج شده بود و تنها راه درمان سفر به آلمان بود.

برای همین مریضی بود که فقط صدای تبریک خشک و خالیشان را از پشت گوشی شنید.

بعد از آن هم هیچ وقت هیچ صحبتی با آنها نداشت.

نه اینکه نخواهد.

آنها نخواستند و او هم اشتیاقی نشان نداد.

تازه با این اخلاق و نداد همان بهتر که نزدیکشان نشود.

و حالا خبر برگشتنشان بعد از یک سال، ترس به دلش انداخته بود.

هیچ شناختی نسبت به اخلاقشان نداشت.

فقط خدا کند پسر و مادر شبیه همدیگر نباشند و گرنه روزگارش از اینی که بود سیاه تر می شد.

هانا روی صندلی جلو خم شد و گفت: بابا ناری ناری رو بذار می خوام برقصم.

ویهان با خنده گفت: قرتی!

هانا شکلکی درآورد و گفت: خودتی!

ویهان دستش را به سمت ضبط برد و آن را روشن کرد.

-تراکت ۱۵ اس.

یغما حتی برنگشت نگاهش هم کند.

آنقدر از این مرد می ترسید که تن صدایش هم وحشت زده اش می کرد.

آهنگ پخش شد و هانا با طنازی با موهایش ور می رفت و دستش را تکان می داد.

زبل خانم خوب بلد بود دلبری کند.

رسیده به شهربازی ماشین را پارک کردند.

ونداد جلوتر از بقیه رفت و پول ورودی را داد.

ایمان هم به آنها پیوست.

دست هانا را گرفت و بی توجه به همگیشان با آرامی قدم برداشت.

بخاطر زخم های کمرش سعی می کرد مراعات حالش خودش را بکند.

هانا با دیدن دستگاه‌ها دستش را کشید و خودش را به ونداد رساند.

دستی برای صدف تکان داد و اشاره‌ای به نیمکتی خالی روبروی چرخ فلک کرد.

همان‌جا نشست.

صدف هم کنارش نشست.

-چته یغما؟

-چرا امروز هی می‌پرسی چته؟ مگه باید چیزیم باشه؟ یکم ناخوش احوالم، اینم می‌

خوابم فردا سرحالم.

-گفتم بهت فروتن برگشته؟

اسمش هم داغ روی دلش می‌گذاشت.

-به درک!

-سراغتو گرفته.

با ابروهای پیوسته به صدف نگاه کرد.

-تنش می‌خاره؟

-میگه قرار بذارین یغما رو بینم، حرف دارم باهاش.

-یغما به گور بابای نداشته‌اش می‌خنده اگه کلاهشم باد برد طرف فروتن بره سراغش!

صدف با دوراندیشی گفت: به نظرم برو بینش. یه حسی بهم میگه به نفعته.

پوزخندی زد و گفت: شعر میگی برام؟ انگار یادت رفته هر بار که تو هچلی می افتم از آینده نگری و خوش گذرونی های توئه.

صدف با زبان درازی گفت: همچنین برات بد نشده عزیزم، اگه فروتن کارشو کرد در عوض الان زن ونداد شدی، خداروشکر هم زیادی جذابه هم پولدار و جوون، والا ناشکری یغما!

دوبار صدف پایش را به مهمانی های مختلط باز کرد.

هر بار هم برایش دردسر شد.

دیگر نمی خواست برای بار سوم برای خودش دردسر جدیدی بسازد.

مطمئن بود باد به گوش ونداد می رساند که به دیدن فروتن رفته درجا می کشتش!

قبلا تهدیدش کرده بود.

ابدا هم از او بعید نبود.

اگر زنده زنده زیر خاکش می کرد.

-خوش به حالت صدف جان که ملاک هات برای زندگی پول و جذابیتته.

صدف با بی تفاوتی گفت: من با هر اخلاق گندی می سازم، در عوض پولدار باشه و

روم بشه باهش برم بیرون.

پوزخندی زد و به هانای شیطان خیره شد.

دخترک از پدرش آویزان شده بود اجازه دهد سوار چرخ فلک شود.

آخر هم با وساطت ویهان که قرار شد همراهش برود بالا رفت.

ویهان دستش را گرفت و با خودش برد.

ایمان با بسته های خریدش به آنها نزدیک شد.

صدف بلند شد و گفت: نمیای بریم؟

بی میل گفت: نه!

ایمان به آنها رسیده گفت: پا قدمم بد بود اومدم بلند شدین؟

صدف یک بسته پاپ کورن از او گرفت و گفت: اصلا، یغما خانم عین پیرزنا اومده

بشینه، من که نیومدم.

تنهایشان گذاشت و رفت.

ایمان کنار یغما نشست و بسته ها را مقابلش گرفت.

یغما بی میل گفت: ممنونم، میل ندارم.

ایمان به شوخی گفت: برای همینه دیگه روز به روز داری آب میری.

چپ چپ به ایمان نگاه کرد.

وندادی که شاهدشان بود با تعصبات خاص خودش نزدیکشان شد.

با طعنه رو به ایمان گفت: ولخرجی کردی داداش!

ایمان خندید و گفت: چیکار کنم دیگه؟ دیدم دست تو جیب نمی کنی، من خرج کردم.

یغما نگاهش را از هر دو گرفت و بلند شد.

و نداد با صدای بمش پرسید: کجا؟

اصلا دلش نمی خواست جلوی ایمان کوچک شود.

-همین نزدیکی!

ایمان مداخله کرد و گفت: بچه کوچیکه ازش می پرسی؟

دلش می خواست برمی گشت و گردن ایمان را می شکست.

از دخالت هایش متنفر بود.

همان وقت ها زیادی طرف عاطفه را می گرفت که نتیجه ی عکس داد.

یغما معطل ایستاده بود و نگاهشان می کرد.

-چیه؟ بیا منو بخور، حرف بدی زدم مگه؟

یغما با سر گرمی به هردویشان نگاه کرد.

باید یکی باشد اول توی دهان و نداد می زد.

بعد هم می گفت ایمان کمتر فضولی کند.

-حوصله تو ندارم ایمان.

ایمان یک بسته پفک را باز کرد و با اشتها مشغول خوردن شد.

انگار نه انگار ونداد حرفی زده.

یغما به آرامی جوری که انگار ونداد مهم نباشد به سمت چرخ و فلک حرکت کرد.

می خواست از آن پایین بالا رفتن و جیغ و دادهای هانا را ببیند.

دخترک شیطان یک تکه از جانش شده بود.

قبل از اینکه ونداد شود اجازه گرفته بود اتاق هانا را دخترانه با طرح یک آسمان با

سیارات مختلف رنگ آمیزی کند.

خیلی قبل ترها دوره ی نقاشی دیده بود.

اما دقیقا همان روزها مصادف شد با اتفاقی که برایش افتاد.

کلا از همه چیز بریده شد.

این بریده شدن گران برایش تمام شد.

حالا بعد از ۶ ماه جرات نداشت دوباره اجازه ی رنگ آمیزی اتاق هانا را بگیرد.

شنیدن نه از طرف ونداد داغدارش می کرد.

کاش می توانست و اتاق هانای عزیزش را سروسامانی می داد.

دیدن ذوق کردن های بچگانه اش شادش می کرد.

برای روحیه ی جفتشان خوب بود.

اما در این خانه چه کسی به روحیه ی او اهمیت می داد؟

بدی ماجرا این بود که از فردا دوباره باید برمی گشت به اتاق خواب مشترکشان.

روی همان کاناپه کنار پنجره!

صدای جیغ هانا را در آغوش ویهان شنید.

سرش را بالا کرد و با بخند دست تکان داد.

هانا از بالا جیغ می کشید: یغما جون، یغما جون...

امشب حتما گلو درد می گرفت.

یک چای نبات داغ باید برایش آماده می کرد.

به نرده های اطراف چرخ و فلک خودش را تکیه داد.

نگاهش به آسمان و هانا بود.

سرمستی این دختر بچه او را هم به وجد می آورد.

چرخ و فلک پایین آمد و هانا دقیقا مقابل دیدش!

حس کرد دستی پشتش روی نرده نشست.

انگار کسی پشت سرش ایستاده و بغلش گرفته باشد.

ترسیده برگشت.

با دیدن ونداد هینی کشید.

-وایسا سرجات.

هانا کنار صورتشان رد شد جیغ کشید.

-بابایی!

دستش را تکان می داد و ویهان می خندید.

ونداد هم لبخند می زد.

از نزدیکی ونداد به خودش حس بدی داشت.

همش می ترسید.

این نوع حمایت و در آغوش کشیدنش بیشتر از اینکه بوی عشق بدهد، می ترساندش!

انگار هر لحظه منتظر اتفاقی باشد.

نفس کشیدن هم میان آغوشش سخت بود.

نگاهش به دست های مردانه اش روی میله ها افتاد.

با همین دست ها مدام او را کتک می زد.

همین دست هایی که محض رضای خدا یک بار هم نوازشش نکرد.

بیشتر از همه از این دست ها متنفر بود.

در خودش جمع شد.

آنقدر که تماسی با تن ونداد نداشته باشد.

ونداد حواسش به ریز به ریز حرکاتش بود.

امشب قصد نداشت توبیخش کند.

یعنی منصفانه که نگاه می کرد خطایی نکرده بود که بخواهد عذابش بدهد.

این دست پشت کمر یغما هم در عجیب ترین حالت ممکنش حمایتگر پشتش قرار گرفت.

اصلا قرار نبود این اتفاق بیفتد.

فقط آمد و کنارش ایستاد.

حواس یغما اصلا به بودنش نبود.

همان وقتی هم که برای پرستاری آمد سربه هوا بود و بازیگوش!

تغییری نکرده بود.

مگر کمی گوشه گیر و کم حرف تر از قبل شده بود.

مهم هم نبود.

هرچه کمتر بلبل زبانی می کرد به نفع خودش بود.

-میشه دستتو برداری؟

پوزخندی زد.

محبت هم به این دختر نیامده بود.

دستش را برداشت و با اخم گفت: مانتو بهتر نداشتی بپوشی؟ چرا اینقد کوتاهه؟

بلاخره باید چیزی برای سرزنش کردن پیدا کند تا حواسش را از این دست لعنتی که

خودسرانه پشتش نشسته بود را پرت کند یا نه؟

-بیخشید.

پوزخندی زد گفت: جوری و ایستا باد نخوره بهش هی بره بالا، همه چیز تو همه دیدن!

حس کرد که بغضی ته گلویش نشاند.

اما اهمیتی نداشت.

خوب که دقت می کرد مانتویش کوتاه بود و زیادی چسبان.

این چه وضع بیرون آمدن بود؟

دقت نکرد چه می پوشد و گرنه نباید این سروضع لباس پوشیدنش باشد.

خوب که دقت می کرد لباس هایش نه مارک دار بود نه برورو دار!

با اخم گفت: این مانتو مال کیه؟ یادم نمیاد تو خونه ی من اینو خریده باشی.

زیر لب با خودش یا خدا گفت.

این شروع بهانه ای جدید بود که دوباره زیر مشتش و لگد بگیردش!

کاش کسی می آمد و ناجیش می شد.

چرا الان سروکله ی ایمان پیدا نمی شد؟

-با تو حرف نمی زنم؟

-با عجله یه چیزی پوشیدم.

دهانش را پر کرد که دوباره یغما را بکوباند که چرخ فلک ایستاد و هانا و ویهان پیاده شدند.

هانا از همان جا دوید و خودش را درون آغوش ونداد انداخت.

ویهان به سمت یغما آمد و گفت: زن داداش نمی خوای بیای بریم بالا؟

همین هم مانده بود جلوی چشم ونداد با ویهان سوار چرخ و فلک هم بشود.

سرش را می گذاشت لبه ی باغچه و گوش تا گوش می برید.

-ممنونم.

ویهان دستی به موهای کوتاهش کشید و گفت: صدف خانم کجاست؟

یغما شانه بالا انداخت.

ویهان بدون حرف دیگری آنها را تنها گذاشت و رفت.

هانا با شیرین زبانی با هیجان از صعودش به بالا حرف زد.

از اینکه با عمو ویهانش از آسمان ستاره چیده بودند.

چقدر این دختر بچه خوشبخت بود.

با اینکه بچه ی طلاق بود اما حداقل هر دویشان را داشت.

هیچ وقت هم انگ یتم بودن و بچه پرورشگاهی به او نمی چسبانندن.

با حسرت نگاه از ونداد و هانا گرفت.

کنار هم خوشبخت بودند.

وجودش در زندگی ونداد اضافی بود.

فقط ماند چرا ونداد تسلیم عمویش شد و او را عقد کرد.

تازه جشن عروسی گرفت و لباس سفیدش...

بغض ته گلویش جا خوش کرد.

لباس سفید دنباله دارش با دسته گل قرمز تیره...

همه چیز عین یک رویا بود...

دستی سرد روی صورتش نشست.

نگاهش به چهره ی پر از هیجان هانا ماند.

-تو سرسره باهام میای؟

اگر کمرش درد نمی کرد خیلی جاها می آمد.

اما با این زخم هایی که هر لحظه با کوچکتین حرکتی ممکن بود خونریزی کند بهتر

بود احتیاط می کرد.

-نه عزیزم، من پایین می ایستم نگات می کنم.

هانا اخم کرد و گفت: بابا!

ونداد بدون اینکه حرفی بزند به سمت سرسره رفت.

از قبل بلیط گرفت و فقط بلیط را تحویل داد.

هانا بی توجه به جفتشان به سمت سرسره دوید.

ونداد با عشق نگاهش کرد.

بعد از مادرش احتمالاً تنها جنس مخالفی بود که می پرستید.

یغما بخاطر کمردردش ونداد را تنها گذاشت و روی نزدیکترین نیمکت به سرسره نشست.

کمرش می سوخت و او هم بی طاقت.

کاش برمی گشتند خانه!

چهره اش گرفته شده بود و پیشانیش چین افتاده.

ویهان که صدف را پیدا کرده بود به همراه ایمان و خریدهایش به سمتشان آمدند.

ویهان با دیدن چهره اش فوراً پرسید: خوبی زن داداش؟

کمرنگ لبخند زد و گفت: خوبم.

ویهان با اخم به سمت ونداد رفت.

-زنت حالش خوب نیست، نباید امشب میومد بیرون، اگه پیش هانا می مونی کلید بده
ببرمش خونه!

ونداد کمی سرش را خم کرد و به یغما نگاه کرد.

جالب بود که این همه دلسوزی همه را تحریک می کرد.

یغما با ترس نگاهش می کرد.

حساسیت های ویهانِ مهربان کار دستش می داد.

-خودم می برم!

ویهان به آهستگی گفت: از صبح یه چیزیش هست.

مگر مهم بود؟

ویهان زیادی بزرگش می کرد.

وگرنه این دختر پوست کلفت تر از این حرف ها بود.

-بمون پیش بچه ها، صدف خانمم برسون.

-برنمی گردی؟

-نه دیگه، کمی کار دارم برسم خونه انجامش میدم.

ونداد به سمت ایمان آمد.

کنارش ایستاد و گفت: یغما رو می برم خونه، هستی؟

-آره، نگران نباش!

دستی به شانه اش زد و با صدای بمش رو به یغما گفت: بلند شو میریم خونه.

یغما بلند شد.

همان موقع صدف کنار گوشش گفت: به حرفی که زدم فکر کن.

دلش می خواست می توانست و صدف را می کشت.

اخم کرد و با خداحافظی از بقیه با ونداد همراه شد.

-عادت داری تو خونه زندونی باشی نه؟

ترجیح می داد بلبل زبانی نکند.

-با توام، الحمدالله کر هم شدی؟ یا لال؟

آدم ها تا کجا می توانند بی رحم باشند؟

خدا بلاخره تلافی نمی کند؟

-بیخشید.

-این نشد جواب من!

-می دونم.

پوزخندی زد و گفت: تند راه بیا.

دقیقا عین یک بدبخت با او رفتار می کرد.

درستش این بود که از دست زنی که به اجبار گرفته بود عاجز بود.

از شهربازی بیرون زدند.

ونداد دزدگیر را زد و به سمت ماشین رفتند.

تاثیر مسکن ها رفته بود و کمرش بی نهایت درد داشت.

با تردید کنار ماشین ایستاد.

ونداد با اخم گفت: منتظر دعوت نامه ای؟

در جلو را باز کرد و نشست.

اصلا نمی خواست سرزنش شود یا آتویی دست ونداد بدهد.

عملا الان که به خانه می رسیدند تنها بودند.

تنهایی هم با ونداد خطر جانی داشت.

ترس بیشتر از درد درونش بیداد می کرد.

ونداد پشت فرمان نشده با همان اخمش گفت: هنوز یاد نگرفتی کمر بند تو ببندی؟ بچه

ای؟ باید مدام یه چیز یو بهت دیکته کنن؟

فورا کمر بند را بست و ساکت نشست.

ونداد با اینکه از سکوت یغما لجش گرفته بود اما ترجیح داد فقط او را به همان اتاقش

برساند.

ماشین را روشن کرد و دنده عقب گرفته، دور زد.

-فردا زودتر میام خونه، میریم بازار، چندتا لباس عین آدم بخر، آبروی منو جلوی کس و ناکس نبر.

دلش می خواست پوزخند بزند.

دلش می خواست هرچه از دهانش درآید نثارش کند.

اما نمی توانست.

تاب و تحمل دوباره کتک خوردن را نداشت.

جانی برایش نمانده بود که بخواهد سرکشی کند.

در این ۶ ماه آنقدر ونداد او را با هر روشی کوبانده بود که زانوهایش تحمل دوباره ایستادن را نداشت.

فقط داشت قوایش را جمع می کرد که از این خانه فرار کند.

برود.

آنقدر برود که در این شهر و آدم هایش برای همیشه گم شود.

اصلا می گردد تا خانواده اش را پیدا کند.

خانم شهیدی می گفت هم مادرش زنده است هم پدرش!

فقط مانده بود چرا رهایش کردند؟

چرا او را این همه سال درون شیرخوارگاه گذاشتند.

فقیر بودند یا بدبخت؟

خانم شهیدی می گفت زنی که او را تحویل داد سرووضع خوبی داشت.

پس دردشان چه بود؟

نگاهش را از روی انگشتانش به بیرون دوخت.

چقدر بدبخت بود؟!

در این دنیا یک بار هم شانس نیاورد.

آن از پدر و مادرش!

آن هم از فروتن دوست پسر پستش که لکه ننگی روی پیشانیش تا آخر عمر گذاشت.

این هم از شوهری که شوهر نبود.

بغضی که تا بالا آمده بود را هر کاری کرد پایین بفرستد نشد.

دستش دامن کوتاه مانتویش را چنگ زد.

درد کمرش روی اعصابش خط انداخته بود.

مدام سعی می کرد جلوی خودش را بگیرد.

حتی نیم نگاهی هم به ونداد نینداخت.

رسیده به خانه، جلوی در بوق زد.

نگهبان در را باز کرد و ونداد ماشین را تا جلوی ساختمان جلو برد.

چندتایی از چراغ های پایین خاموش بود.

سختوت همیشه زود می خوابید.

حتما به هوای اینکه آخرشب می آیند زود شامش را خورده و خوابیده.

یغما با درد از ماشین پیاده شد.

ونداد در ماشین را قفل کرده گفت: با این حال رقت آورت که نداشتی بیرون یه چیزی

کوفت کنیم، میری تو آشپزخونه یه چیزی آماده می کنی.

دلش می خواست آنقدر سرش را به دیوار بکوباند تا بمیرد.

می دید حالش خوب نیست تازه شام هم می خواهد؟

-شنیدی چی گفتم؟

-بله!

-پس معطل چی هستی؟

اشکش نزدیک بود در بیاید.

بی حرف وارد ساختمان شد.

چراغ سالن را روشن کرد و به سمت آشپزخانه رفت.

نه اینکه آشپزی بلد نباشد.

اما آخر چه چیزی درست می کرد که زود آماده شود؟

کاش یک مسکن حداقل گیر می آورد.

دردش کمتر می شد.

بی حال پشت میز درون آشپزخانه نشست.

لعنتی اهل فست فود هم نبود که برایش یک چیز ساده و حاضری آماده کند.

سرش را روی میز گذاشت و اشک ریخت.

چرا حتی نمی توانست به علایق این مرد رفتار کند که تاوان کمتری بدهد.

این خان عمویش کجا بود که حال و روزش را ببیند؟

می گذاشت بعد از آن شب به درد خودش بمیرد.

چرا مجبورش کرد ازدواج کند.

دقیقا انگار از چاله درون چاه افتاده باشد.

با ضعفش بلند شد.

تازه سرگیجه هم اضافه شد.

می توانست کمی پاستا درست کند.

زیاد زمان نمی برد.

اگر سرگیجه امانش می داد.

تمام وسایلی که می خواست را آماده کرد و مشغول شد.

چندباری که سرش به شدت گیج رفت خودش را به چیزی تکیه داد تا از حال نرود.

و نداد کم شکنجه اش می داد که خودش هم داشت تن بیچاره اش را شکنجه می داد.

سس را که آماده کرد.

پاستا ها را از آبکش درون بشقاب ریخت.

لحظه ای چشمش سیاهی رفت.

خودش را به سینک تکیه داد.

حالش که جا آمد، سس را روی پاستا ریخت و با ریحانی که خورد کرده بود به سمت

میز آمد.

واقعا نمی توانست تا طبقه ی بالا برود و صدایش کند.

به سمت گوشی که به اتاق و نداد هم وصل می شد رفت تا شماره بگیرد.

رسیده به گوشی ضعف رفت.

دیگر نتوانست خودش را به چیزی تکیه بدهد.

قبل از اینکه بفهمد چه شده، با ضرب به کف آشپزخانه برخورد.

چشمش روی هم افتاد و از حال رفت.

حتی نفهمید چه دردی که در کمر و سری که ضرب دید، پیچید.

وندادی که از لفت دادن یغما عصبی شده بود از اتاقش بیرون زد تا به سراغش بیاید.

خدا را شکر که برای هیچ چیزی محتاج این دختر بچه نبود.

و گرنه باید به حال خودش زار می زد.

تمام این یک سالی که در این خانه بود فقط بخور و بخواب بود.

دست به سیاه و سفید نزده.

حالا یک بار یک کار خواسته بود.

باید هم همینطور می شد.

اگر کمی سخت می گرفت حالا بهانه ی بیخود نمی آورد و کارش را عین آدم انجام می داد.

از پله ها سرازیر شد.

ابروهایش بغل به بغل یکدیگر ایستاده بودند.

کل خانه در سکوت بود.

به سمت آشپزخانه رفت.

چراغ آشپزخانه روشن بود اما سروصدایی نمی آمد.

غیر از بوی مطبوعی از یک خوردنی خوشمزه!

پایش را که داخل گذاشت، یغما را در حالی که روی صورت افتاده بود، کف
آشپزخانه دید.

با عجله به سمتش دوید.

کنارش نشست و برگرداندش!

گوشه‌ی پیشانیش ورم کرده بود.

صورتش سرخ بود.

پلکش تکان نمی خورد.

چندبار، با آرامی درون صورتش سیلی زد.

-یغما، یغما...

هیچ تکانی نخورد.

باز این دختر چه مرگش بود؟

روی دست بلندش کرد.

کنار سینک، بزور آب را باز کرد و به صورتش پاشید.

به خودش تکیه اش داد.

-یغما!

دستانش که دورش حلقه شد با تعجب لاغری بیش از حدش را فهمید.

به این حد لاغر نبود!

شال دورش را از گردنش درآورد و روی زمین انداخت.

موهای فرش را کنار گوشش زد و دوباره آب به صورتش پاشید.

پلکش تکان خفیفی خورد.

سرش را به سینه اش تکیه داد.

-یغما، چشمتو باز کن، یالله دختر!

پلک هایش را باز کرد و بدون درک موقعیت با صدای ضعیفی لب زد: حالم خوب

نیست، سرم گیج میره.

-الان می برمت اتاق خواب.

دست زیر پایش انداخت و بلندش کرد.

در همین اینکه می خواست از آشپزخانه بیرون بزند، چشمش به ظرف پاستا روی میز

افتاد.

تمام عصبانیتش دود شد و رفت.

غذا هم درست کرده بود.

لعنتی، چه فکری کرده بود، چه دیده بود!

از آشپزخانه بیرون رفت.

پله ها را بالا رفت و به جای اینکه یغما را به اتاقی که چندشبی بود در آن مستقر بود
ببرد به اتاق خواب دونفره شان برد.

وارد اتاق خوابشان که شد، یغما را روی تخت خواباند.

برگشت در اتاق را بست و به سمتش آمد.

هنوز چشمانش روی هم بود.

دکمه های مانتویش را باز کرد و بزور آن را درآورد.

یغما را برگرداند و تاپش را بالا زد.

باندهایی که دور کمرش بود کمی قرمز شده.

تاپش را درآورد و باندها را باز کرد.

زخم ها عفونت کرده بود و کمی هم خونریزی داشت.

مستاصل روی تخت نشست.

آن شبی که مست کرده بود مگر در چه حد عین یک حیوان برخورد کرده بود که این

زخم های مزخرف خوب نمی شد؟

درون وسایل پانسمانی که خریده بود پودر پنسلین هم بود.

فقط باید می فهمید کجا آنها را گذاشته است.

بلند شد و از اتاق بیرون زد.

وارد اتاقی که یغما می ماند شد.

فورا به سمت کمرها و میز رفت.

همه جا را زیر و رو کرد و نبود.

خم شد و زیر تخت را دید زد.

پلاستیک را بیرون کشید.

پیدا کرد.

پلاستیک را برداشت و با سرعت از اتاق بیرون آمد.

وارد اتاق مشترکشان شد و به سمتش رفت.

کنارش نشست.

پنبه و الکل را برداشت و با احتیاط زخم را تمیز کرد.

یغما تکان خورد و گفت: نکن، نکن... درد داره...

صدایش رفته رفته تحلیل می رفت.

پودر پنسلین را روی زخم ریخت و دوباره کمرش را پانسمان کرد.

باید تا مدتی درون همین اتاق زندانش می کرد تا بلاخره این زخم های کوفتی خوب

شود.

ویهان شدیدا کنجکاو بود و زیادی هم دور و بر یغما می پلکید.

کمی شک می کرد تا نمی فهمید چه خبر است ول کن ماجرا نمی شد.

بدون اینکه لباسی تنش کند یا برش گرداند فقط بلند شد و درجه ی بخاری را بیشتر کرد.

پتو را تا زیر کمرش بالا کشید.

عصبی و کلافه از اتاق بیرون رفت.

بی هدف از پله ها پایین رفت.

روز به روز بدتر می گذشت.

انگار قرار نبود هیچ ماجرای خوبی درون این زندگی و خانه اتفاق بیفتد.

پاهایش به سمت آشپزخانه کشیده شد.

وارد که شد، خیره به ظرف پاستا پشت میز نشست.

میلی به خوردن نداشت.

انگار چیزی به ذهنش رسیده باشد، فوراً اخم کرد.

این دختر امروز اصلاً چیزی خورده بود؟

صبحانه که خودش دید چیزی نخورد.

شام که وقت نشد بیرون بخورند، اینجا هم که هیچ!

می ماند ناهار، که مطمئن نبود خورده باشد.

مشت محکمی روی میز کوبید و بلند شد.

به سمت یخچال رفت.

در یخچال را باز کرد و آب پرتقال را بیرون آورد.

درون دوتا لیوان ریخت و با ظرف پاستا آنها را درون سینی گذاشت و از آشپزخانه بیرون آمد.

کمی بی حس بود.

وارد اتاق که شد، هنوز یغما بیهوش بود.

هیچ تکانی نخورده بود.

انگار که مرده باشد.

کنارش روی تخت نشست.

سینی را روی عسلی کنار تخت گذاشت و روی یغما خم شد.

چندباری متوجه شده بود که به گردن و زیر گلویش حس است.

برای بیدار کردنش بهترین روش بود.

نزدیکترش شد.

گردن و زیر گلویش را آهسته نوازش کرد.

تکان خفیفی خورد.

با بدجنسی لبخند زد.

"مهمونی تولد ویهان بود.

بزور مرخصی داده بودند که بیاید.

خان عمو اصرار داشت این مهمانی ها بهانه ی دورهمی فامیل می شد.

پس باید برای دورهم بودن این بهانه ها را حفظ کرد.

تمام فامیل حاضر بودند.

انگار همه از این بهانه ها تبعیت می کردند.

یغما هم بود.

با یک لباس آبی آسمانی که یه موهای بور فرش می آمد.

عین یک فرشته ی کوچکش دست هانا را گرفته بود، کناری ایستاده با شوق به بقیه که وسط می رقصیدند نگاه می کرد.

حدس اینکه برای اولین بار شاهد این مهمانی هاست اصلا سخت نبود.

همان لباس تنش را هم عموجان برایش سفارش داده بود.

عموجانی که یواشکی گاهی یغما را دید می زد.

آهنگ شادی پلی شد.

ویهان با کت و شلوار تنگش دستش را بالا گرفت و داد زد: یالا بچه ها شلوغش کنین.

تمام هم سن و سالهایش، حتی کمی کوچکتر و بزرگتر وسط ریختند.

اما او چشمش روی رقص شادی در چشمان یغما کار می کرد.

آخرم کاری که از خودش می دانست بعید است را انجام داد.

به سمتش رفت.

آنقدر آهنگ ریتم تندی داشت که به آهستگی داشت خودش را تکان می داد.

لبخندش هم عین یک تکه الماس روی صورتش می درخشید.

روبرویش که ایستاد، متعجب نگاهش کرد.

خم شد رو به هانا گفت: برو پیش عموجون هانا!

هانا که انگار دلش می خواست کمی درگیر کیک روی میز شود به جای عموجان،

خودش را یواشکی به میز رساند.

ونداد بدون اینکه پرسد، دست یغما را گرفت و گفت: باهام بیا.

یغما متعجب تا وسط سن با او رفت.

میان شلوغ کارهای ویهان و دوستانش خجالت می کشید.

اما وجود ونداد که موقر کنارش ایستاد و دستش را گرفته حس خوبی داشت.

آنقدر که دلش بخواهد خودش را به تخته سینه ی او بچسباند.

ونداد نرم گفت: معطل چی هستی؟

صورتش سرخ شد.

یعنی توقع داشت در این شلوغی آن هم کنار ونداد برقصد؟

جانش که می رفت.

-هوم؟

-من نمی تونم، یعنی خجالت می کشم.

ونداد دستش را گرفت و او را دور خودش چرخاند.

ناغافل دستش را کشید، یغما به تخت سینه اش برخورد.

آب دهانش را بزور قورت داد.

موهای فرش باز بود و روی شانه اش ریخته بود.

ونداد موهایش را پشت گوشش زد.

عجیب با این موهای باز و فر جذاب بود.

دستش که به گردن یغما خورد عین برق گرفته ها عقب رفت.

متعجب نگاهش کرد و گفت: چی شد؟

در حالی که سرش پایین بود لب زد: خوشم نمیاد یعنی..."

دستش زیر گلویش رفت.

با انگشت اشاره و کناریش نوازشش کرد که چشمانش بالاخره باز شد.

اما هنوز گیج بود.

با احم و غرغر گفت: نکن!

جدی شد و گفت: پاشو بشین یه چیزی بخور بعد بخواب.

صدای ونداد را که شنید انگار هوشیار شد.

سعی کرد بچرخد که کمرش تیر کشید.

ونداد دست برد و کمکش کرد.

-صبر کن.

بزور توانست بنشیند.

اما یکباره با دیدن وضعیتش ترسیده با خجالت دستش را جلوی بالا تنه اش گرفت.

ونداد اشاره ای به میز کرد و گفت: بخور بعد بخواب، ناهار خورده بودی؟

نگاهی به تاپ و مانتویش که روی زمین افتاده بود، انداخت.

یعنی ونداد لباسش را عوض کرد؟

-میشه لباسمو بدی؟

دلش می خواست گردنش را بشکند.

خیر سرش شوهرش بود.

می توانست زیر آن مردیکه آه لذت بکشد.

آنوقت برای یک یک بالاتنه ی لخت از او رو می گرفت.

دست برد، تاپش را برداشت و به دستش داد.

یغما زیرچشمی نگاهش کرد.

توقع مهربانی عجیب و غریبش را نداشت.

هیچ چیزش که عین آدم نبود.

تاپش را پوشید.

ظهر زیاد ناهار نخورد.

شاید در حد چندقاشق!

احتمالا سرگیجه و ضعفش هم برای همین بود.

ونداد سینی را روی پای یغما گذاشت.

یکی از لیوان ها را برای خودش برداشت و گفت: بخور، حوصله جمع کردن جنازه تو ندارم.

حتما باید زخم می زد.

نمی زد که ونداد نبود.

از اتاق بیرون رفت.

یغما رفتنش را نگاه کرد.

هنوز کمی سرگیجه داشت و چشمش تار می دید.

لیوان آب پرتقال را برداشت و یک نفس سر کشید.

شیرینی آب پرتقال انگار جذب تک تک سلول هایش شده باشد، حالش کمی بهتر شد.

به پاستا نگاه کرد.

این همانی بود که مجبورش کرد درست کند.

خدا از ونداد نگذرد.

بی میل سینی را روی میز گذاشت.

انگار غذا حرام شده باشد.

خوبی این مرد هم به او نیامده بود.

برای همین ظرف غذا هم ممکن بود فردا طلبکارش شود.

با اینکه بالاتنه اش را پوشانده بود اما همچنان از لخت بودنش جلوی ونداد خجالت می کشید.

روی شکم دراز کشید.

چقدر خوابش می آمد.

انگار که یک قرن باشد پلک رو پلک نگذاشته است.

با به خواب رفتنش، دقیقاً یک ساعت بعدش، وقتی ساعت پاسی از شب را نشان می داد، ونداد با عینک مطالعه و کتابی که در دستش بود داخل اتاق شد.

نگاهی به یغما انداخت خواب بود با لبخندی که خیلی وقت بود روی چهره اش ندیده بود.

برای اینکه مسخ لبخندش زیر فرفری موهای بورش نشود، چراغ اتاق را خاموش کرد. عاشق موهای فر بود.

آنوقت ها همیشه به عاطفه می گفت موهایش را فر کند.

هیچ وقت نمی کرد چون موهای صافش را دوست داشت.

آنوقت این دختر خدادادی موهایش فر بود.

آن هم طلایی و خاص!

اگه رابطه اش با آن دوست پسر الدنگش نبود، اگر وقتی که فکر می کرد دوستش دارد اینگونه تبر به ریشه اش نمی زد، الان هر دو موقعیت بهتری داشتند.

نه اینکه از هربار زجر کشیدنش چیزی ته دلش بریزد که نفهمد غم است یا لذت؟! به تخت نزدیک شد.

آبازور کنار تخت را روشن کرد.

عینکش را در آورد و صفحه ای از کتاب را که مطالعه کرده بود تا زد و عینک و کتاب را روی میز بغلش گذاشت.

صدای نفس های ضعیف یغما می آمد.

بودنش در این اتاق را ناخواسته دوست داشت.

کاش هیچ وقت او را درون آغوش لخت فروتن ندیده بود.

پشتش را به یغما کرد و آباژور را خاموش کرد.

لعنت به این زندگی کوفتی!

همیشه انتخاب های اشتباه داشت یا دیگران مسبب انتخاب های اشتباهش می شدند.

درست عین انتخاب یغما که مسببش خان عمویش بود.

پیرمرد احمق زندگیش را خراب کرد.

تلافی می کرد.

نمی گذاشت یک آب خوش از گلوی یغما پایین برود.

آنقدر شکنجه اش می داد تا بلاخره دمش را روی کولش بگذارد و فرار کند.

او زن هرزه نمی خواست.

زنی که زیر خواب دیگری بود بدرد زبالدانی می خورد نه اوایی که تجربه اش فقط

عاطفه بود و بس!

فصل سوم

یک هفته ای بود که کمرش بهتر شده بود.

ونداد همچنان زخم زبان می زد اما دست بزنش را فعلا غلاف کرده بود برای روز
مبادایش!

همین که نمی زد غنیمت بود.

روی کمرش می توانست راه برود و حتی با هانای شیطان بازی کند.

خان عمو دوباری سر زده بود.

حالش را پرسیده و تازه برای شام به خانه اش هم دعوتش کرد.

سخاوت می گفت کم پیش می آید کسی دعوت خان عمو باشد.

مرد سختگیری بود.

حرف فقط حرف خودش بود.

مگر کسی می توانست خلافتش عمل کند؟

حتی ونداد زورگو هم جلوی خان عمو به احترام سر خم می کرد.

وگر نه پای ترس به میان می آمد هم تراز خان عمو می شد.

کت و شلوار مشکی رنگ را جلوی آینه به تن کرد.

از رنگش متنفر بود.

الان باید یک کت و شلوار صورتی خوش رنگ می پوشید.

اما چه کند که با خودش و دلش قهر بود.

در اصل عذابدار یغمایی بود که به یغما رفته بود.

موهایش را دم اسبی بالای سرش بست.

پف می ایستاد اما دوستشان داشت.

بیشتر شبیه یک قارچ زشت شده بود.

با حسرت به لوازم آرایشش نگاه کرد.

ونداد استفاده از آنها را قدغن کرده بود.

آنقدر بدبین بود که مدام فکر می کرد یغما برای کس خاصی آرایش می کند.

تمایلی به لاک زدن هم نداشت.

باید همه اش را دور می ریخت.

وقتی استفاده نمی کرد چرا باید نگه شان می داشت؟

شال مشکی رنگش را روی موهایش کشید.

قرار بود ویهان او و هانا را برساند.

ونداد طبق معمول کار داشت.

صدای در اتاق توجه اش را جلب کرد.

آخرین نگاه را از آینه به خودش انداخت.

چقدر زیر چشمانش گود رفته بود.

از آینه دل کند و گفت: بله؟

-زن داداش آماده ای؟

-آماده ام.

چه می شد به جای ونداد، ویهان می بود.

آنقدر مهربان بود که همه را عین خودش می دید.

آزارش به یک مورچه هم نمی رسید.

گوشی ساده اش را از روی تخت برداشت و درون کیف دستی مشکیش انداخت.

این تیپ مشکی روز به روز قلبش را کدرتر می کرد.

خدا به فریاد بعدش برسد.

در اتاق را باز کرد.

هانا با لباس قرمز و گل سر طلایی رنگش دست در دست عموجاناش به انتظارش

ایستاده بود.

ویهان با دیدن تپش سوتی کشید و گفت: عالی، پرفکت زن داداش!

زن داداش گفتنش پرتمراق بود و دلنشین!

انگار از ته دل بگوید بدون هیچ نظر سوء یی!

کمرنگ لبخند زد و گفت: لطف داری.

هانا دستش را کشید و دست یغما را گرفته گفت: من به یغما جون میام.

ویهان گونه اش را کشید و گفت: پدر سوخته!

ویهان جلو افتاد و آن دو هم پشت سرش!

-یغما جون، بابایی هم میاد؟

-نمی دونم عزیزم.

-چرا نمی دونی؟ مگه شما زن و شوهر نیستین؟

بچه که نبود، بلای جان بود!

-عزیزم، به من نگفته کارش تموم میشه که بیاد یا نه؟

هانا نوچی کرد و گفت: به مامان عاطفه که می گفت.

از عاطفه بدش می آمد.

کاش هانا دخترش نبود.

پایین پله ها از سخاوت خداحافظی کرد که سخاوت فورا گفت: گل یادت نره، ترجیحا
براش رز ببر!

سری تکان داد و از ساختمان بیرون زد.

خان عمو علاقه ی عجیبی به گل و گیاه داشت.

خانه اش هم سراسر گل و بوته بود با درختان سربه فلک کشیده که گذر ایام قامت
بعضی از آنها را کمی خم کرده بود.

اما مگر خان عمو دل می کند که جایشان نهال دیگری بزنند؟
با همین ها خوش بود.

ویهان ماشین را تا جلوی در آورده بود.

می خواست عقب بنشیند که ویهان با اعتراض گفت: زن داداش داری کوچیکم می
کنی؟

لب گزید.

اصلا این قصد را نداشت.

فقط ترس و نداد مجبورش کرده بود کارهای غیرمنطقی انجام دهد.

در ماشین عقب را باز کرد.

هانا نشست.

خودش هم در جلو را باز کرد و بغل دست ویهان نشست.

ویهان با دلخوری پایش را روی گاز فشرد.

-قصدم توهین نبود.

-قرار نیست من شمارو بخورم، ناسلامتی زن داداشمی، ناموس داداش بزرگمی...

چقدر از این حرف خجالت کشید.

با شرمی که روی گونه اش نشسته بود گفت: من معذرت می خوام اما واقعا قصدم

توهین نبود.

ویهان حرفی نزد.

-باید برای خان عمو گل بخریم.

-می دونم.

-الان سرسنگینی؟

-نباشم؟

یغما لبخند زد و گفت: کوتاه بیا صولتی کوچک.

ویهان خنده اش گرفت.

یغما هم همراهش خندید.

برایش دوست خوبی بود اگر ونداد حساس نبود.

مسیرشان تا خانه ی خان عمو زیاد طولانی نبود.

سر راهشان ویهان از ماشین پیاده شد و دسته ای رز صورتی خرید.

با اینکه این رنگ دخترانه بود اما خان عمو از هر رنگی خوشش می آمد.

هانا با عروسکی که در بغل داشت به همراه آبنبات چوبیش از پنجره به بیرون زل زده بود و شعری که جدیداً در مهد کودک یاد گرفته بود را با تم دخترانه ی زیبایی می خواند.

یغما درون دلش قربان صدقه اش می رفت.

برعکس ونداد، عاشقانه هانای بامزه را می پرستید.

مدام هم آرزو داشت کاش دخترش بود.

اما بعضی آرزوها هرگز رنگ واقعیت نمی گیرد.

رسیده به خانه ی خان عمو، ویهان پیاده شد و آیفون را فشرد.

خان عمو از خدمه ی زیاد خوشش نمی آمد.

برای همین زیاد کسی نبود.

در که برایشان باز شد، ماشین را داخل برد.

یغما با هانا و دسته گل چند قدمی از ویهان جلو افتادند که ویهان خودش را رساند.

چندین ماشین دیگر هم درون حیاط پارک بود.

-فکر کنم عموجان غیر از ما مهمون دارن.

ویهان چیزی نگفت.

به محض داخل شدن، خان عمو که با پیش درون دهانش بود، با هیجان خاصی از جایش بلند شد و گفت: بچه های منم رسیدن.

ویهان به خانواده ی مقابلش نگاه کرد.

آنها را می شناخت.

از دوستان قدیمی خان عمو بودند.

اما حدود ۱۰ سالی می شد که ایران زندگی نمی کردند.

حضورشان اینجا کمی متعجبش کرد.

یغما با احساس غریبگی به خان عمو نزدیک شد.

خان عمو دست دور شانه های کوچکش انداخت.

فورا اخم کرد و به آرامی گفت: تو که هنوز لاغری دخترجان!

دلش نمی خواست در این مورد حرفی بزند.

لبخند زد و گفت: جذابم دیگه!

خان عمو بحث در این مورد را برای بعدا گذاشت.

پیرمردی هم سن و سال های خان عمو در حالی که پا روی پا انداخته پرسید: معرفی نمی کنی مسعود؟

خان عمو با لبخندی کش آمده گفت: ویهان رو که یادته؟ حالا دیگه بزرگ شده، مردی شده واسه خودش!

ویهان جلو آمد با پیرمرد و دو مرد جوان کنارش دست داد.

برای خانمها لبخند زد و سری به نشانه ی احترام تکان داد.

-این خانم زیبا هم زن ونداده، یغمای عزیز و خانم کوچولو دختر ونداده، هانای باباش!

هانا خودش را به خان عمو چسباند و آرام گفت: بابابزرگ اینا کین؟

خان عمو جواب نداد خانواده ی دوستش را معرفی کرد.

ویهان آنها را می شناخت.

این معرفی بیشتر بخاطر یغما بود.

-پیرزاد رفیق چندین ساله ی من همراه پسرش پارسا و بردیا، همسرشون نیلاخانم و

دخترش پرنیان.

یغما با کمرویی خوشبختی گفت و همان جا کنار خان عمو نشست.

ترجیح می داد فعلا همین جا باشد.

هانا که شیطنتش را با ویهان شروع کرد. پسرهای پیرزاد زیاد خوش اخلاق به نظر نمی رسیدند.

مخصوصا پارسا که به نظر بزرگتر می رسید.

صحبت هم کم می کرد.

برعکس بردیا که سعی می کرد عین برادرش خشک و رسمی باشد اما نمی توانست.

شوخ طبع بود و سرو گوشش می جنید.

جالب اینکه خیلی زود هم با هانا گرم گرفت.

هانایی که معمولا با غریبه ها خیلی دیر اخت می شد.

یعنی تمام مدت کنار خان عمو نشسته بود و سعی می کرد فقط شنونده ی خوبی باشد.

هیچ حرفی برای گفتن نداشت.

یعنی بحث هایشان ربطی به او نداشت.

گاهی خیلی تخصصی می شد و گاهی زیادی خاله زنک!

دسته گلی که آورده بودند همانطور روی میز گذاشته بود.

با معذرخواهی کوتاهی، دسته گل را برداشت و بلند شد.

رو به خان عمو گفت: حیفن. می دارمشون تو آب میارم.

خان عمو با مهربانی لبخندی به صورتش پاشید.

هنوز هم فکر می کرد این دختر حقش وندادی که یک بار ازدواج کرده و یک بچه ی ۵ ساله دارد نیست.

اما حیف که آن اتفاق افتاد.

اگر نمی افتاد حتما این دختر انتخاب هایی بهتری داشت.

مثلا ویهان که به نظر می رسید با اخلاق یغما هم سازگارتر است.

اگر مخالفت های ونداد نبود، حتما یغما به ویهان پیشنهاد می شد.

یغما که رفت از پشت نگاهش کرد.

روز به روز تر که ای تر می شد.

هیچ حرکت بدی از ونداد ندیده بود.

خود یغما هم هیچ وقت شکایتی نکرده بود که حداقل لاغر شدن بیش از حدش را به

نارضایتیش از ونداد ربط دهد.

پوفی کشید و حواسش را به رفیقش داد.

یغما وارد آشپزخانه شد و از کارگر، سراغ یه گلدان را گرفت.

کارگر که دختر تقریبا جوانی بود گلدانی کریستال برایش روی میز گذاشت و با لبخند

گفت: بفرمایین خانم.

یغما مهربانانه نگاهش کرد.

خودش هم زمانی کارگر خانه ی مردم بود.

مخصوصاً وقتی زیادی کم می آورد و باید خرج درس و دانشگاهش را می داد.

با سلیقه و آراش گل ها را درون گلدان گذاشت.

زیر شیرآب گلدان را پر از آب کرد و با گلدان از آشپزخانه بیرون آمد.

ویهان همراه به پارسای مغرور بر سر برد در شطرنج شرط بندی کرده بودند.

صفحه ی شطرنج چوبی خان عمو جلوییشان باز شده بود.

ویهان یک سره کری می خواند.

پارسا فقط پوزخندهای معنادار می زد.

گلدان را روی میز کنار شومینه گذاشت.

بهترین انتخاب همان جا بود.

دوباره کنار خان عمو نشست.

-برای باشگاه اسم نویسی کردی؟

خان عمو هم وقتی به چیزی گیر می داد مگر ول می کرد؟

-هنوز نه عمو جان.

خان عمو فوراً اخم کرد و گفت: چرا؟ من از این وضع اصلاً راضی نیستم.

حمایت های زیادی خان عمو شک برانگیز بود.

فرشته بودن هم حدی دارد.

-همین امروز و فردا چشم، فردا تولده هاناس، این چندروز درگیر تدارکات مهمونیش بودیم.

خان عمو سر تکان داد.

سر و صدای ویهان اوج گرفت.

اما پارسا همچنان مغرورانه مهره هایش را تکان می داد.

بردیا با بی خیالی و لبخند بدجنسی موزی پوست گرفت و نگاهشان می کرد.

انگار از قبل می دانست برنده کیست؟

خانم و دختر آقای پیرزاد کم حرف بودند.

دخترش که مدام گوشیش زنگ می خورد و هی عذرخواهی می کرد و بلند می شد.

صدای زنگ در خانه نگاه همه را به سمت در کشاند.

خان عمو با آرامش گفت: حتما ونداده.

نامش هم که می آمد تنش می لرزید.

باز باید خشک و رسمی می نشست.

نه لبخند می زد نه پرحرفی می کرد.

هرچند ونداد همه ی شوق و ذوقش را گرفته بود.

حتی دیگر پر حرف هم نبود!

"کتابی با مضمون اشعار وحشی بافقی بیرون کشید که دستی روی دستش زد و کتاب را به قفسه برگرداند.

متعجب خواست به عقب برگردد که صدایی پشت سرش گفت: پیشنهاد بهتری برات دارم.

با ترس و هیجان از گوشه ی چشم نگاهش کرد.

صدای ونداد دقیقا پشت سرش با اینکه زیادی هیجان زده اش می کرد اما ترس از حرکت ناشایستی انجام داد مجبورش می کرد مدام مودب باشد.

-بیخشید.

ونداد دستش را گرفت و نرم روی کتاب دیگری گذاشت.

-این بهتره، فکر می کنم برای روحیه ات سازگارتره.

مور مورش شد.

چقدر دست هایش داغ بود و دلنشین.

بدون اینکه تلاشی برای عقب کشیدن دستش بکند نگاهی به کتاب انداخت.

گزیده ای از اشعار فریدون مشیری!

-بی تو مهتاب شبی باز از آن کوچه گذشتم

همه تن چشم شدم خیره به دنبال تو گشتم

شوق دیدار تو لبریز شده است از جام وجودم

شدم آن عاشق دیوانه که بودم.

این همه خوب بودنش دیوانه اش می کرد.

آب دهانش را به سختی قورت داد و کتاب را بیرون کشید.

-ممنونم.

وندادی که با درشتی هیکلش او را از پشت کاملاً احاطه کرده بود یک قدم عقب رفت.

-قابلی نداشت خانم پرستار"

یکی از کارگرها رفت و دکمه ی آیفون را فشرد.

دلهره داشت.

ویهان و پارسا بی توجه مشغول بازی بودند.

بردیا هم کنارشان نشسته بود و با شوخی های بی مزه اش سعی می کرد حواسشان را پرت کند.

در ساختمان باز شد و قامت ونداد پیدا شد.

لب گزید.

چقدر روز به روز این مرد جذاب تر می شد.

کت و شلوار عجیب به تنش می ساخت.

انگار برای او ساخته بودنش!

با دیدن آقای پیرزاد و خانواده اش بدون کوچکترین لبخندی با قدم های درشت خودش را به آنها رساند.

همگی به احترامش بلند شدند.

ونداد مردانه با آقایان دست داد.

پارسا با طعنه گفت: همون جنتلمن همیشگی!

ونداد چشمکی زد و گفت: شک داری؟

پارسا اشاره ای به یغمای آرام کرد و گفت: زیادی بهت نمیاد!

هیچ وقت در زندگیش از همان بچگی از پارسا خوشش نمی آمد.

همیشه ی خدا هم سعی داشت دار و ندارش را بگیرد یا مشابه اش داشته باشد.

رقابت جویش عجیب و اعصاب خورد کن بود.

ده سالی می شد از شرش راحت شده بود.

هرچند مدام با ایمیل در ارتباط بودند.

یعنی پارسا باید مدام کلاس کاریش را بگذارد و خودش را به رخ بکشد یا نه؟

-سرت به کار خودت باشه!

از اینکه کسی به زنش چشم داشته باشد، متنفر بود.

اگر چه یغما یک هرزه کوچولوی احمق بود.

اما این را غیر از خودش کسی نمی دانست و نباید هم می فهمیدند.

پس اگر احیانا کسی کاری به کار زنش داشت گردنش را خورد می کرد.

-خواهر دوقلو نداره؟

بردیا که صدایشان را شنیده بود بازوی پارسا را گرفت و فشرد.

-بی خیال پارسا.

ونداد با حوصله انگشتش را روی خط ابرویش کشید.

کنار گوش پارسا گفت: بچه نیستیم، بزرگ شدیم، از وقتیم که بزرگ شدیم هر کی طمع مال منو کنه گردنشو شکستم، حالا خود دانی تا چه حد می خوای با دم شیر بازی کنی رفیق!

با کف دست ضربه ای به بازوی پارسا زد و رهایش کرده به سمت یغما و خان عمو رفت.

دقیقا کنار یغما روی کاناپه نشست.

بوی ادکلن ملایم یغما مشامش را نوازش کرد.

خان عمو اشاره ای به ساعت کرد و گفت: دیر کردی.

- کارام طول کشید.

یغما میان خان عمو و ونداد نشسته بود.

از ترس حتی تکان هم نمی خورد.

انگار فرشته ی مرگش کنارش نشسته است.

هانا دویده خودش را در آغوش یغما پرت کرد و گفت: یغما جون بیا یه چیزی نشونت

بدم، عمو یه توله سگ سفید آورده.

خان عمو لبخند زد و به یغما گفت: پاشو عزیزم، دیدنش سر حالت میاره.

دختر پیرزاد هم با گوشی دستش بلند شد و گفت: منم میام.

یغما انگار که پرواز کند فوراً بلند شد.

پرنیان انگار از خدا خواسته تا پایش را درون حیاط گذاشت، فوراً شماره ی کسی را

گرفت.

از یغما جدا شده با انگلیسی تند تند مشغول حرف زدن شد.

یغما شانه بالا انداخت و با هانایی که جلو افتاده مدام دستش را می کشید همراه شد.

پشت ساختمان توله سگ کوچکی بدون اینکه بسته شده باشد زیر آفتاب دراز کشیده

بود.

یغما نزدیکش شد.

هانا با ذوق به سمتش دوید.

اما توله سگ تکان نخورده فقط چشمانش را باز کرد.

یغما ترجیح داد زیاد نزدیک نشود.

همان جا تکیه زده به دیوار ایستاد.

هانا سگ را نوازش کرد.

به ذوق های بچگانه ی هانا لبخند زد.

کاش به همان بچگی دوست داشتنی اش برمی گشت.

صدای ویهان غافلگیرشان کرد.

یغما سرش را بالا آورد و ویهان را آویزان از پنجره ی بالای سرشان دید.

لبخند زد و گفت: می افتی.

-نترس زن داداش، هیچ اتفاقی نمی افته.

-ویهان.

صدای ونداد حتی اینجا هم پر از خشونت بود.

ویهان با خنده گفت: آقا گرگه اومد سراغمون.

خودش را از پنجره داخل کشید.

چقدر این پسر ۲۷ ساله شیطان بود.

هانا همچنان سرگرم توله سگ بود.

با بی حوصلگی گفت: بریم هانا؟

هیچ چیزی خوشحالش نمی کرد.

می فهمید دوره ی افسردگی خفیف را طی می کند.

ترسش از شدتش بود.

اگر رفتار و نداد همینطور ادامه دار می شد بعید نبود دیوانه هم بشود.

آخر گناه او چه بود وقتی آن فروتن پست این کار را کرد؟

خودش را که در اختیارش نگذاشته بود.

همه چیز اتفاقی بود.

بدون هیچ برنامه ریزی!

در اصل فروتن گولش زده بود.

بعید هم نبود صدف کمکش کرده باشند.

هرچند که خودش بارها و بارها انکار کرده بود.

هانا بلاخره از توله سگ دل کند و با یغما ساختمان را دور زده داخل شدند.

صدای خنده ی بلند خان عمو هیچ تاثیری روی روحیه اش نداشت.

ونداد با همان اخمش اشاره کرد که بیاید و کنارش بنشیند.

همه جا که او حرام و نجس بود.

عجیب بود که این بار می خواست زنش در کنارش بنشیند.

همان موقع پارسا به بهانه ی دستشویی بلند شد.

آنقدر نزدیک به یغما راه رفت که تنه اش به یغما خورد.

یغما متعجب برگشت و نگاهش کرد.

پارسا بدون هیچ لبخندی فقط گفت: عذرخواهی می کنم خانم.

ونداد با دست های گره کرده به پارسایی که می دانست به عمد به یغما تنه زد نگاه کرد.

جایش نبود و گرنه گردنش را می شکست.

انگار این مرد هیچ وقت قرار نبود بزرگ شود.

درون دنیای بچگی خودش مانده بود بدون هیچ پیشرفتی.

به قول سخاوت فقط دراز شده بود.

درخت های بی عار هم فقط دراز می شوند.

بردیا به حساسیت ونداد نگاه کرد.

ترس درگیریش را داشت.

هر دو هم کله خرا!

هر چند به نظر می رسید ونداد خیلی وقت بود از دنیای بچگی دل کنده و برای خودش مردی صاحب منصب شده.

و احتمالاً همین هم پارسایی که یه بار معتاد شد و بزور ترک کرد زجر می داد.

مقایسه ی خودش با وندادی که در بچگی به نظر می رسید به هیچ دردی نمی خورد و حالا موفق و ایده آل بود، عصبیش می کرد.

با احتیاط بلند شد و پشت سر پارسا راه افتاد.

باید تا قبل از اینکه گندی می زد با او صحبت کند.

یغما با اشاره ی ونداد کنارش نشست.

ونداد با دندان های کلید شده گفت: از کنار من جم نمی خوری.

جمله اش تمام شد که یکی از خدمه آنها را دعوت کرد سر میز ناهار بیایند.

ونداد دستش را گرفت و بلندش کرد.

خان عمو نگاهش چفت شد روی دست های گره کرده شان و لبخند زد.

بدون آنکه بداند ونداد با بدبینی احمقانه اش فقط سعی داشت یغما را کنارش داشته باشد.

یغما با حس اذیت شدن سعی کرد دستش را بکشد اما فشار زیاد و یکباره ی دست
ونداد نفسش را گرفت.

درد در کل وجودش پیچید.

ونداد بدون اینکه به دردش اهمیتی بدهد با خشم و تن صدایی که سعی می کرد پایین
بیاورد گفت: آدم باش تا تو تنهایی دوباره کبود نشی.

می توانست همان جا زیر گریه می زد.

سر میز ناهار که نشستند ونداد، کنار خودش جا باز کرد.

یغما به اجبار نشست.

اما غذا با این درد عین هلاهل بود.

برای بدبینی هایش هم باید او جواب پس می داد.

خدا کند به زمین گرم بخورد.

جوری که هیچ وقت نتواند از جایش بلند هم شود.

مرغ سوخاری وسط سفره اشتهابرانگیز بود اما نه برای یغمایی که دلش گریه می
خواست.

ونداد کفشش را روی کفش جلو باز یغما فشار داد و کنار گوشش زمزمه کرد: می

خوری یا بزور بکنم تو حلققت؟ سروصدای خان عمو بخاطر توی احمق درییاد بعدش

نوبت سروصدای منه!

تهدیدش کاملاً واضح بود.

اشک تا پشت پلک هایش آمد.

خان عمو ظرف مرغ سوخاری ها را به سمت یغما دراز کرد.

-مخصوص برای تو گفتم درست کن، می دونستم دوس داری.

بردیا و پارسا هم به میز ناهار پیوستند.

پارسا با طعنه گفت: ونداد و خانمش خیلی عزیزن.

خان عمو انگار چشمانش ستاره باران شده باشد سر تکان داد و گفت: پاره تمنن.

ونداد تیز به پارسا نگاه کرد.

دلش یک مشت زیر فکش می خواست.

سعی می کرد کاری به کارش نداشته باشد اما مدام بهانه دستش می داد.

بردیا سقلمه ای به پهلوی پارسا زد و گفت: بس کن!

پارسا با اشتها بشقابش را پر کرد.

هیکل ورزشکاری توپری داشت.

چهره ای برنزه با چشمانی عسلی رنگ!

خیلی زیباتر و مردانه تر از بردیای ساده!

اما عجیب اینکه بردیا دلنشین تر بود.

انگار که صدسال با او رفت و آمد داشته باشی.

پرنیان سر سفره بلاخره گوشیش را کنار گذاشت و ظرف سالاد را برداشت.

آقای پیرزاد بحث را به دست گرفت.

یغما جوری که کسی نبیند با غذایش مشغول بازی کردن شد.

صدای ونداد با حرص و خشم باز هم درون گوشش طنین انداخت: می خوری یا بزور

بچپونم تو دهننت؟

قاشق را بلند کرد و کمی برنج سفید درون دهانش هل داد.

اصلا نمی خواست اینجا بحث کند.

همین آتویی می شد برای یک شب بد!

با نوشابه و چند لقمه برنج و گوشت غذایش را کمی خورد.

ونداد زیرچشمی حواسش بود.

می دانست امروز باز هم سرزنش های خان عمو شروع می شود.

اگر چیزی نمی گفت فقط محض رفیق پیرزاد بود و بس!

ادبش می کرد تا لجبازی کند.

سعی می کرد کاری به کارش نداشته باشد اما مگر این زن آدم می شد؟

صدای پیامکی توجه هر دو را جلب کرد.

یغما از ترس اصلاً گوشیش را چک نکرد.

ونداد با اخم گفت: باز کن بینم کیه؟

-نمی دونم.

ونداد از زیر میز ران پای یغما را چنگ زد.

-گفتم باز کن بینم کیه؟

به ناچار و بغضی که ته گلوش قالی پهن کرده بود گوشی را از جیب کتش درآورد.

گوشی ساده اش که ناجور دهن کجی می کرد بدون هیچ رمزی صفحه اش باز شد.

پیام از طرف صدف بود.

"کجایی یغما؟ کارت دارم"

ونداد انگار خیالش راحت شده باشد، دلسترش را سرکشید و با یغما از پشت میز بلند

شد.

گوشی یغما را از دستش گرفت و گفت: باهام بیا.

یک روز به عمرش مانده ونداد را می کشت.

تکه تکه اش می کرد و جلوی سگ ها می انداخت.

یک جماعت از شرش راحت شوند.

در اصل خودش راحت شود.

روی مبل درون سالن نشستند.

گوشی یغما را زیر و رو کرد و چیز خاصی پیدا نکرد.

یغما بدون واکنش خاصی فقط کنارش نشسته بود و خدا خدا می کرد به خانه برگردند.

چقدر مهمانی رفتن با ونداد سخت و عذاب آور بود.

گوشی را به دست یغما داد و ریموت تلویزیون را برداشت.

پارسا بعد از ونداد زرننگ ترینشان بود که از پشت میز بلند شد.

دقیقا روبروی ونداد نشست و گفت: شنیدم کار و بارت سکه اس.

ونداد برای چزاندنش لبخند زد و گفت: بد نیست، کارمند جدید می خوام می تونی؟

شیطان می گفت بلند شود و سر فحش را بکشد.

مردیکه ی بی جنم تا دیروز بند تمبونس را هم نمی توانست بالا بکشد.

حالا او را کارمندش می دید.

-حاضرم شریکت بشم.

-ما آزمون تو یه جوپ نمیره رفیق!

حاضر بود سود نکند اما به ونداد ضرر بزند.

-چرا که نه؟ رفیقیم دیگه.

-بودیم، حالا... تردید دارم.

پارسا خندید.

مارمولکی شده بود.

-از بچگی بیا بیرون ونداد، اینقد بزرگ شدیم که نخوایم بچه بازی کنیم.

ونداد خندید و گفت: دیگ به دیگ میگه روت سیاه.

از جنگ لفظی بین ونداد و پارسا اصلا خوشش نمی آمد.

عین یک بدبخت فقط نشسته بود و باید شاهد گارد گرفتن و کری خواندن هایشان می بود.

مثلا هم مرد گنده بودند و چهار کلاس سواد داشتند.

احتمالا اگر بیسواد بود و چیزی حالیشان نبود الان با گرز و تبر به جان هم می افتادند.

از هر دویشان رو گرفت.

کاش امروز تمام می شد.

نه از خانواده ی پیرزاد خوشش آمده بود.

نه حوصله ی جمع کسالت آورشان را داشت.

تازه برای فردا هم کلی برنامه داشت.

عین یک کلفت مجبور بود تمام خرده فرمایشات ونداد را برای تولد هانا انجام می داد.

می دانست شده تا صبح بیدار نگه اش دارد مجبورش می کرد مو به مو همه را درست و
آنطور که او دلش می خواهد انجام دهد.

پوفی کشید و خیره ی خانه ی پر از گل خان عمو شد.

این پیرمرد آنقدر روحیه ی لطیفی داشت که هر هفته درون خانه اش شب شعری برپا
کند.

پیر و جوان را دعوت کند.

به شعرهایش با دل و جان گوش کند.

تازه گاهی تصنیفی یا تبریکی هم بگوید در خطابشان.

جو خانه اش را به شدت دوست داشت.

اما همیشه معتقد بود زن و مرد نباید تنها باشند.

احتمالا برای همین بود که زندگیش را با ونداد رقم زد.

ونداد خودخواهی که غیر از خودش هیچ کس را نمی دید.

البته قبلا خیلی بهتر بود.

اما از وقتی که به عنوان زنش پا درون خانه اش گذاشت زمین تا آسمان فرق کرده بود.

"دسته چک درون کیفش بود.

کمی ترس داشت.

همه اش احساس می کرد کیفش را می قاپند.

برای اولین بار ونداد چیزی از او خواسته بود از خانه بیاورد.

اگر ماموریتش را درست انجام نمی داد دیگر چطور به او اعتماد می کردند.

تا به شرکت رسید جانش بالا آمد.

از نگهبانی جلو آدرس را گرفت.

شرکت بزرگی بود.

آنقدر که در راهروهایش گم می شد.

کارمندها با تعجب و گاه با بی تفاوتی از کنارش می گذشتند.

با پرس و جو به مدیریت رسید.

منشی برعکس همه جا که زن بود اینجا مرد جوان عینکی بود.

جلو رفت و سلام داد.

مرد جوان سر بلند کرد و نگاهش کرد.

فورا گفت: خانم استخدا مومن تموم شده.

کمرنگ لبخند زد.

-من او مدم آقای صولتی رو بینم.

-می دونم، پارتی بازی ندارن، حتی اگه تایید شده ی خود مدیر باشید، از قبل تایید کردن دیگه نیرو نمی خوایم.

سعی کرد نخدد.

-اشتباه متوجه شدین، بنده برای کار دیگه با جناب صولتی کار دارم.

مرد تیز نگاهش کرد.

یادش نمی آمد رئیسش از آن آدم های زن باز باشد که درون شرکت با زنی قرار بگذارد.

آن هم این دختر مو فرفریِ ملوس!

--فعلا جلسه دارن، باید منتظر باشید.

عملا فهمیده بود می خواهد بیچاندش!

اخم کرد و گفت: آقا من پرستار دخترشم، براشون یه امانتی آوردم، زنگ می زنین یا خودم برم داخل!

مرد از تن بالا رفته ی صدای یغما متعجب شد.

همانموقع در اتاقی باز شد و مردی در حدود ۳۰ شاید بیشتر بیرون آمد.

مت و شلوار رسمی پوشیده بود.

کاملا رسمی و شیک!

تا جایی که از آن فاصله بوی ادکلن تلخش به مشامش آمد.

-چی شده نوروژ؟

-ایشون می خوان مهندس صولتی رو ببینن.

-خب راهنماییشون کنین.

-جناب صولتی سفارش کردن کسی مزاحمشون نشه.

مرد جلو آمد و گفت: چیکار صولتی داری؟

انگار باید برای او هم توضیح می داد.

با حرص گفت: بنده پرستار دخترشونم، زنگ زدن از خونه چیزیه بیارم.

مرد جوان با شماتت رو به منشی گفت: آقای نوروژ، وقتی خودشونو معرفی کردن باید

به مهندس اطلاع می دادین.

رو به یغما گفت: همراه من بیاین خانم...

-یغما نریمان هستم، اما همه یغما صدام می کنن.

لبخند زد و گفت: خیلی خوشبختم یغما خانم.

جلوی در اتاق ونداد ایستاد و در زد.

منتظر جواب نایستاد.

دستگیره را فشرد و داخل شد.

ونداد سرش را به صندلی تکیه داد و چشمانش بسته بود.

-نوروز مگه نگفتم نیا داخل؟

-منم ونداد!

ونداد چشم باز کرد و قبل از ایمان، یغما را دید.

یغما با عجله سلام داد.

-دسته چکتونو آوردم.

از روی صندلیش بلند شد و گفت: بیا بشین.

رو به ایمان گفت: سردرد دارم، به نوروز گفته بودم یه قرص برای من بیاره...

ایمان خندید و گفت: اینکه عین خیالشم نیست.

-لطفا...

ایمان دستش را بالا آورد و گفت: خودم برات میارم.

-ایمان زحمت بکش بگو برای یغما قهوه بیارن.

یغما با عجله گفت: نه من دیگه مزاحم نمیشم برمی گردم خونه.

-مگه هانا مهد نیست؟

-چرا خودم صبح بردمش.

ونداد خونسرد گفت: پس کاری نداری.

دوباره به ایمان تاکید کرد قهوه یادش نرود.

ایمان سر تکان داد و از اتاق بیرون رفت.

-بشین.

یغما روی یکی از مبل ها نشست.

اتاقش گرم بود و نورگیر!

حس خوبی داشت.

مخصوصا که با تابلوهای زیادی پوشانده شده بود.

از کیفش دسته چک را درآورد و روی میز مقابلش گذاشت.

-بفرمایید.

و نداد دسته چک را گرفت و به سمت میزش رفت.

-ممنون.

-خواهش می کنم.

-کار خاصی ندارم، قهوه تو خوردی خودم می رسونمت.

تن صدایش آنقدر جدی بود که نتواند حرفی بزند.

-باشه، چشم.

نشست و قهوه اش هم آمد.

تلخ بود بدون شیرینی!

مزه کرد و خوشش نیامد.

آخر اصلا به این دختر رنگی رنگی قهوه ی تلخ می آمد؟

دختری که تمام تنش یک رنگ بود؟

البته که حدس زدن نمی خواست که او عاشق همه ی چیزهای شیرین دنیا است.

فجانش را روی میز گذاشت و کیف صورتی رنگش را چنگ زد.

خودش می دانست عین یک مدادرنگی درون خیابان می چرخد.

اما رنگ ها بهترین قسمت زندگیش بودند.

همین ها شادش می کردند.

اگر رنگ را از او می گرفتند، یغما واقعا به یغما می رفت."

و رفت.

یغمای سیاه پوشی که بزور کنار ونداد در مهمانی خانه ی خان عمو نشسته بود خیلی

وقت بود به یغما رفته بود.

کاش شکنجه اش در این خانه تمام می شد.

کاش هیچ وقت فروتنی در زندگیش نبود.

خدا مرگش بدهد.

مسبب تمام بدبختی هایش همین فروتن ذلیل مرده بود.

روزگارش را سیاه کرد و رفت.

نکبت!

فصل چهارم

گوشی مقابلش بود.

اما اصلا دلش نمی خواست جواب صدف را بدهد.

باز معلوم نبود چه فکری در سرش دارد.

کار واجبش چه بود را نمی دانست.

چراغ گوشیش که خاموش و روشن شد، نگاهش روی اسم صدف قفل شد.

با اخم گوشی را برداشت و گفت: ها؟

-بترکی، نمی تونی جواب بدی نه؟

-چیکار داری حالا؟ از ۱۲ شب گذشته ها؟

-مزاحم خلوت عاشقانه ات با شوهر جونی شدم؟

-میشه چرت نگی؟

صدف با حرص گفت: وقتی جواب نمی دی همینه.

-دستم بند بود، کشتی منو تو.

-حالا که انشالله دستت بند نیست؟

بی حوصله گفت: صدف حرفتو می زنی یا قطع کنم؟

صدف کمی مکث کرد.

انگار داشت برای خودش هجی می کرد که چطور حرفش را بزند.

-میگم...

یغما گوشی را به گوشش چسباند و منتظر حرفش شد.

-فروتن...

عصبی گفت: اسم این مردیکه ی نحسو نیار..

-نه گوش کن چی میگم، چرا رم می کنی؟

-این بود حرف مهمت؟

-بابا تو که مهلت نمی دی آدم حرفشو بزنه.

-غیر از چرت و پرت حرف دیگه ایم داری؟

-وای یغما، بابا می خواد ببیندت، میگه حرفش مهمه، بگه میره گورشو گم می کنه.

یغما با نفرت گفت: بگو انشالله وقتی مردی من فقط سر قبرت میام می بینمت و بس!

-کله شق نباش یغما...

لب باز کرد جوابش را بدهد که در اتاق خواب باز شد.

ونداد با چهره‌ی خسته داخل شد.

از ترس فوراً گفت: من که گفتم بیا صدف جان، اینقد تعارف نداره که!

ونداد بی توجه به یغما به سراغ تخت آمد.

-چی میگی تو؟ کجا پیام؟

-نه عزیزم، حالشو ندارم، تو بیا اینجا.

صدف پوفی کشید و گفت: ونداد اومد تو اتاق؟

ونداد روی تخت نشست و تلخ گفت: نصف شب چه حرف مهمی داری که باید فک

بزنی؟

-صدف جان پس منتظرم، فردا تولد هاناس.

-ا، حتما میام، گرفتم دردت چیه؟

بزور لبخند زد و گفت: پس می بینمت، شب بخیر.

دکمه‌ی تماس را قطع کرد و تلفن را روی میز کوچک بغل تخت گذاشت.

ونداد زیر لحاف فرو رفت.

پشتش را به سمت یغما کرد و گفت: چراغو خاموش کن.

خوابش نمی آمد.

روز مزخرف و خسته کننده ای داشت.

اما باز هم خوابش نمی آمد.

حق سرپیچی هم نداشت.

دکمه ی آباژور را زد و چراغ خاموش شد.

اما درون تخت بی حرکت نشست.

پرده ها کنار بودند و او نمی توانست به ماه نگاه کند.

شب زیبایی بود.

ساکت و آرام!

ونداد با حس اینکه یغما نخواییده گوشش را تیز کرد که ببیند چه کار می کند.

صدای تیک تیک گوشیش که نمی آمد.

پس دردش چه بود که نمی خوابید؟

تخت کنارش پایین آمد.

یغما را در لباسی سیاه رنگ دید که به سمت پنجره رفت.

صندلی گهواره ای را به زور تکان داد و آن را کنار پنجره کشاند.

دوباره برگشت.

شال بافتش که گوشه ی تخت افتاده بود را برداشت.

دور تنش پیچاند و به سمت صندلی رفت.

روی صندلی نشست و در حالی که خیلی ملایم خودش را تکان می داد از پنجره به بیرون خیره شد.

ونداد بدون پلک زدن فقط نگاهش می کرد.

اگر همان دختر یک سال پیش بود چقدر الان اوضاعشان فرق می کرد.
چقدر می توانستند خوشبخت تر باشند.

بدون اینکه یک سانت هم تکان بخورد فقط به یغما نگاه کرد.

آنقدر آب رفته بود که ریزه میزه تر از همیشه به نظر می رسید.

آنقدر که درون صندلی گهواره ای هیکلش گم شده بود.

صندلی به آهستگی تکان می خورد.

انگار زنی شبیه به یک مادر کنارش نشسته باشد و لالایی بخواند.

دستش زیر پتو مشت شد.

دلش می خواست بلند شود.

برود و بالای سرش بایستد.

بغلش کند و غرق بوسه اش کند.

اما خاطره ی تلخی که عاطفه گذاشته بود...

یغمای لختی که درون آغوش فروتن مستانه می خندید...

نمی شد.

نه اینکه قرآن خدا غلط از آب در بیاید.

یا زمین به آسمان بچسبدها... نه اصلاً!

اما زنی که به هرزگی تن داده باشد بعید نبود فردا باز هم خیانت کند.

نمی خواست و نمی توانست زندگیش را بر مبنای هرزگی یغما بنا کند.

همین روزها می توانست بهانه ای پیدا کند طلاقش می داد.

اما از شانسش بهانه ها هم فراری شده بودند که تحملش کند.

لعنت به خان عمو.

اگر همان موقع که پلیس سر رسید و آنها را با هم دیدند پیش نمی آمد...

شاید الان یغما زنش نبود.

این لکه ی ننگ هیچ وقت روی پیشانیش نمی چسبید.

صدای رام گهواره کم کم قطع شد.

آنقدر که صندلی از حرکت ایستاد.

چند لحظه ای صبر کرد.

مطمئناً یغما خوابش برده بود.

به آرامی پتو را کنار زد و بلند شد.

نمی خواست سروصدایی ایجاد کند.

به سمت یغما رفت.

بالای سرش ایستاد و نگاهش کرد.

چهره اش رنگ پریده و بی حال بود.

کک و مک های روی دماغش با لاغریش بیشتر خودشان را نشان می دادند.

انگشتان کشیده اش در هم قفل شده روی شکمش بود.

آخر چرا؟

دم آخری فهمیده بود دوستش دارد.

پس چرا اینکار را کرد؟

می خواست غرورش را جریحه دار کند؟

"-رانندگی بلدی؟

-یکم.

ماشین را به کنار خیابان کشید و گفت: بیا بشین پشت فرمون.

یغما حیرت زده به ونداد نگاه کرد.

-آخه من؟ چطوری؟

-امروز یکم عالم خوب نیست، تو بیا بشین.

راست می گفت.

صورتش سرخ تر از قبل بود.

انگار که تب داشته باشد.

چشمی گفت و پیاده شد.

جاهایش که عوض شد، زیرچشمی نگاهی به ونداد انداخت و فرمان را دو دستی چسبید.

-برو مهد هانا رو بیاریم.

امروز سرویس همیشگی هانا نیامد.

راننده هم در مرخصی بود.

زنگ زده بود ونداد که سر راه هانا را بیاورد.

اما می دانست ونداد تا به خانه برگردد چقدر دیر می شود.

خودش شال و کلاه کرده بود و از خانه بیرون زد.

همان موقع گوشیش زنگ خورد و ونداد بود.

گفته بود به دنبالش می آید.

قدم زنان تا سر کوچه رفته بود.

کمی این پا و آن پا کرده بود تا بلاخره سروکله ی ونداد با آن ماشین غول پیکرش پیدا شد.

نمی دانست این بشر چه علاقه ای به ماشین های سیاه و بزرگ داشت.

آدم درونش گم می شد.

فرمان چرخاند و دستش روی فرمان چسبید.

ونداد بی توجه دست روی دست یغما گذاشت و گفت: نترس!

چقدر داغ بود.

بی هوا گفت: تب داری.

ونداد حرفی نزد.

فقط دستش را عقب کشید.

-می خواین بریم دکتر؟

-برو دنبال هانا.

یغما با پر حرفی گفت: اونجا که میرم، اما خب انگار حال شما خوب نیست، اگه خدا ناکرده حالتون بدتر از این بشه چی؟ آدم وقتی می تونه پیشگیری کنه چرا نکنه؟ موافق نیستین؟ والا حالا برای هر دردی یه درمونی هست...

--چقدر حرف می زنی دختر؟

یغما به آرامی زبانش را مابین دندان هایش گذاشت و فشرد.

حق داشت.

زیادی داشت پرحرفی می کرد.

-بیخشید خب!

ونداد چشمانش را روی هم گذاشت.

یغما با نگرانی نگاهش کرد.

بیچاره حالش خوب نبود اما داشت لجبازی می کرد.

این مردها تا پیر هم بشوند می خواهند قلدریشان را به رخ بکشند.

جلوی مهد روی ترمز زد.

ونداد چشمانش را باز نکرد.

پیاده شد و به سمت هانایی که با کیف عروسکیش منتظر ایستاده بود رفت.

محکم در آغوشش کشید و گونه های را سفت و پر آب بوسید.

-بابایی هم اومده؟

-آره جانکم، اما حالش زیاد خوب نیست، پس سروصدا نکن تا دعوامون نکنه.

هانا چشمکی زد و با یغما سوار ماشین شد.

خودش را به صندلی جلو آویزان کرد و گونه ی ونداد را بوسید.

-سلام بابایی.

ونداد چشم باز کرد و نگاهش کرد.

-سلام عزیزم.

-بابایی مریضی؟

-نه بابایی!

-پس چرا حال نداری؟

-بشین سرجات بابا، کمربندتم ببند، خطرناکه.

یغما با نگرانی گفت: شما حالتون خوب نیستا، من نگرانم، بریم یه دکتر، چکابتون کنه، بعد میریم خونه.

سرش چرخید و به یغما نگاه کرد.

وقتی نگرانش می شد چهره اش با حالت بامزه ای درهم فرو می رفت.

به مانتوی زرد و شال سفیدش نگاه کرد.

همیشه ی خدا رنگی رنگی می پوشید.

حتی ناخن های دستش هم یکی در میان زرد و سفید بودند.

طعم این نگرانی را دوست داشت.

دخترک موفرفری!

-من میرم دکتر، بعدا می تونید هرچی دلتون خواست دعواام کنید.

لبخند زد.

دخترک سرتق!

مگر از موضعش پایین می آمد.

-هرجایی می خوای برو.

از آینه به عقب خیره شد و گفت: هانا گشنه نیستی؟

-هنوز نه یغما جون، ساندویچ خوردم."

رویش خم شد.

تند نفس می کشید.

چین افتاده بود روی پیشانیش!

مطمئن بود در حال کابوس دیدن است.

به آرامی دست زیر پا و سرش انداخت.

از روی صندلی بلندش کرد.

چقدر سبک تر از قبل شده بود.

حتی از وقتی که پایش پیچ خورد هم سبک تر شده بود.

روی تخت خواباندش.

پتو را تا روی سینه اش بالا کشید.

خودش هم کنارش دراز کشید با فاصله!

نمی خواست فردا صبح که بیدار می شود اتفاق خاصی افتاده باشد.

بلاخره که این زن باید از زندگیش برود.

دیر و زود داشت اما اتفاق می افتاد.

هرگز زن هرزه را به عنوان زنش قبول نداشت.

بخاطر همین بود که رغبتی برای هم خوابگی با او نداشت.

شاید اگر قبلا بود...

هیجان به دست آوردنش از پا درش می آورد.

اما الان...نه!

دیگر چیزی بینشان نمانده بود که بخواهد حرمتی باشد.

هنوز هم یادش نمی رفت.

شلوار خون آلودش...

فروتنی که از پنجره فرار کرد.

و دستبندی که روی دست های او خورد.

پشتش را به یغما کرد و چشمانش را روی هم فشرد.

نمی خواست باز به عذاب هایش فکر کند.

بسش بود.

عاطفه برای هفت پشت و آبادش بس بود که تمام زندگیش را آباد کرد.

این یکی را دیگر نمی خواست.

کاش زود فرجی می شد.

خودش گفته بود همه چیزش صورتی باشد.

همه ی همکلاسی هایش دعوت بودند.

خانه پر شده بود از دوستان شیطان هانا که مدام سعی داشتند خرابکاری کنند.

بلاخره هم یغما دو انگشتش را در دهان گذاشت و با نهایت نفشش سوت کر کننده ای کشید.

همه ی نگاه ها به سمتش چرخید.

سکوت برقرار شد.

یغما با خجالت از برگشت این همه چشم، با گونه های گل انداخته اش رو به بچه ها

گفت: بیاین بچه ها، قرار براتون آهنگ بذاریم برقصین.

ونداد با بی اعصابی و گام های بلند به سمت یغمای سیاه پوش آمد.

عصبی بازویش را کشید و با خودش به آشپزخانه کشاند.

سقاوت در حال دستور دادن به خدمه بود.

ونداد تشر زد و همه بیرون رفتند.

سقاوت با نگرانی به هردویشان نگاه کرد.

ونداد با هم تن صدای بم گفت: سقاوت کارش دارم، تنهامون بذار لطفا.

کم مانده بود اشک یغما در بیاید.

می دانست باز خرابکاری کرده است.

صدای موزیک پخش شد.

سقاوت از آشپزخانه بیرون رفت.

ونداد بدون هیچ رحمی، یغما را محکم به سمت میز و صندلی هل داد.

کمر یغما با ضرب به صندلی چوبی برخورد.

از دردی که در تیره ی کمرش پیچید نفسش بند رفت.

ونداد غرید: این جلف بازیا چیه از خودت درمیاری؟ فکر کردی چاله میدونه؟ سطح

زندگیت به بالاشهریا نمی خوره حقم داری، اما بعد از یکسال یاد نگرفتی آدم باشی؟

لج کرده بود و بدون آرایش در مراسم بود.

اشک از روی صورتش پایین آمد.

خدا را شکر که آرایشی نداشت که خراب شود.

ونداد به سمتش قدم برداشت.

یغما از ترس دستش را بالا آورد.

میچ دستش را گرفت و با دست آزادش، موهای دم اسبی یغما را دور دستش پیچ داد و به سمت خودش کشید.

-یک بار دیگه، فقط یه بار دیگه این مسخره بازی هارو ازت بینم، شبش باید منتظر باشی چه بلایی به سرت بیارم، حالته داغ کنم چی میشه نه؟

چرا می گویند نفرین نکن عاقبت به خودت برمی گردد؟

از ته دل ونداد را نفرین می کرد که به زمین گرم بخورد.

نیست و نابود شود.

آنقدر که کار هرشبش گریه باشد.

ونداد بدون دلسوزی برای اشک و دردی که یغما می کشید رهایش کرد.

از آشپزخانه بیرون زد.

حشش بود یک دل سیر زیر مشت و لگد می گرفتش تا جلوی این همه آدم آبرویش را به بازی نگیرد.

باز هم خدا را شکر خان عمو هنوز نیامده بود.

وگر نه صد در صد به رفتنش درون آشپزخانه مشکوک می شد.

یغما از درد کمر صاف کرد و هق زد.

صدای قدم هایی را به سمت آشپزخانه شنید.

فورا به سمت سینک رفت.

به صورتش آب پاشید.

تا خیزی آب صورت گریانش را بپوشاند.

سخت دست دور کمرش گذاشت.

-خوبی یغما جان؟

با لبخند به سمت سخاوت برگشت.

-خوبم سخاوت جون. چقدر اینجا گرمه! آب نمی زدم صورتم خفه می شدم.

دروغ که حناق نبود در گلویش گیر کند.

لبخندی هم پشت دروغش روی صورتش سنجاق کرد.

این درد فقط مال خودش بود نه بقیه!

سخاوت بیچاره یا بقیه چه کاری می توانستند برایش بکنند؟

می ماند یک در و دل کردن.

که آن را هم هرشب با گل حسن یوسف پشت پنجره اش می کرد.

گل بیچاره بسکه غم شنیده بود روز به روز لاغرتر می شد.

رنگ پریده و پلاسیده ترا!

سختی چشم ریز کرده نگاهش کرد.

به طرز مشکوکی این دختر بچه داشت دروغ می گفت.

یغما صورتش را بوسید و قبل از اینکه سختی از او حرف بکشد از آشپزخانه بیرون زد.

صدای جیغ و شادی بچه ها می آمد.

گوشه ای ترین صندلی را برای خودش انتخاب کرد و نشست.

درد هنوز عین جریان هوا درون کمرش می تابید.

به زور تکیه داد.

چه کاری از دستش برمی آمد وقتی مرد زندگیش دست بزن داشت؟

وقتی شوهر اجباریش هیچ علاقه ای به او نداشت.

وقتی وبال گردنش بود؟

باید می رفت سرش را می گذاشت و می مرد.

این که نشد زندگی!

درون لجن دست و پا می زد بهتر از این زندگی کوفتی بود که مدام بغضی ته گلویش
عین یک گنجشک سرمازده بلرزد.

هانا با لباس قرمز توری زیبایی آن وسط با دست هایش می رقصید.

کمرش را تکان داد و خنده از صورتش محو نمی شد.

قرار بود عاطفه هم بیاید.

نه اینکه دعوت شده باشدها.

خودش، خودش را مهمان کرده بود.

اصلا هم مهم نبود که اهالی خانه هیچ کدام تمایلی به دیدنش نداشتند.

هانا که مادرش را می خواست.

به ویهان نگاه کرد.

صدای خنده هایش بلند و رسا بود.

چهره اش از خوشحالی برق افتاده بود.

چقدر دوستش داشت.

چقدر محتاج بودنش بود.

چقدر این برادرانه های دلچسبش ته دلش شکرک می زد.

حیف که از فردا باید خودش را به محل خدمت جدیدش معرفی می کرد.

باز نبودش!

تفاوتش با بندرعباس این بود که فقط روزها سرکار بود و شب برمی گشت.

حضور کسی را در کنارش حس کرد.

مادر یکی از بچه ها بود.

-شما خانم آقا وندادی؟

سری تکان داد و گفت: بله!

زن جوانی بود با موهای بولند کرده!

تیپی خوشرنگ، و بینی عمل کرده.

-خیلی خوشبختم، من مادر نفسم.

نفس را می شناخت.

همان دخترک سبزه ی بانمکی که دوست صمیمی هانا بود.

چقدر این مادر و دختر به هم نمی آمدند.

دستش را به سمتش دراز کرد و گفت: منم خوشبختم خانم.

-مهمونی خیلی خوبیه، فکر کنم خیلی وقته نتونستم جایی برم که بهم خوش بگذره.

کمرنگ لبخند زد.

حوصله دلداری دادن برای یک مهمانی نرفتن را نداشت.

یکی باید خودش را برای اینکه زن این "دیو دو سر" شده بود دلداری بدهد.

صدا زدن ونداد، اخم هایش را در هم کشید.

باز قرار بود چه بلایی به سرش بیاورد؟

با عذرخواهی بلند شد.

کمرش تیر کشید.

آنقدر ونداد بلا سرش آورده بود که عاقبت با کمری ناقص از این خانه فرار می کرد.

کنار ونداد که ایستاد به آرامی بله گفت.

ونداد فوراً دست دور کمرش انداخت.

او را به خودش نزدیک کرد.

-ایشون همسر من.

پوزخندی تا پشت لب هایش آمد.

این همه پر تمتراق معرفی می کرد نمی چایید خیلی بود.

مرد جوانی کنار ونداد ایستاده بود که نه دیده بودش نه می شناختش!

سری برایش فقط تکان داد.

همان موقع حضور خان عمو اعلام شد.

گره دست ونداد محکم تر شد.

حالش از این همه نقش بازی کردن بهم می خورد.

-لبخند بزن یغما.

برگشت و به صورت ونداد خیره شد.

لبخند می خواست؟

واقعا لبخند می خواست؟

روی چه حساب و کتابی؟

فقط محض آمدن خان عمو؟

که چه چیزی را ثابت کند؟

مثلا خیلی زندگیشان گل و بلبل بود.

یا او زن جوانش را می پرستید؟

بدون اینکه لبخند بزند نگاهش را گرفت و به خان عمویی که به سمتشان می آمد خیره شد.

پیرمرد برای شاد کردن دل نوه اش آمده بود.

کاش یک پدر عین او داشت.

عبوس ایستاد.

کمرش هنوز درد می کرد.

یادش که نرفته بود که حالا میان درد و حرص و خشم لبخند هم بخواهد.

خان عمو جلو آمد.

یغما را از ونداد گرفته پیشانیش را بوسید.

اما فوراً اخم کرد و گفت: چرا به خودت نرسیدی دختر جان؟

چه دل خوشی داشت پیرمرد؟

نفسش از جای گرم بالا می آمد دیگر!

خبر نداشت زندگیش بد کوفتی است.

به طرز فجیعی با شکنجه و تحقیر می گذرد.

تازه می خواهد عین نوعروس ها بزک دوزک هم بکند.

-اینجوری بهتره، هرچی ساده تر شیک تر.

جواب قانع کننده تری نداشت!

ونداد با خان عمو دست داد و در حالی که به نظر یغما تک به تک حرف هایش دروغ بود گفت: هرچی کمتر تو چشم باشه بهتره، همینجوری خوشگله، آرایش کنه که دیگه بدتر.

خان عمو با صورتی شاد سر تکان داد.

-هانا کجاست؟

-با دوستاش اون وسط دارن آتیش می سوزونن.

یغما از خدا خواسته که از شر ونداد راحت شود، خان عمو را همراهی کرد.

مهمانی لحظه به لحظه شلوغ تر می شد و به مهمان افزوده تر!

ونداد تا توانسته بود دوست و آشنا را خبر کرده بود.

حسابی هم برای دخترک بریز و پپاش کرده بود.

خان عمو، هانای کوچک را بوسید و مژده ی یک کادوی حسابی را داد.

همانطور که کنار خان عمو ایستاده بود یک باره دستش کشیده شد.

قبل از اینکه بفهمد چه شده وسط سن رقص بود.

ویهان دستش را گرفته بود و می چرخاندش.

دستش را کشید و با حرص گفت: چیکار می کنی ویهان؟

-بابا خوش باش زن داداش، از صبح همش عبوسی.

این بشر درک هیچ چیزی را نداشت.

انگار باز هم می خواست برادر احمق و زبان نفهمش را به جانش بیندازد.

با خشم از سن پایین آمد.

همان موقع با ونداد سینه به سینه شد.

از ترس هینی کشید.

همین که می خواست از کنارش بگذرد ونداد دوباره به سمت سن کشاندش.

همه برای ونداد سوت و جیغ کشیدند.

ویهان بلندترین سوتش را زد و گفت: کم آوردی زن داداش؟

شیطان می گفت فکش را پایین بیاورد که این همه چرت و پرت نگوید.

ونداد دستش را بالا گرفت و به نرمی او را دور خودش چرخاند.

همین چرخش کافی بود تا نگاهش لحظه ای به عاطفه بیفتد.

دقیقا کنار سن ایستاده بود و با ابروهای گره کرده آنها را نگاه می کرد.

پس زیاد سخت نبود بفهمد ونداد یکهو چرا مهربان شد.

چطور به سمتش آمد و برای اولین بار به رقص در کنار هم دعوتش کرد.

این هم یک جور تودهنی زدن به همسر قبلی بود دیگر!

منتها شیوه اش زجر دادن زن دوم بود.

اگر از عاقبتش نمی ترسید دستش را می کشید و وسط سن رهایش می کرد.

اما خدا لعنتش کند که باید برای هر چیزی محتاط می بود.

ونداد دستش را کشید.

سینه به سینه اش چسباند و بی حرف تکانش می داد.

از این همه نزدیکی اصلا خوشش نمی آمد.

"بوی دهانش بوی خفیف الکل می داد.

مطمئن بود مست نیست.

اما حالت هایش دچار تردیدش می کرد.

کف دستش را روی سینه ی یغما گذاشت و به دیوار چسباندش.

یغما با ترس آب دهانش را قورت داد.

سر ظهر بود.

سابقه نداشت و نداد این وقت روز الکل بنوشد.

تازه آنقدر هم زیاده روی کند که کار به اینجا و این وضع بکشد.

درست بود که جمعه بود و از صبح درون اتاقش بود.

اما فکرش هم نمی کرد وقتی بیرون بیاید وضعش این باشد.

بدی ماجرا این بود که حتی جیغ و داد هم نمی توانست بکند.

یکی سر می رسید و وقتی وضعشان را می دید هر فکری می توانست بکند.

حتی گناهکار بودن او!

-آقا...

-بهم بگو و نداد... فقط و نداد... بدون هیچ پسوند و پیشوندی.

برای حرف هایش زیادی مکث می کرد.

سینه به سینه ی یغما چسباند.

دست برد و دسته ای از موهای فر فریش را گرفت.

-از موها ت خیلی خوشم میاد. فر فری و بور... خیلی خاصن.

باید برای تعریفش غش می کرد.

اما بیشتر ترسیده بود.

ونداد صورتش را ناز کرد و گفت: تو خیلی خوشگلی یغما!

-می خواین کمکتون کنم برین تو اتاق دراز بکشین، سرتون گیج نمیره؟

-کنارم دراز می کشی؟

چشمانش درشت شد.

مطمئنا حالش خوب نبود.

و گرنه ونداد مرد این حرف ها نبود.

آنقدر همیشه خشک و رسمی بود که جرات نمی کرد جلویش حتی بلند بخندد.

-من کمکتون می کنم.

می خواست زیر تن ونداد که به دیوار چسبانده بودش خودش را نجات دهد که

نفهمیده، لب هایش قفل شد.

هر دو دستش را ونداد گرفته به دیوار چسباند که نتواند حرکتی کند.

عمیق شروع به بوسیدنش کرد.

می خواست مقاومت کند اما نشد.

زانوهایش شل شد.

ونداد وحشیانه نمی بوسید.

برعکس آنقدر نرم و خاص می بوسید که نتواند واکنشی نشان دهد.

نفس داغش هم بیشتر آشفته اش می کرد.

عقب که کشید، دست های یغما را رها کرد.

روی لبش لبخند بود.

بعد انگار هیچ اتفاقی نیفتاده یغما را رها کرد و به سمت اتاقش رفت.

خیلی راحت تمنای بوسیدن یغما را با نوشیدن یک پیک کوچک برطرف کرد.

در اصل، اصلا مست نبود.

آن پیک و بازی که راه انداخت فقط محض گول زدن یغما بود.

و گرنه هرگز در خوردن زیاده روی نمی کرد.

فقط می خواست به یغما نشان دهد که مست است و کارهایش غیر ارادی!

یغما خیره از پشت نگاهش کرد.

بدون اینکه متوجه ی خنده ی شیطنت آمیز ونداد شود.

دستش را روی لب های خیشش گذاشت.

الان...درست همین الان بوسیده شد؟

ونداد؟

ونداد بوسیدش؟

"امشب نماز می خواند با یک فصل عطر اقاقی!

تسبیح می انداخت و برای هر دانه اش نذری پر و پیمان...

آتش بیفتد به خرمن این خواستن که پای نماز خواندنش را سفت می کرد."

امشب تا صبح عاشق می شد.

عاشق مردی مطلقه با یک دختر بچه!"

قرار نبود دوباره عاشق شود.

قرار نبود باز آن عشق مسخره برگردد.

فروتن که ضربه زده بود.

ضربه ی بعدی را هم وندادی زد که فکر می کرد حامیش می شود.

اما برعکس کسی که تبر بر ریشه اش زد مردی بود که فکر می کرد دوستش دارد.

خاک بر سرش با این دوست داشتن احمقانه!

اصلا همیشه انتخاب های غلط بود.

تمامی هم نداشت.

باید یکبار یکی پیدا شود و بیاید، یک تو دهنی محکم درون دهانش می کوفت تا راه را بلد کند.

بسکه بی راهه رفته بود چیزی از او نمانده بود.

-تکون بخور یغما!

بی میل بود.

خودش را تکان داد.

صدای جیغ و هورایی که تشویقشان می کردند تمام نمی شد.

ونداد انگار میلش زیادتر شده باشد تمام تن یغما را در آغوش کشید.

دست هایش پشت کمر یغما را پوشانده بود.

یغما عصبی درون آغوشش وول می خورد.

نمی خواست اتفاقی بیفتد.

دلش زبان نفهم بود.

هرچیزی را بد تصور می کرد.

این ها که عاشقی نبودند.

از هزار کوفت و زهرمار هم بدتر بودند.

ونداد محکم در آغوشش کشید.

بلندش کرد و در کمال تعجب دور خودش چرخاندش.

جیغ و سوت ها یک لحظه کرکننده شد.

صورت ها همه می خندید.

یغما از ترس افتادنش سفت دست دور گردن ونداد انداخت.

پاهایش که روی زمین آمد نفس راحتی کشید.

ونداد خل شده بود؟

نه به آن توپ و تشری که در آشپزخانه رفت نه به این سبک سری های الان!

این مرد با خودش چندچند بود را نمی دانست.

ونداد بدون اینکه رهایش کند وسط سن ایستاد.

موزیک عوض شد.

هانا به سمتشان دوید.

ونداد اینبار رهایش کرد و هانا را در آغوشش گرفت و بالای سرش برد.

ماندنش اینجا فایده نداشت.

می خواست کلاس زندگی خوشبختش را برای عاطفه و بقیه بگذارد که گذاشت.

نه حوصله داشت و نه درد کمرش اجازه می داد.

همین که قدم اول را برداشت دستش کشیده شد.

ونداد محکم دستش را گرفته بود.

لب گزید.

خدا لعنتش کند.

هی می خواست از شرش راحت شود هی نمی گذاشت.

هانا دست دیگرش را گرفت و گفت: یالا یغما جون، چرا نمی خندی؟

راست می گفت طفلک!

اصلا امروز نخندیده بود.

یعنی ونداد با آن رفتار گل و بلبلش اجازه نمی داد که لبخند روی لبش بماند.

خم شد.

صورت هانا را بوسید و لبخند زد.

-بابایی، یغلم کن.

ونداد بغلش کرد اما همچنان دست یغما را گرفته بود.

عاطفه نزدیکشان شد.

بقیه در اطرافشان می رقصیدند.

عاطفه نگاهی به سادگی یغما انداخت و پوزخند زد.

از اول هم لیاقت و نداد همین دخترهای یتیم و بی همه چیز بودند.

جلوی هانا ایستاد و گفت: بیا بغل مامان!

هانا فوراً به سمتش دست برد و بغلش رفت.

عاطفه صورتش را بوسید و گفت: مامان برات یه کادوی خوب داره.

ونداد پوزخند زد و دستش را دور شانه های نحیف یغما انداخت.

عاطفه نگاهشان کرد و با طعنه گفت: نمایش خوبی بود.

ونداد برای اینکه آتشیش کند گفت: خداروشکر که بازیگرش تو نبودی.

عاطفه عین مار زخمی نگاهش کرد.

درست بود خودش گند به زندگیش زد اما حقش بود.

ونداد دوستش نداشت.

همان اول ها هم زیاد علاقه ای به او نداشت.

انتخاب خان عمویش بود.

و گرنه ونداد شاید هرگز انتخابش نمی کرد.

-لیاقتمو نداشتی.

جایش نبود و گرنه بلند زیر خنده می زد.

-هانا رو ازت می گیرم، می خوام دخترم کنار خودم بزرگ بشه نه زیر دست زن باباش!

یغما با پوزخند رو گرفت.

مثلا این حرف را می زد تا دل او را بسوزاند؟

-رو سگمو بالا نیار عاطفه، به ایمان گفتی به گوشم رسید، زدم به سیم آخر هیشکی
جلودارم نیست، پس تا عین آدم بهت اجازه میدم بیای هانا رو بینی و بری استفاده کن
و گرنه به والله کاری می کنم که از کرده ی خودت پشیمون بشی.

جدیت و خشم دورن حرف هایش آنقدر زیاد بود که یغما بترسد وای به حال عاطفه!
عاطفه اما خونسرد بود.

انگار نه انگار تهدیدی از طرف ونداد شده باشد.

-حرفات برام تکراری شده. من دخترمو می خوام، پس می گیرمش!

نمی خواست میان مهمانان آبروریزی کند.

قدمی به سمت عاطفه برداشت.

پایش را روی کفش جلو باز عاطفه گذاشت و محکم فشرد.

هانا را از آغوشش گرفت و به دست یغما سپرد.

بازوی عاطفه را چنگ زد و گفت: به نظر می رسه خیلی زیاد تمایل به یه شکست دیگه

داری؟ البته از زن هرزه ای عین تو هر چیزی برمیاد، از زیرخوابی چقدر پول درمیاری

که می خوای باهش هانا رو بزرگ کنی ها؟ فکر کردی یه درصد بهت اجازه میدم

دخترم با پول های هرزگی تو بزرگ بشه؟ کور خوندی، از همین امشب دیگه حق

نداری پاتو تو این خونه برای دیدن هانا بذاری، بفهمم اومدی یا ببینمت، هرچی دیدی از چشم خودت دیدی.

فشار دست و پایش را بیشتر کرد.

عاطفه زور زد جیغ نزند.

صورتش از درد سرخ شده بود.

یغما از درد عاطفه صورتش جمع شد.

با این حال در مقابل تمام کتک هایی که از ونداد خورده بود این ها هیچ حساب می شد.

اما ظاهرا برای عاطفه ای که از گل نازکتر نشنیده بود انگار زیادی درد داشت!

-ازت متنفرم، تو غیر از زور گفتن کار دیگه ای بلدی؟

-آره، خیلی کارا بلدم که تو یکی لیاقتش رو نداشتی.

یغما برای اینکه درون بحششان نباشد دست هانا را گرفت و از آنها دور شد.

-ولم کن، خداروشکر که دیگه زنت نیستم که زورگویی هاتو تحمل کنم.

ونداد رهایش کرد و گفت: لیاقت نداشتی!

عاطفه تیز نگاهش کرد.

با اینکه شدیداً به تجملات زندگی ونداد دل بسته بود.

اما خود ونداد با اخلاقیات خاصش اصلا بدردش نمی خورد.

هیچ وقت هم آبشان در یک جوب نرفت.

شاید به همین خاطر بود که جذب مهدیار پسرعمویش شد.

یک پسر امروزی که دقیقا مطابق خواسته هایش بود.

پوزخندی به ونداد زد و از او دور شد.

ونداد با دست های مشت کرده به سمت یکی از صندلی های خالی رفت.

اگر هنوز زنش بود جلوی همین جمعیت گردنش را خورد می کرد.

خدا را شکر که دیگر زنش نبود.

با هر چیزی می توانست کنار بیاید به جز هرزگی!

خودش هیچ وقت به ناموس هیچ کس چشم نداشت.

هیچ وقت به دنبال دوس دختر، زن و دختر مردم نرفت.

سرش به زندگیش گرم بود تا اینکه خان عمویش عاطفه را معرفی کرد.

همان دم هم قبول کرد چون به انتخاب خان عمو ایمان داشت.

نمی دانست که عاطفه مار می شود در آستین و زندگیش را به گند می کشد.

او زنی عین خودش می خواست.

غیر از حالش باید گذشته اش هم پاک می بود.

آنوقت عمویش برای بار دوم هم بدبختش کرد.

پیرمرد آخر عمری هیچ کاری نداشت جز بدبخت کردن او!

خدا را شکر که خودش هیچ بچه ای نداشت.

و گرنه حتما مدام می خواست برای جز به جز زندگیشان نقشه ای بریزد.

یغما میان ختر و پسر بچه ها دست هانا را گرفته بود و می تابید.

دقیق نگاهش کرد.

عین این اواخر باز هم لباس سیاهی تنش بود و ساده!

نه آرایشی داشت و نه ناخان های دستش عین آن اول ها اسمارتیزهای رنگی بود.

تازه روسریش را هم به طرز افتضاحی بسته بود.

کلا کاری کرده بود که اصلا به چشم نیاید.

برای همین بود که امروز از چندتا از فک و فامیل تمسخر شنید.

پرورشگاهی بودنش به کنار، سر و ریختش هم عین آدمی زاد نبود.

دختر بچه ی احمق فکر می کرد با این کارها می تواند او را دل رحم کند.

سختی را دید که به سمت یغما آمد.

درون گوشش چیزی گفت که یغما لبخند زد.

لبخند های زیبایی داشت.

هرچند که صورت لاغرش با آن لک و مک های روی بینی اش جذابیتی نداشت.
یغما دست هانا را گرفت و کمی جلو آمد و دست تکان داد تا موزیک تند تبدیل به
موزیک تولدت مبارک شود.

تن صدایش را بالا برو و گفت: نوبت کیک و کادوهاس!

صدای هورا هانا را هیجان زده کرد.

جیغ تیزی کشید و کمرش را قر داد.

دخترکش در کنار یغما شاد بود.

پس چرا خودش شاد نبود.

چرا این خوره که به جان ذهن و قلبش افتاده بود شرش را کم نمی کرد؟

کیک بزرگی شبیه سفید برفی با دامن آبی رنگ وارد شد.

کیک تقریباً بزرگی بود.

همه دور کیک جمع شدند.

ونداد هم دل از صندلیش کند و بلند شد.

خودش را به خانواده ی کوچکش رساند.

هانا با ذوق شمع ها را فوت کرد.

با کمک خودش و هانا تکه ای از دامن سفید برفی بریده شد.

از بالا یکباره تکه های از گلبرگ های رز روی سرشان ریخته شد.

یغما با لذت نگاه می کرد.

اصلا کار سختی نبود بفهمد این ها زیر سر برنامه ریزی های یغماست.

نمی خواست ناحقی کند.

حداقل تا الان هر وقت می خواست برای چیزی برنامه ریزی کند یا تدارک مهمانی

بریزد یغما بهترین روش را انتخاب می کرد.

ته اش هم همه راضی بودند.

چندین خدمه داخل آمدند و یکباره سقف پر شد از بادکنک هایی که به پرواز درآمد.

هانا سر از پا نمی شناخت.

مدام بالا و پایین می پرید.

می توانست قسم بخورد این بهترین تولدی بود که تا الان هانا داشت.

عاطفه هیچ وقت این همه خوش سلیقه نبود.

یغما با لبخند گفت: هنوز مونده عزیزدلم.

کنجکاو ایستاد تا برنامه ی بعدی یغما را ببیند.

یکباره همه ی چراغ ها خاموش شد.

از پشت سرشان به پرده ای که جلو افتاده بود نوری تابید.

صدای گریه ی نوزادی پخش شد و بعد...

تمام عکس ها و فیلم هایی که از هانا و پدرش بود روی پرده با موزیک دلنوازی در حال پخش شدن بود.

عاطفه گوشه ای ایستاد و با خشم به همه چیز نگاه می کرد.

دخترک بی کس و کار نیامده چطور قاپ ونداد را دزدیده بود!

همین کارهای لوس و بی نمک را می کرد که همه فکر می کردند خبری است.

حتی ایمان هم مدام از یغما تعریف می کرد.

انگار نوبرش را آورده بود.

ونداد برگشت و به یغما و لبخندش نگاه کرد.

با این جثه ی کوچک ذهن بزرگی داشت.

خلاق بود و ایده پرداز!

نمایش که تمام شد، کادوها دانه به دانه باز شد.

و هدیه ی یغما زیادی در چشم آمد.

یک تاج گل قرمز رنگ که با دست های خودش درست کرده بود.

ارزان قیمت بود اما دقیقا چیزی بود که هانا چشمانش ستاره باران شد.

تاج را بر سرش گذاشت و به سمت دوستانش رفت.

دامن لباسش را بالا گرفت و داد زد: ملکه ی همه شان است.

یغما از حرکتش بلند خندید.

خان عمو با عشق نگاهش کرد.

اما ونداد بی حرکت خیره اش بود.

در نهایت تنفرش هم می توانست دوست داشتنی باشد.

"برای نخواستنش هیچ بهانه ای لازم نیست.

اما برای خواستنش باید نذر می کرد تا دلش راه بیاید.

تا دنیایش بدون لطافت یک زن نشود.

باید برای مبتلا شدنش به یک زن، حج می رفت.

خدا را قاضی می کرد.

برای باز عاشق شدن باید پرچم صلح بالا می آمد.

کاش زندگی مسیر دیگری داشت.

بهرتر رقم می خورد.

قشنگ تر پیش می رفت.

همه مشغول خوردن کیک بودند.

یکباره صدای موزیک خاصی پخش شد.

دوستان هانا با نظم خاصی وسط سن آمدند.

پسر و دختری جفت یکدیگر ایستادند.

یغما برایشان چشمک زد.

دست ها بالا رفت و با شمارش یغما رقصی موزون و هماهنگ باهم شروع شد.

هانا با ذوق ایستاده بود و نگاهشان می کرد.

یغما اما از تمام کارهایش لذت می برد.

و ونداد احتمالا تنها کسی بود که از این همه غافلگیری تعجب کرده بود.

چون بقیه به هوای اینکه کسی را استخدام کرده اند تا برنامه را پیش ببرد زیاد حیرت نکردند.

رقص هماهنگ بچه ها که تمام شد، بلاخره وقت خداحافظی رسید.

همه خسته بودند.

اما شادی مضاعفی هم به رگ هایشان تزریق شده بود.

همه را مدیون یغما بود.

اما تنها چیزی که در ذهنش این بود: وظیفه اش بود.

همین هم بسش بود.

فصل پنجم

دستش بالا رفت که سیلی محکمی توی صورتش بزند.

اما با یادآوری اینکه نباید جایش بماند، دستش سمت کمر بندش رفت.

یغما با ترس به سمت در دوید.

باز مست کرده بود.

باز از بیرون عصبی بود.

باز ویهان خانه نبود.

باز صدایش به هیچ جایی نمی رسید.

دستش سمت دستگیره رفت که ضربه ی اول را روی کمرش حس کرد.

سوزشش عین بار اولی که از ونداد کتک خورد پر درد بود.

نمی توانست این همه درد را تحمل کند.

فهمیده بود امروز بیش از حد عصبی است.

سعی کرده بود کاری نکند که این گونه گرفتار شود.

اما وقتی در اتاقش را بست و قلمپ قلمپ بالا داد فهمید کارش تمام است.

دقیقا هم با شکستن یه گلدان شروع شد.

با گلدانی که دستش خورد و هیچ عمدی در کار نبود.

ضربه ی بعدی دردش بیشتر بود.

برگشت و با التماس گفت: نزن، تورو خدا نزن، من کاری نکردم.

-هرزه ی آشغال، آگه با اون مردیکه نخواییدی بودی، آگه تورو بند من نمی کردن روزگارم این نبود.

ضربه سوم روی شکمش خورد.

آتش گرفت.

-نزن، نزن.

به گریه افتاد.

ونداد حالیش نبود.

دقیقا وقتی یغما را زیر کمر بندش نابود می کرد که هوش و حواسش سر جایش نبود.

اگر مست نمی کرد نمی توانست آزارش دهد.

حقش بود.

وقتی با فروتن خوابید و با کرگیش از بین رفت.

وقتی دست خورده تحویلش دادند باید فکر اینجایش را می کرد.

او زن آشغال نمی خواست.

این زن خودش و تنش نجس بود.

اگر هزار بار هم غسل می کرد پاک نمی شد.

کمربندش مدام بالا می رفت و پایین می آمد.

آنقدر کوفت که خودش هم بی حال کنار بدن نیمه جان یغما افتاد.

پلکش سنگین شد و نفهمید چه خبر است؟

بی حس و حال به خواب رفت.

انگار نه انگار که تا دقایقی پیش زنی زیر کمربندش جان داد.

مستی کار خودش را کرده بود.

دراز به دراز کنار پای یغما افتاده بود.

یغمایی که از شدت درد بیهوش بود.

کمربند هنوز در دستانش بود.

احتمالا وقتی بیدار می شد چیز زیادی در ذهنش نبود.

عین همیشه که می دانست زده، اما از شدتش خبر نداشت.

او مرد وحشی مستی بود که گاهی افسار پاره می کرد.

حدود سحر بود که از تشنگی تا حلقش هم خشک شده بود.

چشم باز کرد و غلت زد.

هوا هنوز تاریک بود.

سعی کرد بنشیند.

سرش درد می کرد و چشمانش تاریک می دید.

چندبار چشمانش را باز و بسته کرد تا موقعیتش را درک کند.

همین که نشست پایش به چیزی برخورد.

سر چرخاند.

با دیدن یغمای بیهوشی که دراز به دراز افتاده بود وحشت کرد.

فورا بلند شد.

چراغ را روشن کرد.

یغما با وضع فجیعی روی زمین افتاده بود.

تکان نمی خورد.

با ترس به سمتش رفت.

دستش را جلوی دهانش گرفت.

نفس می کشید.

اما خیلی کند، انگار که دلش بخواهد بمیرد.

بدون اینکه بفهمد دارد چه می کند تمام لباس های یغما را در تنش پاره کرد.

جای کمر بند تمام تنش را کبود کرده بود.

باز در خوردن زیاده روی کرد.

باز عصبانیتش را سر یغما خالی کرد.

باز آنقدر در خوردن زیاده روی که عقل و هوشش از بین برود.

خدا لعنتش کند.

با این تن کبود چه می کرد؟

یغما را همانطور لخت بغل کرد و روی تخت خوابانند.

نمی دانست باید چه خاکی بر سرش بریزد.

بوی نفسش، بوی الکل بود.

سروضعش به قدری آشفته بود که می ترسید درون آینه به خودش نگاه کند.

لبه ی تخت نشست و تمام تنش را نوازش کرد.

انگار که فکر می کرد اینگونه خوب می شود.

یغما از درد تکان خورد.

فورا روی صورتش هجوم برد.

-یغما؟ یغما صدامو می شنوی؟

پلکش لرزید.

می دانست اگر بهوش بیاید از لخت بودنش خجالت می کشد.

ساتن قهوه ای تخت را تا روی سینه اش بالا کشید.

-یغما، چشمتو باز کن.

مثلا به خودش قول داده بود دیگر دستش رویش بلند نشود.

یا حداقل نه با این شدت و فجاعت!

از درد زیاد پلک باز کرد.

اشک از گوشه ی چشمش پایین آمد.

زور زد و گفت: درد دارم، تمام تنم داره می سوزه، خدا، چرا منو نمی کشی، من خسته شدم.

حق داشت.

انصافا این یک بار را حق داشت.

به ناحق کتک خورد.

تمام عصبانیت عصرش را سر یغما خالی کرد.

اول دعوایش با کارمندش و بعد هم پیدا شدن سروکله ی عاطفه و بحث با او.

تمام روانش را بهم ریخت.

خیلی سعی کرد کاری به کارش نداشته باشد.

اما با خوردن آن لعنتی...

باید همه شان را دور می ریخت.

بی ظرفیت بود.

یغما با درد غلت خورد.

-بمون همینجوری، میرم برات کمپرس یخ بیارم، مسکن هم فکر کنم باشه، درد تو

ساکت می کنه.

هیچ نگفت.

چقدر این مرد نفرت انگیز بود.

روز به روز هم دلش سیاه تر می شد.

خدا هیچ وقت از او نگذرد.

دعا می کرد هیچ وقت لبخند نزنند.

هیچ وقت شاد نباشد.

بگذار بگویند نفرین می کند.

دیگر به آخر خط رسیده بود.

فقط مانده جانش را بگیرد که همین امروز و فردا زیر کمر بندش جان می داد.

ساتن عقب رفت.

تن لختش جلوی چشمش آمد.

گریه امانش را برید.

چرا خدا آن بالا نشسته بود و برایش کاری نمی کرد.

هق زد.

آنقدر درد داشت که حتی نمی توانست تکان هم بخورد.

و طبق معمول صورتش سالم بود.

دست ها و پاهایش!

بیشتر از قبل هق زد.

در این خانه می مرد.

انگار سرنوشتش همین بود.

در اتاق که باز شد حتی توان نداشت ساتن را دوباره روی سینه هایش بکشد.

ونداد با چیزهایی درون دستش به سمتش آمد.

از دیدنش وحشت داشت.

-بهم نزدیک نشو، تو می خوای منو بکشی.

ونداد متعجب نگاهش کرد.

-آروم باش، برات مسکن و کمپرس یخ آوردم.

- گفتم بهم نزدیک نشو.

ونداد بی توجه به حرف هایش نزدیکش شد.

لبه ی تخت نشست و تکه های یخ که درون کیسه ی فریزر بود را لای حوله گذاشت و ساتن را عقب زد.

-بهم دست نزن!

توجهی به هشدارهای یغما نکرد.

حوله را روی کبودی ها گذاشت.

-دهنتو باز کن.

اصلا نمی خواست با این همه درد سرتق بازی درآورد.

درد جوری بود که اگر می مرد به نفعش بود.

این شکنجه ها زجرکشش می کرد.

دهان باز کرد و ونداد مسکن را روی زبانش گذاشت.

لیوان آبی از پارچ روی میز برایش ریخت و گفت: بخور قورتش بده.

دست زیر گردن یغما برد و سرش را بالا آورد.

آب را به خوردش داد.

یغما با سرفه ی کوتاهی قرص را قورت داد.

اما چیزی نه از دردش کم شده بود و نه می شد.

این وحشیانه تاختن روی تنش حالا حالاها درمان نمی شد.

ونداد بدون خستگی مدام کمپرس یخ را روی کبودی ها می گذاشت.

یغما یک ریز گریه می کرد.

درد داشت.

اما مسکن هم کمی دردش را ساکت کرده بود.

آنقدر اشک ریخت و ناله کرد تا بالاخره خوابش برد.

ونداد کلافه و خسته حوله ای که از دستش افتاده بود را نگاه می کرد.

این وضع حتی برای خودش هم دردآور شده بود.

یا باید طلاقش می داد یا باید از این رویه دست برمی داشت.

جالب این بود که در ذهنش مدام تکرار می کرد باید طلاقش بدهد.

باید از زندگیش دور بیندازش.

اما چیزی قدرتمند مانعش می شد.

انگار دوست داشت کنار خودش نگه اش دارد.

حتی با این وضع فلاکت بار!

از حوله دل کند.

هوا کمی سرد بود.

لحاف را تا روی سینه اش بالا کشید.

صبح شده بود و هوا روشن!

خستگی از صورتش پایین می ریخت.

از جایش بلند شد.

مستقیم به سمت مینی بارش رفت.

شیشه های پر از الکل را برداشت و از اتاق خوابشان بیرون رفت.

از پله ها سرازیر شد.

سخت قدم زنان به سمت آشپزخانه می رفت.

با دیدنش متعجب گفت: چی شده آقا؟

-یه سبد می خوام.

-برای چی؟

-دیگه نمی خوام الکی تو این خونه باشه.

سخت متعجب نگاهش کرد.

ونداد سابقه ی زیاده روی نداشت که نگران بودن یا نبودن چندتا شیشه باشد.

-اتفاقی افتاده؟

-نه، یغما کمی ناخوشه، امروز خونه می مونم کنارش، نمی خوام کسی مزاحمش بشه.

در اصل نمی خواست کسی متوجه ی کتک خوردنش شود.

-چشم میگم کسی به اتاق خواب نزدیک نشه، بیداره براش صبحانه ببرم؟

-نه خوابه، بیدار شد خودم می برم.

عشق ونداد به یغما ستودنی بود.

همیشه می فهمید جنس این دختر با عاطفه زمین تا آسمان توفیر دارد.

آنقدر برازنده ی ونداد بود که کنار هم زوج بی نظیری بودند.

-چشم، شما خبر بدین میگم درست کنن براش، سرما خورده؟

-یکم بدن درد داره، هوا دیشب خیلی سرد بود.

سقاوت سر تکان داد.

ونداد وارد آشپزخانه شد.

بی توجه به خدمه به سمت سینک رفت.

سر شیشه ها را باز کرد و محتویات آنها را در سینک خالی کرد.

همه متعجب نگاهش می کردند.

کارش که تمام شد با چشمان سرخش از آشپزخانه بیرون زد.

خسته بود و سرش به شدت درد می کرد.

از پله ها بالا رفت.

اما یکباره برگشت.

به سراغ سخاوت رفت و گفت: سخاوت، هانا امروز با تو، بهانه ی یغما رو نگیره.

-چشم آقا، حواسم هست.

خیالش که جمع شد پا تند کرد و خودش را به اتاقش رساند.

یغما خواب بود.

نفس هایش کند و منظم بود.

بی اختیار به سمتش رفت.

کنارش دراز کشید.

شاید اولین بار بود.

شاید دلش هوایش را کرده بود.

شاید دلش سوخته بود.

و هزار شاید دیگر...

با احتیاط به یغما نزدیک شد.

تمام تنش را در آغوش کشید.

صورت یغما را به سینه اش چسباند و چشم روی هم گذاشت.

حجم عظیمی از آرامش میان کوچکی تن یغما به دلش سرازیر شد.

چه معجزه ای بود این دختر!

بوی تنش آنقدر خاص بود که مدام میان مو و گردنش نفس بکشد.

امروز به حتم دیوانه می شد.

یغما خاص بود.

اما بکر نبود.

همین بکر نبودش از هزار بار فحش خوردن هم بدتر بود.

ناموشش سهم دیگری بود.

درد از این بالاتر؟

ناموشش مال خودش نبود.

هرگز هم مال خودش نمی شد.

سهم دیگری شده بود.

یکی دیگر روی تنش تاخته بود.

شکوفه هایش زیر پای یکی دیگر هرز رفته بود.

این مصیبت را کجای دلش می گذاشت؟

تنش را بیشتر به سمت خودش کشید.

بوی خوب تنش که میان نفسش می دوید خمارش می کرد.

انگار برای اولین بار هورمون هایش بالا زده باشد.

دلش یک رابطه بخواهد.

طولانی و مست کننده!

صدای آخ و ناله ی خفیف یغما را زیر گوشش شنید.

نگاهی به ساعت انداخت.

۱۰ صبح بود.

خوابش می آمد اما مگر فکر و خیال می گذاشت.

خدا را شکر که کسی مزاحمشان نمی شد.

موهای فرفری یغما را از روی صورتش کنار زد.

خدا را شکر که مواظب بود صورتش آسیب نبیند.

حیف بود.

شاید هم تنها جایی بود که دید فروتن دستی به آن نزده.

بیشتر در آغوشش چلاندش.

باید سعی می کرد بخواهد.

وگر نه تا شب از سرد می مرد.

چشم روی هم گذاشت.

آنقدر افکارش را دوره کرد تا بالاخره خواب قدرتش را نشان داد و در آغوشش کشید.

با ترس از خواب پرید.

چهره ی خونی اش جلوی آینه و سایه ای که پشت سرش افتاده بود باعث شد پلک

هایش را شده بزور هم باز کند.

هوا روشن بود.

نور از پنجره به داخل آمده بود.

احساس می کرد یک نفر احاطه اش کرده.

هنوز هم بی حد درد داشت.

اما وقتی بدنش صامت بود و تکان نمی خورد دردی هم نبود.

امان از اینکه کمی تکان بخورد.

صورتش کمی چرخید و درست مقابل صورت ونداد قرار گرفت.

انگار حالیش نباشد چه خبر است؟

چند بار پلک زد.

یکباره به خودش آمد.

ونداد تن لختش را در آغوش کشیده بود و به آرامی زیر گوشش نفس می کشید.

قلبش ضربان گرفت.

انگار نمی فهمید چه شده؟

دیشب با کمر بند به جانش افتاده بود.

امروز در آغوشش کشیده بود؟

کاش از دست این مرد احمق می مرد و راحت می شد.

سعی کرد کمی تکان بخورد.

اما نه درد اجازه می داد نه دست های ونداد.

با دقت نگاهش کرد.

ته ریشش بالا آمده بود.

اخم هایش حتی در خواب هم روی صورتش بود.

کلا با همه پدر کشتگی داشت.

خیلی وقت بود هیچ حسی به ونداد نداشت.

ونداد برایش مرده بود.

این مردی که با تمام کتک های دیشب حالا تنگ در آغوشش گرفته شوهرش بود

فقط، نه مردی که دوستش داشت.

فاجعه اینکه لخت بود.

بدون حتی لباس زیر.

خدا مرگش بدهد.

اگر در اتاق یکباره باز شود و یکی از خدمه یا هانای فضول بیایند داخل چه؟

چه فکریایی که نمی کنند.

با احتیاط، تمام دردی که ایجاد می شد را به جان خرید تا از آغوش ونداد بیرون بیاید.

معلوم بود خوابش عمیق است.

اما چطور امروز سرکار نرفته عجیب بود.

کمی که فاصله گرفت ونداد انگار که عروسک بغلیش را گرفته باشند میان خواب و

بیداریش نزدیکتر شد.

دوباره دست انداخت و یغما را در آغوش کشید.

هنوز هم نفسش بودی الکل می داد.

اما اینکه رهایش نمی کرد جالب بود.

باز هم سفت میان آغوش ونداد اسیر شد.

سرش درست میان گلو و سینه ی ونداد بود.

دستش روی پایین تنه و زیر سرش نشسته بود.

بازی ساتن روی تن لختش و دست های داغ ونداد هوس را به جانش می انداخت.

هوسی که خیلی وقت بود نداشت.

انگار که میل یک رابطه حتی با همسرش هم در او مرده باشد.

اما امروز با تمام دردش حس می کرد تب دارد.

برای این سینه ی مردانه که بالا و پایین می شود تمنا دارد.

نه برای عشق، چون این مرد لایق عشق نبود.

اما تن و بدن خودش که لایق کمی عشق بازی که بودند.

آن هم از نوع حلالش!

به والا که خلاف شرع نبود.

اما می دانست تا وقتی ونداد نخواهد و او را هرزه نبیند اتفاق نمی افتد.

سعی کرد برای بیرون آمدن از آغوشش دیگر تقلا نکند.

نمی خواست بیدارش کند.

از بیداریش می ترسید.

درون خواب کبریت بی خطر می شد.

میل عجیبش برای لمس کردن ونداد وادارش می کرد دستش را جلو ببرد.

اما نمی شد.

چشمانش را روی هم فشرد تا شهوتی که درون رگ و پی اش پیچیده بود برود.

ناخان هایش را کف دستش فرو کرد.

مدام به درد تنش فکر کرد تا بالاخره تبی که کرده بود فروکش کرد.

دیوانه بود که با ونداد رابطه می خواست.

آدم با کسی که مدام مست می کرد رابطه برقرار می کرد؟

تازه او که فکر می کرد هرزه است و خودش هم می دانست دخترانگی ندارد که به ونداد بدهد.

پلک هایش را روی هم فشار داد.

کاش دوباره خوابش ببرد.

صدای هانا را از راهرو می شنید.

دلش برایش پر می زد.

اما با این اوضاع نمی دیدش بهتر بود.

از این وضع خسته بود.

از این آغوش خسته بود.

نفسش که بوی الکل می داد درون صورتش که پخش می شد حالش را بهم می زد.

برای بار دوم درد عمیق تنش را به جان خرید.

تکان خورد تا از زیر دست ونداد بیرون بیاید.

در آغوش کشیدنش هم عین آدمیزاد نبود.

مردیکه هیچ چیزیش به آدمیزاد نرفته بود این یکی پیشکش!

با تلاش زیاد بلاخره از آغوشش بیرون آمد.

درد تنش به زق زق افتاده بود.

گله به گله می سوخت.

انگار که آتشش زده باشند.

با کلافگی و صورتی درهم به سمت خشاب مسکن ها رفت.

یکی از قرص ها را درآورد و درون دهانش گذاشت.

تلخیش عین زهر بود.

بزور با آب پایین فرستاد.

نگاهی به لباس هایش که مشخص بود درون تنش پاره کرده انداخت.

یکی باید افسار این مرد را می گرفت و رامش می کرد.

این وحشی بازی ها فقط به درد همان فیلم های غرب وحشی می خورد و بس!

با تاسف بلند شد.

تنش هنوز هم می سوخت.

به سمت کمد لباس هایش رفت.

سارافون سیاه رنگی برداشت و با شلوار.

لباس هایش را تن زد.

از برخورد لباس ها با تنش احساس درد می کرد.

پوشش که مناسب شد از اتاق بیرون آمد.

به احتمال زیاد امروز باید ویهان می آمد.

دو روز سرکار بود و یک روز خانه!

با احتیاط از پله ها پایین رفت.

گرسنه بود.

حدسش درست از آب درآمد.

ویهان با سروصدایی که پایین راه انداخته خیلی زود حضورش را به رخ کشیده بود.

مدام هم به سخاوت بیچاره گیر می داد.

-سلام!

سرها به سمتش برگشت.

سخاوت با نگرانی پرسید: سلام دخترجان، خوبی؟ سرما خوردگیت بهتر شد؟

باز این احمق برای کتک هایش یک دروغ دیگر ردیف کرد.

خدا هیچ وقت از ونداد نگذرد.

کمرنگ لبخند زد و گفت: بهترمف یکم بدنم درد می کنه.

ویهان با لبخند دوست داشتنی اش گفت: زن داداش، تو که همش مریضی، محض رضای خدا پس کی حالت خوبه؟

قرار بود چطور از دسته گل برادر عزیزش حرف بزند؟

وگرنه او سالی به دوازده ماه مریض نمی شد.

بدون اینکه جواب ویهان را بدهد پرسید: سخاوت جون چیزی داری من بخورم؟

-آره عزیزم، بقیه همین الان خوردن جمع کردن، کجا می خوری برات بیارم؟

-همین جا لطفا.

جلو آمد و روی یکی از مبل های راحتی نشست.

ویهان هم تقریبا کنارش نشست و گفت: خوبی زن داداش؟

-خوب، بد، ابری، هانا کجاست؟

-بیرون، باز گیر داده به باغبون بیچاره.

پرمهر لبخند زد.

هانا جانش بود.

-شنیدی که مامانم اینا دارن میان؟

باز استرس به جانش افتاد.

ندیده بودشان اما می ترسید.

-بله!

-فرداشب اینجان.

نگاه نگرانش را از ویهان گرفت.

اصلا قرار نبود نشان دهد که ندیده و نشناخته از مادر و خواهر شوهرش می ترسد.

-خوش او مدن، حتما باید برای سلامتیشون یه مهمونی ترتیب بدیم، خصوصا که بیشتر

از یک سالم هستن دوست و فامیل رو ندیدن. حتما خیلی دلتنگن.

ویهان با اشتیاق گفت: مادرم زن خونگرمیه.

حتی این تعریف هم برای یغما دلگرم کننده نبود.

با آمدن سخاوت و یکی از خدمه که سینی به دست بود حرفش را خورد.

سینی روی میز مقابلش قرار گرفت.

قیمه بود با کلی از مخلفاتی که دوست داشت.

حیف که دیگر عین قبل اشتهایی برای خوردن نداشت.

از سخاوت تشکر کرد و قاشق و چنگال را برداشت.

-تو نمی خواهی ادامه تحصیل بدی یغما؟ تو خونه که بیکاری، قصدیم انگار برای عمو
کردن دوباره ی من نداری، چرا برای ارشد نمی خونی؟

سخن از زبان ما می گویی جانا!

یکی باید این را در مغز ونداد فرو می کرد.

-دوست دارم اما خب ونداد...

ویهان متعجب گفت: نگو که ونداد مخالفه؟

با احتیاط لبخند زد و شانه بالا انداخت.

ویهان به مبل تکیه زد و با نیشخند گفت: از حالا خودتو آماده کن، داداش با من!

اصلا امیدی نداشت.

اما نمی خواست با حرفی یا حرکتی ویهان را ناتوان جلوه دهد.

سرش را تکان داد و گفت: ممنونم.

تکه ای از کاهو را در دهان گذاشت و جوید.

-خودم ردیفش می کنم برات، بدون کنکور برو دانشگاه، فقط بین چه رشته ای می

خواهی ادامه بدی.

عاشق هنر بود.

دلش می خواست مثلا کارگردانی بخواند یا نقاشی!

از نوشتن چیزی نمی دانست استعدادی هم نداشت.

اما درون تئاترهای دوره ی لیسانسش عالی بود و پایه ثابت!

تازه چندین تئاتر را هم کارگردانی کرد غیر از نقش هایی که بازی می کرد.

حیف که علایق چیزی بود که ونداد عمرا اگر راضی می شد.

هنوز منتظر اجازه اش برای باشگاه رفتن بود.

آنوقت می خواست اجازه ی تحصیل دوباره را بدهد؟

-بهش فکر می کنم.

-تا بهمین کلی وقت داری برای پذیرش، فکراتو بکن.

ویهان با چه اعتماد به نفسی صحبت می کرد.

خدا کند که ونداد راضی شود.

وگرنه باز هم قرار بود عمرش به همین مسخرگی و عذاب آوری طی شود.

-کتاباتو خودم گیر میارم.

متعجب به ویهان که با جدیت حرف می زد نگاه کرد.

واقعا فکر کرده بود ونداد اجازه ی درس خواندن به او می دهد؟

برای بیرون رفتن ساده هم هزار مصیبت داشت آنوقت دانشگاه برود؟

ویهان نفسش از جای گرم بالا می آمد.

بدون اینکه حرفش را جدی بگیر به یک باشه اکتفا کرد.

بگذار ویهان تلاشش را بکند.

ابدا نمی خواست امیدوار شود که دست آخر توی ذوقش خورده شود.

هانا که داخل شد دستش را باز کرد تا با همه ی دردش محکم بغلش کند.

دلتنگ دخترکش بود.

هانا مال خودش بود.

عشقش بود.

همه ی زندگیش در این خانه!

به امید هانا نبود خیلی قبل ترها زیر کتک های ونداد جان داده بود.

ویهان اما درگیر دانشگاه رفتن یغما در سرش بود.

باید با ونداد صحبت می کرد.

غلت زد.

از جای خالی کنارش پلک هایش باز شد.

پس یغما کجا بود.

نیم خیز شد و به اطرافش نگاه کرد.

لباس هایی که دیشب در تنش پاره کرده بود هنوز روی زمین همان جا افتاده بود.
اما خودش نبود.

خمیازه ای کشید و به ساعت نگاه کرد.

نزدیک ۳ عصر بود.

دل از تخت کند و بلند شد.

باید با این سروضع حتما دوش می گرفت.

بوی گندی می داد.

بلند شد و حوله را از کمد برداشته وارد حمام شد.

آب داغ سرحالش می آورد.

زیر دوش رفت و پلک هایش را بست.

"-هانا دستاتو بگیر بالا، آفرین دختر.

کنار در ایستاد.

لای در باز بود و به خوبی می توانست هر دویشان را ببیند.

صدای موزیک شادی احتمالا به زبان اسپانیایی در حال پخش بود.

لباس زرد پوفی زیبایی به تن هانا کرده بود و مثلاً سعی داشت یادش بدهد چطور باید
برقصد.

حرص خوردنش خنده دار بود.

دست آخر هم کلافه شد و گفت: هانا، عزیزم بین من چیکار می کنم، تو هم همون کارا رو بکن.

برعکس همیشه دامن قرمز رنگ پرچینی تنش بود و یک تاب سفید رنگ! هم خوانی جالبی با هم داشتند.

موهای فرش را گوجه ای بالای سرش بسته بود و انگار یک چیز نوک تیز هم درون موهایش بود.

دست هایش را بالا آورد و پیچ و تاب داد.

با ضرب آهنگ تنبک موزیک رقصش تند شد.

تن و بدنش لرزید.

رقص پایش محشر بود.

جوری تند تند برمی داشت و به زمین می کوبید که حیرت کرد.

انگار که مسخس شده بود، جلوی در خشکش زد.

موهای فرش با چرخیدن یکباره اش باز شد و روی شانه اش ریخت.

انگار که ذوق زده شده باشد خندید.

بیشتر پیچ و تاب خورد.

حس کرد تن و بدنش به عرق نشسته.

اما همچنان می رقصید.

هانا با ذوق برایش کف می زد.

دست آخر هم با لباس زرد رنگش بلند شد و آمد تا ادای یغما را درآورد و برقصید.

یغما انگار که از رقصیدن هانا حرصی شیرین بزند، یکباره بغلش کرد و بالا آوردش!

صورتش را بوسه باران کرد و گفت: آخه من قربون توی ملوسک برم.

آهنگ عوض شده بود.

باز هم آهنگ دیگری با ریتم تند و همان زبان.

با قلبی که ضربان گرفته بود از کلافگی و بیچارگی دستی به صورتش کشید.

این دختر با این وضعی که داشت جلو می رفت او را از پا در می آورد.

خاص بود و بکر و تازه!

انگار یک نارنج خوشبو که از درخت بچینی.

همینقدر نوبرانه بود.

-دوباره برقصیم هانا؟

نفس نفس می زد.

معلوم بود خسته شد اما انگار نمی خواست خنده های هانا را از دست بدهد.

اگر همین گونه پیش می رفت نمی توانست جلوی خودش را بگیرد.

در را باز می کرد و داخل می شد.

آنقدر می بوسیدش که جای بوسه هایش تنش را به آتش بکشاند.

دوباره شروع کرد.

برای ثانیه ای هم حتی نتوانست نگاهش را بگیرد.

عین یک تلسکوپ حرفه ای روی تن و بدن یغما گردش می کرد.

چقدر این دختر بچه ی دوست داشتنی، خواستنی بود.

دستش درون جیب شلوارش مشت شد.

باید خودش را محار می کرد.

دستش با لجبازی بالا آمد و در زد.

یغما متوقف شد و با تردید پرسید: بله؟"

پلک هایش را زیر آب باز کرد.

داغی آب تنش را سوراخ کرده بود.

شاید دوباره یکبار از او خواست برایش برقصد.

با لباسی باز و موهای فری که دورش ریخته باشد.

حتما هم قرمز باشد.

این رنگ را برای زن ها زیادی دوست داشت.

خصوصا اگر درون تخت خوابش باشد.

عاطفه نقطه ضعفش را می دانست.

همین که می دانست عصبی است یا کاری کرده که مستحق مجازات است با لباس

خواب های قرمز دهانش را می بست.

از زیر دوش بیرون آمد.

فضای حمام پر از بخار بود.

آنقدر که اکسیژن کم آورد.

با حوله ای که دور پایین تنه اش دور داده بود از حمام بیرون آمد.

حوله ی کوچکی برداشت تا موهای خیشش را خشک کند.

همان دم در اتاق باز شد و یغما داخل شد.

نگاهشان بهم گره خورد.

یغما بدون نگاه کردن عضله هایش رویش را زودتر از ونداد برگرداند.

به سمت میز کنار تخت آمد.

کشویش را کشید تا گوشیش را در آورد.

-بهتری؟

حتما هم توقع داشت جوابش بله باشد.

بدون اینکه جواب بدهد، گوشی را برداشت و درون جیب لباسش انداخت.

ونداد ابروهایش را بغل به بغل همدیگر فرستاد و گفت: مگه با تو نیستم؟ لالی؟

یغما جلوی رویش برگشت و مستقیم نگاهش کرد.

اینبار بدون خجالت دکمه های لباسش را باز کرد.

شلوارش را پایین کشید.

لخت روبروی ونداد ایستاد و گفت: بنظرت بهترم؟

جای کمر بند تمام بدنش را کبود کرده بود.

پوست تنش سفید بود و یک ضربه ی آرام هم می توانست نقش و نگران پررنگی روی

تنش به یادگار بگذارد.

حوله درون دستش میچاله شد.

یغما با بی مهری نگاهش را از ونداد گرفت.

دوباره لباس هایش را تن زد و از اتاق بیرون آمد.

ونداد کلافه و عصبی حوله ی درون دستش را به سمت آباژور پرت کرد.

آباژور به دیوار برخورد.

تبادلش را از دست داد و روی زمین افتاد.

صدای شکستن لامپش را شنید.

دستش را به پهلویش زد و ایستاد.

یک جای سالم درون تن این دختر نگذاشته بود.

جای کمر بند غیر از اینکه رد انداخته بود، اطرافش هم سیاه کرده بود.

یک درصد اگر درون مستی این کمر بند روی صورت یغما پایین می آمد چه؟

چه جوابی به بقیه می داد؟

همه هم فکر می کردند که او و یغما همدیگر را دوست دارند.

حداقل شواهد که اینطور نشان می داد.

باید این دیوانگی را ترک می کرد.

همینطور پیش می رفت یغما را می کشت.

برای مجازات یغما روشهای دیگری هم بود.

باید فکری به حال خودش و یغما می کرد.

این نفرت باید جور دیگری خالی می شد.

کتک زدن راه حل خوبی نبود.

ثانیه ای خشمش خالی می شد.

اما زهری که درون دلش ریخته شده بود هرگز از تنش خارج نمی شد.

و امان از روزی که فروتن را گیر می آورد.

فصل ششم

از صبح دلهره داشت.

نمی دانست باید به خودش برسد و خوش پوش باشد یا عین همیشه که می پوشید بماند.

سخاوت دلداریش داده بود که چیز مهمی نیست.

اما برای او بود.

کنار سخاوت نشست.

ماهیاره اش نزدیک بود و استرسی هم که به جانش افتاده بود بدتر حالش را وخیم می کرد.

سخاوت چای زعفران را مقابلش گذاشت و گفت: بخور برای دل دردت خوبه!

لبخند زد و تشکر کرد.

دل درد داشت اما فعلا خفیف بود و زیاد اذیتش نمی کرد.

هانا از صبح یک بند مشغول حرف زدن بود.

به نظر می رسد مادر بزرگ و عمه جانش را زیادی دوست دارد.

-سخاوت جون؟

-جانم عزیزم.

-لباسام خوبه، یعنی قرار نیست یکم با تشریفات تر باشم؟ ایراد نمی گیرن؟

سخاوت به دل نگرانش لبخند زد و گفت: نه جانم، خیلی هم خوبی.

-اگه بگن چه عروس شلخته ای داریم چی؟

-چایتو بخور عزیزم، بهش فکر کن حالا امشب می رسن زود آشنا میشی.

زیر لب امیدوارمی گفت و چای را مز مزه کرد.

ونداد خیلی خونسرد به سر کارش رفته بود.

ویهان هم که پادگان بود.

از ویهان قبلا پرسیده بود که مادر و خواهرش از چه چیزی خوششان می آید و از چه

چیزی نه؟

بلاخره باید ترتیب میز شام را می داد یا نه؟

هانا با سروصدا وارد اتاق زیبای سخاوت شد.

فورا یکی از کوسن های بافتنی رنگی رنگی را برداشت و گفت: یغما جون گل

سفارش دادی؟ مامان جونی اینقد دوست داره اینجا پر از گل باشه.

یغما فورا به سخاوت نگاه کرد و با ترس گفت: راست میگه؟ وای نکنه من کم کاری

کردم؟

سخاوت با خونسردی گفت: عزیزم تو همش یه ساله اینجایی، اولین باره می بینیشون، البته که خیلی چیزها رو نمی دونی، نترس، خان عمو که میان سفارشات گل رو دادن، اینو همیشه یادت نره، این خانواده همشون علاقه ی عجیبی به گل و گیاه دارن.

یغما سر تکان داد و گفت: آره متوجه شدم، هر جا میرم گل و باغچه و درخته!

سخاوت لبخند زد و سر آستین لباس بچگانه ای را کوک زد.

لباسی که انگار هیچ وقت صاحب نداشت.

آخر سخاوت نوه ای به این سن داشت و نه قرار بود بچه ای به این سن وارد زندگیش شود.

فنجان چایش را تا انتها خورد.

دم به دم دل دردش بیشتر می شد.

عادت به خوردن هیچ مسکنی هم نداشت.

خدا کند امشب از آن شب های بدش نباشد.

تازه جای سوزش کمر بند و نداد خوب شده بود.

هر چند که جای کبودی ها هنوز هم باقی بود.

هانا روی صندلی کنار یغما نشست و گفت: بازم دلت عین اونوقتا درد می کنه؟

بزور لبخند زد و گفت: آره!

-می خوای زنگ بزنی بابایی بیاد ببردت دکتر؟

چطوری نباید عاشق این فسقلی ناز شد؟

-من فدای تو بشم آخه، خوب میشم، بابایی الان کار داره، همیشه این همه راه بکشونیم
بیاریمش اینجا.

-اما تو مهمتر از کاراشی، تو زنتی دیگه!

شیطان می گفت آنقدر درون آغوشش بچلاندهش تا خشک شود.

بچه هم این همه شیرین زبان می شد؟

محکم بغلش کرد و گونه اش را سفت بوسید.

-نکن اینکارو هانا، می خورمتا.

هانا با صدای بلندی خندید.

سخت فقط نگاهشان می کرد و لبخند می زد.

چقدر مادر و دختری بهشان می آمد.

انگار که برای هم ساخته شده باشند.

حیف که مادر هانا، عاطفه ی بی عاطفه بود.

هنوز هم خیانتش جلوی چشم اعضای این خانواده سایه می انداخت.

خدا را شکر که پایش از این زندگی بریده شد و در عوض فرشته ای عین یغما جایگزینش شد.

صدای زنگ خانه توجه شان را جلب کرد.

هانا به سمت بیرون دوید.

یغما با درد شکمیش هم بلند شد.

یکی از خدمه به سمت آیفون رفته بود.

از اتاق سخاوت بیرون آمد که خدمه مودبانه به سمتش برگشت و گفت:

- گل آوردن، انگار سفارش داده بودین.

سفارش که نداده بود اما احتمالاً کار خان عمو بوده.

سری تکان داد و در اصلی باز شد.

طولی نکشید که دو کارگر با دسته های بزرگی از گل داخل شدند.

دارندگی و برازندگی به همین ها می گفتند.

آنوقت درون شیرخوار گاه سالی چند شاخه نرگس هم نمی توانست بخرد چون پول

هایش را کم می آورد.

کارگرها که رفتند.

خدمه فوراً با گلدان های گل آمدند.

گل ها دسته دسته شدند و هر کدام درون گلدان های جدا کنار هم چیده شد.

وقتی به خودش آمد که سالن پر شده بود از گل های رنگارنگ!

مادرشوهرش هم خوش سلیقه بود.

وقتی زنی این همه علایقش قشنگ باشد مطمئنا خودش هم مهربان و دوست داشتنی است.

با این فکر کمی خودش را آرام کرد.

هانا شادمان دامن لباسش را بالا گرفته بود و وسط سالن می رقصید.

یغما تنهایش گذاشت و به آشپزخانه رفت.

مسکینی خورد و به سمت اتاق خوابشان رفت.

تا ونداد و بقیه بیایند می توانست کمی بخوابد.

شاید فرجی شد و کمی از درد ماهیانه اش کم می شد.

خودش را به اتاق خواب رساند.

روسریش را برداشت و زیر لحاف فرو رفت.

شکمش را گرم نگه داشت و زور زد بخوابد.

موفق هم شد.

خواب تمام و کمال روی تنش نشست.

اینگونه حداقل کمتر اذیت می شد.

وارد اتاق خواب شد.

خسته بود.

نای حرف زدن هم نداشت.

امشب هم باید به فرودگاه می رفت.

بیشتر از یک سال بود مادر و خواهرش را ندیده بود.

کتش را درآورد که متوجه ی حضور یغما شد.

کت به دست به تخت نزدیک شد.

بالای سرش ایستاد و نگاهش کرد.

چهره اش در خواب زیبا بود.

مخصوصا وقتی موهای فرش روی پیشانی و چشم هایش سایه می انداخت.

بانمک می شد.

عین دختر بچه ی خرابکاری که بعد از یک گریه و زاری زیاد حالا از خستگی درون

تختش بیهوش شده باشد.

دستی به صورت خسته اش کشید.

کفش ها و جورابش را همان جا در آورد و رها کرد.
کت را لبه ی تخت انداخت و دکمه های سر آستینش را باز کرد.
ترجیح می داد تنش آزاد باشد و درون تخت بخوابد.
با یک رکابی سفید و مایو اش طرف دیگر تخت خوابید.
اما نگاهش به یغما بود.
جای کمربندها روی بازوی لختش هنوز هم کبود بود.
به حتم تمام تنش عین سیم خاردار کبود بود.
در عین اینکه فکر می کرد حقش بوده، ته دلش هم باور داشت که ناحقی کرده.
کاش حداقل می توانست جدال بین عقل و دلش را حل کند.
آنوقت شاید خیلی چیزها حل می شد.
پلک روی هم فشرد.
چشمانش کمی می سوخت و خسته بود.
دیشب تمام شب تا صبح را بیدار بود.
بی خوابی به سرش زده بود و تا صبح کتاب خواند.
یکی از آن کتاب های کلاسیک قدیمی!
لذت بخش هم بود.

اما منکر سردرد اول صبحی تا ظهرش هم نشد.

هرچند این سردرد همچنان هم ادامه داشت اما خفیف تر!

یغما ناخودآگاه غلتی زد.

پلک هایش را روی هم فشرد که اگر بیدار شد او را خواب ببیند.

اما یغما تکان دیگری نخورد.

پلک هایش را باز کرد و خیره اش شد.

به آرامی دست جلو برد و تکه ای از فر موهایش را در دست گرفت.

دور انگشتش پیچ و تاب داد.

روی صورت یغما اخم نشست.

حس کرد دستش سمت شکمش رفت و آن را فشرد.

دستش را عقب کشید و نیم خیز شد.

نگاهش کرد.

یعنی باید بیدارش می کرد.

یغما دوباره غلت زد.

دستش عقب رفت.

انگار خواب دیده باشد، دوباره به حالت اول برگشت.

پوفی کشید و هم سطح یغما دراز شد.

بهتر بود می خوابید و کاری به کار پیچ و تاب های یغما نداشته باشد.

بلاخره بین جدال عقل و دلش یکی را انتخاب می کرد.

یکی که به نفع زندگیش باشد.

صدای زنگ که آمد سرجایش تکانی خورد.

هانا از درون آغوشش به پایین پرید.

خودش هم از سرجایش بلند شد.

سقاوت که تمام مدت حواسش به خدمه بود با صدای زنگ، به سمت آیفون رفت.

حدس اینکه ونداد و خانواده اش پشت در هستند اصلا سخت نبود.

سقاوت گوشی آیفون را برداشت.

از صورت خندانش فهمید که خودشان هستند.

اما در کمال تعجب سقاوت گفت: خان عمو هستن.

نفس راحتی کشید.

خان عمو که کنارش می بود انگار می توانست تمام مشکلات را حل کند.

خود سقاوت در را باز کرد و برای استقبال جلوی در ایستاد.

یغما هم جلو آمد.

خان عمو همیشه عین یک کوه کنارش بود.

دلداریش می داد و هرچه می خواست و نداد را مجبور می کرد که برای راحتیش تهیه کند.

جلوی در کنار سخاوت ایستاد.

ماشین تا جلوی در آمده بود.

پیرمرد با دسته گلی پیاده شد.

این خانه پر از گل بود.

یک دسته گل اضافه تر را کجا می گذاشت دیگر؟

خان عمو به محض جلو آمدن، دسته گل را به دست سخاوت داد و گفت: این گل ها رو بیرین تو اتاق نازگل بذارید، حتما هم کنار تختش باشه.

یغما متعجب نگاهش کرد.

این همه خوب عادت های زن برادرش را می دانست؟

عجب صمیمیتی بینشان بود.

سخاوت خوش آمدی گفت و با دسته گل رفت.

خان عمو دست یغما را گرفت و پیشانیش را بوسید.

- کمی رنگ و روت باز شده.

باز نشده بود فقط از شدت استرس، سر گونه هایش از داغی به قرمزی می زد.

لبخند زد و گفت: بفرمایین تو.

-هنوز نرسیدن؟

-نه، منتظر شوئیم.

با هم داخل شدند و یغما در را پشت سرشان بست.

هانا با دیدن خان عمو جیغی کشید و به سمتش پرواز کرد.

خودش را درون آغوشش پرت کرد و با شیرین زبانی گفت: دلم براتون تنگ شده بود

بابایی!

خان عمو صورتش را بوسید و گفت: هر وقت دلت تنگ میشه باید زود بیای پیش

بابایی.

-منو نمیارن که، همش مدرسه و اینجا، خسته ام کردن به خدا!

یغما جلوی خنده اش را گرفت.

همین که خان عمو بلند شد دوباره صدای زنگ آمد.

یغما با تردید گفت: فکر کنم اینبار دیگه خودشون باشن.

خودش هم به سمت آیفون رفت.

تصویر صورت خندان ویهان چیزی بود که او را هم سر ذوق آورد.

گوشی را برداشت و گفت: دماغتو بکش کنار.

ویهان خندید و گفت: باز کن زن داداش که با سوغاتی های فرنگیمون اومدیم.

دکمه را فشرد و پرسید: باز شد؟

-ممنون زن داداش!

گوشی را گذاشت و رو به خان عمو گفت: خودشون!

خان عمو برای استقبال جلو نیامد.

همان جا روی مبل نشست.

هانا هم کنارش نشست.

اما ادب حکم می کرد یغما برای استقبال جلوی در بایستد.

سختی هم به محض اینکه گلدان و گل ها را به خدمه داد تا به اتاق ناز گل ببرد،

خودش هم کنار یغما ایستاد.

پشت ماشین ونداد نشسته بود.

نگهبان جلوی در درها را برایشان باز کرده بود.

ماشین جفت ماشین خان عمو جلوی ساختمان پارک شد.

ویهان زود پایین پرید و در سمت مادرش را باز کرد.

خودش هم کمک کرد تا پیاده شود.

زنی با پوششی به نسبت فرنگی با چشم هایی سرد و موهایی رنگ کرده پیاده شد.

تکیه اش را به ویهان داد.

دختر جوانی هم در کنار مادرش پیاده شد.

زیادی لاغر اندام بود.

با قدی به نسبت بلند.

کت و دامنی به تن داشت و یک کیف دستی مشکی.

از قیافه اش خوشش نیامد.

حس می کرد اگر بادی بوزد، کمرش از باریکی زیاد می شکنند.

ونداد آخرین نفری بود که پیاده شد.

یغما جلو آمد.

روی صورتش لبخندی کاشت.

ویهان با سرمستی درون گوشش مادرش چیزی گفت که زن سر بلند کرد و به یغما

نگاه کرد.

یغما جلو آمد.

تردید داشت و کمی هم می ترسید.

برخورد های اول همیشه گند بودند.

-سلام، خیلی خوش اومدین.

دستش را به سمت نازگل دراز کرد.

نازگل خیلی سرد دستش را فشرد و گفت: ممنون.

ویهان انگار از رفتار مادرش توی ذوقش خورده باشد، اخم درهم کشید.

ونوس، جلو آمد.

روبروی یغما ایستاد و گفت: تو یغمایی؟

سر تکان داد و گفت: بله، خوش اومدین ونوس خانم.

-ممنون.

با عجله با آن کفش های پاشنه بلند داخل شد.

ونداد اما انگار تمام رفتارها را زیر نظر داشت.

با تاخیر پشت سر بقیه داخل شد.

خان عمو سرپا ایستاده بود تا به زن برادر مریض احوالش خوش آمد بگوید.

یغما با دلهره فقط به این فکر می کرد اوضاع زندگیش بدتر از این نشود.

هیچ امیدی به این خانواده با این رفتارها نبود.

در که پشت سرشان بسته شد، هانا اولین نفری بود که به سمت مادر بزرگش آمد.

نازگل لبخند زد و از ویهان جدا شده، محکم بغلش کرد.

یغما به این فکر می کرد که چقدر لبخندش زیباست.

کلا از آن زن های زیبا بود که توجه هر کسی را به خودش جلب می کرد.

ونوس اما به سمت خان عمو آمد.

با خنده گفت: خان عمو بزنم به تخته روز به روز داری جوون تر میشی.

خان عمو عمیقا لبخند زد و گفت: امید به زندگی پیدا کردم.

ونوس با همان خنده خان عمو را در آغوش کشید.

پس این وسط فقط او اضافی بود که رفتار سردشان را رویش خالی کند.

پس این استرس اول صبحی که هنوز هم ادامه داشت ابدالکی نبود.

ونداد کم بود، خانواده اش هم اضافه شدند.

با این قرار فقط ویهان بود که وجودش را پذیرفته بود.

زور زد بغض نکند.

هانا دست نازگل را گرفت و روی مبل نشست.

نازگل به خان عمو نگاه کرد و گفت: قرار بود بیای یه سر بهمون بزنی مسعود!

مسعود مستقیم نگاهش کرد.

زیبایی این زن هیچ وقت تمام نمی شد.

- گرفتاری ها...

- بهانه ی خوبیه!

خان عمو لبخند زد و گفت: خوش اومدی!

ناز گل هم لبخند زد.

عادت های مسعود را بهتر از هر کسی می شناخت.

بعد از زنش که تمام زندگیش را تباه کرد، کامل عوض شد.

یک آدم دیگر شد.

اما امشب متوجه شد از آن مرد سابق شادتر است.

روحیه ی بهتری دارد.

انگار که در نبودنش اتفاق خوشایندی افتاده باشد.

یغمایی که بلا تکلیف ایستاده بود خودش را به هانا وصل کرد.

نمی دانست الان باید چه کاری انجام دهد.

به شدت احساس غریبگی می کرد.

سخت رفتن بود تا میز شام را بچیند.

دیروقت بود و جایی برای پذیرایی های دیگر نبود.

ونداد با چهره ای خسته روی مبل لم داده بود و پلک هایش روی هم بود.

دلش برایش نمی سوخت.

همانطور که او هیچ وقت دلش به حال یغمای بی کس و کار نسوخت.

آنقدر اشباع شده بود که انگار هیچ احساسی دیگر به این مرد ندارد.

انگار شوهرش نیست.

مرد غریبه ای است که روی آن مبل لم داده بدون هیچ تعلق خاطری!

-یغما!

صدا زدن ویهان باعث شد همه ی نگاه ها به سمت یغمایی که بلا تکلیف ایستاده بود

برگردد.

از خجالت صورتش سرخ شد.

بله گفتنش آرام بود.

-زن داداش چرا نمیای بشینی؟ غریبگی می کنی؟

ویهان فقط آبروی آدم را می برد.

دلش می خواست یک فصل کتکش می زد.

نظامی بود اما رفتارش اصلا به جدیت یک مرد نظامی نبود.

همین ها هم گاهی حرصش می داد.

مخصوصاً وقتی سعی می کرد هوایش را داشته باشد اما بیشتر خجالت زده اش می کرد.

لب گزید و لبخندی نمایشی زد.

اگر یک روز به عمرش باقی باشد ویهان را می کشت.

خان عمو اشاره ای به کنار خودش کرد و گفت: بیا اینجا.

شرمزده جلو آمد و کنار خان عمو نشست.

خان عمو دست دور شانه اش انداخت و رو به نازگل گفت: بهترین عروسیه که برای ونداد سراغ داشت.

پلک های ونداد روی هم بود اما پوزخندش کاملاً واضح بود.

نازگل با طعنه گفت: عین عاطفه ای که انتخاب کردی؟

حرفش اصلاً به مذاق خان عمو خوش نیامد.

انخم هایش بغل به بغل یکدیگر نشستند.

-همه رو با هم مقایسه نکن نازگل!

نازگل رو گرفت و گفت: اجبار تو ونداد رو بدبخت و سرخورده کرد.

ونداد پلک باز کرد و سعی کرد صاف بنشیند.

نگاهش را چند ثانیه ای روی یغمای معذب انداخت.

رو به مادرش گفت: نبش قبر نکن مادر من، عاطفه تموم شد، ترجیح میدم حتی اسمشم تو زندگیم نیاد.

ونوس که به نظر می رسید بیشتر شبیه ویهان باشد تا ونداد، از جایش بلند شد و گفت: ول کنین این حرفارو، من گشمنه، چرا کسی به فکر معده ی بیچاره ی من نیست؟ مردم بسکه یه غذا ایرونی گیرم نیومد.

ویهان بلند شد و به سمت خواهرش رفت.

بازویش را گرفت و گفت: سخاوت شاهکار کرده.

بی توجه به جمع به سمت میز شام که در حال چیده شدن بود رفتند.

هانا هم دوان دوان به عمو و عمه اش پیوست.

مسعود با همان اخم گفت: چیزی هست که تو نمی دونی.

نازگل ابرو بالا انداخت و گفت: پس بهم بگو.

ونداد و یغما متعجب نگاهشان کردند.

زندگی آنها بود و دو نفر دیگر داشتند در موردش حرف می زدند.

ونداد بلند شد و گفت: چه چیزی وجود داره که ما نمی دویم عمو جان؟

یغما از ترس اینکه مشاجره ای شود بلند شد و گفت: میرم بینم سخاوت کمکی نمی

خواد.

نایستاد تا دعوا یا بگومگویی را ببیند.

مسعود با اخم و جدیت گفت: هنوز وقتش نرسیده.

از جایش بلند شد.

به سمت ونداد آمد.

رو به رویش سینه ستبر کرد و گفت: مواظب این دختر باش، اتفاقی برایش بیفته تو

مسئولی و لاغیر!

اتفاق که هرروز برایش می افتاد.

جای آخرین اتفاق هنوز روی تنش کبود بود.

-چرا این همه براتون عزیزه؟

-گل ها همیشه عزیزن.

به عصایش تکیه داد و به سمت میز شام رفت.

ناز گل هم بلند شد.

دستش را به سمت ونداد دراز کرد تا با تکیه دادن به او به سمت میز برود.

ونداد دست دور شانه اش انداخت و به سمت میز بردش.

-بعدا باید باهم صحبت کنیم ونداد.

-حتما!

-خیلی چیزارو باید برام توضیح بدی.

ونداد بی صدا مادرش را همراهی کرد.

هیچ چیزی را نمی خواست توضیح دهد.

چون فعلا تا به درک درستی از زندگیش نرسیده بود نمی خواست راجبش با کسی حرف بزند.

حتی اگر آن شخص مادرش باشد.

سخاوت میز را به بهترین نحوه چیده بود.

مسعود و نازگل صدر نشستند و بقیه در اطرافشان.

یغما انگار غریبگی کند کنار خان عمو نشست.

کمتر از همیشه هم خورد.

شاید یکی دو قاشق.

اشتها نداشت.

انگار که کسی دست گذاشته باشد بیخ گلایش و مانع قورت دادن غذا شود.

فقط مدام قاشقش را بالا می آورد و نشان می داد که می خورد.

اصلا دوست نداشت ویهان با لوده بازیش دوباره آبرویش را ببرد یا توجه ها را جلب کند.

هرچه کمتر به او گیر می دادند بهتر بود.

کاش حداقل ویهان در مورد دانشگاه رفتنش با ونداد زودتر صحبت می کرد.

دوست داشت از خانه بیرون برود.

چندتا دوست جدید پیدا کند.

کمی با آدم های جدید مخور شود.

خسته بود.

از کسالت و تکرار این زندگی خسته بود.

تنوعی مطلوب می خواست.

به اندازه ای که گاهی لبخند بزند.

کاش فرجی می شد.

-بترکی، گوشی خودشو کشت، چرا جواب نمیدی؟

-دستم بند بود، مادر و خواهر ونداد او مدن.

صدف نیشخندی زد و گفت: اوه، پس حسابی داری مادرشوهر جونی رو بالا و پایین

می کنی.

بی حوصله روسری را روی موهایش برداشت و گفت: حوصله تو ندارم صدف، چی شده باز؟

-تقصیر منه که زنگ می زنی حالتو پیرسم، لیاقت نداری که!

لبخندی کمرنگ از غرولند صدف روی لب نشانده.

روی تخت نشست و جوراب های مشکی را که تا زانویش بالا کشیده بود پایین کشید.

-خیلی خب، چی شده که یادم کردی؟

-فروتن...

فورا برزخ شد.

-باز اسم این کوفتی رو آوردی؟

-تو بذار من زرمو بزنی بعد پاچه بگیر، بابا کارش واجبه، ۱۰ بار تا الان اومده سراغم.

-بهش بگو بره به درک، بره زیرزمین که هیچ وقت ریخت نحسشو نبینم، اومده که

چی؟ چه حرفی اصلا داره؟ بدبختم کرد، دعا می کنم سر خواهرش بیاد بفهمه چی

کشیدم.

-هرکاری می کنم از زیر زبونش بشنوم چیکارت داره نم پس نمیده، میگه فقط به

خودش می گم و بس!

یغما پوزخند زد.

-بره بمیره، هیچ وقت نه می بخشمش نه حلالش می کنم.

صدف با دلسوزی گفت: خر نشو یغما، بذار بیاد بین چی میگه؟ ها؟

-صدف حالت خوشه؟ برم بینمش که چی؟ تو دوستمی یا دشمن؟

صدف پوفی کشید و گفت: من بین شما دو تا موندم، اصلا شماره تو میدم خودش زنگ بزنه، منو صنن.

یغما آشفته گفت: نکنی اینکاروها، بدبختم می کنی.

صدف با حرص گفت: کاری نداری؟ از دست تو همیشه باید حرص بخورم.

-صدف تورو جون من، شماره منو به فروتن ندی.

-نمیدم، قسم نخور.

-قربونت برم من.

صدف شب بخیری گفت و تماس را قطع کرد.

یغما با آشفتهگی به جوراب های ساق بلندش که روی زمین افتاده بود نگاه کرد.

اگر صدف شماره می داد فاجعه می شد.

اگر ونداد بو می برد فروتن پیدایش شده اول از روزگار خودش سیاه بود.

یعنی ونداد روزگارش را سیاه می کرد.

اصلا دلش نمی خواست ونداد را بیشتر از این شکاک کند.

همین جهنمی که در آن زندگی می کرد بسش بود.

بیشتر از این نابودش می کرد.

گوشی را درون کشوی میز انداخت و جوراب ها را برداشت.

به سمت کمد رفت.

جوراب ها را درون سبد لباس چرک ها انداخت و لباسش را با یک لباس راحتی

تعویض کرد.

با لباس خواب های عروسکی بیشتر حال می کرد تا آن لباس خواب های توری و

ساتن!

زیر لحاف فرو رفت.

کتابی که آورده بود بخواند را باز کرد.

پایین خانواده ی ونداد هنوز مشغول دورهمیشان بودند.

خان عمو بعد از شام فقط یک ساعت ماند و رفت.

پیرمرد خسته بود و شب ها عادت داشت زود بخوابد.

همین که این همه هم بیدار بود هنر کرده بود.

کتاب را ورق زد و مشغول خواندن شد.

آبازور کنارش روشن بود و همین که می توانست خطوط را ببیند کافی بود.

ته دلش هنوز هم بابت حرف های صدف آشوب بود.

خدا کند فروتن دست از سرش بردارد.

اصلا دلش نمی خواست ونداد شک کند.

شک کردن های ونداد یعنی مرگ!

کم در این خانه معنای مرگ برایش هجی نشده بود که باز هم تکرار شود.

صفحه ی بعدی را ورق زد.

باید حواسش به صدف هم باشد.

زبان قلق بود.

اگر جلوی ونداد چیزی می گفت، همه چیز برای ونداد تمام شده حساب می شد.

بدون اینکه حرفی بشنود فوراً قضاوت می کرد و حکم هم همان موقع اجرا.

صفحه ی بعد را ورق زد.

چشمانش خسته بود.

صبح زود بلند شده بود و مدام در حال تکاپو بود.

البته اگر از چرت عصرانه اش فاکتور می گرفت.

اما همین استرسی که به جانس افتاده بود هم خسته اش می کرد.

بلاخره هم چشمانش بی طاقتی کردند و روی هم افتادند.

کتاب روی سینه اش رها شد.

به خواب رفتنش دقیقا مصادف شد با باز شدن در و داخل شدن ونداد.

ونداد با دیدن یغما متعجب به سمتش رفت.

با تعجب بالای سرش ایستاد.

خم شد و کتاب را از روی سینه اش برداشت.

بالش زیر گردنش را صاف کرد.

تجربه ی دردناکی بود.

می دانست فردا با گردن درد بیدار می شود.

بدون اینکه چراغ را خاموش کرد مشغول باز کرد دکمه های پیراهنش شد.

چقدر خوب بود که مجبور بودند درون یک اتاق روی یک تخت بخوابند.

پیراهن را در آورد و همان جا روی زمین انداخت.

بی نهایت خسته بود.

دکمه ی شلوارش را باز کرد و پایین کشید.

یکی از شلوار راحتی هایش را تن زد و بدون اینکه قصد داشته باشد پیراهنی بپوشد زیر

لحاف فرو رفت.

اتاق کمی سرد بود.

اما سردیش مطبوع بود.

برگشت و به یغما نگاه کرد.

درون خواب بانمک می شد.

موهای فرش دورش می ریخت.

عین عروسک های روسی!

دستش را زیر صورتش برد و ستون کرد.

یقه ی لباسش کمی باز بود.

دست جلو برد و با احتیاط پیراهنش را کمی پایین کشید.

باید وضعیت کبودی ها را چک می کرد.

با تاسف هنوز هم رد کمربندها به قوت خودش باقی بود.

بی اختیار سینه اش را نوازش کرد.

یغما تکان خورد.

فورا عقب کشید.

اصلا دلش نمی خواست یغما متوجه ی توجهات شبانه اش شود.

شب که می شد اگر زهرماری نمی خورد از دیو صبح به فرشته ی شبانه تبدیل می شد.

یغما جور دیگری برایش می شد

ناز و زیبا!

انگار که دلش بخواهد داشته باشدش!

اما به محض اینکه صبح می شد ورق برمی گشت.

ونداد مرد خشک و مستبد قبل می شد که نباید حتی می گفتی بالای چشمش ابرو!

رو به سقف دراز کشید.

باید فکری به حال خودش می کرد.

این گونه که پیش می رفت و تناقض رفتاریش بیشتر می شد اولین کسی که ضربه می

خورد خودش بود تا یغما یا دیگران!

پلک روی هم فشرد.

فردا روز پرکاری داشت.

-مهندس مهرجو او مدن.

-بفرستش اتاقم.

گوشی را روی دستگاه گذاشت.

مهندس مهرجو همکار جدیدشان برای پروژه ی جدید بود.

پروژه ای که قرار بود با یکی از شرکت های رقیب با همکاری و سود دو طرفه پیش برود.

هنوز هیچ مراسم معارفه ای شکل نگرفته بود.

ایمان هم دیر کرده بود.

تقه ای ظریف به در خورد.

بفرمایید را که جواب داد در باز شد و صدای کفش های پاشنه بلندی نگاهش را بالا کشید.

متعجب به زن زیبایی که مقابلش بود نگاه کرد.

-ببخشید؟

زن لبخندی دلبرانه زد و گفت: مهرجو هستم مهندس!

چشمانش گشاد شد.

پس چرا فکر می کرد مهندس مهرجو مرد است؟

یعنی خب هیچ کس در مورد جنسیتش اشاره ای نکرده بود.

مهم هم نبود اما این زن که شبیه مانکن های ایتالیایی بود با این قیافه ی شیک وسط

اتاقش چه می گفت؟

فورا از جایش بلند شد.

اشاره به مبل های روبروی میزش کرد و گفت: بفرمایید مهندس مهرجو.

زن نشست.

پا روی پا انداخت تا میچ سفیدش مشخص باشد.

-بدموقع که نیست؟

-خیر خانم، چی میل دارین؟

-قهوه لطفا.

گوشی را برداشت و سفارش قهوه داد.

خودش هم میز را دور زد و روبروی مهرجو نشست.

-از برخوردم عذرخواهی می کنم، من فکرم این بود یکی از مهندسین مرد به شرکت

اعزام میشن.

مهرجو ریز خندید.

-گویا به کار من بیشتر ایمان داشتن.

-بر منکرش لعنت!

-همکارتون نمیان؟

سری تکان داد و گفت: بزودی می رسه، خسته ی راه که نیستین؟ هتل راضی کننده

بود؟

-بله خیلی ممنون، اما من یه سوئیت رو ترجیح می دم.

ونداد با جدیت گفت: تو فکرش بودیم، اما چون روز اوله که رسیدین گفتین تو هتل برای خستگی روز اول بمونید بهتره، فردا راننده میاد و شما رو به سوئیتی که نزدیکه شرکت می بره.

مهرجو با رضایت سر تکان داد و گفت: بسیار عالی، کارو از کی شروع می کنیم.
از عجله اش خوشش آمد.

معلوم بود گزینه ی مناسبی برای همکاریشان است.

ابدا حوصله ی آدم پر مدعا و خودرای را نداشت.

-از فردا، ایمان شمارو می بره سر زمین که ببینیدش!

مهرجو متعجب پرسید: ایمان!؟

-منظورم مهندس محبی!

مهرجو لبخند خاص خودش را روی لب آورد.

تقه ای به در خورد و آبدارچی با فنجان های قهوه داخل شد.

آنها را جلویشان گذاشت و رفت.

-بفرمایید.

مهرجو قهوه اش را برداشت و گفت: همین امروز نقشه های زمین و طرح های
احتمالیتون رو بهم بدین، امشب روش یه مطالعه داشته باشم.

لهجه ی جالبی داشت.

انگار که بخواد ارمنی را در کنار فارسی صحبت کند.

-خسته نیستین؟

مهرجو با جدیت گفت: ابداء، ترجیحم اینه کار زود پیش بره.

-بسیار خوب، فایل کامل طرح ها رو براتون ایمیل می کنم.

مهرجو با رضایت جرعه ای از قهوه اش را نوشید.

همان دم دوباره صدای تقه ی در آمد.

پشت بندش هم در باز شد و ایمان با پرونده ای زیر بغل وارد شد.

با عجله سلام داد و گفت: دیر که نرسیدم؟

ونداد با آرامش گفت: نه زیاد.

ایمان جلو آمد.

مقابل مهرجو ایستاد و گفت: محبی هستم، خوش اومدیم.

مهرجو به احترامش بلند شد.

با سر تعظیم کوتاهی کرد و گفت: خوشبختم مهندس محبی!

دوباره نشست.

ایمان هم کنار ونداد نشست و گفت: اینم پرونده ای که از پروژه خواسته بودین.

پرونده را روی میز مقابل مهرجو گذاشت.

مهرجو با دقت پرونده را ورق زد.

احتیاج داشت در خلوت اتاقش زیر و بمش را بررسی کند.

باید پلان به پلان پیش می رفت.

پرونده را بست و گفت: من امشب کامل مطالعه اش می کنم.

ونداد گفت: پس دیگه احتیاجی به ایمیل فایل ها نیست چون مهندس محبی همه چیز

رو تو این پرونده جمع کرده.

-بله درسته، سپاسگذارم.

ایمان با حرص و طمع نگاهش می کرد.

واقعا زن زیبایی بود.

قد بلند با پوستی گندمگون.

موهایی که شرابی رنگ کرده و روی صورتش ریخته بود.

ظاهرا بینی اش هم عملی بود.

اما هیچ چیزی از زیبایش کم که نمی کرد، برجسته تر هم نشانش می داد.

ونداد با پا به آرامی به پای ایمان کوبید تا از هیز بازیش دست بردارد.

مهرجو بلند شد و گفت: دفتر کارمو نشون میدین؟ باید همین جا باشم درسته؟

ایمان فوراً بلند شد و گفت: بله، بفرمایید راهنماییتون می کنم.

ونداد از رفتار ایمان پوزخند زد.

مردیکه باز چشمش به این زن افتاد و آب از لب و لوچه اش آویزان شد.

مهرجو سخاوتمندانه لبخندی خرج ایمان کرد و همراهی اش را پذیرفت.

ونداد تا جلوی در رفت و در را پشت سرشان بست.

چه روز خسته کننده ای بود.

همان جا روی صندلیش لم داد و پلک هایش را بست.

"جلوی در اتاقش ایستاد و در زد.

نه یک بار، چند بار.

خبری که نشد دستگیره را فشرده و داخل شد.

صدای آب می آمد.

جلو رفت و در اتاق را بست.

-یغما؟

صدای آب از حمام بود.

به حتم رفته بود تا دوش بگیرد.

اگر کارش واجب نبود الان پشت در حمام نمی ماند.

-یغما؟

به در حمام کوفت و منتظر شد تا صدایش بیاید.

بخار آب تند و تیز از سوراخ ها بیرون می زد.

با این داغی آب و بخار چطور دوش می گرفت؟

خفه نشود؟

-یغما صدامو می شنوی؟

کر که نبود، پس چرا هر چه صدایش می زد جوابش را نمی داد؟

با اجازه یا بی اجازه دستگیره را فشرد.

همین که در باز شد بخار آب با شدت به صورتش برخورد.

اصلا درون حمام پیدا نبود.

چند لحظه ای صبر کرد تا بخار آب محو شود.

چشم که چرخاند، یغما را برهنه و بی حال زیر دوش آب دید.

فورا نگاهش را چرخاند.

به سمت حوله ی قدی که دم در حمام روی زمین افتاده بود رفت.

آن را برداشت و در حالی که نگاهش را چرخانده بود که روی یغما نیفتد، فوراً دوش را بست.

حوله را روی تنش انداخت.

خیالش که راحت شد تمام برجستگی های تنش را پوشاند، دست انداخت و بغلش کرد.

از حمام بیرون آمد و به سمت تختش رفت.

با احتیاط روی تخت خواباندش و پتو را تا زیر گردنش بالا کشید.

لبه ی تخت نشست و صدایش زد.

-یغما، یغما خانم، صدای منو می شنوی؟

تکانی که نخورد، با انگشتش پلک هایش را باز کرد.

با دست چندین ضربه توی صورت بغلم زد تا بالاخره پلک هایش لرزید.

صدای آخش بلند شد.

موهای خیسش تمام بالش را خیس کرده بود.

فدای سرش!

مهم حالش بود که باید می دانست زیر آب چه بلایی به سرش آمده.

-یغما خانم...

پلک باز کرد.

از دردی که درون سرش پیچید آخ گفت و ابروهایش درهم فرو رفت.

-خوبی؟

صدای ونداد بیخ گوشش ترساندش!

تماس تنش با پتو فکری که به ذهنش آورد را پررنگ کرد.

با عجله سعی کد بلند شود.

-آروم باش!

-شما چطوری اومدین اینجا؟

-صدات زدم جواب ندادی حدس زدم اتفاقی افتاده.

-آره، صابون زیر پام لیز خورد نتونستم تعادلمو حفظ کنم سرم به شدت به دیوار

برخورد و بعدم نفهمیدم چی شد.

ونداد نفس راحتی کشید.

پس خدا را شکر که خودش را به موقع رساند.

-میگم سخاوت بیاد کمکت.

یک لحظه انگار فهمید چه اتفاقی افتاده.

لخت بود و الان درون تختش بود.

خدا مرگش بدهد یعنی همه چیزش را دید؟

یک جو آبرو داشت که بر باد رفت."

ونداد لبخند زد.

پلک باز کرد و لبخندش هنوز روی لب هایش بود.

فصل هفتم

یادش رفته بود.

اما امروز به محض اینکه یادش آمد با یغما صحبت کرد.

فهمیده بود یغما دوست دارد درس بخواند.

اما به نظر می رسید جراتش را نداشت که با ونداد صحبت کند.

بهترین موقعیت بود که برود و حرفش را بزند.

ونداد طبق عادتش وقتی که خسته بود، درون کتابخانه می نشست و کتابی ورق می زد.

می گفت از این کار حس خوبی می گیرد.

تقه ای به در کتابخانه زد و دستگیره را فشرده داخل شد.

ونداد با عینک مطالعه اش سرش را از روی کتاب بلند کرد و نگاهش کرد.

-سلام داداش!

عینکش را درآورد و روی میز مقابلش گذاشت.

کمی چشم هایش را تلاند.

ویهان درست روبرویش نشست و گفت: بازم یکی از اون داستان های کلاسیک؟

-چیزی از این داستان ها لذت بخش تر هست؟

ویهان لبخند زد.

-چرا نخوابیدی؟ خسته به نظر میای؟

-خوابم نبرد.

-داداش راستش گفتم در مورد موضوعی صحبت کنم.

ونداد به صندلی تکیه زد و گفت: خب؟

-قرار نیست فضولی کنم، اما از اونجا که نمی دونم چرا زن داداش کاری نمی کنه،

حس کردم دوس داره اما نمی تونه بگه...

این سفسطه کردن های ویهان روی اعصابش بود.

-خب؟

-میگم چرا اجازه نمیدی زن داداش برای ارشد درس بخونه؟ استعدادش رو داره،

کاریم که تو خونه نداره...

همین مانده بود که ویهان غصه ی زنش را بخورد.

-خب...

-الان دانشگاه آزاد بدون کنکور پذیرش می کنه، خودم همه کاراشو براش می کنم.

دستش زیر میز مشت شد.

-به نظرم خیلی خوبه، تنهاس و درس خوندن سرحالش میاره.

دلش نمی خواست یغما از خانه بیرون برود.

اگر یکی عاشق بند به بند فر موهایش شد چه؟

اگر صورت سفید و بانمکش چشم یکی را گرفت چه؟

اگر آبی چشمانش یکی را اغوا کرد چه؟

ویهان به این چیزها فکر نمی کرد.

اگر می کرد نمی خواست یغما برود و درس بخواند.

-داداش او مدم ازت قول بگیرم که فردا برم دنبالش!

بدی ماجرا این بود که نمی توانست مخالفت هم کند.

یعنی دلیل موجهی هم نداشت.

دلش هم نمی خواست کسی از روابط سرد و خشنی که بین خودش و یغما بود بویی

ببرد.

-فکرامو می کنم.

-نه ديگه نشد داداش، درس خوندن كه ديگه فكر كردن نداره، كار شاقى نيست...

مطمئنا يگما خودش در اين مورد از ويهان خواسته بود.

وگرنه چرا بايد ويهان كاسه ي داغ تر از آش مى شد.

-باشه.

چهره ي ويهان درخشيد.

-باشه يعنى من فردا برم دنبال كاراش؟

از پشت ميزش بلند شد و بى حرف به سمت در رفت.

ويهان هم با عجله بلند شد و گفت: من ميرم دنبال كاراش!

در را باز كرد و بيرون رفت.

باز يگما سر خود كارى كرده بود كه عصبى شود.

در اتاق را باز كرد و داخل شد.

يگما هم در حال مطالعه بود.

در را بست و كليد را چرخاند.

-ويهان چى ميگه؟

يگما فوراً جمع و جور نشست.

پس ويهان كار خودش را كرد.

کتابش را بست و گفت: نمی دونم.

ونداد نزدیکش شد و گفت: نمی دونی نه؟

یغما با ترس نگاهش کرد.

وقتی ونداد اینگونه حرف می زد باید از او ترسید.

ونداد درست بالا سرش ایستاد.

چنگ انداخت میان موهایش و او را از تخت پایین کشید.

با دستانش، دست ونداد را گرفت تا فشار را کم کند.

-می خوای درس بخونی ها؟ اینجا دیگه بهت خوش نمی گذره؟

درد زیاد اشک به چشمانش آورد.

-ویهان چی میگه؟

با درد گفت: من نمی دونم.

ونداد دست زیر گلویش برد و فشار داد.

-چه برنامه ای داری؟ تو فکرت چیه که ویهانو شیر کردی انداختی جلو؟

-هیچی به خدا!

وقتی عصبی می شد اصلا دلش به حالش نمی سوخت.

فشار را زیر گلویش بیشتر کرد.

به سرفه افتاد.

-مجبورم قبول کنم، اما کاری می‌کنم که از بیرون رفتنت پشیمون بشی.

اشک روی صورتش پایین آمد.

ونداد با تحقیر روی تخت هولش داد.

انگشت اشاره اش را با تهدید تکان داد و گفت: منتظر باش!

ترس تمام قد روی تن یغما نشست.

کاش جلوی ویهان را گرفته بود.

ونداد تنهایش گذاشت و از اتاق بیرون رفت.

یغما با ترسی که به دلش چنگ زده بود خودش را جمع و جور کرد.

سرش بخاطر کشیدن موهایش درد می‌کرد.

صورتش مطمئنا با فشاری که ونداد به گلویش آورد بنفش شده بود.

خدا هیچ وقت او را نبخشد.

تا آخر عمرش از او متنفر بود.

بلاخره که این شکنجه‌ها تمام می‌شد.

آنوقت برای همیشه از این قفس طلایی فرار می‌کرد.

ونداد بماند با کاخش و شکنجه‌هایش!

ویهان کله ی سحری به محض رفتن ونداد دم در اتاق کوفته بود.
امروز را مرخصی گرفته بود تا کارهای دانشگاهی یغما را انجام دهد.
از بس در این مدت مدام یغما را افسرده و گوشه گیر دیده، خسته شده بود.
شاید این درس خواندن و دانشگاه رفتن تغییر و تحولی در زندگی و روحیه اش باشد.
حیف بود این همه خنده و شادی از صورتش پر بکشد.
دختر شادی که تا ۶ ماه پیش می شناخت به یک باره به دختری کاملاً کم حرف که
بزور حتی لبخند می زند تبدیل شده بود.
در اتاق به رویش باز شد و یغما با صورتی گرفته مقابلش ایستاد.

-مژدگونی بده!

دلش می خواست پوزخند بزند.

-صبحث بخیر.

-صبح شما هم بخیر زن داداش!

شال روی سرش را مرتب کرد و از اتاق خواب بیرون آمد.

در را پشت سرش بست و گفت: اتم شکافتی؟

-دارم میرم برای ثبت نام کارهای دانشگاهیت.

درد سرش درون ذهنش پیچید.

با اینکه رفتار و نداد و حشیانه بود اما برای یکبار که شده باید قدم مخالفش برمی داشت.

از کجا معلوم؟

شاید راهی برای نجاتش باشد.

چرا باید قید فداکاری و پنهان را بزنند؟

-باید خودمم بیام؟

-صددرصد.

-مدار کی که باید بیارم چی هست؟

-اول باید بریم سراغ دانشگاهی که لیسانس گرفتی، گواهی مدرک لیسانستو احتیاج داریم.

-بریم، من آماده ام.

نمی فهمید چرا این همه از یغما خوشش می آمد.

شاید چون هیچ وقت با ونوس راحت نبود.

ونوس اصلا انگار نه انگار خواهرش است.

بیشتر شبیه غریبه بود تا هم خونش!

با هم از پله ها پایین آمدند.

ناز گل خیلی شاهانه پشت میز صبحانه نشسته بود.

از این زن می ترسید.

خبری از ونوس نبود.

مطمئنا خواب بود.

خب در کل دختر بیکاری بود که در مجموع هیچ کار خاصی برای انجام دادن نداشت.

باید هم تا لنگک ظهر بخوابد.

سلامی ملایمی داد و با فاصله از ناز گل نشست.

ویهان اما کنار مادرش قرار گرفت.

ناز گل جرعه ای از آب پرتقالش را نوشید و رو به یغما گفت: امروز کمی با هم

صحبت کنیم.

ویهان میان حرفش پرید و گفت: یغما چند روزی با من کار داره.

ناز گل اخم کرد و گفت: چه کاری؟

ویهان لقمه ی درشتی از نیمرو را در دهان گذاشت.

با دهان پر گفت: دانشگاه!

ناز گل با اخم رو به یغما گفت: این پسر چی میگه؟

- با اجازه تون داریم کارهای ثبت نام منو برای ارشد انجام می دیم.

نازگل اخمش عمیق تر شد.

-بیشتر از لیسانس می خوای بخونی که چی؟

یغما متحیر نگاهش کرد.

ویهان بزور لقمه اش را قورت داد و گفت: چی میگی شما؟

-این همه کار تو این خونه ریخته، باز بره درس بخونه که چی؟

قبل از اینکه یغما دهان باز کند، ویهان با جدیت گفت: ترجیح میدین عین ونوس که بزور لیسانسشو گرفت تو خونه بشینه دودوتا چهارتا کنه؟ یا ترجیح میدین عروستون با مدرک دانشگاهی بالا شان و منزلت شمارو ببره بالا؟

نازگل فوراً جواب داد: این زندگی لنگش فقط داشتن عروس باسواده؟ اون عاطفه ی بی پدر با سوادش چه گلی به سر ما و ونداد زد که این یکی بزنه؟

لحن نازگل به قدری بد بود که یک لقمه هم از گلوش پایین نرفت.

-همه رو با یه چوب نمی زنن مادر من!

-تو نمی فهمی ویهان، بذار نوبت زن گرفتن تو هم بشه، می دونم چیکار کنم.

ویهان از قوری برای خودش چای ریخت و گفت: بهر حال یغما میره، ونداد اجازه شو داده، حرفیم توش نیست.

نازگل عصبی شد و گفت: وقتی هر کی هر جور دلش می خواد تصمیم می گیره بایدم شالوده ی زندگی به یه نخ بند باشه.

ویهان متعجب به مادرش نگاه کرد.

این سرسختی را اصلا درک نمی کرد.

-من درکتون نمی کنم مادر، شما جوری حرف می زنی که انگار زن داداش داره میره
ببخشید زن داداش...

نگاهی به یغما انداخت و دوباره رو به نازگل ادامه داد: انگار می خواد بره دیسکونه
دانشگاه، شما نترسین اونجا خبری نیست.

نازگل دیگر حرفی نزد.

میخ در سنگ کوبیدن بود.

ویهان چایش را سر کشید و گفت: زن داداش تا آماده بشی من این پایین منتظرم.

نازگل پشت چشمی نازک کرد و یغما بلند شد.

به محض رفتن یغما، ویهان به نازگل توپید.

-این حرفا چیه جلوی این دختر می زنی؟ حقش نیست این رفتار.

-تو هیچی نمی فهمی.

-شما بفرمایین تا من روشن بشم.

-اینم عاقبت یکی میشه عین اون عاطفه ی بی سروپا؟

-روی چه اصولی؟

-اون که پدر و مادر داشت و مثلاً تربیت شده بود حروم زاده شد، وای به حال اینکه معلوم نیست زیر کدوم بته به عمل اومده، نه تربیت درستی شده نه بزرگی که خوب و بد رو نشونش بده.

ویهان متحیر به مادرش نگاه کرد.

یعنی واقعا استدلالش این بود؟

-من دیگه حرفی ندارم.

نازگل چشم غره ای رفت و گفت: تا من نفهمم این دختره چه جور آدمیه راحتش نمی ذارم.

-شما اینم در نظر گرفتی از سر پسرتم زیاده؟ ونداد بیشتر از ۱۰ سال ازش بزرگتره، یه بار ازدواج کرده، یه دختر ۵ ساله داره، اونوقت شما داری درمورد کس و کار داشتن و نداشتن این دختر حرف می زنی؟

-پسر تو شریک دزدی یا رفیق قافله؟

-من هرچی که درسته رو می بینم و میگم، چشم بسته حرف نمی زنم.

نازگل از پشت میز بلند شد و گفت: هنوز خامی، نمی فهمی.

چانه زدن بیشتر از این با نازگلی که اندازه ی ونداد خودرای بود فقط سردرد می آورد و بس!

او هم از پشت میز بلند شد و گفت: کمی روی افکارتون دقت کنید مادر من!

نازگل توجهی نکرد و قدم زنان به سمت بیرون از ساختمان رفت.

دکتر تاکید کرده بود هوای آزاد هرروزه در برنامه اش باشد.

ویهان دستی به صورتش کشید و فکر کرد خدا به داد یغمای بیچاره برسد.

بیشتر از این افسرده نشود خیلی بود.

صبحانه را که با مادرش خورد از خانه بیرون زد.

می دانست ویهان امروز دنبال کارهای یغما را می گیرد.

شدیدا از دانشگاه رفتنش می ترسید.

ترس گنگی بود.

انگار که بخواهند یغما را ببرند.

فقط نشان نمی داد.

ابدا هم نمی خواست با ویهان کل بندازد.

پسر تیزی بود و فوراً می فهمید مشکلی بین خودش و یغما است.

غیر از خان عمو هیچ کس نمی دانست که یغما دختر نیست.

نباید هم کسی می فهمید.

فرمان را چرخاند و پا روی گاز فشرد.

امروز باید با مهندس مهرجو سر زمین می رفت.

از جدیت و پشتکارش خوشش می آمد.

از همان دیروز که پایش را درون شرکت گذاشت مشغول شد.

او نیروی اینگونه می خواست.

نه این تن لش هایی که فقط حقوق می گرفتند.

به محض اینکه میدان را دور زد گوشیش زنگ خورد.

شماره ی مهندس مهرجو کنجکاوش کرد.

گوشی را برداشت و تماس را وصل کرد.

-بله مهندس!

-سلام، صبحتون بخیر.

تن صدایش محشر بود.

ناز داشت و غمزه!

-سلام، صبح شما هم بخیر مهندس!

-بیخشید که مزاحم شدم اول صبحی...

ونداد میان حرفش پرید و گفت: نه خیر این چه حرفیه، بفرمایید!

-منتظر راننده بودم اما خبری نشد، من آن تایمم، اصلا علاقه ای به تاخیر ندارم.

-تماس گرفتن؟

-بله اما جواب ندادن متاسفانه!

پوفی کشید و گفت: مشکلی نیست، امروز خودم میام دنبالتون.

حس کرد مهرجو لبخند می زد.

-ممنونم مهندس، باعث زحمت که نیستم؟

-نخیر، من خودم دارم میرم سرزمین، مسیرمونم که یکیه!

-بازم ممنونم.

-خواهش می کنم.

تماس قطع شد و چینی به پیشانیش افتاد.

مثلا راننده گرفته بودند که مهرجو راحت رفت و آمد کند.

آنوقت اولین روز کاری باید خودش به دنبالش می رفت.

تغییر مسیر داد و به سمت هتل رفت.

ترافیک اصفهان کمی زمینگیرش می کرد.

اما مسیر انتخابیش بهترین مسیر تردد بود.

تا برد کلی به جان شهردار و خیابان ها و ترافیک نق زد.

به محض اینکه به هتل رسید گوشیش را برداشت و شماره ی مهرجو را گرفت.

-خانم مهندس؟

-بله!

-من پایین منتظرتونم.

-بله الان میام.

گوشی را روی داشبورد گذاشت و منتظر شد.

زیاد طول نکشید که مهرجو با کفش اسپرت نارنجی رنگی در حالی که تپش کاملاً دخترانه و جذاب بود با لبخند به سمت ماشین آمد.

در کمال تعجب در جلوی ماشین را باز کرد و نشست.

-سلام، دیر که نکردم؟

-ابدا!

ماشین را روشن کرد و از جلوی هتل فاصله گرفت.

-شب خوبی داشتین؟

-بله و ممنونم.

-خواهش می‌کنم، تا امشب وسایلتونو جمع کنید انتقالتون میدیم به سوئیتی که خواسته بودین.

-خیلی هم عالی. فقط امیدوارم جای پرترددی نباشه.

-نه اصلا، يه جاى خلوت، خوشتون مياد.

مهرجو لبخند خاصش را به لب آورد.

نگاهش را از ونداد گرفت و گفت: معندس محبى هم ميان؟

-احتمالا.

-من طرح هاى ديشب را بازيني كردم، چندتا اشكال كوچيك داره كه اگه همين

امروز كادر مهندسين رو جمع كنيد، اشكالات رو رفع كنيم.

-خبر ميدم كه او كى بشه.

مهرجو با خوش خلقى سر تكان داد.

از جديت ونداد خوشش مى آمد.

نوع رفتارش آدم را مى گرفت.

انگار كه دلت بخواهد ساعت ها کنارش باشى و لذت ببرى.

هرچند تاهلش توى ذوق مى زد.

اما همه چيز كه تاهل نبود.

گاهى يك رابطه ي داغ مى توانست شروع خيلى چيزها شود.

خسته و كوفته سوار تاكسى شد.

ویهان خستگی ناپذیر بود.

همچنان مانده بود تا بقیه کارها را انجام بدهد.

اما تن و بدون لاغر مردنی او نمی کشید.

صبحانه هم که از دست نازگل درست و حسابی نخورد.

این قوم تا ریشه اش را خشک نمی کردند که دست بردار نبودند.

نمی خواست نفرین کند.

اما واقعا جانش به لبش رسیده بود.

-آقا مستقیم برین.

ماشین را دربست کرده بود که راحت باشد.

هرچیز و نداد بد بود پولش که خوب بود.

هرچند که اهل بریز و پاش هم نبود.

راننده چشمی گفته حرکت کرد.

هنوز خیلی دور نشده بودند که راننده گفت: خانم یه ماشین داره علامت میده، حتما با

شماست.

متعجب به عقب برگشت.

از دیدن فروتن پشت فرمان رنگش پرید.

با لکنت گفت: آقا بدون معطلی فقط برو.

-چی شده خانم؟ مزاحمتون شده؟

-بله آقا، شما فقط جوری برو بهمون نرسه.

راننده که انگار از گانگستر بازی خوشش آمده پایش را روی گاز فشرد.

قلبش درون گوشش اکو گرفته بود.

انگار تمام تنش نبض شده باشد.

هیجانی که روی تنش سایه انداخته بود فلج کننده بود.

اصلا و ابدا دلش نمی خواست فروتن را ببیند.

مردک یک بار زندگیش را سیاه کرد.

با این شک و شکنجه های ونداد دوباره دلش نمی خواست زندگیش از اینی که هست

سیاه تر شود.

این همه خفت و خاری تا اینجا بس بود.

توانش را نداشت.

به حتم اینبار زیر شکنجه های ونداد جان می داد.

-خانم خیلی راهنما می زنه، شاید کارتون داره.

-هیچ کاری نداره با من، فقط می خواد زندگیمو سیاه کنه، توروخدا آقا برو.

-چشم من که دارم می‌رم.

دلش می خواست مردیکه پرحرف را بکشد.

فقط حرف می زد.

فروتن نزدیکشان شده بود.

ترس بیشتر خودنمایی کرد.

راننده پایش را بیشتر روی گاز فشرد.

-آقا برو دست راست، زیر گذر برو.

راننده رفت و بیشتر از فروتن سرعت گرفتند.

-آقا دست چپ.

راننده هرچه می گفت انجام می داد.

بلاخره به محض اینکه به در جلوی عمارت رسیدند، بیشتر از مبلغ توافقی روی صندلی گذاشت.

پیاده شد و به سرعت جلوی در زنگ را فشرد.

نگهبان در را باز کرد.

داخل شد و بدون اینکه حتی به پشت سرش نگاه کند، در را بست.

نگهبان با دیدن سرووضعش متعجب پرسید: خوب هستین؟

جواب نداد و رفت.

امروز به خیر گذشت.

خدا به فریاد بعدهایش برسد.

فروتن نامرد دست بردار نبود که!

خدا را شکر که کسی ندیدشان.

وگر نه باد به گوشش و نداد برساند مرگش حتمی است.

نفس راحتی از اینکه درون خانه است کشید.

همه چیز تمام شد.

ایمان هنوز سروکله اش پیدا نبود.

کلا دیر دست می جنباند.

مهرجو با دوربینی که خودش داشت به دقت زیر را واری می کرد.

جدا از کار کردنش لذت می برد.

مردانه بود و سخت کوش!

فقط کمی بخاطر حواس پرتیش اوضاع ناجور بود.

آنقدر که وقتی کنارش بود پایش درون گودال کوچکی فرو رفت.

تبادلش بهم خورد.

جیغ کوتاهی کشید.

فورا دست برد و دور کمرش انداخت.

تبادلش را حفظ کرد که کله پا نشود.

به محض اینکه درون بغلش قرار گرفت، بوی ادوکلن خوشبو و زنانه ی مهرجو درون

صورتش پخش شد.

مهرجو قدم عقب گذاشت و گفت: ممنونم.

عجب ادوکلنی!

بهتر از این بو تا حالا نشنیده بود.

انگار که مست شده باشد.

-خوب هستیم مهندس؟

مهرجو لبخند خاصش را زد و گفت: خیلی ممنون.

بعضی زن ها عین یک تندیس هستند.

انگار نشان از لاجورد تراشیده شده باشد.

عجب هیکلی داشت ناکس!

برندی بود برای خودش!

-باید بیشتر مواظب باشید.

صدای ماشین ایمان را از دور هم می شناخت.

هزار بار گفته بود اگروزش مشکل دارد و گوش نکرد.

به نظرش صدای خوبی داشت.

مهرجو بدون خجالت گفت: جلوی پامو ندیدم یه لحظه.

ماشین ایمان کنارش توقف کرد.

حرصی به ایمان نگاه کرد.

همیشه دیر می رسید.

عین پلیسی که آخر از همه به صحنه ی جرم می رسد.

ایمان از ماشین پیاده شد و با خنده گفت: سلام عرض شد خدمت مهندسین پرتلاش.

ونداد با اخم گفت: به ساعت نگاه کردی؟

به ونداد نزدیک شد و به آرامی کنار گوشش گفت: جات خالی، دیشب یه دیسکو برپا

کرده بودیم، دیگه وقتی دختر و شراب کنار هم باشه خبری داری که چه شعرِ داغی

میشه ساخت.

پوفی کشید و گفت: امروز راننده نیومدن سراغ مهندس مهرجو.

ایمان با کف دست به پیشانیش کوبید و گفت: عذرخواهی می کنم مهندس، من یادم رفت خبر بدم چه ساعتی بیاد دنبالت.

ونداد خدا لعنت کنندی زیر لب نثارش کرد.

همیشه کارهایش بی برنامه بود.

انگار نه انگار خیرسرش سهام دار شرکت است و معاون رئیس!

همه ی کارهایش را با سهل انگاری تمام می کرد.

-جمعش کن ایمان، آگه من نبودم کی قرار بود مهندس رو بیاره سر زمین؟

ایمان نیشش را شل کرد و گفت: من!

مهرجو از بانمک بودن ایمان خوشش می آمد.

اما جذبه ی ونداد چیز دیگری بود.

اصلا این مرد کشش خاصی داشت که مطمئنا هیچ زنی از کنارش بی خیال نمی گذشت.

باید یکبار زنش را می دید.

احتمالا باید سرش به تنش می ارزیده که ونداد با او ازدواج کرده است.

رو به ایمان گفت: کارو شروع کنیم مهندی محبی؟

ایمان با سرخوشی لبخند زد و گفت: چرا که نه؟!

کاش ایمان کمی در کارش جدی بود.

به حتم شرکت شق و رق تر به کارش ادامه می داد.

نه اینکه همه به خاطر نرمش رفتار ایمان سعی در سوء استفاده کنند.

پوفی کشید و سعی کرد حواسش را به مهرجو و طرح هایی که قرار بود پیاده کند بدهد.

-چرا اینقدر برات مهمه؟

مسعود تکیه اش را به عصایش داد.

-هنوزم تغییر نکردی نازگل، فکر کردم این مریضی و دوری از پسران اخلاقتو تغییر داده باشه.

نازگل پوزخند زد و گفت: چی می خواستی ازم؟

-کاری به این دختر نباش!

-چون زیر چتر حمایت توئه؟

-چون برام عزیزه.

نازگل چشم ریز کرد و گفت: کنجکاوم این عزیز بودن رو بدونم.

-به وقتش باشه.

-وقتش کی می رسه؟

-وقتی من با خودم کنار بیام.

زیادی شاعرانه حرف می زد.

نازگل رو گرفت و گفت: من نمی تونم یه دختر یتیم و بی کس و کارو به عنوان

عروسم قبول کنم. مردم چی میگن؟

مسعود با عصبانیت گفت: مردم غلط کردن با هفت جد و آبادشون، تو معصومیت و

پاکیش رو نمی بینی چسبیدی به بی کس و کاریش؟

-شما انتخاب کردی نه من، نه تحقیقی کردم نه از گذشته ات چیزی می دونم که روی

پاکیش چشم داشته باشم.

جدا با این زن سرو کله زدن اعصاب فولادین می خواست.

مسعود بی حوصله گفت: از گل های اتاقت راضی بودی؟

-می دونی که از انتخاب گل هات خوش میاد.

مسعود فوراً گفت: یغما هم یکی از گل هایی که انتخاب کردم.

نازگل لجش گرفت.

همیشه جوری خلع سلاحش می کرد.

دستی به صورت بوتاکس شده اش کشید.

اگر بخاطر این بوتاکس ها نبود چین و چروک صورتش حسابی در ذوق می زد.

-اولین گلت پژمرده نشه.

مسعود تیز نگاهش کرد.

هیچ وقت از نیش کلام نازگل خوشش نمی آمد.

-فکر کن یه امانت دادم دستت، می خوای ناامیدم کنی؟

-من تا این دختر و شناسم هیچ قولی نمیدم مسعود.

چک و چانه زدن با نازگل بی فایده بود.

صدای سلام خوش آهنگ یغما نگاه هردو را چرخاند.

مسعود فوراً لبخندی روی لب آورد.

یغما جلو آمد دست خان عمو را گرفت و با محبت بوسید.

اما برای نازگل فقط سر تکان داد.

هنوز هم با این پیرزن احساس غریبی می کرد.

مخصوصاً که امروز صبح بابت یک دانشگاه رفتن حسابی پاچه اش را گرفته بود.

مسعود دست پشت کمرش انداخت و یغما را کنار خود نشاند.

-ویهان می گفت می خوای برای ارشد اقدام کنی؟

گل از گلش شکفت.

برای تنها کسی که می توانست با ذوق و شوق حرف بزند خان عمو بود و سخاوت.

هرچند ویهان پسر خوبی بود.

اما کمی دهن لق بود و عجول.

همیشه هم می خواست چیزی را درست کند اما بدتر خرابش می کرد.

با همان هیجان تمام خستگی امروزش را برای مسعود تعریف کرد.

مسعود بدون اینکه یک لحظه حتی چشم بردارد، با دقت گوش می داد.

گاهی کمرش را نوازش می کرد.

لبخندی خرج می کرد.

نازگل متحیر نگاهشان می کرد.

رابطه شان جوری بود انگار دختر و پدر کنار هم نشسته اند و از روزی که گذشته

صحبت می کنند.

سرفه ای مصلحتی کرد تا حضور خودش را یادآور شود.

هر دو به سمتش چرخیدند.

یغما عذرخواهی کرد.

ونوس با آن تیپ سانتال مانتالش از در سالن داخل شد.

عینکش را برداشت.

سوتی کشید و گفت: جای من خالی بوده پس!

مسعود خندید و گفت: بیا، بیا.

کم کم داشت جمعشان جمع می شد.

این وقت ها حسابی احساس غریبگی می کرد.

مخصوصا با اینکه ونوس تقریبا هم سن و سالش بود.

اما هیچ تلاشی نمی کرد کمی باهم دوست باشند.

عملا بین این خانواده غریبه بود.

با آمدن ونوس عذرخواهی کرد و بلند شد.

دلش هانایش را می خواست.

می دانست چرت بعد از ظهر است.

اما هرچه خوابیده بسش بود.

از پله ها بالا رفت و یگراست به سراغ اتاق هانا!

در نزده داخل شد.

هانا عین یک فرشته کوچکش میان لحاف صورتیش غلت خورده بود.

آب دهانش روی احاف را خیس کرده و نفس هایش منظم بود.

لبه ی تخت نشست و موهایش را نوازش کرد.

-موش کوچولو، جوجوی یغما، بیدار نمیشی؟

غلٹی زد.

-خانم کوچولو، دلت برای یغمات تنگ نشده؟

پلک باز کرد و به یغما لبخند زد.

یغما با اشتیاق بغلش کرد و چلاندش!

چه بوی خوبی می داد این بچه!

از عطر بهشت هم بهتر!

گونه اش را بوسید و گفت: خیلی تنبل شدی.

-خوابم میومد یغما جون.

-بریم یکم بازی؟

-گشمنه!

-پس حمله کنیم به آشپزخونه!

هانا چشمکی زد و سر تکان داد.

عاشق ادا و اطفارهایش بود.

محکم گونه اش را بوسید و همانطور که بغلش بود بلند شد.

با هم از اتاق بیرون آمدند.

صدای خنده ی بلند ونوس را از پایین می شنید.

بدون اینکه هانا را پایین بگذارد از پله ها پایین رفت.

هانا اما با شنیدن صدای عمه اش عجله کرد که خودش برود.

جنب و جوشش آنقدر بود که یغما فقط فرصت کرد او را روی پله بگذارد.

خودش بی حواس پایش را در جای خالی پله گذاشت.

صدای جیغش کل سالن را در بر گرفت.

هانا از ترسش کنار کشید.

یغما بود که روی پله ها غلت می خورد.

همه از ترسشان از جایشان بلند شدند.

مسعود از همه ترسیده تر بود.

یغما دقیقا روی پله ی آخر روی زمین پهن شد.

بدنش هیچ حرکتی نداشت.

مسعود زودتر از بقیه خودش را رساند.

کنارش زانو زد.

با دست های چروک افتاده اش، سر یغما را بلند کرد و صدایش زد.

ونوس بدون معطلی گفت: باید زنگ بزیم اورژانس، عمو جون تکونش نده شاید
جایش شکسته باشه، براش خطرناکه.

خدمه همگی جمع شده بودند.

سختی عصازنان خودش را رساند و گفت: یکی زنگ بزنه اورژانس!

ونوس گوشیش را تکان داد و گفت: من الان زنگ می زنم.

شماره را گرفت و بعد از اطلاع دادن و همچنین آدرس قطع کرد.

-گفتن الان می رسن.

هیچ کس حال مسعود را نمی فهمید.

آنقدر درمانده بود که انگار داشت جانش می رفت.

نکند اتفاقی برایش بیفتد.

پله ها که یکی دو تا نبود.

این همه پله....

هانا با احتیاط و ترسی که صورتش را سفید کرده بود نزدیک شد.

کنار یغمایی که بیهوش بود زانو زد.

کف دست کوچکش را روی دست یغما گذاشت و گریست.

می ترسید یغمایش را از دست بدهد.

در این خونه هیچ کس اندازه ی یغما دوستش نداشت و با او بازی نمی کرد.

ونوس به سمتش آمد تا بغلش کند.

هانا بازویش را کشید و گفت: می خوام پیش یغما جون باشم.

مسعود با صدای گرفته ای گفت: یکی زنگ بزنه ونداد.

سختوت به آرامی گفت: من زنگ می زنم آقا.

عصازنان از آنها دور شد.

چشم غره ای به خدمه رفت تا بروند و به کارشان برسند.

گوشیش را از درون یقه اش بیرون کشید و شماره ی ونداد را گرفت.

-الو آقا...

-سختوت...

-سلام خوبی پسرم؟

-خوبم، خیره سختوت جون.

-کاش خیر بود آقا.

دلواپسی به یک باره به تنش هجوم آورد.

-چی شده سختوت؟ چرا ذره ذره حرف می زنی.

- آقا چشمت روز بد نبینه، نمی خوام دل آشوبه بندازم به جونت خدای ناکرده، اما یغما خانم...
...

ونداد عجولانه میان حرفش پرید و گفت: یغما چی؟

- از پله ها افتادن، بیهوش، هیچ تکونی نمی خورن، همگی ترسیدیم تکونش بدیم یه وقت بدتر نشه، ونوس خانم زنگ زدن اورژانس!

تن صدایش نگران بود و عجول!

- الان میام.

- بیخشید حامل خبر بد بودم.

- فدای سرت، سخاوت مواظبش باش تا پیام.

سخاوت قطع کرد.

و دوباره برگشت.

طولی نکشید که دای اورژانس درون حیاط پخش شد.

همه کنار رفتند تا تیم پزشکی وارد شود.

بلانکارد سفیدی در دستشان بود.

دکتر کشیک اورژانس کنارش زانو زد.

به محض اینکه چکابش کرد گفت: احتمال شکستگی دنده خیلی زیاده.

با احتیاط یغما را روی بلانکارد گذاشتند و به سمت اورژانس رفتند.

خان عمو فوراً به راننده اش خبر داد که با هم به بیمارستان بروند.

هانا بی قراری کرد که به همراه یغما برود.

ونوس پر از اخم دستش را گرفت و گفت: تورو راه نمیدن.

نازگل فقط نظاره گر بود.

بدون هیچ عکس العمل خاصی.

خان عمو به محض سوار شدن شماره ی ونداد را گرفت.

خبر داد که به کدام بیمارستان می روند.

همه چیز عین برق و باد گذشت.

مسعود روی صندلی منتظر بود.

ونداد خودش را رساند مرتب اینور و آنور می رفت.

به محض اینکه عکس برداری تمام شد و یغمای بیهوش را بیرون آوردند،

دکتر با جدیت گفت: دو تا از دنده هاش شکسته که کمی هم به روده هاش آسیب

رسونده، فوراً باید عمل بشه.

ونداد با ترس عمیقی گفت: کجارو باید امضا کنم؟

دکتر به پرستار دستور داد اتاق عمل را آماده کنند.

بیچاره دخترک!

دکتر با اخم نگاهی به ونداد کرد و گفت: بعد از عمل بیاین اتاق من صحبت کنیم.

ونداد انگار بیشتر ترسیده باشد گفت: چیز بیشتری براش اتفاق افتاده؟

-باید در مورد کبودی های روی بدن خانومتون توضیح بدین آقا.

گفت و تنهایش گذاشت و رفت.

مسعود نفهمیده بود.

چون مدام حواسش پی یغمای بیهوش بود.

این دختر کم لاغر و بی جان بود که حالا این اتفاق هم برایش افتاد.

ونداد با عرق سردی که روی تنش نشست روی صندلی آوار شد.

فقط خدا کند دسته گلش را مسعود نفهمد.

با حساسیتی که روی یغما داشت بدبخت می شد.

لحظه ها به سختی می گذشت.

انگار داشت جانشان گرفته می شد.

سختی مدام زنگ می زد.

ویهان هم بعد از برگشت به خانه با شنیدن خبر مدام زنگ می زد.

برای هیچ کس اعصابی نمانده بود.

بدتر از همه ونداد بود.

ترس از رسوایی از یک طرف و دل نگرانی عجیبش هم از طرف دیگر!

یعنی اگر می خواست انتخاب کند ترجیح می داد رسوا شود اما یغما سر حال بیرون
بیاید.

از بس طول راهرو را با پایش شخم زده بود خسته بود.

قلبش تند می زد.

رگ هایش باد کرده بودند.

انگار تن و بدنش به نقطه ی ذوب رسیده باشد.

چطور کسی نتوانسته بود جلوی افتادنش را بگیرد.

تازه دختر بی حواسی نبود که!

امان از شیطنت های هانا!

قبلا هم باعث بریدگی و حشتناک دست یغما شده بود.

"-هانا جان خواهش می کنم.

هانا با عصبانیت جیغ کشید.

پا روی زمین کوبید و گفت: از تون متنفرم.

یغما با ملایمت گفت: عزیزم چیزی نشده که، حالا فردا میری.

هانا به گریه افتاد.

ونداد بابت دعوای که با عاطفه راه انداخته بود اجازه نداد عین هر هفته هانا، او را ببیند.

سری به خانه ی مادر بزرگش بزند.

برای همین بود که شدید بهانه می گرفت و لج می کرد.

هرچه که بود عاطفه مادرش بود.

برای زن بودن و همسر خوب بودن برای ونداد مایه نگذاشت.

اما هنوز مادری داشت و هانا را هم زیاد دوست داشت.

-هانا جان...

کنار پنجره ایستاده بود.

هانای عصبانی جامدادی کوچکی که پر از مازیک های رنگیش بود را مستقیم به

سمت یغما پرت کرد.

یغما فقط توانست سرش را برگرداند.

بچه ی به این ریزی عجب زوری داشت.

جامدادی به شیشه ی پنجره برخورد و دقیقاً روی دست یغما ریخت.

صدای آخش بلند شد.

هانا با دست دستان کوچکش را روی دهانش گذاشت.

خون تمام دست یغما را پوشاند.

هانا جیغ کشید و از اتاق بیرون زد.

دردی کشنده سر تا پای یغما را گرفت.

دست روی دستش گذاشت تا خون بند بیاید اما فایده ای نداشت.

تمام موکت عروسکی هانا سرخ شده بود.

بی حال همانجا نشست و سرش را به دیوار تکیه داد.

ناگهان در با هجوم باز شد.

ونداد با قیافه ای بق زده به سمتش آمد.

-بینمت؟

اصلا حال نداشت.

فقط می خواست با این سرگیجه بخوابد.

دست یغما را گرفت و نگاه کرد.

بریدگی عمیق بود.

-می تونی بلند شی؟

داشت اشکش در می آمد.

سر تکان داد که نمی تواند.

ونداد دست زیر بغلش انداخت و بلندش کرد.

سقاوت به سختی خودش را به در رساند.

با دیدن وضعیت یغما، چشمانش گرد شد.

-چه بلایی سرت اومده دختر؟

هانا کنار در کز کرده بود و جم نمی خورد.

شیشه های شکسته پای پنجره ریخته بود.

ونداد بلندش کرد و به خودش تکیه اش داد.

سقاوت گفت: الان یکبو خبر می کنم اینجارو تمیز کنه.

ونداد فقط سر تکان داد.

اگر جلوی خدمه خجالت نمی کشید کلا روی دست هایش بغلش می کرد.

قشنگ معلوم بود از ضعف پاهایش لق می زند.

رسیده به پله انگار دیگر نمی شد.

گور پدرشان برای فضولی هایشان!

دختر بیچاره داشت جون می داد.

دست زیر پایش انداخت و بلندش کرد.

تی شرت سفیدی به تن داشت .

با دست های یغما گله به گله رنگ گرفت.

مهم نبود.

فقط حالش خوب باشد.

با سرعت از پله ها پایین آمد.

ماشین را جلوی ساختمان زده بود.

فورا یغما را روی صندلی عقب گذاشت و گفت: الان میریم یه جا جلوی خونریزی رو بگیره.

و رفت."

با اینکه این بار سوم بود، باز هم پرسید: آخه چطوری اتفاق افتاد؟

نگرانی و نداد را که می دید حس خوبی داشت.

یغما را دست خوب کسی سپرده بود.

آن اوایل که یغما به عنوان پرستار وارد خانه ی و نداد شد، بخاطر مطلقه بودنش، دوست

داشت، و یهان و یغما را بهم پیوند بدهد.

اما نگاه های برق افتاده ی و نداد و شوق پنهان یغما نظرش را چرخاند.

یعنی یغما کمی برای و نداد زیادی بود.

اما هیچ کس نمی توانست جلوی عشق را بگیرد.

ویهان هم که کلا در این باغ ها نبود.

بعد از ماجرای که برای یغما اتفاق افتاده، بهترین کیس فقط ونداد بود.

وندادی که به نظر می رسید دل بسته ی یغمای زیبا شده.

هر چند که تفاوت سنی شان زیاد بود و یک بچه هم داشت.

می دانست ونداد از یغما حمایت می کند.

دست روی شانه ی ونداد گذاشت و گفت: خیلی خوبه که اینقد لایق این دختری.

با این حرف رنگش پرید.

آب دهانش را به زور قورت داد.

عملا حس می کرد خیانت بزرگی در حق خان عمویش می کند.

او زنش را قبول نداشت.

و خان عمویش فکر می کرد یغما را عین یک ملکه در خانه اش نگه داشت.

نگاهش را گرفت.

حرفی نداشت که بزند.

مسعود با حوصله گفت: وقتی برای اولین بار پاشو تو خونه ات گذاشت مهرش به دلم

نشست، گفتم این همو عروسی میشه که برای پسرهام می خوام. توی انتخاب عاطفه

خطا کردم، زندگیتو نابود کردم، باعث و بانیش منم و باید تا آخر عمر جوابگو باشم،

اما در مورد یغما، اشتباهی نیست، فکر می کردم می تونه کیس مناسبی برای ویهان
سربه هوا باشه، یکم بازیگوشی هاشو کمتر کنه، اما بعد اون اتفاق...

انگار نفسش بگیرد.

وقتی یادش می آمد دلگیر می شد.

یغمای موفرفری که دلبری می کرد حقش این نبود.

-ببخشید عمو!

-من بازم مجبورت کردم زنی رو بگیری که انتخابت نبود اما اینبار ایمن دارم
خوشبخت میشی.

شده بود؟ نه!

راستش اصلا طعم خوشبختی را حس نمی کرد.

بیشتر انگار محکوم به این زندگی بود.

-حتما همینطوره!

نمی خواست الان دلش را بکشد.

هرچند احساس گناه بزرگی داشت.

در حقیقت تمام مدت سعی داشت جوری از شر یغما راحت شود.

نه اینکه برایش دل بسوزاند.

- تو فکر بچه ی دومت نیستی؟

پوزخندی تا پشت لبش آمد.

زنی که هنوز لمس نکرده بود.

توقع بچه هم داشت؟

آن هم از یغمایی که وجودش هنوز برایش قابل درک نبود.

- فعلا نه!

- هانا به یه خواهر و برادر احتیاج داره.

مثلا خان عمویش داشت فضا را عوض می کرد؟

- یغما هنوز بچه اس!

مسعود خنده اش گرفت.

راست می گفت.

دختری که هنوز لباس های عروسکی بچگانه می پوشید بچه می خواست چکار؟

همان دم بعد از ساعاتی طولانی دکتر بیرون آمد.

از چهره اش خستگی می بارید.

ونداد زودتر از مسعود به سمتش رفت.

دکتر فوراً گفت: حالش خوبه، نگران نباشید.

انگار تمام درختان با این حرف شکوفه دادند.

نفس راحتی کشید.

دکتر خصمانه نگاهش کرد.

- شما با من بیاین آقا.

از لحنش اصلاً خوشش نیامد.

مسعود خودش را رساند و گفت: مشکلی هست دکتر؟

- خیر، پدرشونی؟

مکت کرد و گفت: نه!

یغما از اتاق عمل بیرون آمد.

ونداد بدون توجه به دکتر به سمت بلانکارد هجوم برد.

چهره اش معصومانه در بیهوشی بود.

یغما فقط یک بچه ی شیطان دوست داشتنی بود.

بدون توجه به دکتر همراه با بلانکارد رفت.

همان دم ویهان زنگ زد.

گوشیش را در آورد و جواب داد.

- جانم؟

-چی شد داداش؟ هنوز اتاق عمله؟

-نه بخیر گذشت، دکتر گفت حالش خوبه جای نگرانی نیست.

-خداروشکر، دارین می برین تو بخش؟

-آره، خبر بده مشکل حل شد.

-حتما، مواظبش باش، اگه نمی ذاره شب کنارش باشی بگم سخاوت یا ونوس بیاد.

-خبر میدم.

-باشه داداش.

تماس را قطع کرد.

بعد از پذیرش از بخش و قبول هزینه ی هنگفت اتاق خصوصی وارد اتاق شدند.

با احتیاط یغما را جا به جا کردند.

مسعود باید می رفت.

اجازه ی ماندن دو نفر را نمی دادند.

خصوصا که مسعود پیر بود و ماندن اینجا هم برایش صلاح نبود.

خیالش که راحت شد حال یغما خوب است رفت.

ونداد با همه ی خستگی کار روزانه اش و سروکله زدن با مهرجو و ایمان خودش را

روی صندلی ولو کرد.

نگاهش روی صورت رنگ پریده ی یغما ماند.

موهای فر فریش دور صورتش مانده بود.

گره روسری صورتش زیر گلویش یک وری بود.

کمی خودش را خم کرد.

با احتیاط گره را چرخاند و کمی هم شل کرد.

اگر اطمینان داشت مردی وارد نمی شود روسری را در می آورد.

دوباره ولو شد با همان درصد خیرگی!

هر بار که نگاهش می کرد به طرز ظالمانه ای زیبا بود.

چهره اش بچگانه می زد.

و میل عجیبی برای نوازش کردن ایجاد می کرد.

از آن تب و تاب اول های عروسیشان خیلی گذشته بود.

دیگر عین سابق نفرت نداشت.

یعنی بخشی از وجودش داشت نسبت به یغما عادی می شد.

کم کم داشت می پذیرفتش.

شاید هم داشت کنار می آمد.

هرچه که بود غیرتش داشت پررنگ می شد.

حساس می شد.

انگار که کار داشت به جای باریک می کشید.

دستش سرخودانه بالا آمد.

روی پوست صورت یغما نشست.

از او لطیف تر هم بود؟

یادش نمی آمد یک بار عین آدم او را با آرایش دیده باشد.

همیشه بچگانه رفتار می کرد.

نه از آن بچه های خنگ!

بیشتر شبیه یک بچه ی شیرین و دوست داشتنی بود که به وقتش خانمی تمام عیار می شد.

همینطور که از وقتی به عنوان همسرش در خانه اش ماند، یکباره از جلد بچگیش بیرون آمد.

بزرگ شد و قد کشید.

سفت و سخت شد و در مقابل شکنجه هایش دم نزد.

شاید روزی به خاطر رفتارهای آزاردهنده اش اول باید به خودش جواب پس می داد.

پوست صورتش را نوازش کرد.

می خواستش...

برای خودش!

به عنوان زنی که دوستش داشت...

اما صدای خنده های مستانه اش درون آغوش فروتن همه چیز را بهم می ریخت.

دستش مشت شد و عقب کشید.

در اتاق باز شد و پرستاری برای چکاب وارد شد.

برای اینکه نفس بگیرد خودش را به پنجره رساند.

بیرون هوا تاریک بود.

ستاره ها کم سو بودند اما همین که چشمک می زدند کافی بود.

با رفتن پرستار برنگشت.

باید بیرون می رفت و چیزی می خورد.

حتی ظهر هم ناهار نخورده بود.

بیرون رفت.

اما بخاطر نگرانش زود هم برگشت.

الان یغما و حالش مهمتر بود.

برگشت و کنارش ماند.

آنقدر که تا صبح چشم روی هم نگذاشت و فقط نگاهش کرد.

صبح بود که یغما چشم باز کرد.

به محض اینکه می خواست کمی تکان بخورد درد در تمام تنش پیچید.

-تکون نخورد.

ناباور سرش را چرخاند.

هنوز سحر بود.

ونداد بالای سرش چکار می کرد؟

-چی شده؟

-درد داری تکون نخور.

حرفی نزد.

فقط به ونداد نگاه کرد.

یعنی تمام شب را بالای سرش بیدار مانده بود؟

اصلا چرا باید درون بیمارستان بماند و مراقبش باشد؟

چشم دیدنش را که نداشت.

-چرا اینجایی؟

ونداد پوزخند زد.

باید هم کارش به جایی می رسید که به یک الف بچه جواب پس بدهد.

-بهبتره به فکر خودت باشی به جای پرسیدن چرت و پرت.

یک لحظه حس کرد برگشته به همان وندادی که قبل از ازدواجشان می شناخت.

باز هم اشتباه کرد.

این مرد تغییری نکرده بود.

فقط روز به روز بدتر می شد.

بیشتر دل می سوزاند و شدت ظلم هایش هم بیشتر!

پلک هایش را روی هم گذاشت.

اما نتوانست که نپرسد چه بلایی بر سرش آمد.

دوباره چشم باز کرد و پرسید: چم شده؟

-دنده هات شکسته.

آنقدر لحنش سرد و خشک بود که قندیل بست.

پس مدتی خانه نشین می شد.

نمی توانست به کارهایش برسد و هانای شیطانیش را بغل کند.

این هم بلا بود که بر سرش آمد؟

خیر سرش با ویهان دنبال کارهای ارشدش بود.

می دانست به این زودی ها کلاس ها تشکیل نمی شود.

اما بهر حال باید دنبال کارهایش را می گرفت یا نه؟

-دوباره بخواب، چیزی خاصی نیست که بخاطرش بیدار باشی.

دلش می خواست بگوید چرا این همه نفرت انگیز می شد؟

کاش می توانست کمی غلت بزند که ونداد را نبیند.

ونداد روی صندلی لم داد بود و بق کرده نگاهش می کرد.

انگار ارث پدریش را بخواهد.

مردیکه ی وحشیِ احمق!

پلک روی هم فشرد و بی خیال ونداد شد.

بماند همان جا تا بمیرد.

"-هانا، صبر کن..."

هانا با خنده دوید.

او هم به دنبال دوید بدون اینکه توجهی به اطراف کند.

همین بی توجهی باعث شد محکم به ونداد برخورد کند.

با ترس هینی کشید.

تن عقب کشید اما گردن بند بدش به دکمه ی بالای ونداد گیر کرد.

خجالت زده تند عذرخواهی کرد.

دست جلو برد تا گردنبند را آزاد کند.

ونداد عمیق نگاهش می کرد.

دلش گیر فرهای ریز موهایش بود.

دستش بالا آمد و روی دست یغما نشست.

یغما با تپش قلبی وحشی انگار داشت جان می داد.

این چه وضعش بود؟

نمی گفت با این کارها دختر بی کس و کاری عین او را دق می دهد؟

خدا را خوش می آمد.

ونداد سعی کرد گردنبند را آزاد کند اما دکمه ی بالای پیراهنش هم کنده شد.

یغما به محض اینکه عقب کشیده شد زود عذرخواهی کرد و گفت: وای ببخشید

تقصیر من شد.

ونداد در کمال پرویی گفت: بدوزش!

-ها؟

-دکمه رو بدوز.

خم شد و دکمه را پیدا کرده گفت: چشم، پیرهنو دربیارین الان می دوزمش!

عادت داشت به این وصله پینه ها!

مگر درون شیرخوار گاه چند دست لباس گیرشان می آمد؟

-باهام بیا.

مطیعانه دنبال ونداد راه افتاد.

ونداد داخل اتاقش شد و بدون رودبایستی دکمه ی پیراهنش را باز کرد.

یغما از خجالت فوراً رو گرفت.

فکر نمی کرد ونداد این همه بی حیا باشد.

البته با دیدن رکابی سفید رنگ زیر پیراهنش نمی توانست اسمش را بی حیایی بگذارد.

ونداد با پیراهن درون دستش به سمتش آمد.

سر به زیر پیراهن را گرفت.

ونداد به خجالتش لبخند زد.

آنقدر این دختر پاک بود که باید وجودش را طلا می گرفت.

با پیراهن از اتاق بیرون رفت.

همین که وارد اتاقش شد پیراهن را جلوی بینی اش گرفت و عمیق بوید.

چقدر این مرد خواستنی بود.

چقدر متمایزتر از فروتن بود.

چه می شد به جای فروتن، ونداد را انتخاب می کرد.

در اصل اینکه ونداد او را انتخاب می کرد.

روی تختش نشست.

این مرد را بی نهایت می خواست."

بلند شدن ونداد را کنارش حس کرد.

پلک هایش را باز نکرد.

می خواست باز هم بخوابد.

آنقدر که دیگر دردی در قفسه ی سینه اش حس نکند.

کاش می شد.

خمیازه ای کشید و گوشیش را در آورد.

پایش را درون حیاط بیمارستان گذاشت.

شماره ی ایمان را گرفت.

می دانست زود است.

و صد البته که ایمان خواب است.

روی پیغامگیر گوشیش پیام گذاشت.

-ایمان، یغما از پله ها دیروز افتاده،...

دوباره خمیازه کشید.

-دوتا از دنده هاش شکسته. تمام شب بیمارستان بود، خسته ام، امروز حواست به

شرکت باشه، با مهندس مهرجو هماهنگ باش.

مکث کرد و گفت: شنیدی چی گفتم که؟ تاکید نکنما...

از بی خوابی سرگیجه داشت.

بدون خدا حافظی قطع کرد.

باید برمی گشت خانه.

بلاخره یکی به جایش می آمد دیگر.

بی خبر، یغما را رها کرد و از بیمارستان بیرون زد.

سوار ماشینش شد و یکراست به خانه برگشت.

آفتاب طلوع کرده بود.

خیابان ها کم کم شلوغ می شدند.

او بی توجه فقط مسیر خودش را می رفت.

خسته بود.

از دیروز یک بند سرپا بود.

بدنش نمی کشید.

ترجیح می داد یک هفته هیچ غذایی نخورد اما بخوابد.

رسیده به خانه بوق زد.

نگهبان هم به نظر خواب می رسید.

چون لباس هایش شلخته بود و چشمانش پف کرده!

در را برایش باز کرد و ونداد داخل شد.

احتمالا سحرخیزتر از همه سخاوت بود و بس!

از ماشینش پیاده شد و وارد عمارت شد.

حدسش درست بود.

سخاوت بیدار بود و نشسته با آوازی که زیر لبی زمزمه می کرد چیزی را کوک می زد.

با شنیدن صدای در سر بلند کرد.

-صبحت بخیر آقا.

-صبح تو هم بخیر سخاوت.

-حال یغما چگونه؟

-خیلی خوبه فقط...

رسیده به سخاوت با بی حالی گفت: نتونستم بمونم، زنگ بزن صدف دوستش بره پیش
یغما، می دونم ونوس نمیره.

سخاوت سر تکان داد و گفت: چشم.

-من باید برم بخوابم.

-رنگتم پریده آقا.

لبخند زد و دستی برای سخاوت تکان داده به سمت پله ها رفت.

کمی از کتک های چند وقته را با همین بیدار ماندن جبران کرد.

بسش بود.

-می بینم لگدت کردن.

چندین شاخه گل را با روبان سفیدی پیچیده بود روی تخت گذاشت.

اصلا خنده اش نیامد.

-کی بهت خبر داد؟

-سخاوت!

-وندادو ندیدی؟

-ظاهرا خسته بود برگشته خونه!

پوزخندی روی لبش جوری که صدف نبیند نشست.

مردیکه فقط می خواست جلوی بقیه شوهر نمونه باشد.

خدا لعنتش کند.

-نگفتی چت شده؟

-از راه پله افتادم.

-چطوری؟

-طبق معمول هانا.

-والا این بچه که نیست گوزیلاس، آخر به کشتنت می‌ده.

کمرنگ لبخند زد.

هانا عشق بود.

فقط کمی بیش فعال به نظر می رسید.

صدف روی صندلی کنارش نشست.

-کجات آسیب دیده؟

-ظاهرا دنده هام.

-درد نداری؟

-چرا، اما مسکن زدن بهم.

صدف انگشتش را بالا آورد و گفت: یعنی یه جو شانس نداری. به جای اینکه الان سفر خارجی باشه تو قایق تفریحی و اینورو اونور و تو دیسکوها بچرخ، هرروز یه چیزیت هست.

به رویاهای صدف پوزخند زد.

نمی دانست چه زندگی مزخرفی دارد که توقعاتش بالا بود.

اگر می فهمید این همه رویاپردازی نمی کرد.

کاش ونداد کمی منصف می بود.

سفر خارج و قایق تفریحی توی سرش بخورد.

-تا کی باید اینجا بمونی؟

-خبر ندارم.

-پس ونداد چیکار می کرده اینجا؟

-دیشب تا صبح بیدار بود بعدم خسته بود رفته دیگه!

-به این میگن شوهر، خوب نازتو می کشه ها...

کاش می شد یک فصل صدف را کتک بزند.

درون زندگیش نبود که ببیند دارد زجرکش می شود.

بیرون نشست بود و تجملاتش را می دید.

-تو درست میگی.

-والا تو دیگه خیلی ناز میای براش؟ دیگه مرد بیچاره برات چیکار کنه؟

صدف دوست خوبی بود.

اما نه آنقدر که بتواند از رازهایش حرف بزند.

یا درد و دل هایش را بگوید.

لبخند زد و گفت: میشه یه آب میوه از یخچال بیاری؟ گلوم خشکه.

صدف بلند شد و برایش آب سیبی آورد و به دستش داد.

سرگرم خوردن شد تا مجبور نشود در مورد ونداد حرفی بزند.

-شنیدم یه تعقیب و گریزم پشت سر گذاشتی.

آب سیب در گلوش پرید.

-یواش بابا!

اخم کرد و گفت: صدف با فروتن در ارتباطی؟

-من که نه، خودش میاد سراغم.

با پرخاش گفت: من تورو نشناسم صدف باید بمیرم، چی بهت میرسه هر روز با

خبرهاش میای سراغم؟

صدف خودش را مظلوم گرفت و با قیافه ی بهت زده گفت: چی میگی تو؟

-منو نیچون، فروتن چی می خواد؟

شانه بالا انداخت و گفت: چمدونم، گیر دادی به من!

عصبی به صدف نگاه کرد.

دختره ی مارمولک!

باز داشت چیزی را مخفی می کرد.

-باشه تو راست مگی.

-بیا و خوبی کن، اومدم مراقبت باشم، به جاش داری نیش می زنی؟

آخرش می فهمید.

حالا هرچه می خواست صدف بیچاند.

پلک باز کرد.

دمر خوابیده بود.

غلٹی زد.

طبق عادتش بالاتنه اش لخت بود.

يك لحظه انگار كه فكر كرده باشد يگما كنارش خوابيده نگاهش به آن طرف تخت افتاد.

با ديدن جاى خاليش و اينكه چه اتفاقى برايش افتاد اخم در هم كشيد.

با موهاى بهم ريخته روى تخت نشست.

بايد مى رفت سراغش.

صبح آمده بود كمى بخوابد و دوباره بر گردد.

نگاهى به ساعت ديوارى انداخت.

از ۴ عصر هم گذشته بود.

چقدر خسته بود كه اين همه خوابيد.

فورا گوشيش را چك كرد.

يكى دوتا تماس از ايمان داشت و چندتا از بقيه!

اما چيزى كه به چشمش آمد تماس مهرجو بود.

آن هم نه يكبار، بلكه سه بار!

فورا شماره اش را گرفت.

حتما كار واجبى داشت كه اين همه زنگ زده بود.

منتظر جواب دادنش ماند.

زیاد هم طول نکشید که تماس وصل شد.

-الو مهندس؟

صدای گوشنوازش درون گوشی پیچید.

-سلام جناب مهندس، خوب هستید؟

-متشکرم، ببخشید من خواب بودم الان تماستونو دیدم.

از تختش پایین آمد.

-نه مشکلی نیست، راستش از مهندس محبی شنیدم چه اتفاقی افتاده، خیلی متاسف شدم.

-خواهش می کنم، اتفاقه دیگه!

-حال خانومتون الان چگونه؟

پیراهنش را از روی زمین برداشت و تن زد.

-بهبتره، اما دنده هاش شکسته.

گوشی را مابین شانه و گوشش قرار داد و مشغول بستن دکمه های پیراهنش شد.

وقت زیادی نداشت.

باید برمی گشت به بیمارستان.

صدای نگران مهرجو باز هم آمد.

-من براشون گل می فرستم.

-لازم نیست.

-نه، خودم دوست دارم.

در اصل حس عمیقی برای اعلام حضور برای یغما داشت.

بلاخره باید خودش را جوری معرفی می کرد یا نه؟

-اصلا لازم به زحمت نیست.

-شما جوری می گید انگار قراره چه اتفاقی برام بیفته.

ونداد لبخند زد.

-حق با شماست.

-نمیاید شرکت؟

-الان که نه باید برم بیمارستان، برای فردا یه کاری می کنم.

مهرجو با دلسوزی گفت: اگه همسرتون به کمک احتیاج داره نیاین بهتره.

درک و شعور را مهرجو داشت نه ایمانی که آنقدر دست و پاچلفتی بود که معلوم نبود

چه غلطی می کند.

-ممنونم خانم مهندس.

-سختش نکنید.

متوجه ی منظورش نشد.

-بله؟

-نیلوفر ساده تر از مهرجو و مهندس گفته نه؟

لحنش جوری نبود که بدش بیاید یا فکر دیگری کند.

-بله حتما همینطوره.

-فردا منتظرتونیم مهندس!

-بله، به امید خدا.

تماس را قطع کرد و گوشی را روی تخت پرت کرد.

دکمه ی سر آستین هایش را بست.

به سراغ کمد دیواری رفت.

یکی از شلوارهای جینش را برداشت و پوشید.

باید از دکترش می پرسید چه زمانی می تواند ترخیصش کند.

نمی توانست که دم به دقیقه به بیمارستان بیاید.

هزار جور کار و بدبختی داشت.

بی حواسی یغما که نباید برای او گران تمام شود.

از خانه بیرون زد.

پشت فرمان که نشست پرواز کرد.

زیاد هم طول نکشید که به بیمارستان رسید.

دقیقا وقت ملاقات رسیده بود.

وارد شد.

صدف کنارش بود و ویهان.

هانا اجازه ی وارد شدن نداشت.

مسعود هم بود.

اما ونوس و مادرش نه!

دسته گل بزرگی که بغلش گذاشته بود فوراً نگاهش را به عمویش کشاند.

بی نهایت به گل و گیاه علاقه داشت.

جلو آمد و سلام داد.

برای خودنمایی هم شده خم شد و پیشانی یغما را بوسید.

یغما با درد نگاهش کرد.

دوباره نگاهش به رزهای یک دست قرمز افتاد.

کارتی که درونش بود را بیرون کشید و با خنده گفت: با گل آوردی عمو جون؟ سلیقه

حرف نداره.

کارت را باز کرد.

با دیدن اسم مهرجو ابروهایش بالا پرید.

مسعود با ملاتفت گفت: از همکارای خودته، معلومه زیادی با همکاری صمیمی هستی.

طعنه‌ی واضح خان عمو اصلا چیزی نبود که از آن بگذرد.

اخم کرد و گفت: خیر، اصلا این چیزا نیست، ایشون تماس گرفتن من گفتم جریان چیه

برای عدم حضورم تو شرکت. حالا ایشون زحمت کشیدن و گل فرستادن من تقصیری

ندارم.

مسعود هنوز با کنایه نگاهش می کرد.

یغما اما سردِ سرد بود.

درست انگار اطرافش یک قطب یخبندان درست کرده باشد.

ویهان سعی می کرد شوخی کند تا همه را بخنداند اما فایده‌ای نداشت.

ونداد عذرخواهی کرد و برای دیدن دکتر بیرون زد.

اصلا حوصله‌ی آن جمع را نداشت.

بعدا باید از مهرجو تشکر هم می کرد.

لازم به این کار نبود که زحمت کشیده.

هرچند که عمویش زحمتش را زیر سوال برده بود.

با کمی پرس و جو از سر پرستاری به سمت اتاق دکتر رفت.

به نظر می رسید که زیاد سرش شلوغ نباشد.

در زد و منتظر ایستاد.

به محض اجازه ی ورود داخل شد.

دکتر با دیدنش اخم درهم کشید و گفت: خوش اومدین.

به صندلی تعارف کرد و ونداد نشست.

-- حال همسرم چطوره دکتر؟

- با این وضع، واقعا روحیه ی خوبی دارن.

انگار امروز قرار بود همه طعنه بزنند.

- کدوم وضع جناب دکتر؟

دکتر رک پرسید: شما خانومتونو شکنجه میدین آقا؟ این بدن کبود بر اثر ضربات

کمر بند برای چیه؟

دقیقا به قسمت ناخوشایند ماجرا رسیدند.

-همیشگی نیست جناب دکتر.

دکتر دست به سینه به صندلیش تکیه داد و گفت: می شنوم.

عجب گیری کرده بود!

اینجا دروغ گفتن به نفعش بود.

مخصوصا اگر پای پلیس و عمویش به وسط کشیده می شد هیچ کس نمی توانست نجاتش بدهد.

-همسرم رو به یه مرد دیدم و این ضربات بخاطر مستی بود. فقط هم یک بار که دیگه تکرار نمیشه.

-می خوای بگی خانمت بهت خیانت کرده؟

-بله!

جوابش بی شرمانه بود.

اما باید خودش را نجات می داد یا نه؟

-راه حل دیگه غیر از کتک زدنشون نبود؟

-جناب دکتر تو هوشیاری نبود، تو مستی بود که گفتم دیگه تکرار نمیشه.

-و اگه شد؟

-من دیگه مست نمی کنم همه رو نابود کردم که دستم رو زخم بلند نشه.

دکتر انگار بخواهد فتیله پیچش کند باز گفت: چرا با زنی که خیانت بهت کرده داری زندگی می کنی؟

دلش می خواست بلند می شد و گردن دکتر را می شکست.

آخر این فضولی ها به تو چه؟

انگار نوبرش را آورده باشد.

-این یه نظر شخصیه.

-بهر حال باید این قضیه گزارش بشه.

اخم کرد و گفت: که باعث از هم پاشیدن زندگیم بشید؟

دکتر با آرامش گفت: تو هیچ قانونی این حق به شما داده نشده دست رو زنت بلند

کنی، خیانت کرده یا ببخش یا طلاق!

همین هم مانده بود که دکتر بخواهد در مورد زندگیش حرف بزند.

-آویزه ی گوشم شد.

-همسرتون باید تحت درمان باشه.

-تا کی؟

-تا یک هفته ی اول باید مهمونمون باشه تا سطح بهبودیشون به نرمال برسه.

یعنی عملاً یک هفته از کار و زندگی می افتاد.

شاید بهتر بود برایش پرستار خصوصی می گرفت.

-می تونم براش همین جا پرستار بگیرم که مراقبش باشه؟

-البته.

از رضایت لبخند زد.

-بهبتره بیشتر مواظب خانمت باشی، اینبار نمی نویسم چون بار اولت بوده اما اگر باز پات تو این بیمارستان خدای ناکرده باز شد و همسرت وضعش همین بود مستقیم تحویل پلیس میدمت. برای آدم بودن انسانیت و مردی لازمه و گرنه پشت لب همه ی ماها سبز هست.

نمی خواست حرف دکتر را انکار کند.

اما مطمئنا در وضع او اسیر نشده بود.

درکی از موقعیتش نداشت که نفسش از جای گرم بیرون می آمد.

سر تکان داد و بلند شد.

-ممنونم جناب دکتر!

دکتر سر تکان داد و او از اتاقش بیرون آمد.

بخاطر یغما مدام توی دردسر می افتاد.

یکی دو تا هم نبود.

این دختر فقط شر بود و بس!

به سمت اتاق راه افتاد.

نمی توانست امشب مهمین جا بماند.

یک پرستار خصوصی می گرفت تا تمام کارهای یغما را انجام دهد.

وارد اتاق شد.

ویهان و صدف نبودند.

مسعود با خنده داشت چیزهایی از جوانیش تعریف می کرد.

این همه اشتیاق و علاقه اش به یغما برایش جای سوال داشت.

سرفه ای مصلحتی کرد تا اعلام حضور کند.

مسعود سرش را بالا آورد و گفت: چی شد؟

-تا یک هفته باید بمونه، براش پرستار خصوصی می گیرم.

دل شکستن هنر بارز این مرد شده بود.

"همین روزها که محتاج دختری ظریف هستی تا دکمه های پیراهنت را ببیند..."

پشت پلک هایت اندازه ی یک جهنم تنهایی را می بینی.

وقتی به ظالمانه ترین شکل ممکن تنش برای تو دشت شقایق شده است."

مسعود اخم کرد.

اما حرفی نزد.

می دانست کارهای شرکت باقی می ماند اما توقع داشت حداقل این یک هفته کارش را تعطیل کند.

یغما هم که کلا ترجیح می داد حرفی نزنند.

بحث کردن با کسی که خودش را به نفهمی زده نه دردی را دوا می کرد نه فایده ای داشت.

ونداد لبه ی تخت نشست.

-بهتری؟

مسعود از جایش بلند شد.

شاید باید کمی تنهایشان می گذاشت تا حرف بزنند.

از یغما خداحافظی کرد و عصازنان بیرون زد.

ساعت ملاقات هم رو به اتمام بود.

-خب؟

یغما زیرچشمی نگاهش کرد.

چرا هرچه سعی می کرد عین همان اوایل دوستش بدارد نمی شد؟

-خوبم.

ونداد سر تکان داد.

صورتش انگار کمی باد کرده باشد.

-یه آدم مطمئن می گیرم که بیاد کاراتو بکنه، دکتر گفت فقط یه هفته اینجا می مونی.

نمی خواست حرف بزند.

فقط بزور سرش را تکان داد.

از جایش بلند شد.

با ترحم نگاهش کرد.

نمی خواست ظالم باشد.

اما این کار را خودش با خودش کرده بود که حتی نمی خواست یک هفته را کنارش بماند.

اصلا زن علیل می خواست چه کار؟

-چیزی می خوای بگم بیارن؟

لحنش به قدری ترحم در خودش داشت که صورت یغما فشرده شد.

انگار داشتند جانش را می گرفتند.

ترجیح می داد به ویهان بگوید چه می خواد تا این مردیکه ی نسانس!

-نه!

آنقدر سرد بیان کرد که نگاه ونداد روی صورتش ماند.

-بزودی خوب میشی برمی گردی به زندانت، به هوای اینجا بودن و راحت شدن از من
دلخوش نکن.

نفرت انگیز بود حتی اگر جان به جانش کنند.

چشم هایش را بست.

هرچه کمتر می دیدش، کابوسش هم کمتر می شد.

مردم شوهر داشتند او هم شوهر داشت.

بیشتر شبیه جلاد خوش چشم و ابرویی بود که برای کشتنش داشت فریض می داد.

"-پیک آخره!

سرش گیج می داد.

اما حالش آنقدر خوش بود که دلش می خواست قهقهه بزند.

زیر جامی که فروتن به سمتش گرفته بود زد و خندید.

فروتن هم مستانه کنارش خندید.

صدف با دوست پسر جدیدش وسط بود و می رقصید.

با لحن کشداری زمزمه کرد: فروتن!

-جونم.

-بغلم کن.

تعادلی نداشت.

فروتن انگار منتظر همین جمله بود، دست انداخت دور کمرش و بلندش کرد.

-بریم بالا؟

-بریم بالا چیکار؟

-یکم بخوابی؟

-من؟

-آره تو!

با خنده به فروتن نگاه کرد.

-داری گولم می زنی؟

فروتن خندید و گفت: من پسر خوبییم!

او را آرام آرام به سمت پله ها کشاند.

-منم مریم مقدسم.

فروتن لبخند زد.

لامصب حتی در مستی هم حواسش جمع بود.

اما باز هم تصاحبش می کرد.

عمر اگر می گذاشت آن مردیکه ی خرپول دستی دستی زنی که دوست داشت را مال خودش کند.

شده یغما را دست خورده می کرد اما به دست و نداد نمی داد.

او را وارد یکی از اتاق ها کرد.

به سمت تخت کشاند و گفت: یکم استراحت کند.

پلک هایش روی هم بود.

-خوابم گرفته فروتن!

-نباید بخوابی؟

-چرا؟

روی تخت ولو شد.

-چون باهات کار دارم.

-چیکار؟

-کارهای خوب خوب!

خندید.

درست نمی فهمید فروتن چه می گوید و چه می خواهد.

حتی وقتی فروتن کنارش نشست هم مهم نبود.

دست هایش عین موریانه دورش حلقه شد هم مهم نبود.

بیشتر خوشش آمده بود.

از بازی فروتن راضی بود.

انگار درون خلسه فرو رفته باشد.

مستی عقلش را گرفته بود.

دست فروتن که سمت دکمه های لباسش رفت با خنده گفت: اونجا دنبال چیزی هستی؟

-آره، چیزای خوب!

-من چیزای خوب ندارم.

-داری، یکم صبر کن.

لباس که از تنش درآورده شد با بی حالی روی تخت پهن شد.

فروتن از جایش بلند شد.

لباس هایش را فوراً از تنش درآورد و لخت مقابل یغما ایستاد.

این دختر یا مال خودش می شد یا مال هیچ کس دیگری!"

-میگم چندتا کتاب برات بیارن.

پلک هایش باز شد.

با تعجب به ونداد نگاه کرد.

کدام را باور می کرد؟

با دست پس زدنشیا با پا پیش کشیدنش؟

یعنی حتی متوجه ی علایقش هم شده بود.

ونداد دوباره نگاهش کرد و گفت: سعی کن زود خوب بشی، کسی حوصله ی مریض داری بخاطر بی احتیاطیاتو نداره.

اگر نمی ترسید هرچه از دهانش در می آمد نثارش می کرد.

مرد هم این همه بی احساس و نجسب؟!!

این همه ظالم؟

باز هم نشد که جوابش را بدهد.

ونداد بدون خداحافظی از اتاقش بیرون زد.

بغضی که درون گلویش مانده بود ترکید.

اشک ریسه بریده روی گونه اش روان شد.

چرا خدا هیچ راه حلی جلوی پایش قرار نمی داد؟

این چه زندگی کوفتی بود که نصیبش شده بود؟

زیر لب با خودش گفت: ازت متنفرم ونداد، متنفرم، تا آخر عمرم ازت متنفرم.

هیچ وقت تا این حد نسبت به کسی متنفر نبود که از ونداد بود.

مردی که فکر می کرد می توانست مرد رویاهایش باشد دیو دو سر کابوس هایش شده بود.

با ورود صدف به داخل، فوراً اشک هایش را پاک کرد.

-بین برات چی آوردم؟

ظرف پاستیل را نشانش داد.

لبخند زد.

آنوقت ها که پولشان جیره بندی بود، پاستیل خریدن ماهی یک بار بود.

اندازه ای که اگر دلشان خواست مثلاً خورده باشند.

نمی توانست زیاد ریخت و پاش کنند.

-ممنون.

با اینکه صدف دوست چندان خوبی برای تنهایی هایش نبود اما همین بودنش نعمت بود.

حداقل دغدغه اش کمتر می شد.

-ونداد گفت امشب رو اینجا بمونم، فردا برات پرستار می فرسته.

سر تکان داد و گفت: می دونم.

-این یکی رو خوشم نیومد، باید خودش می موند.

چه دل خوشی صدف داشت!

-میره شرکت، کاراش می مونه.

-یه هفته کسی رو نمی کشت.

حوصله نداشت صدف را توجیح کند.

فقط سر تکان داد و به سمت ظرف پاستیل دست دراز کرد.

همه ی این ها هم می گذشت.

پرستارش دختری بود هم قد و قواره ی خودش!

پوست سبزه ای داشت و لب هایی کلفت!

چشم هایش درشت بود و بر و بر نگاه می کرد.

بیشتر شبیه هندی ها بود.

فقط مانده بود موهایش هم به همین خوبی باشد.

صاف و مشکی!

چهره اش مهربان بود و بانمک می خندید.

انگار فقط منتظر تلنگر باشد که حرافی کند.

کنار یغما نشست و گفت: خودمو معرفی کنم؟

یغما لبخند زد و گفت: البته!

-من ساغرم، شوهرتون خواستن که تا وقتی تو بیمارستانی مواظبت باشم، البته گفته اگه همینجور حالت بد باشه تو خونه هم باهات بیام، دوس دارما، اینجوری منم کار دارم اما خب تو خیلی خوشگلی و حیفی که بخوای به تخت بچسبی، من برات دعا می کنم که خوب بشی و...

یغما دستش را بالا آورد تا جلوی پر حرفی ساغر را بگیرد.

-خوب میشم.

-منم همینو میگم، به شوهرتونم همینو گفتم. اما باز گفت شما مراقب باش نداشت من حرفمو بزnm...

یغما خنده اش گرفت.

واقعا پر حرف بود.

انگار از هر کلمه چندین کلمه بیرون کشید.

-چندسالته ساغر؟

-من... ۲۴ سال، بهم میاد؟

هم سن و سال های خودش بود.

-چرا داری کار می کنی؟

-چرا نکنم؟ نه اینکه بگم فقیرم و محتاجا، نه اصلا، مثلا داداشم استاد دانشگاهه، اون یکی خواهرمم تو یه عینک سازی کار می کنه، اما می دونی چیه؟ بابام اعتقاد داره بچه هاش باید روی پای خودشون وایسن محتاج نباشن، حقم داره خب، ما هم اینجوری بار بودیم، خوبه نه؟

اصلا مهم نبود کار کردن خوب است یا نه؟

مهم این بود که یک خانواده داشته باشی.

خانواده ای که همه جوره پشتت باشد.

-خوبه!

-من که به بابام گفتم به هر حال پول توجیبی هامو بده، اما خودمم کار می کنم دستم تو جیبم باشه، هزار تا خرج و دنگ و فنگ هست.

یغما خندید.

آنقدر بامزه حرف می زد که باور نداشت این دختر همسن و سال های خودش است.

-میشه یه لیوان آب بدی بهم؟

ساغر بلند شد و گفت: البته.

به سراغ یخچال رفت و شیشه ی آب معدنی را بیرون کشید.

درون یکی از لیوان ها آب ریخت و به سمت یغما آمد.

-چطوری این بلا سرت اومد؟

-از پله ها افتادم.

ساغر با صورتی جمع شده گفت: بمیرم، خیلی درد داشت نه؟

-بیهوش شدم نفهمیدم چی شد.

-خوبه پس، وای من که اصلا دلم نمی خواد جات باشم و تجربه کنم.

یغما خندید.

چقدر این دختر بانمک بود.

از آنهایی که دلت می خواد مدام حرف بزند.

هرچند که خودش هم پر حرف بود.

شاید همین پر حرفی شیرینش کرده بود.

یک هفته ماندنش در بیمارستان تموم شد.

بسکه به تخت چسبیده بود حس می کرد کم کم دچار زخم بستر شود.

با داروهای مسکنی که دکتر داده بود با کمک ساغر بلند شد.

لباس های را پوشید.

به جای ونداد منتظر ویهان بود.

ونداد تمام این یک هفته یک بار هم به سراغش نیامد.

حتی حالا هم ویهان زنگ زده بود که به دنبالش می آید.

عصبی بود و بی نهایت ناراحت و دلخور!

این همه بی مهری و بی رحمی ونداد را نمی توانست درک کند.

جالب اینکه خواهر و مادرش هم یکبار برای عیادتش نیامدند.

انگار ونداد به همین ها کشیده بود.

برعکس ویهان که تافته ی جدا بافته از خانواده اش بود.

ساغر کارهای ترخیصش را انجام داد.

خودش هم مقدار پولی که به حساب بیمارستان باید واریز می شد را پرداخت کرد.

انگار از قبل ونداد به کارتش ریخته بود.

با احتیاط و به کمک ساغر که تکیه گاهش شده بود سوار آسانسور شد.

دلش ی خواد فحشش بدهد.

یک دل سیر کتکش بزند.

آنقدر که تمام بدنش سیاه و کبود شود.

شاید هم بیشتر دلش می خواست فرار کند و برود.

اما چه می کرد و همه چیز در اختیار ونداد بود.

مدارک تحصیلی، شناسنامه، کارت ملی، یادگاری هایش...

هر چیزی که پایبندش می کرد را گرفته و درون گاوصندوقش نگه می داشت.

عملا دست و پایش را زنجیر کرده بود تا راحتتر شکنجه اش کند.

-ممنونم ساغر جونم.

ساغر بانمک خندید.

-دیگه دوستیم، تو عشقم شدی اینقد که خوبی!

یغما خندید.

چرا از اول یکی عین ساغر را در زندگیش کم داشت؟

ویهان ماشین را تا جلوی در بیمارستان جلو آورده بود.

با دیدنشان دست تکان داد و جلو آمد.

چرا ونداد نباید کمی شبیه ویهان می بود؟

جلو آمد.

ویهان با دلسوزی گفت: آروم بشین زن داداش!

خودش در را باز کرد و یغما صندلی عقب راحت نشست.

ساغر هم جلو نشست.

ونداد گفته بود تا بهبودی کامل یغما کنارش باشد.

او هم از خدا خواسته قبول کرده بود.

از یغما خوشش می آمد.

دختر آرام و مظلومی بود.

کم حرف و مهربان!

برعکس شوهرش که حس می کرد دیو دو سر است.

طلبکار حرف می زد و مدام هم دستور می داد.

ویهان پشت فرمان نشست و حرکت کرد.

-خوبی شما ساغر خانم؟

در این مدت بیشتر از همه ویهان و مسعود سرزده بودند.

برای همین بود که ویهان به خوبی ساغر را می شناخت.

-ممنونم، ونداد خان چرا نیومدن دنبال خانمشون؟

یغما نفس صداداری کشید.

چقدر خوب که ساغر پرسید.

وگر نه او هرگز نمی پرسید که خودش را بابت نیامدن ونداد کوچک کند.

-جلسه ی مهمی داشت نتونست...

درون آینه به یغما نگاه کرد و گفت: دلخور که نشدی زن داداش؟

کمرنگ لبخند زد.

مگر در این خانه کسی به دلخوریش اهمیتی می داد که حالا دلخور باشد یا نباشد؟

-اشکال نداره!

ساغر اما پوزخند زد.

انگار اصلا از رفتار و نداد خوشش نیامده باشد.

هرچند یکبار که پیراهن یغما بالا رفت و کبودی های روی تنش را دید فهمید اوضاع

آنقدرها هم برای دختر بیچاره خوب پیش نمی رود.

یغما حرفی نمی زد.

خودش هم نپرسید.

چون دلش نمی خواست فضول به چشم بیاید.

در اصل ربطی هم به او نداشت.

آمده بود کار کند و پولش را بگیرد.

اما نتوانست کنایه اش را نزند: اینقدی که شما تو این یه هفته به زن داداشت سر زدی

وندادخان به خانمش سر نزد، یعنی من اصلا ندیدم که سر بزنه.

یغما با توییخ گفت: ساغر جان!

جان را محکم تلفظ کرد تا حساب کار دستش بیاید.

ویهان با کنجکاوی گفت: یعنی داداش یه بار هم نیومد به یغما سر بزنه؟

ساغر دیگر جوابی نداد.

-زن داداش جواب بده.

-چرا اومد، ساغر نبودش!

ساغر به دروغ یغما پوزخند زد.

برای همین چیزها بود که فکر می کردی زیادی مظلوم است.

در این یک هفته خوب شناخته بودش!

-میگم ساغر خانم داره اشتباه می کنه، داداش جونش به جون خانمش بنده.

یغما دلش می خواست پوزخند بزند.

اما نشد.

ساغر اما کوتاه گفت: بله حق با شماست.

ویهان پا روی گاز فشرد تا خانم ها را زودتر به خانه برساند.

همه منتظر بودند.

از انتظارشان خوشش نمی آمد اگر واقعا منتظر بودند.

هرچند که بعید می رسید.

احتمالا تنها کسانی که واقعا منتظر برگشتنش بودند، خان عمو بود و سخاوت.

دست آخر هم هانایی که بی نهایت دلتنگش بود.

وقتی بلاخره به خدا رسیدند، ته دلش انگار رنگ سیاه پاشیدند.

دوباره به زندانش برگشت.

ساغر اما از دیدن خانه و دم و دستگاه پر از زرق و برق روبرویش دهانش باز مانده بود.

این اولین بار بود خانه ای با این وسعت و زیبایی می دید.

ویهان زیر چشمی به تعجب و شگفتیش لبخند می زد.

عجیب دختر بانمکی بود.

هرچند که گاهی شوخی شوخی تیز حرف می زد.

ماشین را تا جلوی ساختمان برد.

ساغر زودتر از آن دو پیاده شد.

با احتیاط به یغما کمک کرد تا پیاده شود.

خودش هم تا جلوی ساختمان بردش!

به محض اینکه در را ویهان باز کرد هانا با ذوق به سمتشان دوید تا یغمایش را بغل کند.

ساغر فوراً با دست مانعش شد و گفت: همیشه عزیزم، یغما باید استراحت کنه، بهش دست بزنی حالش بد میشه.

هانا با چهره ای عبوس نگاهش کرد.

چرا نمی توانست بعد از یک هفته ندیدن یغمای مهربانش را بغل کند؟

سقاوت جلو آمد و عصازنان خودش را رساند.

با مهربانی، گونه ی یغما را بوسید و گفت: خدا رو شکر که برگشتی، این چندشب خواب نداشتم برات از نگرانی.

-فداتون بشم من آخه، چرا اینکارو می کنید با خودتون؟

نازگل بی خیال روی مبل نشسته بود.

خبری از ونداد و ونوس نبود.

سقاوت اما گفت: خان عمو در راه است.

چقدر نیاز به دراز کشیدن داشت.

-من باید دراز بکشم.

-عزیزم هم اتاق قبلی آماده اس هم اتاق خودتو و ونداد خان.

ونداد که برایش مهم نبود کجا باشد.

-میرم اتاق قبلی، ونداد اذیت میشه.

سخاوت سر تکان داد.

ساغر زیر بازویش را گرفت و کمک کرد به سمت پله ها برود.

هانا عین جوجه اردک پشت سرشان بود.

جلوی نازگل که رسید سلام آرامی داد.

نازگل نگاهش کرد و گفت: روز به روز بیشتر آب میری دختر، دیگه چیزی ازت

نمونده که این پسر و دلخوش کنی.

یعنی جای سرسلامتی باید این ها را می گفت؟

نمی خواست ناراحتیش را نشان دهد.

-بله حق با شماست.

ساغر اما اخم کرد.

عجب خانواده ی شوهر ظالمی داشت این دختر مادرمرده!

ساغر بزور او را تا بالای پله ها کشاند.

درد امانش را بریده بود.

به محش اینکه وارد اتاق شدند، ساغر مانتو و روسریش را برداشت و گفت: دراز

بکش.

روی تخت دراز کشید و گفت: ممنون.

ساغر لبخند زد و کنارش نشست.

-اگه چیزی می خوای بگو برم برات بیارم، این پیرزنه که خیلی مهربون بود.

یغما لبخند زد و گفت: همه بهش میگیم سخاوت، خونه رو اون می چرخونه، خیلی ماهه، عشقه.

-کاملا معلوم بود برعکس اون زن پرافاده!

-بی خیال!

-صبرت خیلی زیاده یغما!

فقط محکوم بود به این زندگی کوفتی!

ساغر بلند شد.

چرخی درون اتاق زد و گفت: اینجا قبلا اتاق بوده؟

-الانم هست.

-نه خب دیگه شوهر داری، میری اون اتاق!

-هروقت حالم بده میام اینجا، راحتترم.

چرا حس کرد یغما از شوهرش فرار می کند؟

-الان بهتری؟

-آره!

-خداروشکر!

چقدر خوب که اگر ونداد نتوانست یک هفته را مواظب زن خطا کارش باشد در عوض ساغر را برایش فرستاد.

چقدر ماه بود این دختر!

بودن کنارش انرژی مضاعفی به او می داد.

کاش می شد تا ابد کنار خودش نگه اش می داشت.

حیف!

خسته بود.

جلسه ی امروز به حدی دیر شد که حتی نتوانست شام هم بخورد.

به امید دیدن یغما از پله ها بالا آمد.

ساختمان در سکوت بود.

به قدری دیر رسیده بود که همه خواب بودند.

می خواست امروز خودش کارهای ترخیص یغما را انجام بدهد اما نشد.

کلافه و خسته به سمت اتاق خوابشان رفت.

همین که الان روی تخت کنارش نفس می کشید کافی بود.

دستگیره را فشرده و داخل شد.

چراغ‌ها خاموش بودند.

نمی‌خواست با روشن کردنش یغما بی‌خواب شود.

یک هفته ندیدنش عذاب بود.

چطور این یک هفته دوام آورده بود را خدا می‌داند و بس!

جلو آمد تا نتواند از نزدیک ببیندش!

اما همین که کنار تخت ایستاد، با دیدن جای خالیش و تختی که مرتب بود، تمام

اعصابش تحریک شد.

کیفش را پرت کرد و از اتاق بیرون زد.

باز سرخود تصمیم گرفته بود در آن اتاق کوفتی باشد.

از فردا که درش را قفل می‌کرد می‌فهمید نباید هر غلطی بکند.

با شتاب در را باز کرد.

یکی کف اتاق و یغما روی تخت خواب بود.

دقت که کرد ساغر را شناخت.

می‌توانست نصف شبی داد و بیداد کند.

اما قرار نبود غریبه‌ها از مشکلاتشان بوی ببرند.

کلافه و عصبی دستش را بند پیشانیش کرد.

با این دختر چکار می کرد؟

چرا با تمام آرام بودنش سعی می کرد ریز ریز مقابله به مثل کند.

مثلا این تخت با آن تخت چه فرقی با هم داشتند؟

نفسش را تند بیرون داد و از اتاق بیرون زد.

فردا در اتاق را قفل می کرد.

نمی گذاشت دیگر به این اتاق برگردد.

روی تخت خودش که تن زد، انگار همه ی خستگی را به یکباره حس کرده باشد.

هجوم افکار ضد و نقیض امانش را برید.

تصویر مبهم فروتن جان گرفت.

تن لخت یغما میان دست های فروتن، عرق سدی روی تنش نشانده.

عصبی نیم خیز شد و روی تخت نشست.

اگر فروتن را می دید به حتم گردنش را می شکست.

گردن که هیچ، زنده اش نمی گذاشت.

هرچند آن وقت ها یغما زنش نبود اما مال دست خورده به چه دردش می خورد؟

می دانست بیشتر از این فکر کند بی خواب می شود.

باز دراز کشید و پلک روی هم فشرد.

بلاخره باید یک جایی تمام می شد.

و مطمئن بود تا فروتن را پیدا نمی کرد تمام هم نمی شد.

یا شاید با طلاق دادن یغما...

هرچند دومی محال بود.

طلاقش نمی داد.

حتی اگر زیر دست و پایش جان بدهد.

ساغر بیرون رفته بود.

داخل اتاق شد و در را پشت سرش بست.

یغما فقط نگاهش می کرد.

با زهر کلامش گفت: شب خوب خوابیدی؟

وقتی اینگونه حرف می زد باید ترسید.

-باز لال شدی که نمی تونی جواب بدی ها؟

دقیق نگاهش کرد.

چهره اش خسته بود.

انگار که تمام شب را نخوابیده باشد و در حال جنگیدن بوده.

-خوبم.

-غیر از این حتما شک می کردم.

دلش می خوتست پرسد چه شده اما نتوانست.

-همین الان به پرستارت میگی کمکت کنه بیاردت به اتاق خواب مشترکمون، مضحکه

ی مردم نیستم هر بار یه چیزیت هست کوچ می کنی میای اینجا، بهشم بگو حق نداره

بیاد تو اتاق خواب مگه وقتی لازمش داری.

مات نگاهش کرد.

یعنی چه؟ باز دردش چه بود؟

-شنیدی چی گفتم؟

-بله!

در اتاق باز شد و ساغر با سینی صبحانه داخل شد.

با دیدن ونداد به آرامی سلام و صبح بخیر داد.

ونداد به تلخی گفت: یغما صبحانه رو تو اتاق خودش می خوره نه اینجا!

ساجر متعجب نگاهش کرد.

از کدام دنده بلند شده بود که این همه تلخ بود؟

-وسایلم جمع کن بیار اونجا.

چشم گفتن ساغر حالت تعجب داشت.

این همه بدخلقی اول صبح را درک نمی کرد.

ونداد بیخ نگاهش کرد.

انگار منتظر حرکتی از ساغر بود.

ساغر که نگاهش را دید با دستپاچگی سینی را روی میز جلویش گذاشت و گفت:
الان.

قبل از اینکه ساغر به سراغ یغمای ناراضی برود ونداد خودش زودتر قدم برداشت و
گفت: خودم می برم، فقط اگه اینجا چیزی داره، جمع کن بیار تو اتاق!
-چشم.

یغما عمیق نگاهش کرد.

جوری که انگار آبی هایش مذاب شده باشد و تمام تن ونداد را به آتش بکشد.

این دختر لعنتی عجیب بود.

در تمام گناهکاریش باز دوست داشتنی بود.

بدون اینکه سعی کند یغما را بلند کند و به خود تکیه بدهد تا اتاقش، در آغوشش
کشید.

با احتیاط بلندش کرد تا آسیبی به دنده هایش نرسد.

همین که یغما را روی تخت دونفرشان گذاشت یغمایی که انگار صبرش لبریز شده بود

گفت: چرا اینکارو می کنی؟

ونداد فقط نگاهش کرد.

بدون جواب به سمت ساغر که داخل شد برگشت.

-مواظبش باش، من ظهر برمی گردم.

یغما با بغض نگاهش کرد.

این مرد او را می کشت.

بدون اینکه آرزوی یک زندگی با عشق را داشته باشد.

ساغر داروها و سینی صبحانه را کنار تخت گذاشت و گفت: چش بود؟

نمی دانست دردش چه بود که بعد از یک هفته دیدن باید اینگونه رفتار کند.

مگر اتاق به اتاق فرق هم داشت؟

تازه آنجا که راحتتر بود.

کمتر اذیتش می کرد.

بماند اینجا که هی زخم زبان بشنود.

هی تهمت و متلک بارش شود؟

-یه چیزی بخور تا داروها تو بهت بدم. با معده خالی نمیشه.

با همان بغضی که ته گلویش بود گفت: هی وقت بدبخت تر از من پیدا نمی کنی.

ساغر لبه ی تخت نشست و گفت: زده به سرت؟ این حرفا چیه؟ حالا معلوم نیست چش بود می خواست خودی نشون بده.

ساغر خوب بود.

اما هنوز آنقدرها صمیمی نشده بود که بتواند اعتماد کند و از دردش بگوید.

شاید برای همین بود که هنوز هیچ چیزی از زندگی کوفتیش نمی دانست.

خوب تحمل کرده و مانده بود.

و گرنه باید قید این اسم شوهر را که درون شناسنامه اش جاخوش کرده می زد و می رفت.

با کمک ساغر روی تخت نشست و او مسکن هایش را کف دستش گذاشت.

ساغر نگاهی به اطرافش انداخت و گفت: اتاق خوابتون خوشگله!

سلیقه ی او که نبود.

همه اش سلیقه ی ونداد بود.

و گرنه شاید از این کمی دلپزتر می شد.

ساغر با فضولی به سراغ وسایل ونداد رفت.

فورا گفت: نرو ساغر، بدش میاد.

خودش هم تا به حال به وسایلش دست نزده بود.

ابدا دلش نمی خواست توبیخ شود.

ساغر برگشت و گفت: شوهرت خیلی بداخلاقه، چطوری باهش سر می کنی؟

سر نمی کرد که، مجبور بود در این قفس طلایی بماند.

هرکسی اجباری در زندگی داشت.

اجبار زندگی او هم همین بود.

صدای در باعث شد ساغر از جایش بلند شود.

در باز شد و نازگل با قدم های آرام داخل شد.

رو به ساغر گفت: برو بیرون.

ساغر بدون حرف از اتاق بیرون زد.

یغما زور زد و روی تخت به احترام نازگل نشست.

نازگل همان جا بالای سرش ایستاد و گفت: حالت چطوره؟

- کمی بهترم.

نازگل به صورتش نگاه کرد.

الحق دختر زیبایی بود.

حتی زیباتر از عاطفه!

تازه خیلی هم بچه سال می زد.

انگار نه انگار دختری با بیست و چندسال سن باشد.

بیشتر شبیه یک دختر بچه ی دیرستانی شیطان می آمد.

-تو بیمارستان نیومدن سراغت که چطور این بلا سرت اومده؟

آمده بودند اما نه برای دنده ی شکسته اش!

برای ضربات کمربندی که پسرش به یادگاری روی تن و بدنش گذاشته بود.

گفته بود که می تواند شکایت کند.

گفته بودند که به دادگاه و زندان می کشاندنش!

اما نکرد.

بازی کردن با آبروی و نداد برایش گران تمام می شد.

نمی خواست بیشتر از این خودش را در خطر بیندازد.

تازه و نداد تمام مشروباتش را سر به نیست کرده بود تا باز نخورد و به جانش بیفتد.

البته اگر بهانه ی جدیدی برای کتک زدنش پیدا نکند.

-اومدن.

-چی گفتی؟

-هیچی!

ناز گل نگاهش کرد.

به نظر دختر سرتقی می آمد.

پشت معصومیتش دنیایی از لجبازی خوابیده بود.

-زود خوب میشی اگه حواست به خودت باشه.

رک گفت: دلتون به حال پسر تون می سوزه که من افتادم از پله ها؟

-دلم از این می سوزه که دو بار زن گرفت اما هر بار به میل خودش نبود.

بیشتر از این هم می شد دل یکی را سوزاند؟

با بغض و ناراحتی به ناز گل نگاه کرد.

اصلا کار سختی نبود حدس زدن اینکه ناز گل برایش شمشیر را از رو بسته!

مطمئنا معتقد بود پسرش حیف و میل شده.

آن از عاطفه ای که خیانت کرد.

این هم از دختر دست خورده ای که وبال گردنش شده بود.

-من نخواستم به زور پیام تو زندگی پسر تون.

-زور یا هرچی، دارم می بینم وندادم خوشبخت نیست، دلیلش چیه؟

با دقت به ناز گل نگاه کرد.

بوتاکس چند روز قبل خوب روی صورتش نشسته بود.

صورتش جوانتر و زیباتر از قبل شده بود.

حداقل اینکه از چین و چروک های قبلش خبری نبود.

-لالی؟ چرا حرف نمی زنی دختر؟

-یغما!

-چی؟

-اسم یغماس خانم.

زورش آمد مادر صدایش بزند.

زنی که با او اینگونه رفتار می کرد، مادرش نبود.

غریبه ای بود که فقط برای پسر تلف شده اش دل می سوزاند نه برای اوپی که از هر

طرف یتیم بود.

نازگل پوزخندی توهین آمیز زد و گفت: حافظه ام از تو پررنگتره دخترجون که ندونم

اسمت چیه؟ سوالمو جواب بده.

نمی دانست پشت پرده چه خبر است که آماده بود حرف بکشد.

عمر اگر چیزی می گفت.

-من نمی دونستم ونداد خوشبخت نیست.

-چیکارش کردی؟

-یه نگاه به من بندازین، چقدر توان دارم پسر تونو اذیت کنم؟

-ونداد دوست نداره، مشخصه که اینم عین ازدواجش با عاطفه زوریه.

چقدر دل شکستن را این زن خوب بلد بود.

-من نمی دونم، باید از پسر تون پرسید چرا خوشبخت نیست.

اگر ونداد جواب می داد که عمرا سراغ این دختری مو وزوزی نمی آمد.

با تهدید گفت: روزی که بفهمم وندادم از کنارت بودن داره زجر می کشه، باید جل و

پلاستو جمع کنی از این خونه بری.

دلش می خواست بخندد.

به والله اگر می گذاشتند با همین درد، همین الان جمع می کرد و می رفت.

اما چه می کرد که ونداد نمی گذاشت.

همه جا مراقبش بود.

نمی توانست دست از پا خطا کند.

نازگل زهرش را ریخت و رفت.

به محض رفتنش ساغر داخل شد و گفت: اومده بود احوال پرسی یا خط و نشون

کشیدن؟

حرفی نداشت بزند.

فقط لبخندی تلخ زد و گفت: لطفا پرده ها رو بکش، احساس می کنم خوابم میاد.

فقط می خواست در تنهایی خودش به درد خودش بمیرد.

ساغر با نگرانی نگاهش کرد.

پس حدسش درست بود.

ناز گل آمده بود خط و نشان بکشد.

دختر بیچاره از هر طرف برایش می بارید.

انگار در این خانه هیچ کس دوستش نداشت.

آن از شوهرش این هم مادرشوهرش!

پرده ها را کشید.

کتابی که همیشه یغما می خواند را هم کنارش گذاشت.

شاید خوابش نبرد و کتاب خواند.

ساغر که بیرون رفت، با بغض با پرده ی عکس ونداد چشم دوخت.

تازگی از خودش گرفته بود.

احتمالا همین هفته!

وگر نه قبلا که ندیده بودش!

ناکس چقدر هم خوب ژست گرفته بود.

شیک و خاص!

نگاهش می درخشید.

اما جوری هم بود که غرور واضحش حسابی به چشم بیاید.

-چی از جون من می خوای تو لامصب؟ چرا راحت نمی ذاری؟ چرا زندگیمو سیاه کردی؟

پوزخندی به عکس زد.

آنقدر در این یک هفته وقت داشت که برود آتلیه و عکس بگیرد اما وقت نداشت که یک سر به بیمارستان بزند.

مرد هم این همه ظالم و نامهربان؟

"-میای بغلم؟

خودش حس می کرد که بالاتنه اش لخت است.

اما درکی درستی از خودش نداشت.

با خنده گفت: چرا من لختم؟ گرمم که نیست.

-بخاطر من عشقم.

فروتن هم لخت بود.

در اصل تمام تنش لخت بود.

بدون یک پوشش کوچک!

دستش که به سمت شلوار یغما رفت، یغما با دست پشت دستش کوبید و گفت: جیزه!

-هیچی برای من جیز نیست عشقم.

یغما را خواباند.

با ملایمت کارش را کرد.

یغما فقط می خندید.

در حال خودش نبود.

هم می فهمید هم نمی فهمید.

هرچند دل دردهای خفیفی هم داشت.

احتمالا نزدیک ماهیانه اش بود.

فروتن که رویش خیمه زود، به دست عقب هولش داد و گفت: من جیزم، برو عقب!

-امشب برای من بهشتی دختر، اومدم فتحت کنم.

در اصل آماده بود نابودش کند.

-من دلم درد می کنه.

فروتن خودش را عقب کشید و شکمش را بوسید.

-بهتر شدی؟

-برو عقب!

-چرا؟

-می خوام برم خونه مون، یه جوشونده از دست سخاوت جون بگیرم، بخورم و بخوابم.

-با من حالت خوش نیست؟

دستش را روی شکمش گذاشت.

درد شکمیش داشت بیشتر می شد.

اما مستی نمی گذاشت زیاد حالیش شود.

فروتن از فرصت استفاده کرده، بغلش کرد.

زیر چانه اش را بوسید که یغما قلقلکش آمد.

بلند خندید.

حس کرد مایه ای داخل از وسط پایش پایین آمد.

همان موقع در باز شد.

فروتن وحشت زده به مردی نگاه که با ناباور و عصبی خیره شان بود.

نفهمید چه شد، یغما را به عقب هول داد.

لباس هایش که روی تخت بود را چنگ زد و به سمت پنجره دوید.

ونداد هم نماند.

پشت سرش دوید.

قبل از اینکه به فروتن برسد، فروتن پنجره را باز کرد و از ارتفاع ساختمان دو طبقه به پایین پرید.

یغما روی تخت افتاده بود و لبخند می زد.

ونداد پتو را دورش انداخت تا چشمش به بدن لختش نیفتد.

هرچند قرمزی خونی که روی ملاف مانده بود نتوانست چیزی را تغییر بدهد.

همان موقع صدای فریاد پلیس پلیس جیغ و داد پایینی ها را بلند کرد.

هنوز هم نمی فهمید آن شب چه شد؟

چطور فروتن تنش را تصاحب کرد که نفهمید.

تقصیر خودش بود که بدمستی کرد.

اصلا مال این حرف ها نبود که بیخود لیوان به لیوان بالا فرستاده بود.

خدا هیچ وقت از فروتن نگذرد.

اگر این بلا را بر سرش نیاورده بود شاید الان زندگی بهتری داشت.

شاید الان ونداد مرد دیگری بود.

اصلا شاید هیچ وقت با ونداد ازدواج نمی کرد.

باید برای خودش دل می سوزاند.

در این خانه، کسی حتی برایش دل هم نمی سوزاند.

پلک هایش را روی هم گذاشت تا دیگر تصویر ونداد را روی پرده نبیند.

این مرد را دیگر دوست نداشت.

خیلی وقت بود که دوستش نداشت.

باید می خوابید حتی بزور!

بلاخره هم آنقدر به خود تلقین کرد تا خوابش برد.

-خانمتون چطورن مهندس؟ بهتر شدن؟

برگشت و به مهرجو نگاه کرد.

عادت داشت به این غافلگیری ها!

یک هو پشت سر آدم ظاهر شود و حرفش را بزند.

-بهره!

-مشکلی که با این اتفاق و آسیب برای بعدنشون پیش نمیادها؟

دلسوزی و نگرانی مهرجو را برای یغمایی که ندیده بود درک نمی کرد.

-نه خداروشکر، آسیب اونقدرها هم جدی نبود.

مهرجو چند پلانی که کشیده بود را روی میز کار ونداد گذاشت و گفت: خداروشکر،
مهندس اینارو ببینید، می خوام نظرتونو بدونم.

ونداد زیرچشمی نگاهش کرد.

باز هم عین همیشه شیک و آراسته!

جوری هم طیف رنگ هایی که می پوشید را کنار هم می چید که اصلا نمی شد
ایرادی گرفت.

کلا زن خوش سلیقه ای بود.

از آنهایی که روی تن و بدنشان حسابی حساس هستند.

کنارش ایستاد.

بوی ادکلنش برانگیخته اش می کرد.

اگر هر کس دیگری غیر از مهرجو بود باور می کرد که به عمد این ادکلن را زده تا
خودش را به او بچسباند.

اما این چیزها از زنی با شخصیت ممتاز و خاص مهرجو بعید بود.

نگاهی با دقت به همه ی پلان ها انداخت.

روی ایرادات جزئی کار با مازیک خط کشید.

- کار خیلی خوبیه اگه چیزهایی که مشخص کردم درست بشه.

مهرجو سر تکان داد و گفت: حتما.

پلان ها را از روی میز جمع کرد و گفت: من با مهندس محبی یه مشورت می کنم که طبق خواسته ی شما پیش بره.

ونداد با رضایت سر تکان داد و گفت: خیلی عالی!

برگشت که برود اما به عمد کمی پایش را کج گذاشت تا بهانه ای شود برای بهم خوردن تعادلش!

همین هم شد.

پاشنه ی بلند کفشش لق خورد.

جیغ خفه ای کشید.

ونداد فوراً به سمتش برگشت و شانه هایش را گرفت.

-خوبین مهندس مهرجو؟

نیلوفر لبخندی محو و خجالت زده روی لب نشانده.

انگار که واقعا این اتفاق روی قصد و غرض نبوده باشد.

-ببخشید مهندس، این روزا خیلی دست و پاچلفتی شدم.

ونداد خودش را عقب کشید و گفت: نفرمایید، پیش میاد.

نگاهی به کفش های پاشنه بلند مهرجو انداخت.

حتی نمی توانست حدس بزند مهرجو در راه رفتن با این کفش ها چقدر ماهر است.

-با این کفش ها باید بیشتر از ایم مراقب باشید.

-مهندس اینقدر سخت نگیرید.

ونداد متعجب نگاهش کرد.

دقیقا منظور مهرجو را متوجه نشده بود.

-بله؟

-منظورم رسمی حرف زدن شماست، درسته همکاریم اما قرار نیست در این

همکاریمون همه چیز خشک و رسمی طی بشه.

ونداد لبخند زد.

حق با او بود.

اما از بس همیشه با همه ی زن ها حد اعتدال و احتیاط را رعایت کرده بود.

الان هم طبق عادت همین گونه رفتار می کرد.

مردی که در تمام عمرش، حتی یک دوست دختر هم نداشت نباید توقعی بیشتر از این

از او داشت.

-بله حق با شماست.

مهرجو لبخندی دندان نما زد تا ردیف دندان های سفید و مرتبش را نشان دهد.

-من عذرخواهی می کنم مهندس، با اجازه تون برم.

-البته!

مهرجو سری تکان داد و با کفش های که روی موزایک کف صدا می داد از اتاق بیرون رفت.

ونداد شامه اش را پر از بوی خوب ادکلنش کرد.

مهرجو دقیقاً زنی به سبک و سیاق علایقش بود.

شاید اگر نه عاطفه ای بود که خیانت کند...

نه یغمایی که دست خورده قالبش کنند، مهرجو می توانست گزینه ی خوبی برایش باشد.

به سمت میزش رفت.

باید کارهای عقب مانده اش را می کرد.

خیلی کار داشت که باید تمام می شد.

تازه فکرش درگیر یغما هم بود.

دختره ی کودن مدام یک بلایی به سرش می آمد.

هرروز باید خانم یا بیمارستان باشد یا دکتر بالای سرش!

از وجودش خسته شده بود.

از اینکه هیچ شادی در زندگیش جریان نداشت.

یغما شادش نمی کرد.

بدتر زخمی کهنه شده بود که مدام نمک پاشیده می شد.

بدتر اینکه نه می توانست تحملش کند نه می توانست بگذارد برود.

درون برزخی دست و پا می زد که خودش هم مانده بود.

کاش راه حلی داشت.

ساغر بعد از شام رفته بود.

سقاوت عین یک مادر کنارش بود تا ونداد برسد.

غذایش را داده بود.

کمکش کرده بود حمام کند.

لباس هایش را تنش کرده بود.

حالا هم کنارش نشسته بود و موهایش را شانه می کرد.

یغما با احتیاط روی تخت نشسته بود که فشاری روی قفسه ی سینه اش وارد نشود.

همین گونه با مراقبت پیش می رفت با گفته ی دکتر سه هفتگی دنده هایش جوش می

خورد و به حالت اول برمیگشت.

-سردت نیست؟

بود اما نه آنقدر زیاده!

-خوبم.

حرفش تمام شد که در اتاق باز شد.

ونداد با دیدنشان به آهستگی سلام داد.

سختی شانه را روی تخت گذاشت و بلند شد.

-خوش اومدی آقا.

-بشین سختی اگه کارت طول می کشه.

یغما سرش زیر بود و نگاهش نمی کرد.

-نه آقا تمومه، یغما جان هم دیگه می خواد بخوابه، من میرم آقا، فقط کمک کن

بخوابه فشار به دنده هاش نیاد.

نگاه ونداد روی یغما قفل شد.

این روزها حتی صدایش را نمی شنید.

انگار مجسمه ای کنارش بود که نه می خندید نه حرف می زد.

-حواسم هست.

با رفتن سختی، یغما شانه را برداشت و کنارش گذاشت.

ونداد به سمتش آمد که یغما به آرامی گفت: خودم می تونم.

و واقعا هم توانست.

دلش نمی خواست حتی نوک انگشتان ونداد هم به تنش بخورد.

این دست ها زیادی شکنجه اش داده بود.

ونداد اما فقط نگاهش کرد.

توانسته بود.

اما انگار به غرور ونداد لگد زده باشد.

بی توجهی یغما با تمام گناهکار بودنش زیادی پررویی بود.

-یه چیزی بنداز رو موهات هنوز خیسه، باز فردا سرما نخوردی یه مریضی به مریضیت

اضافه بشه.

جوری حرف می زد انگار همین الان بلند می شد و می رفت روسری می پوشید.

بی توجه چشمانش را بست.

واقعا دلش نمی خواست توجهی به ونداد بکند.

صدای خش خش تعویض لباسش را می شنید.

اما باز پلک باز نکرد.

آنقدر که وقتی ونداد کنارش دراز کشید صدای نفس های ضربان دارش را شنید.

این باز نکردن پلک هایش باعث شد کم کم چشمانش سنگین شود.

ونداد تکان خورد.

به هوای اینکه یغما به خواب رفته نزدیکش شد.

جوری با احتیاط تنش را به تن یغما چسباند که باعث دردی در قفسه ی سینه اش نشود.

یغما که زور زده بود به خواب برود با حس کردن وندادی که تن به تنش چسبانده،

هوشیار شد.

اما حرکتی نکرد.

یعنی با این درد و آسیب هرچه کمتر حرکت می کرد بهتر بود.

دست ونداد موی روی صورتش را کنار زد.

نفس داغش روی گردنش پاشیده شد.

قلبش ضربان گرفت.

باز داشت زنانگیش را فعال می کرد.

صدای پریدن فروتن و سایه ی مردی که رویش افتاد.

انگار درجه ی مستیش را کم کرد.

ونداد به دنبال فروتن دویده بود اما فروتن فرزند تر از این حرف ها بود.

خودش را از پنجره با همه ی برهنگیش به بیرون پرت کرد.

ونداد که بازویش را سفت و پردرد گرفت تازه متوجه شد.

نگاهش روی ونداد سرید.

پس فروتن کجا بود؟

نگاهش لغزید.

مات ماند روی خون میان پایش!

وحشتزده جیغ کشید.

پشت دهنی که درون دهانش خورد همراه شد با آژیر پلیس!

صدای جیغ و داد از پایین می آمد.

-بلند شو این لباسای کوفتی رو بپوش تا نیومدن ببرنمون.

یغما هنوز مست بود.

نه آنقدر که اطرافش را نفهمد.

چون پریده بود کم و بیش!

اما هنوز هم درست متوجه کارهایش نبود.

ونداد با عصبانیت ملاف خونی را روی تنش انداخت.

لباس هایش را از روی زمین چنگ زد.

یغما را روی شانه اش انداخت تا از اتاق بیرون بردش!

اما سرعت عملش آنقدر نبود که جلوی باز شدن در و ریختن مامورها را بگیرد.

-تکون نخورین!

فاجعه بلاخره اتفاق افتاد.

نگاه ها روی ملاف خونی افتاد.

یغما روی کمر ونداد عق زد.

تمام معده اش را روی فرش خالی کرد.

به محض اینکه ونداد او را روی زمین گذاشت، خودش هم عین سد مقابلش ایستاد.

دوست نداشت هیچ کس حتی این مامورها هم تن و بدنش را ببیند.

این بی ناموسی تا آخر عمر روی گردنش سنگینی می کرد.

بیشتر از این نباید کش می آمد.

-باید بریم آگاهی، سرباز دستبند."

تنش مورمور شد.

ونداد نصف شبی چه از جانش می خواست.

این همه نزدیکی عاشقش نمی کرد فقط باعث می شد یادش بیاید یک زن است و نیاز

دارد.

به شوهری که شوهری کردن بلد نیست نیاز دارد.

دست ونداد روی شکمش نشست.

به آرامی پیراهنش را بالا زد و شکمش را نوازش کرد.

تمام تنش داغ شد.

انگار کوره راه انداخته باشند.

کاش می توانست حداقل تکانی بخورد.

حرکت دستش روی پهلوهایش آمد.

دست دیگرش زیر گردنش آمد.

عملاً درون آغوش ونداد بود.

یعنی باید باور می کرد مردی که در بیداریش عین یک دیو است درون خواب هایش

به سراغ زنش می آید.

نوازشش می کند و در آغوشش می کشد؟

کنار گوشش بوسیده شد.

رعشه ای خوشایند به تنش افتاد.

این مرد امشب عین یک شعر سپید بی قافیه و موزون بود.

انگار که بخواهد میان هجا به هجای تنش جا باز کند.

لب هایش کنار گوشش تکان می خورد اما نمی فهمید چه می گوید.

اصلا شاید حرفی نمی زد.

اما حالش به قدری خراب بود که دلش بخواهد فرار کند.

داشت چه به روزش می آورد.

مرد هم این همه ظالم و نامرد؟

دستش که بالاتر تا روی سینه اش آمد، دیگر طاقت نیاورد.

کمی به خودش تکان داد.

ونداد فوراً عقب کشید.

انگار که ترسیده باشد یغما بیدار شود.

با فاصله از یغما قرار گرفت.

یغما تمام عطش و گرمایش را با نفس های تند تند بیرون داد.

کاش گذاشته بود درون همان اتاق بماند.

برای همین مسخره بازی های شبانه آورده بودش؟

نکنه هرشب هرشب به محض خواب رفتنش این کارا می کرد؟

نکند تن و بدنش بازیچه ی جدید ونداد شده؟

چندین بار پشت سر هم سرفه ی مصلحتی کرد.

ونداد نیم خیز شد و نگاهش کرد.

انگار می خواست بیدارش کند و بپرسد خوب است یا نه؟

مسکن ها اثر کرده بود و دردی نداشت.

اما خواب لعنتی اش با تجاوز آشکار و نداد پریده بود.

انگار این شب ها باید دیرتر از و نداد می خوابید.

و گرنه نمی دانست چه پیش می آید.

فصل هشتم

هوای سرد بهمن ماه درون استخوان اثر می کرد.

بلاخره با پافشاری های ویهان توانسته بود در دانشگاه آزاد ثبت نام کند.

یک ماه از افتادنش و دنده هایی که شکسته بود می گذشت.

بهتر شده بود.

درد نداشت و راحت راه می رفت.

بماند که ساغر بیچاره تا لحظه ی آخر جورش را کشید.

و حالا صمیمی ترین دوستش بود.

صمیمی تر از صدفی که مدام یادآوری می کرد فروتن حرف دارد.

خودش را در پالتوی کوتاهش جمع کرد.

امروز هفته ی اول کلاس هایش بود.

رشته ای که می خواست پذیرش بدون کنکور نداشت.

اما در عوض رشته ای مرتب را انتخاب کرد.

در این دو سه کلاسی که داشت به دستور ونداد راننده می رساندش، سر ساعت هم به دنبالش می آمد.

اما امروز از میانه ی راه مرخصش کرده بود.

دلش می خواست کمی برای خودش باشد.

کمی راه برود.

کمی سرما را با پوست و استخوانش حس کرد.

مردم را ببیند و دو سه تا لبخند بزند.

بوهای خوب و بد را حس کند.

خسته بود از زندان طلایی ونداد و الدروم بولدروم هایش!

عجیب اینکه بعد از آن شب دیگر دست به او نزد.

جالب تر اینکه چند مدتی بود شب ها دیر به خانه می آمد.

معمولا هم بوی مشروب می داد.

کسل بود و خواب آلود.

به سمت خیابان دانشگاه قدم برداشت.

آفتاب کم جان می تابید.

آنقدر بی رمق بود که هیچ گرمایی نداشت.

تقریباً کنار جوب راه می رفت.

خیابان دانشگاه شلوغ و پررفت و آمد بود.

نمی خواست با یک بی احتیاطی کار دست خودش بدهد.

ابدا حوصله ی زخم زبان های ونداد و خانواده اش را نداشت.

رسیده به دانشگاه ماشینی با عجله از کنارش رد شد.

با بی احتیاطی سعی کرد خودش را کنار بکشد.

اما پایش درون جوب فاضلاب فرو رفت.

عصبی سر بلند کرد حرفی نزنند.

اما ماشین رفته بود.

زیر لب بد و بیراهی گفت و با همان کفش و شلوار کثیف از فاضلاب بیرون آمد.

باید فوراً خودش را تمیز می کرد.

داخل دانشگاه شد.

فورا وارد دانشکده ی کشاورزی شد و در مقابل نگاه تمسخر آمیز بقیه وارد دستشویی شد.

لباس هایش را تمیز کرد و بیرون آمد.

از دست بعضی ها آدم نمی دانست باید چه کار کند.

باید می رفت دانشکده ی فنی!

تا آنجا مسیر طولانی داشت.

اما چون زود آمده بود می توانست پیاده روی کند و کرد.

وقتی با تمام خستگی وارد کلاس شد، کلاس تقریبا شلوغ بود.

با اینکه ارشد نباید این همه دانشجو بپذیرد اما حداقل جمعیتشان ۲۵ نفر بودند.

آن وسط ها یک جایی برای خودش پیدا کرد و نشست.

هنوز دوستی نداشت.

یعنی ارتباطی با کسی برقرار نکرده بود.

انگار می ترسید.

اول فروتن و بعد هم ونداد بلایی بر سرش آورده بودند که از سایه ی خودش هم می

ترسید.

با وارد شدن استاد، از جایش به نشانه ی احترام بلند شد.

استاد مرد تقریباً سی و چندساله ی خوش پوشی بود.

چهره اش خندان بود و نگاهش می درخشید.

به محض ورود هم لبخند زد.

در کلاس را بست تا صدای رسایش بیرون نرود.

از همان ابتدا هم خواست روی ورقه ای همگی اسم هایش را بنویسند و تحویل بدهند.

خودش را معرفی کرد: سهراب پرهام هستم.

چهره ی سبزه و بانمکش او را یاد ساغر می انداخت.

یکباره انگار چیزی کشف کرده باشد با دقت بیشتری نگاهش کرد.

شباهت زیادی به ساغر داشت.

تازه فامیلش هم پرهام بود عین ساغر.

یادش مانده بود که ساغر یک بار گفت برادرش استاد دانشگاه است /

تدریس استاد پرهام در کنار شوخی ها و گاهی متلک هایی که به پسرها می انداخت شروع شد.

جو کلاس اصلاً خشک نبود.

برعکس پرهام جووری رفتار می کرد که در کنار جذبه اش صمیمیت خاصی هم موج بزند.

تمام مدت تند تند نت برادری می کرد.

چون استاد از همان اول توضیح داد ممکن است هر جلسه از نکته های جلسه ی قبل سوال پرسد.

کلاس که تمام شد به محض اینکه خواست بیرون برود استاد صدایش کرد.
متعجب به سمتش رفت.

استاد پرهام در حالی که جزوه هایش را درون کیف می گذاشت نگاهی به پاچه ی نم ناک شلوار یغما انداخت.

با لبخند گفت: خانم من به شما یک عذرخواهی بدهکارم.
یغما متعجب نگاهش کرد.

-چرا استاد؟

اشاره ای به پاچه ی شلوار یغما کرد و گفت: مسببش من بودم.
یغما زود به شلوارش و بعد هم به پرهام نگاه کرد.

-بیخشید؟

-من کمی عجله داشتم، حواسم بود افتادین توی جوب، عذرخواهی اولم برای عجله و سرعت زیاده و عذرخواهی دوم برای اینه که نتونسم پیاده بشم کمکتون کنم.
-خواهش می کنم استاد، اشکالی نداره.

-حتما جبران می کنم خانم.

-چیزی نشد که، شستم تموم شد رفت.

استاد پرهام کیفش را بست و در حالی که در دستش می گرفت به همراه یغما از کلاس بیرون آمد.

-بهر حال یک عذرخواهی جایز بود.

یغما لبخند زد.

از آن لبخندهای خاصی که دخترانه های کوچک صورتش را نمایش می داد.

پرهام با مهربانی لبخندش را پاسخ داد.

دختر خوبی به نظر می رسید.

دست آخری سری تکان داد و رفت.

یغما با لبخندی که هنوز روی لبش مانده بود از پله ها پایین آمد.

روی پله ی آخر گوشیش زنگ خورد.

نگاهش که به شماره افتاد ترسید.

مطمئنا بخاطر اینکه راننده را نیمه ی راه مرخص کرده زنگ زده بود.

-بله؟

-کجایی؟

صدایش بم و خش دار بود.

-دانشگاه!

-کی گفت سر خود راننده رو بفرستی بره؟

بقدری صدایش اخطار داشت که ترسیده فقط گوشی را به گوشش چسباند.

-من منظوری نداشتم.

-یغما...

صدا زدنش زنگ دار بود و پر از هشدار...

-سعی نکن منو عصبی کنی که اول برای خودت بد تموم میشه.

همیشه تهدید می کرد.

اما بدی ماجرا این بود که همیشه هم تهدیدهایش را عملی می کرد.

-من فقط می خواستم کمی قدم بزنم.

احتمالا بعد از مدت ها داشت صدای یغما را به این خوبی می شنید.

-لازم نکرده، این اولین و آخرین بارت باشه که تنهایی جایی میری.

-باشه.

-نشنیدم.

-چشم.

-دم در منتظرته، حواستو جمع کن یغما، حق سلام و علیکم با هیچ کدوم از اون پسرای
الاف کلاستونو نداری.

با ترس گفت: چشم.

-گفتم راننده بیاردت شرکت، باهم برمی گردیم خونه.

مصیبت که یکی دو تا نبود.

خدا لعنتش کند.

-برو، دیر نکن.

تماس را بدون خداحافظی قطع کرد.

دلش می خواست وسط شلوغی راهرو زیر گریه بزند.

با بغض از دانشگاه خارج شد.

راننده منتظرش بود.

مردیکه ی دهن لقی احمق!

انگار می مرد اگر می گفت عین هرروز او را رسانده.

سوار که شد عین همیشه سلام نداد.

حتی نگاهش هم نکرد.

رو گرفت و خودش را مشغول کتابی که در دست داشت کرد.

راننده هم بی خیال عین هرروزه از دستورات و نداد اطاعت می کرد.

مستقیم یغما را به شرکت رساند.

یغما از ماشین پیاده شد و وارد شرکت شد.

حس خوبی نداشت.

به محض روبرو شدن با منشی لبخند زد و سلام داد.

آنقدر کم آمده و رفته بود که منشی اصلاً نمی شناختش!

جوابش را داد و گفت: امرتون.

-با مهندس صولتی کار داشتم.

-ایشون جلسه دارن، منتظر باشین جلسه تموم شد می فرستمون داخل!

با تشکر سر تکان داد و نشست.

برای وقت تلف کرد دوباره کتاب درسیش را باز کرد و خودش را مشغول کرد.

بلاخره وقت باید جوری طی می شد یا نه؟

آنقدر سرگرم بود که وقتی ایمان به سمت منشی آمد هم متوجه نشد.

ایمان با دیدنش کمی سر خم کرد تا بشناسدش!

با دیدنش لبخند زد و گفت: یغما!

یغما سر بلند کرد.

ایمان با خوشرویی دست در جیب فرو برده نگاهش می کرد.

با احترام از جایش بلند شد و سلام داد.

-سلام علیکم خانم کم پیدا، راه گم کردی؟

-نه، یعنی ونداد گفت پیام...

ایمان نگاهی به منشی انداخت و گفت: چرا خانم مهندس رو راهنمایی نکردین اتاق

مهندی صولتی؟

منشی عینکش را جابه جا کرده با خونسردی گفت: جناب مهندس جلسه داشتن فعلا

کسی رو نمی پذیرن.

ایمان ابرو بهم گره زد و گفت: ایشون هر کسی نیستن، همسر مهندس صولتیه.

منشی یک لحظه جا خورد.

این بچه دبیرستانی ساده همسر مهندس بود؟

چرا در باورش زنی کمی سن و سال دار تر و خوش پوش تر از این تجسم کرده بود؟

ایمان رو به یغما گفت: با من بیا، حتما با مهرجو دوباره دارن سر یه پلان سرو کله می

زنن.

ایمان در زده، منتظر پاسخ و اجازه نشد.

در را باز کرد و داخل شد.

حرفش درست از آب در آمد.

باز به یک جای نقشه گیر داده بودند و در حال حل و فصل!

با ورودشان نگاه و نداد و مهر جو به سمتشان چرخید.

اما بیشتر نگاه ها روی یغما قفل شده بود.

-سلام به مهندسین مملکت، باز که گرفتارین؟

یغما از جایش تکان نخورد.

انگار منتظر اجازه بود.

-بیا جلو.

مهر جو ناباور به یغما نگاه کرد.

دختر بچه ی ساده ای عین او زن و نداد بود؟

یغما جلو آمد و نداد در کمال تعجب دستش را دور کمرش انداخت و به خودش

چسباند.

-مهندس مهر جو ایشون همسر م یغما هستن...

مهر جو فقط متعجب بود.

زنی که مثلا سعی می کرد شوهرش را بگیرد این دختر بچه ی دبیرستانی بود؟

ایمان روی نقشه ها خم شده بود و نگاه می کرد.

-خوشبختم.

درون آغوش ونداد بودن معذبش می کرد.

اصلا نمی فهمید این محبت ریاکارانه برای چیست؟

-یغما تازه از دانشگاه اومده، قراره نهار و بیرون باشیم.

یغما متحیر به ونداد نگاه کرد.

از کی این همه مهربان شده بود؟

مهرجو با حسادت آشکاری به یغما نگاه کرد.

دختر بچه ی موفرفری چه چیزی داشت که به ونداد بچسبد؟

مردی به خاص بودن و جذابیت ونداد در کنار یغما عین وصله ی ناجور بود.

با لبخندی زوری گفت: تصور دیگه ای از همسرتون داشتم مهندس!

ونداد با بدجنسی گفت: مثلاً چه تصویری؟

نوک زبانش آمد بگوید کمی سرت رو بهتری از اینی که مقابلش است.

اما حرفش را خورد و گفت: فکر نمی کردم اینقد ناز و کوچولو باشه.

یغما نگاهش به بالا کشیده شد و روی مهرجو ماند.

انگار از وقتی وارد اتاق شده بود تا الان برای اولین بار دیده باشدش!

عجب زنی بود.

عجب استایلی جذابی!

شیک و زنانه!

انگار ساخته بودنش فقط محض دلبری کردن!

یک زن هم مگر این همه خوب می شد؟

خدا در نقاشی کردنش هیچ چیزی کم نگذاشته بود.

ونداد هرروز وقتش را با این خانم مهندس جذاب می گذراند؟

مهرجو لبخندی زوری روی صورت یغما پاشاند و دستش را جلو آورد و گفت:
خوشبختم.

با لطافت دست مهرجو را فشرد و گفت: ممنونم.

ونداد ابرویی بالا انداخت و گفت: چطوره ایمان و خانم مهندس هم همراهیمون کنن.

اصلا نمی فهمید درد ونداد چیست؟

مهرجو لبخند زد و گفت: اوه نه، خلوت زن و شوهری نباید خراب بشه.

ایمان با بیخیالی گفت: اگه یه دعوتیه من میام.

ونداد پروویی نثارش کرد.

مهرجو با اکراه گفت: اگه مزاحم نیستم...

ونداد فوراً گفت: این چه حرفیه؟

یغما فقط نگاهش به آن دو بود.

انگار که ونداد بخواهد لجش را در آورد.

یک لحظه از فکری که به سرش هجوم آورد تمام چهره اش در هاله ای از غم فرو رفت.

ترجیحش داده بود؟

سادگیش را به این همه زیبایی ترجیح داده بود؟

بغض به گلویش حمله کرد.

ایمان خودکار را روی نقشه ها پرت کرد و گفت: من یه رستوران خوب سراغ دارم.

ایمان همیشه آماده بود و بخور!

مهرجو پشت سر ایمان اتاق را ترک کرد.

ونداد دستش را از دور یغما درآورد و گفت: در مورد راننده خونه صحبت می کنیم.

باز درون جلد خشنش فرو رفت.

کتش را از دور صندلی برداشت و تن زد.

جلو افتاد و گفت: منتظر چی هستی؟ یالا!

بی احترامی کلامی اش روی روانش ار می گذاشت.

به دنبال ونداد از اتاق بیرون آمد.

ایمان و مهرجو زودتر بیرون رفته بودند.

وارد آسانسور که شدند، انگار که منتظر باشند آسانسور به یکباره شلوغ شد.

ونداد با حساسیت، یغما را کنج قرار داد و خودش چسبیده به او روبرویش ایستاد.

یغما در مقابلش زیادی کوچک بود.

تمام تنش در حصار ونداد بود.

از ترس حتی پلک چشمهایش بالا نرفت تا نگاهش کند.

اما نگاه ونداد گیر پیچ موهایش بود.

موهایی که شلخته از مقنعه اش بیرون آمده بود.

آخر هم بی طاقت دستش را جلو آورد و موهایش را زیر مقنعه اش فرو برد.

این موها فقط باید برای خودش دلبری می کرد نه هیچ کس دیگر!

یغما با لرز خفیفی به دیواره آسانسور چسبید.

نمی فهمید ونداد با خودش چند چند است.

با دست پس می زد و با پا پیش!

انگار که خودش هم نمی فهمید چه می خواهد.

به محض ایستادن آسانسور انگار که نجات پیدا کرده باشد فرار کرد.

بودن با ونداد هیچ لذتی برایش نداشت.

برعکس یا عذابش می داد یا خجالت زده اش می کرد.

مهرجو با ایمان سوار ماشین بود.

پوزخندی روی لب های ونداد نقش بست.

سوار ماشینش شد و یغما هم کنارش.

- کمر بند تو ببیند.

بست.

دوست نداشت تویخ شود.

ایمان جلو افتاد چون آدرس رستورانی که گفته بود را می دانست.

پیامی روی گوشی ونداد آمد.

در حین رانندگی پیام را باز کرد.

از طرف مهرجو بود.

"زیباست مهندس، اما توقعم این بود کمی خوش سلیقه تر باشی."

ونداد پا روی گاز گذاشت و خودش را به ایمان رساند.

یغما ساکت بود و لب نمی زد.

انگار که می ترسید ونداد جلوی بقیه حرفی یا کاری کند که بیشتر از پیش خجالت زده

شود.

نمی توانست پیام نیلوفر را جواب بدهد.

گذاشت تا برسند.

به محض اینکه ماشین ها درون پارکینگ اختصاصی رستوران داخل شدند، پیامش را

جواب داد.

"چطور؟ توقعت چی بود نیلوفر؟"

خیلی وقت بود مهرجو نبود.

نیلوفر بیشتر به قد و قامت دلربایش می آمد.

یغما توجهی به پیام بازی ونداد نداشت.

هرکاری می خواست بکند.

مگر مهم بود؟

وارد رستوران شدند و میز را کنار فواری وسط انتخاب کردند.

ونداد دقیقا روبروی مهرجو نشست.

مهرجو در حال دادن پیام بود.

ایمان منو را برداشت گفت: اینقد گشمنه یه گاو درسته می خورم.

سرش را بالا گرفت و گفت: تو چی می خوری یغما؟

نگاه ونداد روی ایمان ماند.

کسی حق نداشت یغما را با اسم کوچک آن هم بدون پسوند و پیشوند صدا بزند.

یغما خیلی معذب گفت: فرقی نداره.

این اولین بیرون ناهار خوردنش با ونداد بود.

ناهارى بدون پیش بینی!

حس بدی داشت.

انگار که فقط برای نمایش دادن آمده باشد.

ایمان با خنده گفت: پس من جات سفارش میدم.

ونداد که انگار به او برخورد کرده باشد با جدیت گفت: یغما جوجه می خوره!

نگاه یغما بالا آمد و روی ونداد ماسید.

اصلا دلیل رفتارهایش را نمی دانست.

این مرد با خودش چند چند بود؟

مهرجو با اخم به رفتارهای ونداد خیره بود.

ایمان نیشخندی زد و گفت: باشه!

گارسون که آمد سفارشات همگی را گرفت و رفت.

بحث کار بود و یغما عملاً هیچ چیزی نمی فهمید.

به نظرش جمع کسل کننده ای بود.

اما وقتی موظف با نشستن و گوش دادن بود چه می کرد.

فقط آرزو می کرد امروز زود تمام شود.

غذا که آورده شد عین همیشه بی اشتها کمی از غذایش را خورد و عقب کشید.

در این بین ایمان خیلی بااشتها می خورد.

وقتی از پای میز بلند شدند احتمالا یغما از همه خوشحال تر بود.

نه اینکه جمعشان را دوست نداشته باشد.

اما حداقل اینکه به سلیقه اش نبود وقتی حرفی برای گفتن نداشت.

وقت خداحافظی مهرجو خیلی پر تمطراق خداحافظی کرد و رفت.

ته دلش حس خوبی به این زن زیادی شیک نداشت.

انگار که آمده بود چیزی را تصاحب کند.

کنار ونداد نشست.

زبانش نچرخید برای ناهار زوری امروز تشکر کند.

ونداد هم چیزی از او نخواست.

اصلا نمی دانست چرا گفت به شرکت بیاید.

چرا خواست که ناهار بیرون باشند.

آن هم با این سر و ریخت بچگانه!

با این تیپ که دانشگاه می رفت بیشتر شبیه بچه های دبیرستانی بود تا یک زن متاهل!

یغما رویش را برگرداند و به بیرون نگاه کرد.

ونداد اما فکرش هزار چرخ می خورد.

حس های عجیبی داشت.

تمام زندگیش دو راهی شده بود.

دیشب میان مستیِ همیشگی پیشنهاد صیغه را به مهرجو داده بود.

مهرجویی که از زبانش شنیده بود یک بار ازدواج کرده.

اما شوهرش معتاد از آب درآمد و تازه دست بزن هم داشت.

طلاق گرفته بود تا راحت شود و موفق!

هنوز در خاطرش مانده بود که مهرجو گفت فکر می کند.

الان که به شب قبل فکر می کرد عذاب وجدان تمام تنش را در می نوردید.

یغمایی که کنارش نشسته بود ساده تر از ای حرف ها بود که سرش هوو بیاید.

هوویی که هرگز نباید رو می شد.

اما تمایل شدیدش به بودن مهرجو و داشتنش داشت دیوانه اش می کرد.

انگار این زن را تمام و کمال برای خودش آفریده باشند.

همه چیزش با معیارهایش متناسب بود.

همان چیزی بود که می خواست.

نفسش را از کلافگی بیرون داد.

یغما هیچ حرفی نمی زد.

در خودش بود و با بند کیفش بازی می کرد.

زیرچشمی نگاهش کرد و گفت: خبری از هانا داری؟

-بله!

-خب؟

-ظهر زنگ زد، تازه از مهد اوامده بود.

نمی دانست چطور باید به حرف بکشانش!

آن وقتها آنقدر پرحرف بود که باید می گفت یک دقیقه زبان به دهان بگیرد.

اما حالا باید به زور از او حرف می کشید.

-همین روزا می فرستمت بری باشگاه، دیگه زیادی داری نزار میشی.

برنگشت نگاهش کند.

وقتی می خواست محبت کند، لابه لایش یکی دوتا توهین حتما می کاشت.

-یکم به خودت برس، ناسلامتی زن وندادی.

دلش می خواست پوزخند بزند اما جراتش را نداشت.

- دیدی خانم مهندس شرکتو؟ اینجوری باش!

پس آقا چشمش خانم مهندس را گرفته بود.

- باشه!

رسیده به خانه، ماشین را داخل برد.

یغما ساکت و آرام عین یک شب از او جدا شد و به اتاقش پناه برد.

باید زنگ می زد ساغر به سراغش بیاید.

دلتنگش بود.

تازه باید می پرسید سهراب پرهام با او نسبتی دارد یا نه؟

خوشبختانه ونداد با ساغر مشکلی نداشت.

می شد هرزگاهی به خانه شان رفت و سر زد.

مثلا امروز عصر!

ونداد که برای تعویض لباس داخل شد.

به آرامی پرسید: می تونم عصر برم دیدن ساغر!

ونداد فقط گفت: برو!

شادیش را مخفی کرد.

انگار حس می کرد از هر چیزی که خوشحال می شود ونداد آن را از او می گیرد.

کتابش را برداشت و از اتاق خواب بیرون زد.

باید هانای عزیزش را هم برد.

این روزها زیادی دلتنگش می شد.

وروجک از وقتی مادر بزرگ و عمه اش آمده بودند کمتر تحویلش می گرفت.

اما الان که بالا می آمد صدایش را از اتاق سخاوت شنید.

چقدر اتاق پرمهر سخاوت را دوست داشت.

رنگی رنگی بود.

پر از عطر گل های جورواجور!

وارد اتاق سخاوت شد.

هیچ وقت لازم نبود در بزنی.

در اتاقش همیشه باز بود.

بوی یاس امین الدوله ی کنار پنجره مستش کرد.

با اینکه اتاق کمی سرد بود اما پنجره را باز گذاشته بود تا بوی یاس ها به داخل بیاید.

سلامی کرد و آمد کنار شومینه دقیقا بغل دست سخاوت نشست.

هانا با بادکنک هایی که عمو ویهانش آورده بود بازی می کرد.

-موهامو می بافی سخاوت؟

روسریش را برداشت و خودش را کشیده جلوی سخاوت نشست.

سخاوت لبخند زد و گفت: رنگ و روت برگشته!

خنده ی کوتاهی کرد و گفت: هیچ اتفاق خاصی نیفتاده، فقط بهم اجازه داده برم ساغر رو بینم.

-این دختر بچه دیگه نیومد یه سر بزنه.

-میرم دعواش می کنم.

سخاوت گل سرش را باز کرد.

موهایش را سه قسمت کرد و شروع کرد به بافتن.

-بیشتر به موهاش برس دختر، این فرفری های خوشرنگ حیفه خراب بشه.

-دوسشون ندارم سخاوت.

-ناشکر نباش بچه، خیلی ها آرزوی مو به این خوشگلی دارن.

-دلَم می خواد صاف باشن، از فرفری بودن خسته شدم.

هانا به سمتشان آمد و گفت: یغما جون، چرا موهای من عین مال تو نیست؟

-چون تو خودت قشنگی، خدا گفت اگه موهاشو فرفری کنم پادشاه پری ها میاد و می

بردش اونوقت یغما بدون هاناش میشه.

هانا بلند خندید.

شیرین می شد دلش می خواست بخوردش!

-بیا یه بوس خوشمزه بده به یغمات.

سقاوت پایین موهایش را بست و گفت: یکم دخترا شیرینی پختن ببر برای ساغر،
دوس داشت.

خودش را از جلوی سقاوت کنار کشید و گفت: چشم.

هانا جلو آمد و یغما گونه اش را بوسید.

-چسبید.

هانا بلند زیر خنده زد.

آنقدر بلند که توجه وندادی که از کنار اتاق سقاوت رد می شد جلب شود.

کمی سرک کشید و او را دید.

بغل سقاوت نشسته بود.

می خندید.

چشمانش برق می زد.

فر موهایش بافته شده پشتش بود.

فقط یک تاج از گل های قرمز کم داشت روی موهایش!

عصبی از اتاق سخاوت فاصله گرفت و از خانه بیرون آمد.

درون حیاط شماره ی مهرجو را گرفت.

بوق اول نخورده جواب داد.

-جانم.

-باید بینمت نیلوفر!

مهرجو خندید و گفت: من هنوز فکرامو نکردم.

ونداد با جدید گفت: کجایی؟

انگار فهمید که چقدر تلخ است گفت: خونه!

-بمون میام.

-هستم عزیزم.

تماس را قطع کرد و سوار ماشین شد.

باید صحبت می کردند.

او آدم بد بودن نبود.

حداقل نه در این حد!

هرچه تا الان با یغما کرده بود بسش بود.

اگر قرار بود تاوانی پس بدهد هم داده بود.

لازم نبود خودش، شخصیتش و دار و ندارش را خراب کند فقط محض نفرتی که از
یغما داشت.

جلوی در به راننده که کنار نگهبان روی دوتا تنه ی درخت نشسته بودند گفت: خانمم
رو برسون خونه ی دوستش، منتظر هم میشی تا برگرده.

-چشم آقا.

تک بوقی زد و از خانه بیرون زد.

سرعتش متعادل بود.

می خواست تا می رسد فکرهايش را کرده باشد.

حرف هایش را کنار هم چید.

همه چیز باید روی حساب و کتاب و منطق می بود.

رسیده به خانه اش، ماشین را پارک کرد و پیاده شد.

جلوی ساختمان زنگ را فشرد.

بلافاصله صدای خوش آهنگ نیلوفر درون آیفون به گوشش رسید: بیا بالا.

-باشه.

در باز شد و از پله ها بالا رفت.

ترجیح می داد با آسانسور نرود تا از التهابش کم شود.

رسیده به در آپارتمان، بدون در زدن، در باز شد.

نیلوفر با حوله ی حمام از جلوی در کنار رفت و گفت: بیا داخل!

لبخندش سحرانگیز بود.

انگار به عمد بخواهد جادویش کند.

شاید هم تقصیر خودش بود که گذاشت مهر جو نزدیکش شود.

اگر هم یک ماه و خورده ای قبل خط قرمزهایش را مشخص می کرد شاید این اتفاق
ها نمی افتاد.

داخل شد و نگاهی به خانه انداخت.

بوی تلخ قهوه می آمد.

و ادکلن همیشگیش!

-بشین برات قهوه بیارم، تازه دم کردم.

روی مبل راحتی سفیدرنگ نشست.

دکوراسیون سوئیتش کاملا مدرن بود و شیک!

قبلا فقط یک بار دیگر اینجا آمده بود.

اما همان جا دم در، داخل نیامد.

-چی شده؟

حرفی نزد.

ترجیح می داد رودرویش باشد.

نیلوفر قهوه ها را ریخت و گفت: با چی می خوری؟

-شکر!

دو قاشق شکر ریخت و با لیوان های قهوه آمد.

درست روبروی ونداد نشست.

به عمد جوری پا روی پا انداخت که عملاً قسمتی از سفیدی پایش به خوبی مشخص

بود.

ونداد فنجان قهوه اش را برداشت.

زور زد نگاهش به پاهای خوش فرمش نیفتد.

-راه گم کردی مهندس!

ونداد قهوه اش را مزوزه کرد.

-باید صحبت کنیم.

-در مورد چی؟

-در اون شب...

نیلوفر خندید و گفت: خیلی عجولی مهندس، گفتم که کمی صبور باشید.

ونداد با جدیت فنجان را روی میز گذاشت.

-مسئله این نیست.

نیلوفر به عمد پاهایش را جابه جا کرد.

حرکتش جوری بود که توجه ونداد جلب شود.

این زن انگار قرار بود دیوانه اش کند.

-مسئله هرچی که می خواد باشه، مهم نیست مهندس، باید تو فکر خودمون باشیم

درسته؟

ونداد زیر لب به خودش لعنت فرستاد که داخل خانه اش شده.

باید بیرون قرار می گذاشت.

با بلند شد نیلوفر نگاه ونداد متعجب شد.

نیلوفر در کمال پررویی کنارش نشست و فاصله شان را از بین برد.

-اگه قهوه دوس نداری می تونم یه چیز خنک بیارم.

جدا هم انگار داشت داغ می کرد.

-لازم نیست می خورم.

نیلوفر فنجان را برداشت و دست ونداد را گرفت.

-تا داغه باید خورده بشه و گرنه بعدش کیفی نداره.

طعنه ی کلامش کاملاً واضح بود.

-نیلوفر...

-جانم.

آنقدر در صدایش ناز ریخت که صورتش برگشت و چشم در چشمش شد.

نگاهش پایین آمد و به لب های درشتش رسید.

دست نیلوفر روی پایش نشست.

حس عجیبی داشت.

انگار که هورمون هایش بالا و پایین شده باشد.

اما در کمال تعجب میلی به این زن نداشت.

دست روی دست نیلوفر گذاشت و گفت: بس کن.

ابروهای نیلوفر بالا رفت و گفت: چیه بس کنم؟

دستش را محکم فشار داد و از روی پایش کنار زد.

خودش هم به سرعت بلند شد.

هنوز زن داشت.

هنوز یغما زنش بود.

باشد باکره نبود.

برای زنیت نکرده بود.

اما یه چیزهایی بود که باید مقید باشد.

-هرچی تو مستی گفتم رو فراموش کن.

نیلوفر متحیر از جایش بلند شد و گفت: چی میگی؟

-تو مستی خیلی غلط های اضافی می کنم که خودمم توش می مونم.

-ونداد...

-مهندس صولتی، راحتم مهندس مهرجو.

به سمت در رفت و گفت: از پذیرایی ممنونم.

-وایسا، این حرفا یعنی چی؟

به سمتش برگشت و گفت: یعنی صیغه یا هر چرتی که گفتم زر اضافه بود...

نمی خواست این همه بی ادبانه حرف بزند.

اما جور دیگری هم نمی توانست تفهیمش کند.

نیلوفر پوزخند زد و گفت: یه شبه عاشق زنت شدی؟

ونداد با جدیت گفت: عاشقش بودم و هستم.

به سمت در رفت.

اما دوباره برگشت و گفت: برای پیشنهاد عجولانه م که البته تو مستی بیان شد متاسفم.

-همین؟

ونداد با بی رحمی گفت: احساسات شما به من ربطی نداره مهندس!

دستگیره را فشرد و گفت: خدانگهدارت.

از آپارتمان مهرجو بیرون زد و نفس راحتی کشید.

دقیقا انگار باری از روی دوشش کنار رفته باشد.

همین که از عذاب وجدانش راحت شده بود خوب بود.

هرچند واقعا یادش نمی آمد در مستی اش پیشنهادی به مهرجو داده باشد.

تمام خاطراتش را هم مرور کرد.

اما باز هم چیزی نبود.

معمولا خاطرات مستی اش برایش می ماند.

اما اینبار عجیب بود که اصلا چیزی یادش نمی آمد.

صبحش مهرجو گفته بود این پیشنهاد را داده و باور کرد.

آخر مهندس مهرجو اهل دروغ و کلک نبود.

سوار ماشینش شد و حرکت کرد.

احتمالا تا الان یغما هم به خانه ی ساغر رفته.

بهتر بود یادی از دوستانش می کرد غیر از ایمان.

زنگ را فشرده و منتظر ایستاد.

دست هانا در دستش بود و دست دیگرش ظرفی از شیرینی هایی که سخاوت داده بود.

صدای شیطان ساغر درون آیفون پیچید.

-باز کردم پیر بیا بینم چی داری واسم.

لبخند زد.

این اولین بار بود که مهمان خانه ی ساغر می شد.

در باز شد و با هانا داخل شدند.

یک خانه ی تقریباً قدیمی و کلنگی!

از آنهایی که شیشه های بزرگ جلوی ایوان داشت.

خود ساغر با دمپایی های ابری جلوی ایوان ایستاد و لبخند زد.

-خوش اومدین.

هانا دست تکان داد و گفت: سلام ساغر جون.

ساجر با اشتیاق صورتش را بوسید و گفت: هزار بار گفتم به من بگو خاله ساغر.

یغما خندید و با ساغر روبوسی کرد.

-مزاحم که نشدیم؟

-مراحی خانم، نگو این حرفارو ناراحت میشم.

یغما لبخند زد و با تعارف ساغر داخل خانه شدند.

بوی دلپذیری می آمد.

بوی چای تازه دم و هلی که پیچیده بود مستش می کرد.

صف گلدان های مادر ساغر کنار پنجره شادش کرد.

عین سخاوت بود.

مادر ساغر با خوشرویی با آن بلوز و دامن صورتی رنگ به استقبالشان آمد.

خجالت زده جلو آمد و روبوسی کرد.

دلپذیری ساغر و مادرش دلش را آرام کرد.

انگار که بعد از مدت ها محبت یکی به دلش نشسته باشد.

روی زمین نشستند و به پشتی های قرمز تکیه زدند.

ساغر تلویزیون را روشن کرد تا هانا کارتون ببیند.

یغما ظرف شیرینی را به ساغر داد و گفت: سخاوت می دونست دوست داری برات

فرستاد.

-من قربونش برم، همین روزا باید پیام بینمش، دلم تنگ شده برای خودش و اتاق گل
گلیش!

قاب عکس بزرگی از پدر ساغر به دیوار نصب بود.

چهره اش با لبخندی میلح ته مهربانی یک مرد بود.

مردی که نشان می داد حمایتگر است.

مادر ساغر با صورت تپلی که روی گونه ی سمت راستش یک خال مشکی داشت با

سینی چای نبات آمد و گفت: خوش اومدی دخترم.

-خیلی ممنون خاله جون.

-الحمدالله الان بهتری؟ قفسه سینه ات اذیت نمی کنه؟

-خداروشکر نه دیگه!

هانا جوری جلوی تلویزیون دراز کشیده و کارتون می دید که یغما خنده اش گرفته

بود.

ساغر که با میوه و آجیل آمد، پذیرایی کامل شد ..

مادر و دختر کنارش نشستند و بحث داغ شد.

انگار خبری از مردهای خانه نبود و چه بهتر!

روسریش و مانتویش را برداشته بود و آلبوم بچگی های ساغر را می دید.

-یغما!

-هوم؟

-تو چرا همش سیاه می پوشی؟ محض رضای خدا ندیدم یه رنگ سفید به لباسات اضافه بشه.

لبخندی غمگین زد و گفت: دوس دارم. عین رضا صادقی هست میگه مشکی رنگ عشقه...

-برو بابا! زن باید خوشرنگ بپوشه.

با زنگ خورد گوشی یغما، حرفشان نیمه ماند.

گوشی را از کیفش درآورد و به شماره نگاه کرد.

ونداد بود.

دکمه ی تماس را زد و گفت: الو؟

-یغما؟

صدایش ملایم بود و نرم.

انگار بخواهد با صدا زدنش نوازشش کند.

-بله!

-تا کی خونه ی دوستی؟

متعجب گفت: میام تا غروب!

-راننده رو مرخص کردم، خواستی برگردی زنگ بزن خودم، میام دنبالتون.

امروز آفتاب از کدام طرف درآورده بود این همه مهربان حرف می زد؟

-باشه!

-مواظب خودتون باشین.

تماس را قطع کرد و یغما متعجب به گوشی خیره شد.

-میگم یغما، من تو کف تو موندم، با این همه پول و دارایی شوهرت، این چه گوشی

دستت؟ بابا بگو یه خوشبو برات بگیره.

غمگین شد.

گوشی را درون کیفش انداخت و گفت: انتخاب به عهده ی من نیست.

-یعنی چی؟

هنوز خیلی زود بخواهد به کسی اعتماد کند حتی ساغر عزیز!

-میگم برات حالا.

اشاره ای به عکس دختر سبزه رو کرد و گفت: این کیه؟

ساغر به عکس نگاه کرد و گفت: دخترخاله ام، خیلی شبیه منه نه؟

یغما سر تکان داد و گفت: هوم، هم سن هستین ها؟

-نه اون چند سالی بزرگتره، الانم تو کانادا داره عشق می کنه، چی می شد منم می
تونستم برم؟ هی، نمی دارن که!

مادر ساغر خیلی وقت بود رفته بود که ترتیب شام را بدهد.

-هیچ جا ایران خودمون نمیشه.

ساغر حرفی نزد.

-شوهرت چی گفت؟

-گفت خواستین برگردین زنگ بزن پیام دنبالتون.

-پس راننده چی؟

-برگشته خونه!

-با این همه پولداری حال می کنی ها؟

حرف هایش مشابه صدف بود.

اما نمی دانست چرا هر وقت صدف این حرف ها را می زد حس می کرد با بغض و
کینه می گوید.

برعکس ساغر که با شوخ طبعی و در عین سادگی بیان می کرد.

صدای زنگ خانه باعث شد یغما پرسد: منتظر کسی بودین؟

ساغر بلند شد و گفت: نه بابا، حتما داداشمه، این موقع ها برمی گرده خونه.

ساغر رفت و آیفون را زد.

-نگفتم، داداشمه.

یغما فوراً مانتویش را پوشید و روسری را روی موهایش انداخت.

بوی آتش رشته ای که مادر ساغر درست می کرد خانه را گرفته بود.

درون خانه ی خودش هیچ وقت آتش رشته درست نمی شد چون ونداد دوست نداشت.

در باز شد و کسی که داخل شد، ابروهای یغما را بالا فرستاد.

فورا به احترام بلند شد.

درست حدس زده بود.

سهراب پرهام برادر ساغر بود.

سهراب با دیدنش جواب سلامش را داد.

انگار که یغما آشنا باشد دقیق نگاهش کرد.

یغما فوراً گفت: از دانشجوهایتون هستم، البته از اونجا که انداختینش تو خوب!

سهراب با این حرف بلند خندید.

ساغر دست در بازوی برادرش انداخت و گفت: سهراب باز خراب کاری کردی.

یغما ملیح لبخند زد.

مادر ساغر از آشپزخانه بیرون آمد.

خسته نباشیدی به پسرش گفت و کیف و کتش را گرفت.

هانا هم حواسش به سهراب پرت شده بود.

سهراب متعجب به هانا نگاه کرد و گفت: دختر تونه؟

هانا با بلبل زبانی گفت: نخیر، یغما جون زن بابامه!

یغما با این حرف رنگ به رنگ شد.

سهراب ابرو بالا انداخت و ساغر با خنده گفت: بلابرده رو بین چه زبونی داره!

سهراب به یغما تعارف کرد بنشیند.

خودش به سمت اتاق رفت تا کمی خستگی تدریس امروز و سروکله زدن با

دانشجوهایش را از تن به در کند.

یغما دوباره نشست و به گلدان های مادر ساغر روی استند کنار پنجره خیره شد.

آنقدر خوب رسیدگی شده بود که همگی شاد و سرحال بودند.

هانا دوباره پای تلویزیون لم داد.

ساغر بغل دست یغما نشست و گفت: نگفته بودی داداشم استادته؟

یغما متعجب گفت: مگه می دونستم داداشته؟!

ساغر خندید و گفت: چقدر من خنگم دختر!

برای یغما میوه گذاشت و گفت: اینارو آوردیم بخوری برای دکور نیست خانم.

یغما لبخند زد.

چقدر صمیمت دوستانه ی ساغر را دوست داشت.

کمتر از دو ماه بود که باهم آشنا شدند.

اما آنقدر از این دختر دوست داشتنی خوشش آمده بود که حس می کرد در آینده می

توانست حسابی کمکش کند.

-جدیدا پرستار یه پیرزنه شدم.

-خب...

-از اون پیرزن باکلاسا، براش مو رنگ می کنم، ناخوناشو لاک می زنم، مدام شونه می

کشم موهاشو...

یغما خندید و گفت: اوف عجب جیگری!

-وای یغما فقط بینیش، عاشقش شدم.

یغما کمرنگ لبخند زد.

مطمئنا ساغر از زنی حرف می زد که منحصر به فرد بود چون خودش دختر خاصی بود.

زود با همه ارتباط برقرار می کرد.

دوست می شد و می خنداند.

مهربانی از این دختر می بارید.

نزدیک غروب حتی با اصرار مادر ساغر هم برای شام نماند.

سخاوت قول داده امشب برایشان لازانیا درست کند.

نمی توانست با ماندنش ناامیدش کند.

به ونداد زنگ زد و خیلی کوتاه گفت که به دنبالش بیایند.

حرف که می زد معذب بود.

فاصله ی بین خودش و ونداد با وجود شبی که دیده بود هیچ وقت حل نمی شد.

"حس کرد از روی شانه ی یکی پایین آمد.

سرو صدا می آمد.

حواسش را جمع کرد.

زور زد مستی از سرش بپرد.

یکباره نگاهش به ملافه ی دورش افتاد.

چرا لخت بود؟

نگاهش پایین افتاد.

با وحشت به خونی که وسط پایش و روی ملافه بود نگاه کرد.

انگار از ترس زبانش بند آمده باشد.

-هردوشونو ببرید آگاهی!

انگار تازه فهمید چه خبر است.

پلیس اینجا چکار می کرد؟

ونداد؟

خدای من این ونداد بود که با چهره ی جهنمی اش به او و اطراف نگاه می کرد.

خدایا چه غلطی کرده بود؟

فروتن کجا بود؟

نوک زبانش آمد و گفت: چی شده؟

ماموری که سرش پایین بود گفت: لباس بیوش خانم باید بریم.

از خجالت و شرم نزدیک بود آب شود و درون زمین فرو رود.

چرا ونداد حرفی نمی زد؟

فروتن با او چه کار کرده بود؟

این خون از...

انگار قلبش گرفته باشد.

دست زیر گلویش گذاشت و فشرد.

انگار فهمیده باشد چه خاکی بر سرش شده از زور ناتوانی زانو زد.

ونداد و پلیس‌ها بیرون رفتند تا او لباسش را بپوشد.

صورتش از اشک خیس شد.

بدبخت شده بود.

دخترانگیش بر باد رفت.

تمام زحمتی که این سالها با وجود نداشتن پدر و مادر و تربیتی درست برای حفظ

بکارت و خوب بودنش صرف کرده بود از بین رفت.

صدای تقه‌ی در مجبورش کرد بلند شود.

حالش از خودش و وضعی که در آن دست و پا می‌زد بهم می‌خورد.

لباس‌هایش پراکنده روی زمین افتاده بود.

دلش می‌خواست همان‌جا خودش را بکشد.

چطور اجازه داده بود کار به آنجا بکشد؟

لباس‌هایش را از روی زمین جمع کرد و دانه دانه تن زد.

از خونی بودن پایش بدش می‌آمد.

-خانم چی شد؟ بیا بیرون دیگه؟

نگاهی به پنجره انداخت.

باز بود و می توانست فرار کند.

قبل از اینکه شری برای ونداد درست کند.

بدون فکر به سمت پنجره رفت.

-خانم، دارم درو باز می کنم پوشیدی لباساتو؟

پایش را لبه ی پنجره گذاشت.

زیاد هم بلند نبود.

چشمانش را بست و با تمام ترسش پرید.

با اینکه بلند نبود اما پایش ضرب بدی دید.

با این حال صدایش بالا نیامد.

فقط سعی کرد با همین درد درون کوچه بدود.

و دوید.

فقط سعی داشت از آن خانه و اتفاقی که برایش افتاده بود فرار کند.

صورتش خیس بود و یکریز اشک می ریخت.

بدبخت شده بود.

به دخترانگی و نجیب بودنش می بالید که همان را هم از دست داد.

دیگر هیچ چیزی در این دنیا نداشت.

نه پدر و مادری داشت نه قوم و خویشی!

نه ثروتی نه شغلی!

هیچ و هیچ!

زندگیش دود شد و به هوا رفت.

پای برهنه بود.

نه کیفش همراهش بود که زنگ بزند نه اصلا درست و حسابی آنجا را می شناخت.

به درختی پناه برد.

جوری خودش را استتار کرد که عملا از هیچ طرفی دیده نمی شد.

اگر تا صبح می ماند بلاخره تا فردا می توانست در روشنی روز کاری کند."

با صدای بوق ماشین ونداد با همراهی ساغر و مادرش تا جلوی در آمد.

ونداد به احترام مادر ساغر از ماشین پیاده شد.

سلام و احوالپرسی کرد.

اما در مقابل تعارف مادر ساغر عذرخواهی کرد.

هانا عقب و یغما جلو سوار شد.

ونداد به محض حرکت برایشان تک بوقی زد.

ماشین به سرعت از آنجا دور شد.

هانا خودش را بین صندلی یغما و ونداد قرار داد و گفت: بابایی اینقد خوش گذشت.

ونداد با مهربانی گفت: چندتا؟

-صدتا!

یغما فقط لبخند زد.

هروقت پدر و دختری حرف می زدند او سکوت می کرد.

نمی خواست باعث شکستن رابطه ی قشنگشان شود.

حتی با یک خنده ی کوتاه!

-ساغر جون یه دونه داداش داشت این هوا...

دستانش را باز کرد تا قد و قواره ی سهراب را نشان دهد.

ترس به وضوح روی تن یغما نشست.

اصلا دلش نمی خوست ونداد حساس شود و تلافیش باز یک شب کتک خوردن شود.

ونداد اما تیزتر از این حرف ها بود.

حواسش را کامل به هانا داد و گفت: خب بابایی...

-نماند که آشنا بشیم، زودی سلام کرد رفت اتاقش دیگه ام بیرون نیومد.

نفس راحتی که یغما کشید از چشم ونداد دور نماند.

-دیگه کی اونجا بود؟

دلش می خواست بگوید حق ندارد بچه را بازجویی کند.

اما مگر جرات داشت.

-مامان خانمش، رفت شام بپزه، اینقد گفت بمونیم پیششون اما یغما جون گفت سخاوت جونی لازانیا پخته باید بریم.

ونداد دیگر سوالی نپرسید.

اما هانا به وراجی هایش ادامه داد.

آنقدر گفت و گفت تا بالاخره معلوم نشد کی روی صندلی عقب خوابش برده.

-بگو از این به بعد ساغر بیاد پیشت.

انگار دقیقا منتظر همین حرف بود.

-باشه!

ونداد زیرچشمی نگاهش کرد.

چقدر این دختر مظلوم شده بود.

زمین تا آسمان با یغمایی که یک سال پیش می شناخت فرق کرده بود.

جالب بود بود که با تمام مظلومیتش باز هم اخم نمی کرد.

عبوس نبود.

بدعنت نبود.

چرا باید روابطشان جوری می شد که مهرجو بتواند به خودش جسارت بدهد؟

آن هم برای وندادی که کلا هرزگی بلد نبود.

رسیده به خانه، هانا را بغل کرد و وارد ساختمان شدند.

نازگل و مسعود نشسته بودند و حرف می زدند.

باز هم خبری از ونوس نبود.

ونداد، هانا را بالا برده روی تختش خواباند و پایین آمد.

-ونوس کجاست؟

نازگل جواب داد: مهمونی خونه دوستش؟

ونداد با اخم گفت: هرشب و هرروز؟ دیگه داره شورش رو در میاره.

نازگل بدعق گفت: جوونه، قراره بشینه وردل من؟

یغما کنار مسعود نشسته بود.

مسعود با عشق دست دور کمرش انداخت و او را بغل کرده بود.

-مادر من، اینجا ایرانه نه اون خراب شده که توش بودین. فردا هر غلطی کنه باید

داد گاه و پاسگاه باشیم.

حق با ونداد بود.

مسعود حواسش را به آن دو داده گفت: ونداد حق داره، بیشتر مواظب ونوس باش.

نازگل با خشم به آن دو نگریست.

در اصل نازگل علاقه ای که به یگانه دخترش داشت به پسرهایش نداشت.

ونوس عزیز کرده اش بود.

سختی مشغول چیدن میز شام بود.

-درسات خوب پیش میره؟

سرتکان داد و گفت: تا الان که خوب بوده، اول ترمیم، هنوز هیچی معلوم نیست.

نازگل با بدعنقی گفت: درس و خواندن به چه دردی می خوره؟ وقتی خبری از یه بچه نیست.

حرفش جوروی بود که ونداد و یغما شو که شدند.

انگار اصلا انتظار این حرف را نمی کشیدند.

مسعود با لبخند گفت: هنوز برایشون زوده، بذار یک سال از ازدواجشون بگذره، هانا فعلا هست.

ونداد اخم کرد و گفت: ماما الان توقع یه بچه ی دیگه داری وقتی هانا تو سن

حساسیه؟ اونم با نبودن عاطفه؟

نازگل پشت چشمی نازک کرد و گفت: توقع زیادیه؟ زن گرفتی که چی بشه؟ با همین

هانا پیر بشی؟ دیگه بچه نمی خوای؟

یغما با ترس و خجالت در خودش جمع شده بود.

دلش نمی خواست این بحث ادامه داشته باشد.

ونداد با کلافگی گفت: هر وقت وقتش بشه بهش می رسی، نگران نباش.

به وضوح لرزید.

حرف ونداد جور خاصی بود.

از آنهایی که انگار جدیتی خاص در آن موج می زد.

با استرس از جایش بلند شد.

سخاوت به جمعشان اضافه شد تا اطلاع بدهد میز چیده شده.

ونداد به مادرش کمک کرد بلند شود.

یغما بالا رفت تا هانا را بیدار کند.

بچه ی بیچاره بدون شام خوابیده بود.

همه دور میز جمع شدند.

یغما هم با هانایی که هنوز خواب بود به میز اضافه شدند.

فصل هشتم

بدون در زدن با کفش های پاشنه بلندش که سروصدا راه انداخته بود وارد اتاق ونداد شد.

با اخم و چهره ای کاملاً نارای پرونده را روی میز ونداد گذاشت و گفت: مطالعه کنید مهندس!

-اتاق در داره مهندس مهرجو!

-می دونم.

-پس دفعه دیگه در بزید بیاید داخل!

انگار که حسابی برخورد کرده باشد به او با گستاخی گفت: چی شده؟ این رفتار را برای چیه؟

ونداد سرش را بالا گرفت و گفت: کدوم رفتار؟

-این کناره گیری ها، حرفای دیروز تو خونه ام...

ونداد آهانی گفت و بلند شد.

میزش را دور زد و مقابل مهرجو ایستاد.

-توضیح ندادم؟

-به این سرعت به زنت علاقمند شدی؟

-من حرفی در مورد اینکه زنمو دوس ندارم یا اختلافی داریم یا هرچیز دیگه ای بهت

گفته بودم؟

نگفته بود.

عادت هم نداشت در مورد زندگیش خصوصاً مشکلاتش با کسی حرفی بزند.

-اما ظاهر امر چیز دیگه ای رو نشون می داد.

-شما فضول زندگی مردمی مگه مهندس؟

تمام چهره ی نیلوفر منقبض شد.

انگار با این حرف یکی محکم توی صورتش مشت کوبانده باشد.

-اصلاً این توقع رو ازت نداشتم ونداد.

-مهندس صولتی بگید راحت ترم.

-برای تمام شب هایی که کنارت بودم نمی بخشمت.

-ما همکاریم مهندس، نگید این حرفارو.

انگار که غرورش جریحه دار شده باشد توی صورت ونداد براق شد و گفت: من

بیخیال چیزهایی که دوس دارم نمیشم مهندس!

پوزخندی زد و گفت: به زودی به حرفم می رسی.

با همان کفش های پاشنه دار که سفیدی مچ پایش را نشان می داد از در بیرون زد.

ونداد فقط لبخند زد.

خواب دیده خیر بود.

دیگر کم مانده بود از یک زن بترسد.

کم عاطفه با خیانتش و یغما با دست خورد گیش خون به دلش کرده بودند که حالا نوبت مهرجویش بود.

باید از همان اول مجرد می ماند.

تشکیل خانواده مسخره بود.

آخرش یک بیچه بود که نمی خواست.

خسته و کلافه از روزی که گذرانده بود، بی توجه به پرونده ای که مهرجو آورد، آن را رها کر.

کتش را تن زد و از دفترش بیرون آمد.

رو به منشی گفت: هر کی سراغمو گرفت بگو سردرد داشت و رفت.

-چشم مهندس!

دستی تکان داد و از شرکت بیرون زد.

گاهی خوب بود برای خودش باشد.

بدون دغدغه.

اما نمی شد.

یعنی نمی گذاشتنش!

کمی میان شلوغی شهر و ترافیک دور زد.

آهنگ هایی که تا به حال گوش نداده بود را گوش داد.

لب خوانی کرد و روی فرمان ضرب گرفت.

بلاخره هم درون کافه ای به تنهایی قهوه ای سفارش داد و از کنار پنجره به بیرون خیره شد.

"نگاهش کرد.

عین موش آب کشیده بود.

باران تمام تنش را شسته و بلعیده بود.

-وایسادی که چی؟ بیا سوار شو دختر!

جلو آمد و گفت: ماشینتون خراب میشه، همه ی جونم خیسه آبه!

در ماشین را باز کرد و گفت: بیا سوار شو دختر، خیلی حرف می زنی.

از صورتش خجالتی که می کشید مشخص بود.

نشست.

کیفش را صندلی عقب گذاشت.

ونداد بخاری را زیاد کرد و بادش را روی یغما انداخت.

-الان گرم میشی.

-ممنونم.

-چرا چتر نبردی با خودت؟

-یادم رفت.

زیر پایش خیس شده بود.

عجب بارانی بود.

یکسره می بارید بدوت اینکه نفس بکشد.

ونداد ماشین را روشن کرد و حرکت کرد.

خودش زنگ زده بود به یغما که به دنبالش می آید.

وگر نه یغما عین همیشه با اتوبوس سر ساعت برمی گشت.

نه با یک ساعت تاخیر زیر این باران.

ونداد با عذاب دیدن وضعش، به عمد ماشین را به سمت کافه های جلفا برد.

نه برای اینکه باز هم پیاده اش کند.

می خواست از قهوه های همیشگی که خورد بخرد و بیاورد.

همین کار را هم کرد.

ماشین را پارک کرد و چتر را از صندوق عقب برداشته، پیاده شد.

یغما متعجب نگاهش کرد.

اما نپرسید کجا؟ چون نمی خواست انگ فصول بودن بخورد.

ونداد در این باران رفت و با سینی کوچکی برگشت.

به محض اینکه سینی را به دست یغما داد چتر را بست و سوار شد.

هوا سرد شده بود.

-بخور گرم بشی.

بخاطر گرمای خوب بخاری گرم شده بود.

اما این قهوه در این باران حسابی می چسبید.

-باید دعا کنیم با این وضع فقط سرما نخوردی، بدجور خیس شدی.

یغما از قهوه ی خوش عطرش مزمزه کرد و گفت: اشکالی نداره.

ونداد به بی خیالیش لبخند زد.

همین که از چیزی نمی ترسید خوب بود.

حتی مریضی و یک هفته در خونه ماندن و عذاب و درد کشیدن!

-دختر قوی هستی!

-نه زیاد!

ونداد زیر چشمی نگاهش کرد.

مگر از این دختر بهتر و بکرتر هم وجود داشت؟

-منم از خیلی چیزها می ترسم.

ابروی ونداد بالا رفت.

-از چی؟

-از تنها شدن، من از تنهایی می ترسم، از اینکه کسی دوسم نداشته باشه هرچند همیشه

تنها بودم و آدم خاصی تو زندگیم وجود نداشته که دوسم داشته باشه.

صدایش غم داشت.

اشاره ی غیرمستقیمش به نداشتن یک خانواده پر درد بود.

و هنوز هم مانده بود بین این همه پرستار خوبی که می توانست برای هانا بگیرد چرا

عمویش او را پیشنهاد داد؟

هرچند به قدری ریزه میزه و ساده بود که ناخودآگاه جذبش می شدی.

دلش می خواست دستش را بگیرد و دلداریش بدهد.

اما نمی شد.

ابدا دوست نداشت فکری بدی در سرش کوچکش بیندازد.

ترجیح می داد وندادی باشد که همیشه حمایتگر است.

-می دونی که تنها نیستی؟

حرفش زیادی کلیشه ای بود اما آنقدر بار مثبت داشت که نگاه غبار گرفته ی یغما به سمتش چرخید.

لرز خفیفی روی تنش نشست.

-ممنونم.

ونداد لبخند زد و جرعه ای از قهوه اش را نوشید.

-بعد از این همه سال هنوز مزه ی این قهوه تغییری نکرده.

یغما با لبخند گفت: مزه ی خوبی میده."

باقیمانده ی قهوه اش را نوشید و از پشت میز بلند شد.

از کجا به کجا رسیده بود؟

او که هیچ وقت دست بزن نداشت.

هیچ وقت زن باره نبود.

اصلا نمی شد اسمش را الکی هم گذاشت.

پس چه مرگش شده بود؟

این همه بدی و اخم لعنتی از کجا می آمد؟

از در کافه بیرون زد.

نفس عمیقی کشید و سلانه سلانه به سمت ماشینش رفت.

پشت فرمان که نشست هوس خریدن گل برایش به جانش افتاد.

از رنگ سفید خوشش می آمد.

برعکس این روزهایی که همه چیزش سیاه بود.

بر تردیدهایش غلبه کرد و سر راه دسته ای داوودی سفید رنگ خرید.

رسیده به خانه همه جا ساکت بود.

انگار هیچ خبری نبود.

وارد آشپزخانه شد.

دسته گل را به یکی از خدمه داد و گفت: بذارین تو گلدون، برین اتاق خواب!

از آشپزخانه بیرون آمد.

صدای ضعیفی می آمد.

جلو آمد.

صدا قدرتمندتر می شد.

درون راهرویی که به حیاط خلوت می رفت، یغما را دید که دست روی شکمش

گذاشته از درد به خودش می پیچید.

جلو آمد و خیلی غافلگیرانه پرسید: خوبی؟

یغما از ترس هینی کشید.

صورتش سفید شده بود و پر عرق!

- کسی خونه نیست؟

با این سکوت به نظر می رسید که کسی نباشد.

- باتوام...

- کسی نیست؟

- کجان؟

دستش روی شکمش فشار می آورد.

زور می زد جلوی ونداد صاف بایستد.

اما نمی شد.

درد ماهیانه اش داشت از پا درش می آورد.

آنقدر زن در زندگیش گنگ بود که نمی فهمید الان درد ماهیانه اس که یغما را اذیت

می کند نه یک درد شکمی ساده!

یغما سعی کرد از کنار ونداد بگذرد.

هیچ چیز زندگیش به این مرد ربط نداشت.

ونداد بازویش را گرفت و با اخم گفت: کجا؟

دلش می خواست همان جا زیر گریه بزند.

حالش لحظه به لحظه خراب تر می شد و نداد هم گیر می داد.

-برم بخوابم.

-این وقت روز؟! بینمت، چته؟

امروز چه مرگش بود هی می پرسید؟

تا دیروز که کمر بند بالا می برد.

-هیچی، خوبم.

ونداد با اخم بازویش را تکان داد و گفت: عین آدم جواب بده، میگم چته؟

-دلم درد می کنه.

بازویش را کشید و گفت: بیا بینم، اصلا اومدی اینجا چیکار؟

او را به سمت آشپزخانه کشاند.

با احتیاط روی یکی از صندلی ها نشاندش و رو به خدمه گفت: مسکن چی داریم؟

دلش درد می کنه.

یغما میان دردش با تعجب به و نداد نگاه کرد.

یکی از خدمه که دختر درشتی بود با پوستی سفید شیرین برنج، گفت: آقا براشون

جوشنده درست کردیم، خوردن، مسکنم دادیم، باید ببرینشون دکتر، اینجوری خوب

نمیشن.

یعنی همه درد زنش را می دانستند جز او!

-برو برای خانم یه مانتو بیار.

یغما با کمرویی گفت: خوب میشم خودم.

ونداد عمیق اخم کرد که زبان یغما بسته شد.

دختر فوراً بالا رفت.

با مانتوی سیاه رنگی برگشت.

به یغما کمک کرد تا تن بزند.

خود ونداد دست دور شانه اش انداخت و او را بیرون برد.

چقدر از زن بودن زنش غافل شده بود؟

چقدر دوستش نداشت؟

تا کی؟ تا کجا؟

صندلی جلو نشاندش و کمربند را برایش زد.

پشت فرمان که قرار گرفت انگار تازه فهمیده بود درد یغما از ماهیانه اش است.

عاطفه هیچ وقت از این دردها نداشت.

نه قبل از بارداریش نه بعدش!

کلا زن راحتی بود!

اصلا الان نمی دانست باید چطور دلداریش بدهد.

یا مثلا بگوید خودش را گرم نگه دارد یا سرد!

وقتی عاطفه هیچ وقت در خانه نبود تا بداند زن بودن یعنی چه؟

قرار بود چطور با یغمای کوچک رفتار کند.

یغمایی به این ظرافت و بچگی!

با این جثه و سن کم برای ازدواج زود بود.

ماشین حرکت کرد و گفت: باید کجا برم؟ یعنی چی برای دردت خوبه؟

یغما با تمام دردش نگاهش کرد.

هول کردنش جالب بود.

هیچ وقت ونداد را اینگونه ندیده بود.

-یه درمونگاه هم بری کافیه.

ونداد سر تکان داد و پایش را بیشتر روی گاز فشرد.

درمانگاهی همان نزدیکی های خانه رفت.

خودش هم به یغما کمک کرد تا پیدا شود.

داخل که شدند خود یغما دردش را گرفت.

درون اتاقی خواباندنش و پرستاری با آمپولی که در دست داشت جلو آمد.

شدیدا از سوزن می ترسید.

جوری که با تمام دردش از روی تخت پایین پرید.

فکر نمی کرد قرار است به درمانگاه بیاید که سوزن بخورد.

- کجا خانم؟

- خوب شدم دیگه.

پرستار انگار فهمیده بود از سوزن زدن می ترسند لبخند زد و گفت: بیا بشین اینجا.

خودش بیرون رفت.

ونداد منتظر ایستاده بود.

فورا به سراغش رفت و گفت: خانمتون از سوزن زدن می ترسه، بیاین کنارش حرف

بزنین حواسش پرت بشه، بتونم بزنم دردش ساکت بشه.

ونداد لبخند زد و همراه پرستار داخل شد.

یغما با درد به خودش می پیچید.

- عزیزم بیا دراز بکش.

- گفتم که خوبم.

ونداد به سمتش آمد.

بازویش را گرفت و بلندش کرد.

-هرچی خانم میگه انجام بده.

عمر این یک مورد را ونداد می توانست مجبورش کند.

-ولم کنین من خوبم.

ونداد بازویش را فشرد و به سمت تخت کشاند.

-میگم بیا، مگه بچه ای؟

زور زد بازویش را درآورد اما بی فایده بود.

خود ونداد هم روی تخت خواباندش!

به گریه افتاده بود.

چرا راحتش نمی گذاشتند؟

فوقش یک روز درد می کشید و تمام!

نمی خواست سوزن بزند.

پرستار به حرکتش می خندید.

بزور توانستند کمی از شلوارش را پایین بکشند.

مدام تکان می خورد.

ونداد محکم گرفته بودش!

بلاخره هم میان جیغ بلند و گوش خراش سوزن زده شد.

انگار که نفسش رفته باشد دیگر تکان نخورد.

پلکش روی هم افتاد.

ونداد متعجب تکانش داد.

-یغما، یغما!

پرستار هم با نگرانی بالای سرش ایستاد و چندین بار تکانش داد تا بالاخره پلک باز کرد.

-چی شده؟

-عزیزم کارت تموم شد.

-سوزن زدین؟

انگار گیج بود.

-سرت گیج میره؟

-یکم!

-همین جا دراز بکش، بهتر شدی حرکت کن.

ونداد روی صندلی نشست و یغما بدون حرکت ماند.

آنقدر ماند تا سرگیجه اش بهتر شد.

به محض نیم خیز شدن، ونداد به سمتش رفت.

کمکش کرد تا از روی تخت پایین بیاید.

-دردت ساکت شد؟

سر تکان داد و با وندادی که زیر بازویش را گرفته از آنجا بیرون زدند.

یغما ریزه میزه تر از این حرف ها بود.

دختری که از سوزن زدن می ترسید به حدی که بیهوش شود، بزرگ نشده بود.

یک بچه ی دوست داشتنی مانده بود.

روی صندلی نشاندش و کمربندش را زد.

سر راه برایش کمی کاکائوی داغ خرید و گفت: بخور، فشارت خوب بشه.

دستش را رد نکرد و خورد.

امروز عجیب مهربان شده بود.

یعنی بعد از آن شب که تمام تنش را برای بار هزارام کبود کرد، یکباره انگار ترک کرد.

نه کتکش زد نه دیگر اثری از شیشه های مشروبش بود.

-بهتری؟

-بله!

داشت غروب می شد و چراغ ها هم کم کم روشن می شدند.

اما هیچ از ازدحام خیابان کم نشده بود.

-ناهار چی بود خونه؟

واقعا داشت از او سوال می پرسید؟

-ماهی!

-چرا خونه خلوت بود؟

حس می کرد ونداد دنبال صحبت کردن است.

-همه رفتن بیرون.

-حتی هانا؟

-با مادرتونن.

باید به زور از این دختر حرف می کشید.

انگار که تمایلی به صحبت کردن نداشته باشد.

می دانست بد کرده!

می دانست هنوز هم که به سرش بزند بد می شود.

اما ته دلش نگران بود و ناراحت!

برای تغییرات عجیب یغما دل می سوزاند.

کاش برمی گشت به همان دختر قبل.

همان دختر شاداب که گاهی درون خانه می رقصید و زیر آواز می زد.

رسیده به خانه دوباره پرسید: بهتری؟

دردش کامل ساکت شده بود.

دیگر نمی لرزید.

ولی به شدت خوابش می آمد.

-خوابم میاد.

ونداد خط لبخند روی صورتش جا ماند.

جلوی در بوق زد و در باز شد.

ماشین را تا جلوی ساختمان برد.

یغما بدون کمک پیاده شد.

دوست نداشت دست ونداد به تنش بخورد.

خیلی وقت بود دل از این مرد بریده بود.

بدون توجه به ونداد داخل ساختمان شد و مستقیم به سمت به سمت اتاقش رفت.

بیشتر از همیشه به خواب احتیاج داشت.

رسیده به اتاقش، بدون تعویض لباس روی تخت افتاد و همانگونه هم خوابید.

ونداد که داخل شد، یغما بر اثر مسکنی که خورده بود زود به خواب رفت.

به سمتش رفت.

روسریش را برداشت و پتو را روی تنش کشید.

دم آخر از پرستار پرسیده بود باید چکار کند؟

گفته بود که قسمت شکمش را باید گرم نگه دارد.

پتو را تا روی کمرش بالا کشید.

خودش هم لباسش را عوض کرد و برای مطالعه از اتاق بیرون رفت.

"گردنش و تمام تنش خشک شده بود.

تکانی خورد.

اما آه کوتاهش باعث شد به اطراف توجه کند.

این جا چه کار می کرد؟

با یادآوری و مهمانی و پریدن انگار به یاد خون افتاد.

ترس و وحشت سایه انداخت روی تنش.

با احتیاط خودش را بررسی کرد.

هیچ خونی نبود.

دستش را با ترس جلوی دهانش گذاشت.

هیچ خونی نبود.

هیچ خونی نبود!

یعنی همه چیز واقعیت داشت.

دخترانگیش را فروتن گرفته بود.

نتوانست جلوی خودش را بگیرد و زیر گریه زد.

آنقدر گریه کرد تا بالاخره انگار تازه متوجه موقعیتش شده از جایش بلند شد.

تمام شب را درون کوچه گذرانده بود.

با دستی که خاکی بود به صورتش کشید.

از جایش بلند شد.

چطور خودش را به خانه می رساند و همه چیز را توضیح می داد؟

او نمی خواست این اتفاق بیفتد.

اصلا قراری با فروتن نداشت.

حتی نمی دانست فروتن در این مهمانی حضور دارد.

به اصرار صدف رفته بود که تنها نباشد.

یکباره سروکله ی فروتن پیدا شد.

لعنت به خودش که در مقابل اصرار صدف و فروتن کم آورد و نوشید.

نمی خواست.

تحریکش کردند.

باعث شدند لج کند.

و گرنه او که اهل این حرف ها نبود.

اصلا غیر از یکی دوبار آن هم در حد ته یک فنجان دیگر لب نزده بود.

این زیاده روی از او بعید بود.

کلافه و عصبی با پاهایی برهنه راه افتاد.

حتی کفشی هم نداشت.

داشت ندیده بود کجا افتاده که بپوشد.

با بیچارگی و طی کردن کوچه پس کوچه ها خودش را به خیابان رساند.

حالش آنقدر رقت انگیز بود که وانتی که پیرمرد و پیرزنی جلویش نشسته بودند برایش

ترمز کردند.

با هزار تشکر پشت سوار شد و جوری نشست که کسی را نبیند.

فقط می خواست برود.

یک گوشه ی امن می خواست.

جایی که نترسد.

آدرس را قبل از سوار شدن داد.

سر کوچه که پیاده اش کردند تشکر کرد و رفت.

هیچ پولی هم همراهش نبود که بدهد.

این همه رقت و بیچارگی از او بی که سعی می کرد با عزت باشد بعید بود.

با پاهایی که می سوخت خودش را تا جلوی در رساند.

حالش خوب نبود.

حس می کرد به محض اینکه در به رویش باز شود از هوش می رود.

خسته بود.

البته بیشتر ترسیده بود و از وضعش خجالت می کشید.

و روبه رو شدن با ونداد جانش را می گرفت.

وندادی که شاهد تمام ماجرا بود.

از یاد آوریش نفسش رفت.

دست زیر گلویش گذاشت.

خدا کمکش کند.

با بی حالی در زد.

نگهبان در را برایش باز کرد.

با دیدنش حیرت زده گفت: خانم...

نفهمید چه شد فقط جلوی در از حال رفت."

عرق کرده از خواب پرید.

چرا کابوسش تمام نمی شد.

لعنت به خودش فقط و بس!

لعنت به خودش و اعتمادی که نابودش کرد.

حالا صدف بیاید و جواب این اعتماد را پس بدهد.

نگاهی به اطراف انداخت.

و نداد کنارش خواب بود.

بزور از کشوی میز گوشیش را نگاه کرد.

۴ صبح بود.

با رخوت از جایش بلند شد.

باید آب می خورد و کمی به سرووضعش می رسید.

احساس بدی از خودش داشت.

بی سروصدا بلند شد.

از اتاق بیرون زد.

تمام امروز هانایش را ندیده بود.

به آرامی وارد اتاقش شد.

عین یک فرشته در لباس خواب صورتی رنگش خوابیده بود.

خم شد و صورتش را نرم بوسید.

از اتاق هانا بیرون زد.

باید خودش را به آشپزخانه می رساند.

با اینکه حالش بهتر شده بود اما همچنان دل درد خفیفی داشت.

می دانست تا یک روز کامل سپری نشود باید این درد را تحمل کند.

نرده را گرفته به آرامی پایین رفت.

خوب بود که تاریک بود و همه خواب!

و گرنه دوست نداشت کسی این همه بهم ریخته او را ببیند.

کاش ویهان بود.

چندروزی ماموریت بود و پیدایش نبود.

دلتنگش بود.

جای تمام خانواده ی نداشته اش را پر کرده بود.

انگار برادری که همه عمر آرزویش را داشت.

وارد آشپزخانه شد و برای خودش از یخچال آب ریخت.

یکی از مسکن ها را هم برداشت و همراه آب خورد.

شیشه را درون یخچال گذاشت و درش را بست.

به محض برگشت با سایه ای سینه به سینه شد.

از ترس می خواست جیغ بزند که صدای ونداد را شنید.

-منم، ترس!

این مرد خودِ خودِ ترس بود.

آنوقت تازه می گفت نترسد.

-آبو به منم بده.

درکش نمی کرد.

اصلا هم درکش نمی کرد.

بازی جدید بود؟

می خواست از روش دیگری غیر از کتک زدن و تحقیر کردن آزارش بدهد؟

لامصب این دیگر نهایت ظلم و بدبختی بود.

در یخچال را باز کرد.

شیشه ی آب را درآورده به سمتش گرفت.

به سمت در آشپزخانه رفت که ونداد پرسید: کجا؟

متعجب به ونداد نگاه کرد.

چه مرگش بود؟

قرار بود بماند چه گلی بر سرش بگیرد؟

ونداد آب را با شیشه خورد و شیشه را روی میز رها کرده پرسید: بهتری؟

چقدر می پرسید.

-خوبم.

خدا لعنتش کند.

هیچ حرفی برای صحبت کردن نداشت.

هیچ چیزی که بتواند یغما را کنار خود نگه دارد.

با حرص سعی کرد بی تفاوت باشد.

از کنار یغما گذشت و به سمت پله ها رفت.

یغما همان جا پایین از دستشویی استفاده کرد و به اتاق خواب برگشت.

ونداد بیدار بود و در کمال تعجب کتاب می خواند.

به نظر می رسید از چیزی ناراحت است و خوابش نمی برد.

روی تخت دراز کشید.

پتو را تا روی نیم تنه ی پایین بالا کشید.

ونداد انگار دارد زیر لب غر می زند گفت: پتو رو تا کمرت بالا بکش!

متعجب چشمانش درشت شد.

با احتیاط پتو را بالا کشید.

می خواست بخوابد اما حس اینکه رونداد کنارش دراز بکشد و عین آن شب در

آغوشش بگیرد نمی گذاشت بخوابد.

پلک روی هم گذاشت اما بیدار بود.

هر حرکتی از ونداد را می شنید.

کتابی که ورق می خورد.

زمزمه ی ریزش...

خستگی گردنش...

آخرش هم نفهمید چه وقت خوابش برد.

چون آفتاب روی تنش افتاده بود که چشم باز کرد.

به محض اینکه غلت زد، سنگینی دست ونداد روی تنش لیز خورد و روی تخت افتاد.

با احتیاط به چهره اش نگاه کرد.

ته ریشش درآمده بود.

موهایش شلخته روی صورتش بود.

حالت چهره اش از یک مرد مغرور و وحشی، پسر بچه‌ی بزرگی ساخته بود که نرم خوابیده.

ویبره‌ی گوشی کنار تخت توجه اش را جلب کرد.

کمی گردن کشید و دید.

-مهندس نیلوفر مهرجو

کمی فکر کرد و یادش آمد.

همان زن زیبای موشرابی!

این وقت صبح کمی زود نبود برای زنگ زدن حتی اگر کارش مهم بود؟

صدای ویبره جوری بود که ونداد تکان خورد.

یغما فوراً نگاهش را دزدید و خود را به خواب زد.

ونداد گوشیش را برداشت و بدون اینکه حتی بداند کیست، دکمه را فشرد و گوشی را

به گوشش چسبانده.

-بله؟

-چطوری مهندس؟

صدای زنگ دار مهرجو خواب را از سرش پراند.

درون تخت نیم خیز شد.

نگاهی به یغما انداخت که ظاهراً خواب بود.

تن صدایش را پایین آورد و گفت: چرا زنگ زدی؟

یغما گوشش را تیز کرد.

اینجا چه خبر بود.

-زنگ زدم یادآوری کنیم قرار بود بریم سر ساختمون.

-بنده اینقد هوش و حواس دارم که شما نخوای به من یادآوری کنی اونم ۶ صبح!

مهرجو لبخندی موزیانه ای روی لب آورد و گفت: مزاحم خلوتت شدم مگه؟

-تمومش کن، من امروز نمیام، زخم مریضه کنارش می مونم.

انگار آب سرد روی مهرجو ریختن.

ونداد بدون اینکه حتی خداحافظی کند تماس را قطع کرد.

دوباره سرک کشید ببیند یغما بیدار است یا نه؟

با اطمینان از خواب بودنش دستی به صورتش کشید.

دوباره دراز کشید.

باید به ایمان خبر می داد تا او برود با مهرجو!

کاش زودتر قال این پروژہ کنده می شد و این زن دست از سرش برمی داشت.

شاید هم ایمان را کامل مسئول این پروژه می کرد.

آنوقت عملاً ارتباط مهرجو با خودش صفر می شد.

به سمت یغما برگشت.

دلش می خواست بغلش کند.

اما نمی شد.

نمی توانست.

تا همین اندازه و مهربانی های یکهویش زیادی خودش را مسخره جلوه داده بود.

بس بود!

بس بود!

-خانم نریمان بیا پای تخته!

لقب دختر خجالتی کلاس را به او داده بودند.

دختر شر و شیطان کلاس زیر دست های ونداد تبدیل به دختری گوشه گیر و خجالتی

شده بود.

از جایش بلند شد.

پای تابلو ایستاد.

سهراب صفحه را باز کرد و با اخم رو به بقیه گفت: پاراگراف دوم رو با صدای بلند بخون.

خودش هم قدم زنان به سمت ته کلاس رفت.

یغما با صدای بلند پاراگراف را خواند.

هیچ کس جیک نمی زد.

سهراب از سروصدای اضافی و پیچ پیچ ها کلافه بود.

رعایت نمی کردند.

هیچ وقت بی انضباطی را در کلاسش نمی توانست بپذیرد.

کتاب را که از جلوی صورتش پایین آورد سهراب با همان جدیت گفت: هرچی ازش فهمیدی توضیح بده.

همیشه شاگرد اول کلاس بود.

و البته بدور از هرچیزی خوب هم به درس توجه می کرد.

خلاصه ی جامع و کامل را نه فقط از پاراگرافی که خواند بلکه از درس جدید ارائه داد.

سهراب با تحسین نگاهش کرد.

-آفرین خانم نریمان!

حس کرد با تحسین سهراب صدای پیچ پیچ آمد.

اخم کرد و با حرف سهراب دوباره به سر جایش برگشت.

سهراب یکی از پسرها را هم به جلوی تخته فرا خواند.

این پسر را می شناخت.

یک پسر تقریبا لاغر اندام عینکی بود با پوستی سفید!

چشمان درشتی داشت که پشت عینکش جا مانده بود.

همیشه سرش درون جزوه و کتاب هایش بود.

لقب انیشتین را داده بودند.

اطلاعات عمومیش عالی بود.

غیر از آن در رشته شان خیلی چیزها را بلد بود که برای یغما هم تازگی داشت.

از این پسرک خوشش می آمد.

خوب بودنش جذابش کرده بود.

سهراب دقیقا کاری که از یغما خواست از این پسرک هم خواست.

با پایان یافتن کلاس، یغما که درگیر سوالی بود فوراً بلند شد.

خودش را به سهراب رساند و گفت: ببخشید استاد.

سهراب با مهربانی نگاهش کرد.

ساغر مدام از یغما در خانه حرف می زد.

اصلاً بحثی غیر از یغما میان خواهر و برادر رد و بدل نمی شد.

هر چند ساغر با شک از اینکه رابطه ی زن و شوهریشان خراب است می گفت.

-بگو.

دفترش را جلوی سهراب باز کرد و گفت: اینو برای من حل کنید، چندروزه ذهنمو درگیر کرده.

سهراب با کمال میل برایش حل کرد و گفت: دیگه!

یغما کمرنگ لبخند زد و گفت: هیچی!

چقدر چشم هایش غم داشت.

سهراب با مهربانی گفت: بیشتر مواظب این چشم ها باش خیلی غم داره.

برایش لبخندی زد و او را میان راهرو تنها گذاشت و رفت.

یغما دستش را جلوی دهانش گذاشت و بغض کرد.

چرا همه می فهمیدند غم دارد و ونداد نمی فهمید؟

خیلی وقت بود دلش ترک برداشته بود.

اما کسی نبود که ترک هایش را رفع کند.

انگار که نمی خواست هم کسی باشد.

پژمرده تر از این حرف ها بود که از چیزی خوشحال شود.

کاش ویهان بود.

دلتنگی برای ویهان و نبودش عصبی ترش می کرد.

این ماموریت کوفتی کجا بود که سرو کله اش پیدا شد؟

آنقدر در خانه ی ونداد تنها بود که اگر ویهان و شوخی هایش کنارش نبودند می مرد.

مقنعه اش را درست کرد و دفتر را درون کیفش هول داده از دانشگاه بیرون زد.

راننده منتظرش بود.

عملا هیچ نوع آزادی نداشت.

سوار شد و راننده هم حرکت می کرد.

زندگیش به بن بست رسیده بود.

همین روزها می مرد.

همین روزها که اگر هانایی نبود یا ویهان عزیزش...

نه خانواده ای داشتند که برای نبودنش غصه بخورند.

نه دوستی که با او عیاق باشد.

تنها بود.

تنها هم می رفت.

به همین راحتی!

فصل نهم

-من اومدم.

صدایش آنقدر بلند بود که یغمایی که درون اتاقش بود شنید.

پرواز کرد.

ویهانش برگشته بود.

عزیزدش برگشته بود.

چقدر دلتنگش بود.

چقدر برای آمدنش روزها را شمرده بود.

یک ماه ماموریت چه خبر بود آخر؟

بالای پله ها با چشمانی که برق می زد، برایش دست تکان داد و گفت: خوش اومدی.

ویهان تند به سمت پله ها دوید.

-بگو چی برات آوردم زن داداش!

می دانست باز یکی از آن گلسرهای صورتی دخترانه آورده.

علاقه ی زیادی به گلسر آن هم رنگ صورتی داشت.

چیزی که ونداد هیچ وقت برایش نخریده بود.

-حدس بزنم دیگه؟

ویهان نامیدانه نگاهش کرد.

-خب چیه؟ گلستره دیگه!

به قیافه ی وا رفته ی ویهان خندید و گفت: بیا ببینم چه شکلیه؟ به موهام میاد؟

خدا را شکر که ونداد خانه نبود.

ونوس هم نبود.

اما نازگل از ظهر که برای چرت زدن به اتاقش رفته بود دیگر بیرون نیامد.

بهتر!

ویهان از ساکش گل سر صورتی رنگ بیرون آورد و درون کف دستش به یغما داد.

یغما لبخند زد و گفت: ممنونم، دیگه دارم یه ست کامل ازشون درست می کنم.

گلستر را درون مشتش فشرد و گفت: این خونه بدون تو خیلی ساکته ویهان!

ویهان دست دور گردنش انداخت و گفت: باز اومدم زن داداش، ماموریت تموم شد.

یغما لبخند زد.

دیگر ویهان را داشت که کمتر نگران ونداد و آزارهایش شود.

-فکر کنم سخاوت لوبیاپلو گذاشته باشه امروز.

-بگو میزو بچینه، لباس عوض کنم او مدم پایین!

یغما سر تکان داد که صدای زنگ خانه آمد.

ویهان تنهایش گذاشت و به سمت اتاقش رفت.

یغما از پله ها پایین آمد.

یکی از خدمه برای باز کردن در رفته بود.

به محض اینکه پایش را روی پله ی آخر گذاشت فهمید صدف است.

خیلی وقت بود از این دختر خبری نداشت.

نه زنگی زده بود نه به دیدنش آمده بود.

جلوی در به استقبالش ایستاد.

صدف با آرایش غلیظی، انگار قصد رفتن به جای خاصی را داشته باشد به سمتش آمد.

سلام داد و گفت: خوشگل شدی.

صدف سروگردنی تکان داد و گفت: پیش مژده بودم، گفته بود شاگرد آرایشگر شده،

هر وقت می خواد چیز یو امتحان کنه روی من پیاده می کنه.

مژده یکی از همان دخترهای هم سن و سالشان بود.

با هم بزرگ شده بودند.

اما برعکس او و صدف که درس خواندن را ترجیح می دادند، او کاملاً بی میل بود.

دیپلمش را هم به زور مدیر گرفت.

محض اینکه انگ بوی سوادى نخورد.

- خوشگل شدى، بيا داخل، به موقع رسيدى، ميخوام ميز ناهار رو براى ويهان بچينم، تو

خوردى؟

- يه ساندويچ سرد، اما خيلى گشتمه.

- ميگم براى تو هم بشقاب بدارن.

تعارف كرد كه برود سر ميز ناهار خورى.

خودش هم به آشپزخانه رفت تا بگويد براى دو نفر غذا را بکشند.

سقاوت خسته و كمى مريض حال روى صندلى نشسته بود.

كنارش نشست و گفت: قربونت برم چرا امروز اينقدر بى حالى؟

سقاوت لبخندى خرجش كرد و گفت: آدمى زندگيش با همين مريضى ها و او مد و

رفتا طى ميشه.

- من سقاوت مو سر حال مى خوام.

- از خستگيه، يكم استراحت كنم حل ميشه.

- خب چرا استراحت نمى كنين؟ من چندروز همه ي كارهاى شمارو انجام ميدم، در

عوض شما خوب به خودتون برسيد.

ونداد عملا يك فرشته را به زنى گرفته بود.

هرچند انگار اصلا خوشبختيشان را نمى ديد.

صدای شاد ويهان دوباره کل ساختمان را گرفت.

سخاوت انگار جان گرفته باشد بلند شد.

برعكس ونداد، ويهان كوه انرژى بود.

ويهان وارد آشپزخانه شد و با عشق گونه ي سخاوت را بوسيد.

-دلتون برای من تنگ نشد نامسلمونا؟

مخاطبش كل خدمه بود نه فقط سخاوت.

دخترها ريز ريز به او خنديدند.

ويهان به سمت ديس هاى پر رفت و ناخونك زد.

-همين جا مى خورم، هلاكم.

يغما فورا گفت: نه، صدف هم اومده گفتم بره سر ميزناهارخورى.

-آها پس شريك غذا دارم.

با يغما از آشپزخانه بيرون آمد و با خنده گفت: منتظر بود من برسم بياد؟

يغما لبخند كوچكى زد.

بعد از این همه دوست پسری که صدف داشت، عمرا اگر روی ویهان برنامه ریزی می کرد.

مخصوصا که اصلا از مردهای پرحرف و لوده خوشش نمی آمد.

در اصل از مردهایی با ورژن ونداد خوشش می آمد.

تمام دوست پسرهایش هم همین خصوصیات را کم و بیش داشتند.

با ورود ویهان، صدف بلند شد و با لبخند سلام کرد.

--نمی دونستم تو هم هستی؟

ویهان ابرویی بالا انداخت و گفت: نکنه داشتی غیبتمو می کردی.

صدف کم رنگ لبخند زد.

دوتا از خدمه ها فوراً میز را چیدند.

یغما کنارشان با فاصله نشست.

نگاهش به ساعت سلطنتی زیبای خانه بود.

هانا کجا بود؟

از جایش بلند شد.

دوباره به سراغ سخاوت رفت.

- سخاوت جون، هانا کجاست؟

- عزیزم مادرش اومد دنبالش!

انگار تمام حس های بد به تنش تزریق شده باشد.

با بی حالی به در آشپزخانه تکیه زد.

- چت شد؟

- حس بدی دارم سخاوت، انگار قراره اتفاق بدی بیفته.

- این حرفا چیه عزیزم؟ مگه قبلا هانا نمی رفت پیش مادرش؟ مادرشه حق داره دخترشو

گاهی ببینه.

حق با سخاوت بود.

اما چرا اینبار حس بدی داشت.

چرا قبلا این همه نگران نبود؟

صدای خنده ی ویهان و صدف می آمد.

- سخاوت جون، بردش خونه ی مامانش دیگه؟

- عزیزم اگه دلشوره داره چرا زنگ نمی زنی به خونه ی مادرش؟ هانا همیشه میره اونجا

تا پیرزن ببیندش!

فکر خوبی بود!

حداقل دلش آرام می گرفت.

به سمت تلفن رفت.

دفترچه ی کوچک را از کشوی زیرتلفنی بیرون آورد.

به زور شماره را که با مداد نوشته شده بود گرفت.

بعد از چندین بود گوشی برداشته شد.

انگار پیرزن زور زده باشد خودش را به تلفن برساند.

بیچاره احتمالاً مشکل یا مریضی داشت.

-بله؟

صدایش خسته و شکسته بود.

-سلام، خوب هستین؟

-سلام دخترم، ممنونم.

-بیخشید مزاحم شدم مادر، من همسر وندادم، میشه گوشی رو بدین هانا؟

صدای پیرزن متعجب شد.

-هانا؟!

-بله، مگه امروز نیومده دیدنتون؟

-نه عزیزم، نیومده اصلاً، قرار بوده بیاد؟

شل شد.

زانوهایش به لرزه افتاد.

-عاطفه خانم او مد دنبالش...

-حتما رفتن یکم باهم بچرخن، و گرنه اینجا نیومده عزیزم.

سعی کرد آرام باشد.

انگار که اتفاقی نیفتاده.

اما مگر می شد؟

تشکر کرده با خدا حافظی گوشه را گذاشت.

مدام زیر لب با خودش تکرار می کرد که اتفاقی نیفتاده.

هانا با مادرش به گردش است و بس!

اما مگر دل وامانده اش می گذاشت؟

سختی عصا زنان به سمتش آمد.

-چی شد عزیزم؟

لب گزید و گفت: خونه ی مادر عاطفه خانم نبودن.

سختی ابرو بالا انداخت و زیر لب گفت: عجیبه!

-زنگ می زنی و نداد.

سخاوت جلویش را نگرفت.

عمق علاقه اش به هانا را می دانست.

اگر می خواست آرامش هم کند فایده ای نداشت.

همان زنگ می زد خیالش راحت می شد بهتر بود.

یغما گوشی را دوباره برداشت و از حفظ شماره ی ونداد را گرفت.

می دانست سرکار است و ممکن بود حتی جلسه داشته باشد.

اما باید دلش آرام می گرفت یا نه؟

ونداد با تاخیر جواب داد.

-بله؟

با احتیاط گفت: سلام.

صدای ونداد متعجب شد: یغما؟

-من نمی خواستم زنگ بزنم...

-چی شده؟

-عاطفه خانم او مدن دنبال هانا، بعد من زنگ زدم خونه ی مادرشون، اصلا خبر نداشتن

از هانا، یکم...

آب دهانش را قورت داد و گفت: یکم نگرانم، میشه زنگ بزنی به عاطفه خانم...

میان نگرانی هایش یک چیزی مشهود بود.

زنش او را جمع می بست.

-زنگ می زنم بهش!

صدایش اطمینان داشت.

-خبر می دین؟

-میدم.

-ممنون.

تماس را قطع کرد و پای تلفن نشست.

مهم نبود صدف و ویهان آمده اند.

نگرانی برای هانا راحتش نمی گذاشت.

سختی به اتاقش رفته بود تا چرت نیمرویش را بزند.

صدف و ویهان هم ناهار خورده به سالن آمدند.

ویهان متعجب پرسید: کجایی زن داداش؟

به سمتشان چرخید و کمرنگ لبخند زد.

-زنگ زدم سراغ هانا را بگیرم.

-راستی کجاست؟

- با عاطفه خانم رفته، دیگه باید بیاد.

پس چرا نمی آمد؟

نبود دخترکش چقدر برایش گران بود؟

- کی بود؟

نگاهی به ایمان انداخت و گفت: یغما، برای اولین باره زنگ زده نگران هاناست.

- چطور مگه؟

- امروز عاطفه اوامده دنبالش!

- کجای این قضیه نگران کننده اس برایش؟

- نمی دونم، یه زنگ بزمن عاطفه بینم این بچه رو کجا برده.

از گوشیش شماره عاطفه را گرفت و گوشی را به گوشش چسبانده.

کامل که بوق خورد و جوابی نداد با تعجب گوشی را از گوشش فاصله داد.

- جواب نمیده.

ایمان با خوش خیالی گفت: حتما نمی شنوه، دوباره بگیر.

با کمی نگرانی دوباره ی شماره ی عاطفه را گرفت.

بوق آخر صدایش را شنید.

-چی می خوای؟

لحنش همیشه بی ادب و طلبکار بود.

-هانا پیش توئه؟

-نمی دونستی؟

عصبی گفت: عین آدم جواب بده.

-پیشمه، که چی؟

قبلا لات نبود که بسلامتی حالا لات هم شده بود.

-چرا عین همیشه نبردیش خونه مادرت؟

-کی گفته وظیفه دارم همیشه بیرمش اونجا؟

-چته عاطفه؟ چرا اینجوری جواب میدی؟

عاطفه خنده ای کرد و گفت: صداها رو می شنوی؟ فکر می کنی با دخترام کجام؟

یک لحظه ترس برش داشت.

صدای شلوغی خیابان یا حتی، خانه و بازار نبود.

بیشتر انگار ماشین درون بزرگ راه باشد و کامیون ها هم بغل دستش و او در حال

سبقت گرفتن.

-کجایی عاطفه؟

- فکر کردم زنگ زدی از دخترمون خدا حافظی کنی.

ونداد وحشت زده از پشت میزش بلند شد.

ایمان متعجب به عکس العملش نگاه کرد.

-عاطفه، کجایی؟

تن صدایش بالا رفته بود و ابروهایش بهم پیوسته!

-می خوای کجا باشم عزیزم؟

پیشانی‌ش لحظه به لحظه بیشتر چین می افتاد.

-می دونی که می تونم پیدات کنم، هانا رو داری کجا می بری؟

-مادر و دختری تصمیم گرفتیم از این به بعد با هم زندگی کنیم.

ونداد داد زد: با اجازه ی کی؟

دستگیره ی در اتاق فشرده شد.

مهرجو با آن کفش های پاشنه بلندش داخل شد.

متعجب به قیافه ی بهت زده ی ایمان و سرخ شده از عصبانیت ونداد نگاه کرد.

-با اجازه ی خودم.

-پیدات می کنم عاطفه، زیر زمینم بری پیدات می کنم.

-تلاشتو بکن عزیزم، اما کورخوندی، هرچند با قساوت مانع دیدن دخترم شدی بسه.می
فهمی بسه ونداد.

عاطفه هم درون تلفن داد می زد.

ونداد کتش را از دور صندلی چنگ زد.

بی حرف و با قدم هایی سریع به سمت بیون اتاق رفت.

تنه ی محکمش به مهرجو و پرت شدن نیلوفر به عقب هم حالیش نکرد.

فقط به سرعت بیرون زد.

هیچ حرفی هم به منشی اش نزد.

به سمت آسانسور رفت و دکمه را زد.

-هانا رو برگردون عاطفه تا برات گرون تموم نشده.

-برش گردونم که زیر دست اون دختره ی مردنی بزرگ بشه، مگه خودم مردم.

آسانسور به سرعت به سمت پایین می رفت.

-روزگارتو سیاه می کنم عاطفه.

عاطفه خندید و گفت: اگه دست بهم رسید حتما اینکارو بکن.

تماس را قطع کرد.

آسانسور هم توقف کرد.

پیاده شد و دوباره شماره ی عاطفه را گرفت.

اما ناکس گوشیش را خاموش کرده بود.

خون به صورتش هجوم آورده و هر لحظه دلش می خواست عاطفه مقابلش باشد تا با

مشت هایی که به صورتش می کوباند او را بکشد.

باید مستقیم به اداره ی پلیس می رفت.

تمام دوستان عاطفه را می شناخت.

مقصد احتمالی او را باید یکیشان می دانست.

سوار ماشینش شد و سویچ را چرخاند.

باید مدیون یغما و حس مادرشان می بود.

زنی که مادر نبوده برای دخترکش مادری می کرد.

ماشین روشن شد و به سرعت حرکت کرد.

همان موقع هم شماره ی یغما را گرفت.

بابت خبر دادنش باید خبر می داد.

هرچند خبر هر دویشان ناراحت کننده بود.

شماره ی خانه را گرفت.

به محض ول شده صدایش نگرانش درون گوشش طنین انداخت.

-سلام. چی شد؟

هیجان و نگرانی به صدایش لرز انداخته بود.

دست کمی از خودش نداشت.

-پیش عاطفه اس!

حس کرد نفس راحتی کشید.

-خب خدا رو شکر.

-داره می بردش!

با هیجان پرسید: کجا؟

با تمسخر و عصبانیت گفت: برن زندگی کنن باهم.

یغما جیغ خفه ای کشید و گفت: پس نگرانیم الکی نبود.

-دارم میرم کلانتری، با مامان چیزی نگو که بهم بریزه.

-چشم، ویهان اینجاست، بگم بیاد؟

-لازم نیست.

-اما می تونه کمک کنه.

صدای ویهان را شنید که گفت: چی شده؟

با کلافگی گفت: گوشو بده بهش.

یغما گوشی را به ویهان داد.

-جانم داداش، چی شده؟

-عاطفه هانا رو با خودش برده.

-یعنی چی؟

-هیچی الان حالیم نیست ویهان، فقط می دونم هانا دستشه و معلوم نیست داره کجا میره.

-یا خدا، کجای داداش؟ الان خودمو می رسونم.

-دارم میرم نزدیکترین کلانتری به شرکت.

ویهان با آشفتگی گفت: الان خودمو می رسونم.

تماس قطع شد و ونداد فقط رفت.

دوباره عین یک احمق دلش به حال عاطفه سوخته بود و اجازه داد که هانا را ببیند.
رودست خورده بود.

عاطفه از مادر بودنش سواستفاده کرد.

به کلانتری رسیده، ماشین را بزور درون کوچه ای تنگ پارک کرد و پیاده شد.
عصبی بود و ناآرام.

انگار تمام جانش را گرفته بودند.

داخل شد و با آدرسی که گرفت یگراست به سمت اتاق رئیس کلانتری رفت.

در زد و منتظر ایستاد.

به محض اجازه ی ورود داخل شد.

کمی عجول، کمی هم آرام همه چیز را توضیح داد.

دست آخر هم از درون گوشیش عکس عاطفه و هانا را نشان داد.

همان موقع رئیس پلیس دستور داد به همه پلیس راه های بین استانی و شهری خبر دهند

اگر مضمونی با این مشخصات دیدند نگه شان دارند.

-نگران نباشید پیدا میشن.

عاطفه زن زیاد باهوشی نبود.

خلاف کردنش هم مسخره و پیش پا افتاده بود.

اما باید تاوان دور کردنش از هانا را پس می داد.

تاوان اعتمادی که خرابش کرد.

-چقدر زمان می بره تا خبری بشه؟

-بستگی داره به کجا میره؟ و اینکه الان جایی مستقر شده یا نه؟

آشفته تر شد.

وقتی اطمینانی در حرف هایش نبود چه کار می کرد؟

با ورود ویهانی که به نظر می رسید با عجله خودش را رسانده، احساس کرد پشت گرمی دارد.

اما به محض ورود یغما پشت سرش اخم کرد.

به سمت یغما برگشت و گفت: تو چرا اومدی؟

-نگران بودم.

-مگه نگفتم خبر میدم؟

ویهان بازوی ونداد را گرفت و گفت: من گفتم بیاد.

جایش نبود و گرنه حتما بر سر ویهان داد می زد که چرا یغما را با خودش به اینجا کشانده.

همین مانده که زنش میاد صدتا آدم رنگ به رنگ که از کنارشان می گذشتند بچرخد.

انگار که خیلی جای خوبی است.

-چی شد داداش؟

-هیچی معلوم نیست.

ویهان عصبی گفت: مگه میشه؟

رو به رئیس پلیس مشغول صحبت شد.

-بیا بشین.

هر دو بیرون از اتاق کنار هم روی صندلی نشستند.

- کسی که خونه نفهمید.

- هنوز نه.

کنار یغما دوتا صندلی خالی بود.

سربازی به همراه مرد دیگری که دستبند به دستش بود نشستند.

ونداد با اخم گفت: پاشو جاتو عوض کن.

یغما زیر چشمی به بغل دستی هایش نگاه کرد و بلند شد.

اصلا دلش نمی خواست با ونداد یکی به دو کند.

ونداد سر جای یغما نشست و یغما کنارش.

حتی دستش را هم دور شانه هایش انداخت.

انگار که داشت مالکیتش را نشان می داد.

یغما با حس بدی سعی کرد فاصله بگیرد.

اما زیاد نمی شد خودش را تکان دهد.

با آمدن ویهان هر دو بلند شدند.

یغما هم راحت شد.

از نزدیکی با ونداد خوشش نمی آمد.

انگار که به همه چیزش تجاوز می شود.

ویهان با تاسف گفت: باید منتظر باشیم تا خبرمون کنن.

-نمیشه ردشو گرفت؟

-وقتی گوشیش خاموشه نه!

یغما به چهره ی ونداد خیره شد.

واقعا عصبی و کلافه بود.

دست خودش بود الان مدام به زمین و زمان فحش می داد.

می توانست قسم بخورد اگر عاطفه الان اینجا بود گردنش را می شکست.

-بهبتره بریم خونه، فعلا کاری از دستمون بر نیامد.

-شماره ای چیزی دادی که خبرمون کنن.

-دادم داداش، نگران نباش، عاطفه مادرشه بهش آسیب که نمی زنه، فقط سر لج و

لجبازی ازت گرفتدش!

-دستم بهش برسه می کشمش زنیکه ی...

ویهان بازویش را گرفت و گفت: ولش کن داداش!

ونداد تلخ به یغما نگاه کرد و گفت: راه بیفت.

نوع حرف زدنش جووری بود انگار مقصر یغماست.

چقدر يك مرد مي تواند نفرن انگيز باشد.

با هم از كلانترى بيرون آمدند.

يغما با اينكه دلش مي خواست با ويهان برگردد.

اما حضور ونداد مانع مي شد.

عصبى بود و اصلا و ابدا دلش نمي خواست دستش آتو بدهد.

توان كتك خوردن نداشت.

كنار ونداد نشست و او هم بي معطلى حركت كرد.

گوشيش را دست يغما داد و گفت: مرتب شماره عاطفه رو بگير بين روشن مي كنه گوشيشو.

يغما اطاعت كرد.

شماره ي عاطفه را مي گرفت.

اما خاموش بود.

به عمد خاموش کرده بود که کسی متوجه رفتن و جایش نشود.

-خاموشه!

-زنیکه ی بی پدر، پیداش کنم...

تهدیدات ونداد را خیلی خوب می شناخت.

این یعنی خطر!

خدا به داد عاطفه برسد.

ونداد وقتی به جنون می رسید که چیزی حالیش نبود.

تر و خشک را با هم می سوزاند.

خدا کند پر عصبانیتش به او نخورد.

ونداد دیگر ادامه نداد.

حس می کرد در سرش در حال نقشه کشیدن برای عاطفه است.

عاطفه رسماً گور خودش را کنده بود.

گوشیش درون دستش زنگ خورد.

نام نیلوفر مهرجو خاموش و روشن می شد.

چه حس بدی به این زن داشت؟

- کیه؟

بدون هیچ پسوند و پیشوندی گفت: مهرجو!

ونداد زیرچشمی نگاهی به بی تفاوتی یغما انداخت و گوشیش را گرفت.

نمی خواست صحبت کند.

دکمه ی رد تماس را زد و گوشی را روی سایلنت گذاشت.

آنقدر زنگ بزند تا جانش در بیاید.

رسیده به خانه همه منتظر خبر بودند.

حتی نازگل هم فهمیده بود.

این وسط خبری از مسعود نبود.

احتمالا نفهمیده بود که بیاید.

نازگل با دیدنشان فوراً بلند شد و گفت: چی شد؟ کوهانا؟

ونداد کلافه و عصبی نشست و گفت: خبری نیست، منتظر خبر از پلیس هستیم.

نازگل وا رفته نشست.

-این زن هیچ وقت خیر نبود برات و ما، حالا معلوم نیست بچه رو کجا برده..

بعد شروع کرد به غرغر کردن و بد و بیراه گفتن.

جوری که ونداد عصبی شد و گفت: تمومش کن مامان، به اندازه ی کافی اعصابم بهم

ریخته.

نازگل با دلخوری نگاهش کرد.

یغما بی سروصدا بالا رفت.

خودش را به اتاق هانا رساند.

داخل شد و در را بست.

چقدر دلتنگ دخترکش بود.

دلتنگ بودنش.

کنار تختش روی زمین نشست.

بغض داشت.

چرا زودتر نفهمید که جلوی رفتنش را بگیرد؟

اصلا چرا ونداد اجازه داده بود عاطفه بیاید و بردش؟

مگر عاطفه را نمی شناخت؟

این زن کی حس مادری داشت که حالا بخواهد برای دخترش خرج کند.

مطمئن بود بردن هانا فقط محض جزاندن ونداد بود و بس!

وگر نه زنی که بچه اش را رها کند که مادر نبود.

دستی روی ملافه میکی موسی تخت کشید.

بغض ترکید و ریشه مروارید چشمانش پاره شد.

اشک از گونه اش پایین آمد.

انگار که بچه ی واقعیش را گرفته باشند.

یک سال بودن با هانا و تمام تنهایی هایش را با او پر کردن باعث شده بود الان احساس

خلاء داشته باشد.

دخترش را می خواست.

پاره ی تنش!

هیچ کسی هم نبود که محض رضای خدا دلداریش بدهد.

اصلا در این خانه چه کسی به او اهمیت می داد.

همه آنقدر درگیر خودشان بودند و تازه او را کمتر از خودشان می دیدند که نمی شد

روی هیچ کدامشان حساب باز کرد.

خودش را که خالی کرد، آب بینی اش را بالا کشید.

در اتاق باز شد و ونداد ایستاده نگاهش کرد.

-بیا اتاق خواب.

مجبور بود اطاعت کند.

مخصوصا الان که اصلا اعصاب نداشت.

بلند شد و پشت سرش رفت.

ونداد پیراهنش را درآورده روی شکم روی تخت دراز کشید.

-یکم ماساژم بده.

با اکراه نشست.

کمرش را به آرامی ماساژ داد.

بیشتر یک مالش کم جان بود.

می دانست برای تخلیه ی اعصابش است.

وقتی که مچش شروع به درد کردن کرد، خودش را خم کرد تا چهره ی ونداد را ببیند.

ساکت بود و بی حرکت.

خم شد و دیدش!

به خواب رفته بود.

نفس راحتی کشید و عقب رفت.

دستانش داشت فلج می شد.

نامرد حتی نگفت که بس کند.

روسریش را از روی موهایش برداشت.

هوا تاریک شده بود.

گرسنه بود اما آنقدر بی میل بود که هر غذایی جلویش می گذاشتند نمی خورد.

کنار ونداد دراز کشید.

اما با دلسوزی از اینکه ممکن است سرش شود پتو را تا روی شانه هایش بالا کشید.

نباید در حقش مهربانی می کرد.

اما یغما در نهایت ظلم هم مهربان بود.

انگار نافش را با مهربانی بریده بودند.

رویش را برگرداند و به ونداد نگاه کرد.

موهایش هنوز سیاه بود.

هرچند که کنار شقیقه اش کم کم جوگندمی می شد.

درون خواب هم ابروهایش پیوسته بود.

می دانست عاطفه با این کارش روانی اش کرده بود.

حالا خون خورش را می خورد تا دستش به عاطفه برسد.

هانا تمام قلب ونداد بود.

کاش این وسط کسی دلش برای دل او می سوخت.

یک هفته گذشت و هانا نبود.

یک هفته ای که عاطفه پیدا نشد.

معلوم نبود این زن کجا خودش را گم و گور کرده.

درون خانه انگار حکومت نظامی بود.

هیچ کس جیک نمی زد.

اصلا کسی دل و دماغی نداشت که بخواهد کاری کند.

شام و ناهار هم به زور خورده می شد.

ویهان شیطان و پر شر و شور هم عبوس شده بود.

گیر می داد و کمتر در خانه پیدایش می شد.

مسعود بعد از فهمیدن ماجرا کلی داد و بیداد راه انداخته بود.

اما نازگل با بی رحمی خودش و انتخاب عاطفه برای ونداد را محکوم کرده بود.

از همه بدتر ونداد بود.

هیچ کس جرات نداشت حتی نزدیکش شود.

درمانده بود و بهم ریخته!

آنقدر اعصابش تحریک پذیر بود که با کمترین حرفی واکنش نشان می داد.

هرچند در این یک هفته چندباری چوبش به تن یغما خورد.

یغمایی که عزای نبودن دخترکش را گرفته بود.

اما مگر دیواری کوتاه تر از دیوار یغما وجود داشت.

باید یکی آرامش می کرد یا نه؟

چه کسی بهتر یغمایی که کتک خورش ملس بود.

دختر بیچاره صدایش هم در نیامد.

فقط باز عین همیشه تحمل کرد.

باز دم نزد و کتک ها روی تنش ماند.

می خواست نابودش کند که خوب داشت عمل می کرد.

تا یغمای مرده راهی نمانده بود.

تن نحیفش را از تخت جدا کرد.

دوباره دیشب چیزی را بهانه کرد تا عصبانیتش را سر او خالی کند.

چیزی که بیشتر درد داشت حرف هایش بود.

تحقیر کردن هایش!

یادآوری اینکه دختر نیست.

تجاوزی که بیشتر از همه دردناک بود.

نگاهی به تخت خالی انداخت.

صبح زود رفته بود.

بدون اینکه بداند زنش دیشب تا صبح جان داده.

به سمت حمام رفت.

شاید آب ولرم کمی برای تنش التیام شد.

وارد حمام شد.

بدون اینکه سعی کند لباس هایش را درآورد زیر آب فرو رفت.

تن بی جانش بی حال بود.

زیر دوش آب نشست.

"حوصله ی مهمانشان را نداشت.

ترجیح می داد درون اتاقش بماند و با هندزفریش یک موزیک آرام گوش کند و کتابی بخواند.

این قرتی بازی ها به گروه خونی او نمی آمد.

تازه لباس مناسبی هم نداشت.

وارد اتاقش شد.

از دیدن لباس سبز تیره ای که از وجود نخ های نقره ای برق می زد دهانش باز ماند. جلوتر رفت.

دست نوشته ی کوچکی روی لباس بود.

کاغذ را برداشت و خواند:

"فکر می کنم بهت میاد این لباس، سلیقه ام زیادم بد نیست."

اصلا سخت نبود حدس بزند کار چه کسی است.

لبخندی دلنشین روی لب هایش بخیه خورد.

ونداد مرد مغروری بود که گاهی وقت ها کارهای عجیب و غریب می کرد.

انگار که بخواهد بگوید مرد خوبی است.

و واقعا هم مرد خوبی بود.

با اشتیاق لباس را برداشت.

خود مهمانی را دوست نداشت.

اما محبت یواشکی و نداد را که دوست داشت.

فورا لباسش را تعویض کرد.

جلوی آینه رفت و با حوصله موهایش را شانه کرد.

صورتش را آرایش زیبایی کرد و به خودش لبخند زد.

بد نشده بود.

موهایش را یک طرف شانه اش ریخت.

گل سر سفید رنگی که غنچه ی بزرگی داشت را طرف چپ موهایش زیرشان زد.

از اینکه سعی داشت برای و نداد جلب توجه کند از خودش خجالت می کشید.

اهل این کارها نبود.

برای فروتن هیچ وقت از این کارها نکرده بود.

از اتاقش بیرون آمد.

صدای موسیقی تندی می آمد.

باز هم یکی از همان جشن های الکی خوشی بود که مسعود خان راه انداخته بود.
می دانست الان روی صندلی نشسته، پا روی پا انداخته و عصایش تکیه گاهش بود.
از تصورش لبخند زد.

به آرامی از پله ها پایین آمد.

هانا اولین کسی بود که او را دید و با عجله خودش را به او رساند.

پیراهن پوفی قرمزی پوشیده بود.

خودش این لباس را برایش انتخاب کرد.

گونه ی هانا را با عشق بوسید.

هانا دستش را کشید و گفت: بیا بابا ببیندت، منتظرت بود.

چیزی گرمی از قلبش پایین آمد.

قلبش ضربان گرفت.

با استرس و هیجان به وندادی که با کت و شلوارش محشر شده بود نزدیک شد.

پشتش به طرف آنها بود و با چند نفر صحبت می کرد.

کلا اهل رقص و این حرف ها نبود.

-بابایی، بابایی...

ونداد به سمت صدای هانا چرخید.

اما نگاهش روی یغما ثابت ماند.

رویا می دید؟

چقدر زیبا شده بود.

موهای فرش یک ور صورتش ریخته بود و دلبری می کرد.

گل سر سفیدش هم غوغا کرده بود. این دختر با این همه قشنگی قصد کرده بود جان بگیرد؟

نباید این لباس را برایش می خرید.

نمایش این همه قشنگی برایش گران تمام می شد.

آخر زن هم این همه زیبا؟

اعتراف می کرد در عمرش این همه قشنگی را یک جا خلاصه شده در یک نفر ندیده بود.

یغما با خجالت جلو آمد.

نزدیک و نداد که شد به آرامی لب زد: ممنونم.

-بابت چی؟

-لباس، خیلی قشنگه.

قشنگتر از او؟ ابد!

هانا دست ونداد را گرفت و گفت: بابا چرا با یغما جون نمیرین وسط برقصین عین بقیه.

یغما خجالت زده خود را کنار کشید.

ونداد اما دست به سمتش دراز کرد.

نگاهش به دست مردانه ی ونداد افتاد.

با تردید انگشتان بلند و باریکش را کف دست ونداد گذاشت.

ونداد محکم دستش را گرفت و به آرامی او را به دنبال خود کشید.

نگاه ها به سمتشان چرخید.

یغما کمی برای حاضرین غریبه بود.

شاید چون خیلی ها پرستار هانا را نمی شناختند.

و هم اینکه این اولین بار بود که یغما در یک مهمانی شرکت می کرد.

موزیک ملایم بود.

نور سالن هم کم!

بیشتر تاریک بود.

این قرتی بازی پولدارها برایش گنگ و تا حدودی مسخره بود.

دست خودش بود الان درون اتاقش بود.

نه اینکه میان بازوان ونداد هی ذوب شود.

ونداد دست پشت کمرش انداخت و او را به خود نزدیک کرده بود.

نفس داغش به پشت گوشش می خورد.

آب دهانش را از این همه نزدیکی چند باری قورت داد.

-خیلی زیبا شدی.

نگاهش به چشمان سیاه رنگ ونداد افتاد.

-ممنونم.

-مته یه شعر بلند، میشه با نکات هزار تا قافیه رو سر هم بندی کرد پشت هر مصراع!

-من هیچ وقت از شعر و شاعری چیزی سر در نیوردم.

ونداد لبخند زد.

-از زیبایی چی؟ به خودت تو آینه نگاه کردی؟

این مرد خیلی رمانتیک بود یا او حرف های ساده اش را بد تعبیر می کرد؟

-معدبم می کنین.

-نباش!

-نمی تونم، نمیشه.

-دارم سعی می کنم نگه ات دارم."

صدای کوبش در اتاق را شنید.

بی حال از جایش بلند شد.

عین موش آب کشیده بود.

تمام لباس هایش را در آورد و بدون حوله بیرون آمد.

-بله؟

-یغما خانم...

صدای یکی از خدمه بود.

-الان میام.

تنش یخ کرده بود.

در حالی که آب از سر و رویش می بارید و کف اتاق را خیس می کرد تا جلوی کمد رفت.

حوله ی حمام را به تن کرد و گفت: بیا داخل!

رد خیزی پایش مانده بود.

دخترک داخل شد.

هیجان داشت و چشمانش می درخشید.

-چی شده؟

-خانم هانا رو پیدا کردن.

ناباور به دخترک نگاه کرد.

حس می کرد دارد شوخی می کند.

-چی گفتی؟

-هانا کوچولو، بالاخره پیداش کرد.

از بی حالی کف اتاق نشست.

دخترک به سمتش دوید و گفت: خوبی خانم؟

برای همین نبود که ونداد زودتر از همیشه از خانه بیرون زد؟

دخترک کمش کرد تا روی تخت بنشیند.

-میشه لطفا سشوار رو بیاری و موهامو خشک کنی؟

-حتما. کجاست خانم؟

اشاره ای به کشوی که پر از لوازم برقی و آرایشی بود کرد و گفت: اونجا.

دخترک رفت و همراه به سشوار و شانه آمد.

سشوار را به برق طد و پشت سر یغما ایستاد.

-کی خبرو داد.

-خود آقا ونداد.

-نگفت کجا بودن؟

صدای گوش خراش سشوار بلند شد.

-انگار شنیدم گفتن طرف مشهد بود.

چه مسیر طولانی ای!

عاطفه احمق بود که فکر می کرد ونداد پیدایش نمی کند.

سشوار روی موهایش گرفته شد.

همین روزها موهایش را تا ته کوتاه می کرد.

پسرانه و جمع و جور!

قرار نبود برای کسی زیبا باشد که بخواهد فرهای ریز و درشتش بماند.

شانه به آرامی درون موهایش رفت و آمد می کرد.

دلش می خواست دوباره بخوابد.

خیالش راحت شده بود.

احتمالا تا چند مدت دیگر خبری از کتک هم نبود.

اگر باز ماجرای پیش نمی آمد که کاسه کوزه ها بر سر او شکسته شود.

-ممنونم.

شانه کنارش روی تخت گذاشته شد.

-دیگه با من کاری ندارین؟

با آرامش به رویش لبخند زد.

-نه، ممنونم.

دخترک هم سخاوتمندانه لبخندش را با لبخند گل و گشادتری جواب داد و رفت.

چند دقیقه ای به شانه نگاه کرد.

تارهای فر بور موهایش دورن شانه جمع شده بود.

انگار که با خودش و همه لج کرده باشد.

اما آرام بود.

بدون هیچ عصبانیتی!

باید قیچی را پیدا می کرد.

می دانست درون یکی از همین کسوها یک قیچی دیده است.

بعد از جستجو قیچی ای با دسته ی طلایی رنگ پیدا کرد.

به سمت میز آرایشش رفت.

روی صندلی نشست و موهایش را در دست گرفت.

دسته به دسته راقیچی کرد و روی زمین ریخت.

موهایی که عاشقشان بود در حال مرگ بودند.

با دست های خودش داشت آنها را می کشت.

وقتی دلخوشی نبود مو می خواست چه کار؟

آنقدر موهایش را کوتاه کرد که اثری از فر موهایش باقی نماند.

کارش که تمام شد بلند شد.

نگاهی به موهایی که زیر صندلی ریخته بود کرد.

نتوانست جلوی خودش را بگیرد.

انگار تمام آرامشش از بین رفت.

زانو زد و گریست.

هق هقش کل اتاق را پر کرده بود.

به کدام دردش باید گریه می کرد آخر؟

مگر تمامی داشت؟

هرروز به شیوه ای جدید!

کاش یکی پیدا می شد کمکش می کرد.

خودش نه دل و جراتش را داشت نه عرضه اش!

اصلاً چطور می شد رفت و خلاص شد؟

با کدام پشتوانه؟

با کدام خانواده یا فامیل و دوست و آشنایی؟

با کدام پول و سرمایه؟

حتی درآمدی هم نداشت.

آنقدر در آن حال ماند و زجه زد که بی حال کنار میز دراز کشید.

پلک روی هم گذاشت و به خواب رفت.

کاش خوابش ابدی می شد.

بس بود همه ی دردهایی که می کشید.

به جرمی که خودش درونش نقشی نداشت.

تنها چیزی که مطمئن بود این بود.

هرگز و نداد را نمی بخشد. هرگز!

به خانه برگشت.

در کتتش نمی رفت که پلیس مشهد اقدام کند و دخترش را برگرداند.

باید خودش در اولین پرواز امروز برمی گشت.

صورتش از خوشحالی برق می زد.

عاطفه در بازداشت بود و دخترکش هانا ترسیده و کمی بی قرار درون کلانتری مشهد

بود.

باید خودش می رفت و دخترش را می آورد.

دخترکش به آرامش احتیاج داشت.

جواب نازگل را که منتظر خبر بود را با خنده و شادی داد.

از پله ها بالا رفت.

حتما یغما هم شنیده بود.

می دانست یغما جاننش را برای هانا می دهد.

از علاقه ی عجیبش به دخترکش مطلع بود.

وارد اتاق خواب شد.

با تعجب او را روی زمین کنار میز آرایش پیدا کرد.

دراز کشیده بود.

شاید هم خواب بود.

با تعجب در را بست و نزدیکش شد.

بالای سرش که ایستاد سرش به دوران افتاد.

پس موهایش کو؟

فرهای بور دوست داشتنی اش؟

کنار یغما زانو زد.

با حیرت به موهایی که روی زمین ریخته شده بود نگاه کرد.

یغما چه کار کرده بود؟

بعد از مرگ پدرش یادش مانده بود که مادرش همه ی موهایش را قیچی کرد.

وقتی کنار پایش گریه کرد و پرسیده بود چرا؟

نازگل گفته بود وقتی زن ها از همه چیز و همه کس دل بکنند موهایشان بی ارزش

ترین دارایی شان می شود.

چه کرده بود؟

با این دختر چه کرده بود؟

نتوانست جلوی خودش را بگیرد.

تمام حجم تن یغما را به یکباره در آغوش کشید.

یغما غافلگیر شده از خواب پرید.

وقتی گیج و منگ به خودش آمد تا درون آغوش ونداد است.

لحظه ای خواب آلود و متعجب نگاهش کرد.

بعد انگار فهمید چه شده، دست و پا زد.

از آغوش ونداد خودش را جدا کرده روی زمین خودش را به عقب کشید.

-بهم دست زن!

-یغما!

-مرده رو صدا نمی زنن.

نمی فهمید چه خبر شده؟

فقط انگار با گم شدن هانا و نداشتنش تازه فهمیده بود بودن ها چقدر درد دارد.

اگر یغما هم می رفت؟

به سمتش جلو آمد.

-هیچ کاری نکن. هیچی.

ونداد نمی فهمید اصلا باید چه کاری انجام دهد.

-چیکار کردی با موهات؟

-اینو دیگه خودم صاحب اختیارش بود.

چشمان آبی رنگش سرد بود.

سرد و یخ!

انگار قطب کوچکی در حال جان گرفتن در چشمانش بود.

یغما فوراً از جایش بلند شد.

انگار تازه نگاهش به آینه افتاده باشد و موهایش را ببیند.

متحیر دستی به موهایی که دیگر نداشت کشید.

چه کرده بود؟!؟

زیر لب با خودش زمزمه کرد: من چیکار کردم؟

دستش جلوی دهانش قرار گرفت.

سعی کرد بغض درون گلو آمده اش را پس بزند.

اما نشد.

همان جور سفت و سخت بیخ گلویش نشست.

اما تا چشم هایش بالا آورد.

ریسه ی چشم هایش را پاره کرد و گریست.

ناباور گریست.

انگار که تازه عمق دردش را فهمیده بود.

ونداد بلند شد و مقابلش ایستاد.

-یغما؟

-صدام نزن، صدام نزن، تو این بلاهارو سرم آوردی. تو منو نابود کردی.

بدترین حالت ممکن این بود که انگار ونداد هم تازه فهمیده بود چه بلاهایی بر سر یغما

آورده.

از خودش متعجب بود.

چطور به این دختر این همه ظلم کرد؟

-تو عمرم از هیشکی اندازه ی تو متنفر نبودم و نمیشم حتی از اون فروتنی که در حقم نامردی کرد.

اسم فروتن که مدام خونش می جوشید.

رگ بیرون زد و گفت: اسمشو نیار یغما.

-چرا؟ چون یه نامردیه عین تو؟ چون اونم فقط زورش به من بدبخت رسید؟
زبان باز کرده بود.

داشت انگار کم کم تمام حرف های تلنبار شده اش را می گفت.

-هیچ وقت نمی بخشمت، محکومم کردین به زندگی کوفتی چون بی کس و کار بودم، به جای اینکه دلتون به حالم بسوزه که یه روانیِ خودخواه بخاطر عشق خودش منو بدبخت کرده، زخم رو زخمم گذاشتین، هی منو ترسوندین، هی آزارم دادین، توئه نامرد هر روز یه جای بدنم رو کبود کردی، یه بار نپرسیدی یغما تو اون مهمونی به خواست خودت بودی؟ نپرسیدی اگه فروتن بهت دست زد به خواست خودت بود؟
با گریه داد کشید: خب لامصب هر جای دنیا بری وقتی به یه زن تجاوز میشه مقصر که خودش نیست، هست؟

-آروم باش.

-که باز حرف نزنم؟ که بمونه رو دلم؟ بسم نیست؟

صدای تقه ی در، باعث شد هر دو ساکت شوند.

یغما بی حرف به سمت حمام رفت.

ونداد هم با پریشانی در اتاق را باز کرد.

سخاوت بود.

مطمئن بود سر و صدا را شنیده.

-آقا کی حرکت می کنین؟

-یغما تو حمامه، با اون میرم، بلیط هارو اکی کردم.

از اول هم قصدش این بود با یغما برود.

آمده بود که همین خبر را بدهد.

اما وقتی با صحنه ای که جانس را گرفت مواجه شد، یادش رفت خبرش را بگوید.

-ساک بیندم؟

-نه سخاوت، سفر تفریحی نیست، میریم و میایم.

-باشه آقا، کاری باهام داشتین صدام بزنین.

ونداد سر تکان داد.

با رفتن سخاوت در اتاق را بست و به سمت حمام رفت.

صدای آب نمی آمد.

پس محض اینکه کسی او را نبیند داخل رفته بود.

بدون در زدن دستگیره را فشرده و در را باز کرد.

یغما کف سرامیکی حمام نشسته بود و ریز ریز گریه می کرد.

-پاشو آماده شو، بلیط داریم باید بریم مشهد.

با چشمان غبار گرفته اش به ونداد نگاه کرد.

اصلا این مرد را درک نمی کرد.

واقعا چه فکری با خودش کرده بود؟

زننده نگاهش کرد.

ونداد انگار حالیش نباشد به سمتش آمد.

خم شد بازویش را گرفت و او را از روی زمین بلند کرد.

-یالا برو ساکتو ببیند باید بریم سراغ هانا.

دلش پر می کشید برای هانایش!

برای دردانه ی عزیزش!

بازویش را کشید و گفت: دیگه بهم دست نزن، تو شوهر من نیستی.

آنقدر این حرف زور داشت که محکم به تخته سینه ی یغما کوبید.

فشارش داد و به دیوار حمام چسبانده!

-زمین بری، آسمون بری من شوهرتم، تا آخر عمرتم شوهرت می مونم، این قاعده هیچ وقت تغییر نمی کنه.

دیگر نمی ترسید.

بیشتر از کتک خوردن مردن بود دیگر!

خب بمیرد.

کسی نبود برایش دل بسوزاند.

-این قاعده رو تغییر می دم.

ونداد پوزخندی زد و گفت: چطوری؟ با طلاق یا فرار از این خونه؟ اگه ندارم؟

باید بیشتر از این می گفت از ونداد متنفر است؟

-جلوی مردنم می تونی بگیری؟

جوابش آنقدر دندان شکن بود که مات به یغما خیره شد.

زده بود به سرش؟

-چی میگی تو؟ حالت خوبه؟

-خوبم، خیلی خوب، کم کم دیگه دارم سعی می کنم آدم باشم. دیگه حیوون دست

آموز تو یکی نباشم.

-بس کن.

یغما دستانش را به حالت تسلیم بالا برد و گفت: بس می کنم.

-بیا برو ساکتو ببیند.

انگار امام رضا طلبیده بود.

شاید هم آنجا مراد دلش را می گرفت.

از حمام بیرون زد.

ونداد از رفتار یغما متحیر بود.

این همه زبان دراز بود و رو نکرده بود؟

از موهایی که نابود کرده بود چطور می گذشت؟

هر شب قبل از اینکه بخوابد دستی به موهایش می کشید.

درونشان نفس می کشید.

بعد می خوابید.

حالا بدون موهایش چه می کرد؟

انگار مرادش را گرفته باشد.

عصبی بود.

دلش می خواست دعوا راه بیندازد.

اما صادقانه با خودش اعتراف کرد می ترسید اینبار یغما کار احمقانه تری انجام بدهد.

همین موهایی که قیچی کرده بود بس بود.

از حمام بیرون آمد.

یغما در حال جمع کردن وسایلش درون ساک کوچکی بود.

به سمت کمدش رفت.

چندتا لباس و وسایل ضروریش را روی تخت انداخت و گفت: بذار تو ساک!

یغما با نفرت نگاهش کرد.

همه چیزش مزخرف و خودخواهانه بود.

اما حوصله ی یکی به دو نداشت.

وسایلش را درون ساک چپاند.

-تا نیم ساعت دیگه باید فرودگاه باشیم.

یغما بی حرف به سمت کمد رفت.

فورا لباسش را عوض کرد و گفت: من آماده ام.

ونداد به قیافه ی ساده اش نگاه کرد.

انگار یه دختر بچه ی دبیرستانی مقابلش ایستاده بود.

نه زنی که بیست و چندسال سن داشت و همسرش بود.

-تو لباس بهتری نداری؟

یغما فقط نگاهش کرد.

مگر خرید می رفت که لباس بهتری داشت باشد؟

خیر سرش زن یک میلیادر بود مثلاً!

-عوضشون کن.

-راحتم.

از سرتق بودنش اصلاً خوشش نمی آمد.

با تاکید گفت: عوضشون کن!

-فکر کنم گفتم تا نیم ساعت دیگه باید فرودگاه باشیم.

-یغما...

با حرص و عصبانیت به سمت کمدش رفت.

در را باز کرد و گفت: ببین، هست که نپوشیدم؟

ونداد متعجب به کمدش نگاه کرد.

فقط سه تا مانتوی دیگر بود.

همگی هم همان هایی بود که وقتی به عنوان پرستار هانا آمد تنش بود.

یغما پوزخندی زد و گفت: بریم؟

ونداد مستاصل دستی به صورتش کشید.

واقعا احساس درماندگی می کرد.

کجای این زندگی قرار داشت؟

یغما بی توجه به او از اتاق بیرون آمد.

دیدن قیافه ی کلافه و درمانده ی ونداد اصلا جالب نبود.

تمایلی هم به دیدنش نداشت.

همین که جوابش را داده بود کافی بود.

پایین پله ها هم منتظر بودند.

نازگل با اخم گفت: تو کجا؟

می خواست پررویی نکند و جوابش را ندهد.

اما انگار نمی توانست.

هرچه تا الان تحقیر شده بود کافی بود.

مگر چقدر توان داشت.

بی کس و کار بود.

اما بی زبان نبود که!

ته اش ممکن بود از خانه بیرونش کنند؟

خب چه بهتر!

بالا تر از سیاهی که رنگی نبود.

-من بیشتر از شما در حق مادری کردم تو این یه سال ناز گل خانم.

ترجیح می داد هیچ وقت مادر صدایش نکند.

مادرش هم نبود و نمی شد.

ناز گل و بقیه متعجب از جواب یغما نگاهش کردند.

این وسط فقط سخاوت با رضایت نگاهش کرد.

انگار منتظر بود برای یک بار هم که شده این دختر از خودش دفاع کند.

-تو چطور می تونی اینقد پررو باشی دختر؟

یغما اصلا صبر نکرد که جوابش را بدهد.

به سمت سخاوت رفت.

صورتش را بوسید و با خدا حافظی از در بیرون رفت.

ناز گل حیرت زده با خشم گفت: همین دیگه، وقتی هر بی پدر و مادری پاش تو این

خونه باز میشه باید آخر و عاقبتمون همین بشه.

سخاوت با تاسف سر تکان داد که ونداد از پله ها پایین آمد.

ناز گل با خشم گفت: چرا داری این دختره رو با خودت میبری؟

ونداد با خونسردی گفت: زنمو نبرم؟

از جمع خداحافظی کرد و گفت: نمی دونم فردا بشه یا یکی دو روز اینور و امروز، با
هانا میایم.

دستی تکان داد و در مقابل غرولند تلخ مادرش از خانه بیرون رفت.

یغما منتظرش ایستاده بود.

اما نه جلوی در ساختمان!

جلوی در ورودی ۱

ساده به درخت جلوی در تکیه داده بود.

حواسش هم نبود.

انگار عمیقا ذهنش درگیر باشد.

خبر داده بود راننده با ماشین تا فرودگاه برساندشان.

صندلی عقب نشست و راننده حرکت کرد.

جلوی در یغما هم سوار شد.

کنار ونداد که نشست، نگاه ونداد خیره اش ماند.

یغما دیگر بچه نبود.

بزرگ شده و حرف می زد.

انگار مدت ها بود منتظر این یغماست.

منتظر بود اعتراض کند.

از خودش دفاع کند.

نگاه که گرفت، سکوت ماشین با تلفنش که زنگ خورد، شکست.

گوشی را برداشت.

ایمان بود.

-جانم؟

-سلام، خوبی؟ چی شد؟ من اصلا نفهمیدم تو چی گفتی تو شرکت.

-هانا و عاطفه پیدا شدن.

گوش یغما تیز شد تا بیشتر بدانند.

-جدا؟ کجا؟

-مشهد

-داری میری اونجا؟

-آره، نمی تونم بذارم هانا تنها برگرده.

-خوب می کنی، کی برمی گردین؟

-نمی دونم، حواست به شرکت باشه.

-هستم خیالت راحت.

-ممنونم.

حس کرد ایمان لبخند می زد.

با این که عاطفه دختر عمویش بود و حتی به واسطه ی عاطفه بود که با هم آشنا شدند

اما با این حال بیشتر رفیق او بود تا فامیل عاطفه!

تماس را قطع کرد و گفت: زودتر برو، نباید دیر برسیم.

راننده چشمی گفته پا روی گاز فشرد و حرکت کرد.

رسیده به فرودگاه خودش ساک را برداشت.

راننده هم ماشین را به خانه برگرداند.

یغما هیچ وقت سوار هواپیما نشده بود.

کمی ترس داشت.

اما به روی خودش نمی آورد.

وقتی کنار پنجره ی هواپیما نشست حس کرد قلبش ریخت.

ونداد زیر چشمی به حالات و رفتارش نگاه می کرد.

نیشخندی روی لبش بود.

-هواپیما ترس نداره.

جوابش را نداد.

هرچه کم محلی تر می کرد بهتر بود.

ونداد اما به سفت و سختیش خندید.

هنوز هواپیما حرکت نکرده بود.

بگذار حرکت کنند ببیند هنوز هم همینقدر شجاع است.

کمربندها بسته شد.

همه ی موارد امنیتی گوشزد شد و هواپیما شروع به حرکت کرد.

به محض پرواز، دست های یغما روی دسته ی صندلی سفت شد.

رنگش پرید.

ونداد دست روی دستش گذاشت و به آرامی گفت: چیزی نیست، آرام باش.

فقط می ترسید.

هیچ کدام از حرف های ونداد نمی توانست آرامش کند.

با تکانی که هواپیما خورد.

عملا حس کرد دارد جان می دهد.

ونداد نتوانست از این ملوس بودنش بگذرد.

دست دور شانه اش انداخت و گفت: مواظبتم.

هوایما که بلاخره در یک خط صاف ماند، دست ونداد را پس زد و گفت: بهم دست
زن.

ابدا نمی خواست بابت امنیتی که تزریق کرده بود تشکر کند.

دیگر برای هیچ چیزی از این مرد تشکر نمی کرد.

تمام حس بینشان بریده شده بود.

این زندگی تحمیل شده را بلاخره قطع می کرد.

ونداد با لبخند نگاهش می کرد.

فکر می کرد رفتار یغما موقتی است و درست می شود.

نمی دانست یغما دیگر یغمای قبل نیست.

درون فرودگاه مشهد که فرود آمدند، اولین کار ونداد تاکسی گرفتن و رفتن به

کلانتری بود که آدرسش را داشت.

تا هانایش را نمی دید خیالش راحت نمی شد.

سوار تاکسی شدند و آدرس را داد.

یغما از آن بالا گنبد امام رضا را دیده بود.

دلش هوایش را داشت.

هیچ وقت مشهد نرفته بود که بتواند به پابوسش برود.

اما اینبار می رفت.

دلش خیلی سنگین بود.

باید با یکی دردودل می کرد.

چه کسی بهتر از امام رضایی که می دانست راز نگه دار خوبی است؟

رسیده به کلانتری، ونداد عجولانه داخل شد.

یغما اما با صبر و حوصله.

همین که می دانست هانا صحیح و سالم است کافی بود.

عاطفه هر چیزش بد بود مادری کردنش خوب بود.

هرگز هانا را اذیت نمی کرد.

با عشق بغلش می کرد و می بوسید.

همیشه هم با دست پر می آمد.

انگار می خواست نشان دهد که مادر خوبی است.

که مادری کردن بلد است.

هانا درون اتاق رئیس پلیس کنار مامور زنی بود و با عروسکی که در بغل داشت حرف

می زد.

گاهی هم سراغ یغما و پدرش را می گرفت.

از دلتنگی خانه شان می گفت.

مامور زن هم با دقت و لبخند گوش می داد.

تازه برایش شکلات آورده بودند.

اما نگذاشتند هیچ کی او را ببیند که خاطره ای بد برایش تداعی شود.

ونداد که داخل اتاق شد، به سمت هانا پرواز کرد.

یک هفته بود دخترش را نداشت.

محکم بغلش کرد و صورتش را غرق بوسه کرد.

خدا را شکر، نه لاغر شده بود نه اتفاق بد دیگری!

- کجا بودی بابا؟ دلم تنگ شد برات.

برای دلنگیش ضعف رفت.

با وارد شدن یغما، هانا به سمتش دوید و محکم بغلش کرد.

چقدر دلتنگ دخترکش بود.

از روی زمین بلندش کرد.

صورتش را غر بوسه کرد.

ونداد هم با لبخند از اتاق بیرون رفت.

باید رئیس پلیس را می دید و تشکر می کرد.

یغما اما ماند.

هانایش را تنگ آغوشش گرفت و روی یکی از صندلی ها نشست.

-خوبی جان دلم؟

هانا گونه ی بدون آرایش یغما را بوسید و گفت: خوبم، خیلی دلم برات تنگ شده بود.

-قربونت برم من، منم دلتنگت بودم.

-مامان عاطفه گفت دیگه هیچ وقت نمی تونم ببینمت، نه تورو نه بابایی رو..

یغما موهایش را نوازش کرد و گفت: قربونت برم، من همیشه و هرجایی کنارتم.

هانا از حرف های مادرش می گفت و یغما از دلتنگی های خودش!

یک لحظه هم هانا را زمین نمی گذاشت.

بلاخره با آمدن ونداد، رو به هردو گفت: باید بریم.

اصلا نپرسید عاطفه را دیده یا نه؟

مهم هم نبود.

به دنبال ونداد از کلانتری بیرون زدند.

جلوی کلانتری تاکسی گرفت و سوار شدند.

امشب را مشهد می ماندند.

شاید فرصتی بود یک مسافرت خانوادگی داشته باشند.

برای اولین بار....!

مستقیم به حرم رفتند.

یغما ذوق داشت.

اولین بار بود پایش به حرم از می شد.

می توانست کمی خلوت کند.

کمی حرف بزند.

درد و دل هایش را بگوید و شکایت کند.

احتمالا تا فردا این حرف ها که تمام نمی شد.

بسکه روی دلش مانده بود.

وارد حرم شدند.

ونداد ناخواسته شروع به توضیح دادن کرد.

همه ی صحن ها را معرفی کرد.

دست آخر هم جلوی سقاخانه لیوانی پر آب کرد و به دست یغما داد.

یغما تشکر ریزی کرد و نوشید.

هوای نزدیک عید هنوز در مشهد سرد بود.

هانا را به دست و نداد داد و گفت: من باید برم، یه ساعت دیگه میام همین جا.

اصلا نگذاشت و نداد اعتراضی کند.

چادری که از جلوی در گرفته بود را محکم به سر کشید و رفت.

جای خلوتی نزدیک یکی از طاق ها روی زمین نشست.

دلش پرش شروع به سرریزش کردن کرد.

آنقدر از و نداد و زندگیش گلایه کرد که انگار تمام شد.

دلش سبک شد.

نفس راحتی کشید.

انگار که منتظر بود روزی پایش به حرم باز شود که بتواند دردودل کند.

و نداد حقش بود یک جایی از او گلایه شود.

اینقدر خوب بودن برای همه حقش نبود.

بلند شد.

باید می رفت وضو می گرفت و نماز می خواند.

برای سبک شدن نهایی باید نماز می خواند.

رفت و آمدش کمی طول کشید.

اما برگشت و نمازش را خواند.

دوباره که نشست انگار شکسته بود.

زیر گریه زد.

شانه هایش می لرزید.

مگر این بغض تمام می شد.

تمامش می کرد و تمام نمی شد.

به محض اینکه دستی روی شانه اش قرار گرفت سرش بالا آمد.

هانای عزیزش بود که ناراحت ایستاده و نگاهش می کرد.

انگار بخواهد بغض کند و گریه!

ونداد هم با چهره ی گرفته کمی با فاصله تر ایستاده بود.

مطمئن بود ونداد پشت سرش آمده تا بداند کجا می رود.

-چته یغما جون؟ چرا گریه می کنی؟

بغلش کرد و روی پایش نشاندش!

-هیچی فدات بشم.

تند با گوشه ی چادرش صورتش را پاک کرد.

هوا مدام در حال سرد شدن بود.

شب به نیمه شب نزدیک می شد.

ونداد جلو آمد و گفت: باید بریم هتل!

می دانست همه ی کارهایش را قبل از آمدن به مشهد کرده.

حتی هتل هم رزرو کرده بود.

از جایش بلند شد.

با اینکه دل کندن سخت بود اما بخاطر هانا باید برمی گشتند.

دختر بیچاره سردش بود و خوابش می آمد.

تازه تا الان چیزی هم نخورده بودند.

باهم از حرم بیرون زدند.

دیروقت بود و هیچ جایی هم باز نبود که شام بخرند.

ونداد مجبور شد دو تا کنسرو و نان از سوپری بخرد.

رسیده به هتل فوراً کلید سوئیتشان را گرفت و با آسانسور بالا رفتند.

چون سه نفر بودند تقاضای سوئیت کرده بود با سه تخت خواب.

وارد اتاق شدند.

شیک بود با ترکیب رنگ صورتی ملایم و سفید.

ونداد خریدش را روی میز گذاشت.

هانا از خستگی خوابش برده بود.

یغما به آرامی که در آغوشش بود او را روی تخت خواباند.

کفش هایش را درآورد و رویش پتو کشید.

ونداد حریصانه پشت میز نشست و کنسروها را باز کرده مشغول شد.

-بیا بخور.

هیچ میلی به خوردن نداشت.

دلش می خواست بخوابد فقط.

بی توجه به ونداد، روسریش را برداشت و روی تخت دراز کشید.

ونداد نگاهش کرد.

بی توجهی یغما عصبیش می کرد.

بی میل عقب کشید.

این زن بدتر با این رفتارش فقط حریص ترش می کرد.

از پشت میز بلند شد.

دور دهانش را با دستمال پاک کرد.

بی توجه به یغما که با مانتویش خوابید.

لباس هایش را درآورد و با رکابی و لباس زیر روی تخت کنار یغما دراز کشید.

اتاق گرم بود و آنها خسته!

آنقدر که هر سه سرشان روی بالش رفته به خواب رفتند.

مخصوصاً یغمایی که با دردودل کردن هایش خسته ترش کرده بود.

برای اولین بار دلش نیامد در مقابل یغما نه بگوید.

می خواست دو روز دیگر مشهد بماند و گفته بود باشد.

از خودش متعجب بود که داشت کوتاه می آمد.

اما چشمان براق یغما هم کار خودشان را کرده بود.

جسور شده بود.

با این حال هنوز هم کمی ته دلش راضی نبود.

دوست نداشت بگذارد تنها به حرم برود.

خودش با او رفت.

هانا هم دست در دست یغما رفت.

می خواست امروز سری به عاطفه که درون بازداشتگاه بود بزند.

تف درون صورتش بیندازد.

حش بود آنقدر زیر مشت و لگد می گرفتش تا بمیرد.

درون دادگاه که توافقی از هم جدا شدند هرگز از هم خوابگیش نگفت.

آبرویش را حفظ کرد.

آنوقت این بود جواب خوب بودنش!

که دخترش را بدزد.

امان از این زن با تمام خودخواهی هایش!

انگار قرار نبود هیچ وقت آدم شود و درست فکر کند.

درون ماشین که نشستند، گفت حرم می روند.

ماشین حرکت کرد که گوشیش زنگ خورد.

از دیدن نام مهرجو اخم هایش درهم کشیده شد.

این هم قوز بالا قوز شده بود.

رهایش نمی کرد.

با حرص دکمه ی اتصال رازد و گوشی را به گوشش چسبانده.

-بله؟

-خوبی؟

-ظاهرا که شما بهتری.

مهرجو با صدایی ناراحت گفت: من فقط نگران بودم.

-برای چی؟

-اینقد بی رحم نباش ونداد، چه اشکالی داره من نگرانت باشم؟

یغما که عقب نشسته بود گوش تیز کرد.

می توانست حدس بزند چه کسی پشت خط است.

اما مطمئن نبود.

-چی می خوای از من؟

-می دونی.

-مگه تموم نشد؟

-چرا باید تموم بشه وقتی شروعش قشنگ بود؟

-بین چی میگم، اینجوری پیش بره از ادامه ی همکاری منصرف میشم.

مهرجو فوراً گفت: یعنی فسخ قرارداد؟ به فکر ضررش هستی؟

ونداد با زیرکی گفت: میگم برات جایگزین بفرستن، چرا فسخ قرارداد؟

مهرجو با صدای بلندی خندید و گفت: از من بهتر وجود نداره.

-درسته تو کارت حرفه ای هستی، اما فقط تو کارت.

-عشق این چیزا حالیش نمیشه ونداد.

-من کار دارم مهندس!

کلافه اش می کرد.

فقط حرف خودش را می زد.

زن هم این همه سمج؟

نه به یغمایی که اصلا نزدیکش نمی شد نه به مهرجو که زور می زد به هر وسیله ای خودش را به او بچسباند.

بدون خداحافظی تماس را قطع کرد.

گوشیش را روی سایلنت گذاشت تا اگر باز زنگ خورد روی اعصابش نرود.

از آینه ی بغل قیافه ی درهم یغما را دید.

صدای گوشیش پایین بود.

مطمئنا نفهمید که چه کسی پشت خط است.

بهتر!

هرچه نفهمد برای او بهتر است.

دلش نمی خواهد خطا کرده به نظر بیاید.

رسیده به حرم کرایه را حساب کرد و پیاده شدند.

دقیقا عین یک خانواده بود که آمده بودند برای زیارت.

به همین قشنگی!

جلوی در یغما چادر گرفت و داخل شدند.

جلوی در دوباره به هم رسیدند.

ونداد با تاکید گفت: کنارم باشین.

یغما بی میل بود.

مدام دوست داشت تنها باشد و فقط با امام رضایش حرف بزند.

کاش ونداد گذاشته بود تنها برود.

با وجود هانایی که مدام مراقبت می خواست گم نشود و وندادی که کنارش بود، نمی توانست راحت باشد.

بلاخره روی قالی های پهن شده برای نماز جماعت نشستند.

ونداد جلو رفت و قسمت مردانه نشست.

ظهر بود.

صدای اذان دلنشین و دوست داشتنی از گلدسته ها پخش می شد.

خوب شد درون هتل وضویش را گرفت.

صدای الله اکبر مکبر که برخواست، به آرامی به هانا گفت: هانا، تکون نخور تا یغما

جون نمازشو بخونه، باشه؟

هانا با بازیگوشی سرش را تکان داد: چشم.

از جایش بلند شد تا با جماعت نمازش را بخواند.

چادر را مرتب کرد و پا به پای مکبر و امام جماعت جلو رفت.

وقتی نشست و بلاخره سلام نماز ظهرش را داد، نگاه کرد که ببیند هانا چه کار می کند.

اما نگاه کردن همان و نبود هانا هم همان!

با ترس نگرش را به اطرافش چرخاند.

هانا نبود.

رنگش پرید.

با وحشت زیاد از جایش بلند شد.

چادر را محکم دورش گرفت و ایستاد.

درون جمعیتی که نشسته بودند با ایستادن می توانست بهتر اطراف را رصد کند.

باز هم نبود.

معطل نکرد.

کفش هایش را پوشید و از بین جمعیت بیرون آمد.

این بچه یکباره کجا رفت؟

اگر اتفاقی برایش می افتاد به حتم ونداد او را می کشت.

یکی از خادم ها با دسته ی پری که درون دستش بود ایستاده و مواظب همه چیز بود.

با استیصال به سمتش رفت.

- آقا...

پیرمرد مهربانی بود.

- چی شده دخترم؟

- دخترم نیست، گم شده، داشتم نماز می خوندم، کنارم بود یهو غیبت زد.

- آروم باش، نفس بگیر...

می خواست همان جا زیر گریه بزند.

چرا این استرس های لعنتی از زندگیش کم نمی شد؟

- چیکار کنم؟

به وضوح اشکش در آمد.

کاش حداقل ونداد را پیدا می کرد و خبرش می داد.

باید بداند تا کمکش کند.

بدون اینکه منتظر بایستد خادم راهنمایش کند به سمتی قسمتی که مردها نشسته بودند رفت.

جانش داشت در می آمد.

هیچ چیزی در کنترلش نبود.

حس می کرد کمی دیگر در این حال بماند ضعف می کند.

چه بچه ی شری بود هانا!

چه می شد این کار را با او نمی کرد؟

پاهایش داشت ضعف می رفت.

تنش هم لرز برداشته بود.

یک لحظه ایستاد.

-یا امام رضا بدبختم نکن، تو حرمتم اومدم کمکم کنی نه اینکه یه درد بذاری رو
دردام.

انگار هیچ وقت هیچ شانسی نداشت.

از هر طرف برایش می بارید.

بدبخت تر از او هم وجود داشت؟

کمی که بر خودش مسلط شد، راه افتاد.

کاش فقط ونداد را بین جمعیت پیدا کند.

تقریباً دید کجا نشست.

اما اگر جایش را تغییر داده باشد پیدا کردنش سخت می شود.

رسیده به قسمتی که مردها نشسته بودند نگاه چرخاند.

هنوز تا نماز عصر یک ربعی مانده بود.

امام جماعت در حال سخنرانی بود.

ونداد را پیدا کرد.

و در کنارش هانا...

ای خدا!

هانا آمده بود که کنار پدرش باشد.

ته دلش کامل خالی شد.

ونداد که به اطراف چشم داشت.

متعجب یغما را دید.

یغما با ضعف زانوهایش شل شد و نشست.

ونداد اول متعجب اما یکباره بلند شد.

دست هانا را گرفت و او را به سمت یغما کشاند.

رسیده به یغما کنارش نشست.

-چی شده؟

یغما به هانا فقط نگاه کرد.

-کجا رفتی هانا؟

حتی در صحبت کردنش هم ضعف داشت.

ونداد انگار درست متوجه حرفش نشد.

اما یکباره فهمید یغما چه گفته به هانا نگاه کرد و گفت: هانا تو بدون اجازه اومدی؟

دخترک نگاه ترسیده اش را به ونداد دوخت.

اصلا نمی فهمید که کار اشتباهی انجام داده است.

یغما دستی به صورتش کشید.

شوکی که از گم شدن هانا به تنش وارد کرده بود عملا فلجش کرد.

ونداد زیر بغلش را گرفت و گفت: بیا می برمت، یه گوشه بشینی.

یغما در مقابل کمکش مقاومت نکرد.

واقعا هم به کمک احتیاج داشت.

ونداد در حالی یک دستش زیر بغل یغما بود و دست دیگرش دست هانا را گرفته بود

هر دو را به گوشه ی دنج کشاند.

یغما را نشانده و گفت: بشین میرم برات آب میارم.

-تو کیفم هست.

ونداد کنارش نشست و با اخم رو به هانا گفت: چرا اجازه نگرفتی؟

هانا با ترس گفت: نمی دونستم که!

یغما سرش را به دیوار پشت سرش تکیه داد و چشمانش را بست.

چقدر ضعیف شده بود.

هر چیز کوچکی می توانست تا سر حد مرگ او را بترساند.

-بهتری؟

از نگرانی های ونداد اصلا خوشش نمی آمد.

مثلا که چه؟

می خواست ادای شوهر مهربان را در بیاورد؟

-بهترم.

دوست نداشت در مورد وضعش حرافی کند.

همین یک کلمه هم از سر ونداد زیاد بود.

ونداد کیف یغما را از او گرفت و شیشه ی آب را بیرون آورد.

-یکم بخور سر حال بشی.

شیشه را از ونداد گرفت و جرعه ای نوشید.

تشنه نبود.

نوشیدن آب هم حالش را جا نیاورد.

اما انگار تلقین بود.

هانا دست روی شانه ی یغما گذاشت و با ناراحتی گفت: ببخشید یغما جون.

هانا را در آغوشش فشرد.

خدا را شکر که اتفاقی برایش نیفتاده بود.

و گرنه با ونداد و طلبکاریش چه کار می کرد؟

-بهتری؟

به ونداد نگاه نکرد اما گفت: بهترم.

مردم برای نماز جماعت بلند شدند.

-برو نمازتو بخون.

ونداد اهل نماز خواندن نبود.

اما جو حرم جوری بود که عاشقت می کرد.

-کنارتون می مونم.

کاش خودش می توانست برود.

اما ترس باعث شده بود هنوز هم زانوهایش قدرت نداشته باشد.

ونداد از کنارش جم نخورد.

رفتارهای جدید ونداد را دوست نداشت.

اصلا نمی خواست فکر کند مثلا دوستش دارد.

چون نبود.

این مرد غیر از خودش کسی را نمی دید.

تمام این مدت فکر می کرد وصله ی ناجوری در کنار ونداد و خانواده اش است.

انگار هم بود.

چون هیچ کس دوستش نداشت.

انگار اضافی بود که امروز و فردا باید می رفت.

کاش بال پروازی داشت که می توانست برای همیشه برود.

از آن خانه و آدم هایش خسته و دلزده بود.

ونداد شیشه ی آب را برداشت و سر کشید.

هانای گونه ی یغما را نوازش کرد و گفت: من ناراحتم که گریه کردی یغما جون.

-چرا منو ترک کردی هانا؟

-حوصله ام سر رفت، رفتم پیش بابایی.

-بدون اجازه؟

-ببخشید.

-دیگه اینکارو نکن هانا، یغما می ترسه.

-خیلی ترسیدی یغما جون؟

-خیلی، بین هنوز حالم بده.

-تنبیه م می کنی؟

ونداد در عوض جواب داد: حتما، کارت خیلی بد بود هانا!

هانا قیافه اش درهم شد.

انگار بخواهد گریه کند.

-بابایی...

-تو دیگه بزرگ شدی هانا، باید یاد بگیری چه کارهایی بکنی چیکار نکنی.

یغما به آرامی گفت: دعواش نکن.

ونداد به رنگ پریدگیش نگاه کرد.

-پاشو بیرمت یه چیزی بخوری رنگ و روت باز بشه.

-چیزی نمی خوام.

ونداد اخم کرد.

هانا را از بغلش گرفت و دست زیر بازویش انداخت و بلندش کرد.

سرتق که می شد دلش می خواست یک پس گردنی حرامش کند.

یغما را به خودش تکیه داد و دست هانا را گرفت.

آنها را از حرم بیرون برد.

آدرس یک رستوران را گرفت و به آنجا رفتند.

دیشب که شام نخوردند.

صبحانه هم یغما فقط نیمی از لیوان شیر خورد.

قرار بود چطور زنده بماند؟

تا کسی گرفت و به رستوران رفتند.

آن دو را که سر میز نشاند، خودش کنار یغما نشست.

انگار مدام فکر می کرد قرار است یغما را از دست بدهد.

منو را برداشت و بدون نظرخواهی سفارش غذا داد.

یغما با اخم نگاهش کرد.

باز این مرد خودسرانه انتخاب کرد.

آنها هم که آدم نبودند.

ناهار خیلی زود با کلی مخلفات روی میز چیده شد.

-یه چیزی بخور یکم رنگت برگرده.

بی میل به غذا نگاه کرد.

گرسنه بود.

باید یک چیزی می خورد.

قاشق را برداشت و به آرامی چندین لقمه خورد.

برعکس غذا نوشابه ی کنار دستش را برداشت و تا آخر خورد.

هم تشنه بود هم قندش باعث می شد کمی حالش بهتر شود.

-غذا تو بخور.

-سیر شدم.

ونداد اخم کرد و گفت: کامل بخور.

یغما با سرکشی گفت: گفتم سیر شدم، زور که نیست.

نمی خواست درون رستران که ممکن است نگاه ها به سمتشان بچرخد دعوایی راه بیندازد.

به هتل که برگردند یادش می دهد سرکشی یعنی چه؟

با پرواز امشب که برگشتند حساب کار دستش می آید.

برعکس یغما، ونداد ته بشقابش را هم درآورد.

از سر میز بلند شد تا میزش را حساب کند.

امروزشان کمی خسته کننده گذشته بود.

باید بری گشتند و استراحت می کردند.

از رستوران بیرون زدند.

-بابایی باز میریم پیش امام رضا؟

-نه عزیزم میریم هتل استراحت کنیم.

یغما فوراً گفت: بریم حرم.

و نداد به حرفش توجهی نکرد و تا کسی گرفت.

اگر به حرف یغما بود همین جا چادر می زد و می ماند.

آن هم با این وضعی که همه در خانه استرس داشتند و می خواستند هانا را ببینند.

تا کسی که به سمت هتل رفت، یغما با پر خاش گفت: چرا نمیریم حرم؟

-حرف نزن یغما.

-می خوام حرف بزوم، جلومو میگیری؟

و نداد جلوی راننده جوابش را نداد که دعوایی نشود.

مخصوصاً که هانا هم بود.

هانا هرگز دعوایشان را ندیده بود.

دعوای او و عاطفه را هم هرگز ندید.

البته خیلی بچه تر بود که طلاق گرفتند.

ماشین که جلوی هتل توقف کرد یغما با اخم و ناراضی پیاده شد.

با هم وارد هتل شدند و یگراست به سمت اتاقشان رفتند.

یغما نماز عصرش را خواند که ونداد گفت: وسایلتو جمع کن، امشب برمی گردیم اصفهان.

یغما با حرص گفت: من جایی نمیام.

ونداد تن صدایش را کمی بالا برد و گفت: زبون دار شدی؟ کی به تو اجازه داده اینقد سرخود باشی؟

یغما با خونسردی گفت: نمی تونی به زور منو ببری، می خوای بری، برو.

جلوی هانا نمی توانست دستش را بلند کند.

امروز قبل از رفتن به حرم یکی از کارمندان هتل گفته اتاق کودک دارند.

بدون اینکه جوابی به یغما بدهد، دست هانا را گرفت و گفت: بابایی دوس داری یکم بازی کنی؟

منتظر جواب هانا نماند.

دستش را کشید و با خودش برد.

یغما چادرش را درآورد.

مانتویش را با یک بافت نازک عوض کرد.

دیگر مویی نداشت که دور خودش بریزد.

به همین زودی دلتنگ موهایش شده بود.

روی تخت دراز کشید تا برای شب که دوباره به حرم می رود سر حال باشد.

روزش که با استرس زیادی گذشت.

اگر هانا را پیدا نمی کرد به حتم می مرد.

چشمش داشت گرم می شد که در اتاق باز شد و ونداد داخل آمد.

بی توجه دوباره چشمش را بست.

-خب؟

توجهی نکرد.

-با توام یغما.

یغما چینی به پیشانیش داد و روی تخت نشست.

-چیه؟

-وسایلتو جمع کردی؟

-گفتم نمیام.

-اعصابمو بهم نریز یغما.

-من جایی نمیام، نمی تونی به زور منو جایی ببری.

ونداد بی طاقت به سمتش رفت.

دستش پشت گردنش انداخت و صورتش را نزدیک صورت خودش آورد.

-بلبل زبون شدی، تعیین تکلیف می کنی.

یغما سعی کرد گردنش را بچرخاند.

اما نشد.

-دست بهم بزنی میرم پزشکی قانونی.

ونداد دریده نگاهش کرد.

از کی این همه شجاع شده بود؟

-چی گفتی؟

-ازت شکایت می کنم، دیگه قرار نیست تو بزنی من برقصم.

ونداد فشار را روی گردنش بیشتر کرد.

یغما با درد دست در سینه ی ونداد فشار داد تا او را به عقب هل بدهد.

-ولم کن.

-تاثیر دانشگاه رفتته؟

-تاثیر بزرگ شدنمه، ولم کن گردنمو شکستی.

-کور خوندی اگه بذارم نفس بکشی.

-کاری نکن که فرار کنم.

یکباره دست ونداد شل شد.

فشار را آنقدر روی گردن یغما کم کرد تا بلاخره دستش افتاد.

حیرت زده پرسید: فرار کنی؟

یغما فوراً عقب کشید.

-هرچی ظلم در حقم کردی بسه.

-خطا از تو بود.

-انموقع مگه زنت بودم؟ مگه دلم می خواست؟ مست بودم می فهمی؟ اینقد به خوردم

داده بودن که حالیم نشه...

باز صحنه ی آن شب درون ذهنش آمد.

باز داشت به سرش می زد که وحشی شود.

-خفه شو یغما.

-چرا نگم؟ که بیشتر از این آزارم بدی؟

داد زد: خفه شو یغما.

ترسید و عقب کشید.

واقعا دلش نمی خواست که ونداد دیوانه شود و به جانش بیفتد.

به آرامی لب زد: هیچی تقصیر من نبود.

ونداد به سمت هجوم برد.

با یک هول او را محکم به دیوار کوباند.

کف دستش را روی سینه ی یغما گذاشت و فشار داد.

-نمی فهمی حرفش که میاد تمام وجودم می سوزه؟ نمی فهمی؟

چشمانش سرخ شده بود.

یغما با ترس آب دهانش را قورت داد.

ونداد صورتش را نزدیک کرد.

موهایش...فرهای زیبایش...

دلش می خواست تا جان دارد آنقدر کتکش بزند تا بمیرد.

به چه حقی به موهایش دست زده بود؟

رویابافی های شبانه اش را گرفت.

گردن یغما را نشانه گرفت.

صورتش را به گردن یغما چسباند و بو کشید.

بوی تنش چقدر خوب بود.

یعنی واقعا دلتنگ این دختر موفرفری بود؟

یغما متعجب از رفتارش بود.

حتی جرات اینکه او را پس بزند را هم نداشت.

-سرکش نشو.

از کی به این مرد تمایل داشت؟

از همان وقت هایی که حس می کرد دارد عاشقش می شود.

عشقی که الان نبود.

"روی تختش دراز کشید.

دستش که به سمت چراغ خوابش رفت، انگار چیزی یادش آمده باشد عین برق پرید.

تمام صورتش یک پارچه سرخ شد.

پتو را از روی خودش کنار زد و نشست.

ساعت یک شب بود.

یعنی تا الان خوابیده؟

حمام اتاقش امروز خراب بود.

نمی دانست چرا آب را گرم نمی کند.

او هم عادت داشت به آب داغ!

هیچ وقت با آب سرد حمام نمی کرد حتی درون تابستان.

وقتی به سخاوت گفت آب گرم نمی شود گفته بود تا تعمیر کار می آورند از حمام

اتاق ونداد استفاده کند.

معذب بود.

اما چون خانه نبود استفاده کرد.

رفت و حال تازه یادش آمد لباس های زیرش را رها کرده.

از روی تختش بلند شد.

باید می رفت و لباس هایش را از حمام برمی داشت.

اگر ونداد می دید آبرویش می رفت.

تازه اگر تا الان هم ندیده بود.

موهای بازش را با کشی که کنار تخت بود بست.

مطمئن بود الان خواب است.

معمولا شب ها زود می خوابید.

بلاخره هر کسی دیگری هم بود از صبح تا عصر سرکار بود شب را زود می خوابید.

مخصوصا که باید صبح زود هم بیدار می شد و می رفت.

از اتاقش بیرون زد.

پاورچین پاورچین به سمت اتاق ونداد رفت.

خدا کند خواب باشد.

آنوقت زود می رفت برمی داشت و می رفت.

با این فکر جلوی در اتاق ونداد ایستاد.

دستگیره را به آرامی فشرد.

سرکی کشید.

اتاق نیمه تاریک بود.

چیز زیادی نمی دید.

در را بیشتر باز کرد.

دیگر عملاً داخل اتاق بود.

قدم هایش را شل و ول برداشت.

خدا لعنتش کند که یادش رفته بود لباس های زیرش را بردارد.

در را که پشت سرش بست نگاهی به تخت انداخت.

خالی بود.

ترس برش داشت.

به اطراف نگاه کرد.

کسی نبود.

شاید بیرون بود.

چه بهتر، زود برمی داشت و می رفت.

به نفع او بود.

معطل نکرد، به سمت حمام رفت.

در حمام کمی سروصدا می کرد.

باید کمی لولاهایش روغن کاری می شد.

تمام سعیش را کرد تا زیاد سروصدا راه نیندازد.

اما تاثیر آنچنانی نداشت.

بلاخره در سروصدای خودش راه انداخت.

یغما پوفی کشید و داخل شد.

لباس زیره‌ایش همان جا به چوب لباسی دیوار کوب آویزان بود.

چنگ زد و برداشتشان.

به محض اینکه خواست از حمام بیرون بیاید با ونداد سینه به سینه شد.

نفسش رفت.

-سلام موش کوچولو!

آب دهانش را به زور قورت داد و تند گفت: ببخشید.

ونداد توجهی به لباس های مچاله شده در بغل یغما نکرد.

به یکباره دستش را کشید و او را از حمام بیرون کشید.

به وضوح دهانش بوی الکل می داد.

-شما خوب نیستی آقا.

-بهم بگو ونداد.

با خجالت نگاهش کرد.

-می خوام یه موزیک بذارم برقصیم.

یا خدا، فقط همینش مانده بود.

چه غلطی کرد که آمد.

می توانست فردا صبح بعد از رفتنش هم بیاید بردارد و برود.

اما مطمئنا ونداد می دید.

چون عادت داشت قبل رفتن هایش دوش بگیرد.

ونداد دستش را کشید و او را تا جلوی مینی بار کشاند.

با گوشیش موزیک آرامی را پلی کرد.

-همراهیم کن یغما.

نصف شبی باید مرد مستی که معلوم نبود دردش چیست را همراهی کند.

ونداد یک دور او را دور خودش چرخاند.

یکباره دستش را کشید و یغما محکم به تخت سینه اش برخورد.

بعد از آن حرکاتش ملایم شد.

تمام تن یغما را در آغوش کشید.

با هم چرخیدند.

ملایم با نوازش هایی که ونداد پشت کمرش می کرد.

-تا حالا دلت چیزی خواسته یغما؟

خیلی...زیاد خواسته بود.

عین الان که می نخورده داشت مست می شد.

دلش این مرد را می خواست.

دست ونداد سر خورد و روی پهلو یغما نشست.

بازی دست ونداد روی تنش داشت هوش از سرش می پراند.

حس خوب و بدی با هم داشت.

انگار که دلش بخواهد اما چیزی مانع شود.

-خوش طعمی؟

نفسش رفت.

یعنی چه؟

این سوال ها را قرار بود جواب بدهد؟

-اومدی اون دو تیکه لباسو از حمام برداری؟

تمام صورتش گلگون شد.

این چه طرز صحبت کردن بود مرد؟

نمی گفت این دختر چشم و گوش بسته تر از این حرف هاست که او اینگونه حرف می زند.

-بیخشید.

پهلویش نوازش شد.

تب بدنش داشت بالا می رفت.

خدا کمکش کند قبل از اینکه بدبخت شود.

-بذارید برم.

-کجا؟

ونداد با بی رحمی زیر گوشش را بوسید.

-دختر خوشبو.

زور زد از بغل ونداد بیرون بیاید.

بیشتر از این جانش می رفت.

اما ونداد سفت و محکم در برش گرفته بود.

انگار که می ترسید یغما فرار کند.

جوری بود انگار تشنه است و تازه به رودخانه رسیده تا سیراب شود.

-دلم می خوادت دختر!

انگار حکم تیر دادند.

-ونداد...

-جان دلم...

هوای دلش با این جانم پر و پیمان بارانی شد.

از آن باران های خوب بهاری که هوس قدم زدن های دو نفره را به جانت می اندازد.

مرد هم این همه خوب جانم می گوید؟

نمی گفت دست و پای دختر مردم بلرزد.

هرچند که او دختر هیچ کس نبود.

اما دل که داشت.

تازه به ظالمانه ترین شکل ممکن دلش می تپید آن هم برای مردی که خوب بلد بود

جانم بگوید.

-نگو...

چنگ زد به پهلوی یغما.

-برای من باش!

-خواهش می کنم بذار برم.

-مگه جات بده؟

به آرامی دستش را زیر پیراهن یغما برد.

نفس یغما بند آمد.

کمی دیگر می گذشت همه جا سخته را هم رد می کرد.

دست ونداد به بی رحمی روی لختی تنش به بازی گرفته شد.

بدتر آنکه اصلا نمی توانست تکان بخورد.

ونداد قفلش کرده بود.

-می خوامت یغما بفهم.

می فهمید.

تمام نیازش را درک می کرد.

بیشتر از یک سال بود که زن نداشت.

می دانست آنقدر محجوب است که سراغ هیچ زنی نمی رود.

پس چرا او را قفل کرده بود را نمی فهمید.

-من کیس مناسب شما نیستم.

ونداد درون گوشش لب زد: من دوست دارم یغما.

زمان ایستاد.

قلبش هم ایستاد.

دیگر زور نزد که ونداد را از خودش دور کند.

همان جایی که ایستاده بودند بهار کوچکی جان گرفت.

چند شاپرک هم آمدند.

کنار پایشان دو سه تا رز جوانه زدند.

شب هم می توانست این همه قشنگ باشد.

-امشب برای من باش!

زبانش بند آمد که نه بگوید.

دست های شل شده اش توانی نداشت که مقاومت کند.

ونداد پیشروی کرد و به آرامی دکمه های پیراهن یغما را باز کرد.

نمی فهمید دارد چه اتفاقی می افتد.

فقط فهمید ونداد جادویش کرد.

بدون اینکه لب به هیچ مشروبی بزند مست شد.

آنقدر که خودش را تمام و کمال به ونداد سپرد.

مرد مستی که دلش عشق بازی می خواست.

جولان دادن روی تن یک زن!

بوییدن و بوسیدنش...

انگار که شهوتش زیادی بالا زده باشد.

هیچ چیزی حالیش نبود وقتی به جان گردن یغما افتاد.

حریص بود.

تمام یک سالی تنهائیش را می خواست بر سر یغما خالی کند.

دختر موفر فرفری که خیلی زود پایش درون دنیای ونداد باز شد.

پیراهنش روی زمین افتاد.

برهنه ی کامل نبود.

اما باز هم خجالت می کشید.

ونداد به سرعت تی شرت تنش را درآورد.

آن را گوشه ای پرتاب کرد و گفت: دوستت دارم دختر..

نگاه یغما روی سینه ی ونداد قفل شد.

چقدر جذاب بود و مردانه!

-هوس می ندازی به جونم دختر!

کاش خدا کاری می کرد.

حس می کرد گردنش با بوسه های وحشیانه ی ونداد کبود شده.

-ونداد..

-جانم عزیزم، جانم...

کاش رهایش می کرد.

دیگر نمی توانست ادامه داشته باشد.

بدون هیچ محرمی...

بدون هیچ سندی...

خدایا بدبخت می شد.

نالید: ونداد...

حالش نبود که!

یغما را بغل کرد و به سمت تختش برد.

به شدت بوی زهرماری می داد.

انگار تا خرخره خورده باشد.

خیلی آرام و لطیف یغما را روی تخت گذاشت.

فورا رویش خیمه زد.

-می خوامت دختر!

دوباره به جان گردن و سینه اش افتاد.

نفسش داشت با پیشروی های ونداد بند می آمد.

دست ونداد که به شلوارش رسید، عین برق گرفته ها شروع به دست و پا زدن کرد.

ونداد محکم گرفته بودش!

-آروم باش عزیزدل من، زود تموم میشه.

می دانست فردا شاید اصلا یادش نیاید چه خبر بوده!

با لگدی که به شکم ونداد زد، توانست او را روی تخت بیندازد.

ونداد از درد در خودش جمع شد.

یغما فورا بلند شد و روی تخت نشست.

با نگرانی گفت: وای ببخشید من منظوری نداشتم.

فورا از تخت پایین پرید.

اما ونداد میچ دستش را اسیر کرد.

-ولم کن توروخدا، کارمون درست نیست.

واقعا هم نبود.

عشق که قرار نبود اینگونه پیش برود.

همین که ونداد او را به سمت خودش کشید، یغما خم شد و دستش را محکم گاز گرفت.

درد باعث شد ونداد رهایش کند و داد بکشد.

معطل نکرد این بار!

فورا به سمت لباس هایش رفت.

آنها را برداشت و از اتاق بیرون زد.

دیگر بمیرد هم از حمام اتاق او استفاده نمی کرد.

تازه هیچ وقت این وقت شب هم پایش را درون اتاقش نمی گذاشت.

احمقانه رفتار کرده بود.

خدا فقط رحم کرد."

دیوانه شده بود؟

داشت چه غلطی می کرد؟

-فکر می کنی چقدر می تونی مقاومت کنی؟

حس می کرد کم کم دمای بدنش در حال بالا رفتن است.

بوسه ی ونداد زیر گلویش دیوانه اش کرد.

با نفس نفس گفت: ولم کن.

-زمنی، خلاف که نکردم.

یغما با دریدگی گفت: کدوم زن؟ بیشتر از ۹ ماهه یادت نیومد زنتم، حالا دیگه زنت شدم.

ونداد با سرگرمی گفت: ماهیو هروقت از آب بگیری تازه است.

یغما خودش را تند تند تکان داد و گفت: ولم کن، صد سال سیاه اگه من تورو به عنوان شوهرم قبول کنم.

حرفش تحریک کننده بود.

جوری که باعث می شد به او رحم نکند.

دستش سمت یقه ی لباس یغما رفت.

جوری آن را کشید که تمام دکمه های مانتویش از جا کنده شد.

یقه ی مانتو هم به گردنش محکم کشیده شد.

مطمئن بود رد سرخی با سوزش زیاد به جای می گذارد.

ونداد بی معطلی جوری رفتار کرد انگار قصد دارد لباس هایش را در تنش پاره کند.

-نشونت میدم شوهرتم یا نه؟

-به خدا داد می زنم.

-بزن، کسی کاری به کار یه زن و شوهر داره.

یغما با تمام توانش داد زد: خدا لعنتت کنه.

میچ دست ونداد را گرفت تا مانعش شود.

اما او مرد پر قدرتی بود.

یغما را روی تخت هول داد و گفت: ونداد نیستم اگه رامت نکنم.

یغما شروع کرد به جیغ زدن.

اما انگار ونداد دیوانه شده باشد.

روی یغما خیمه زد که صدای کوبیدن در آمد.

می خواست توجهی نکند.

اما در زدن بیشتر شد.

از روی یغما بلند شد.

دستی به سر و رویش کشید تا آشفته به نظر نرسد.

یغما هم فوراً بلند شد و خودش را مرتب کرد.

باید لباس های پاره شده اش را تعویض می کرد.

ونداد در را باز کرد.

هانا بود با خانمی که به نظر می رسید از کارکنان هتل است.

-چی شده؟

-دخترتون بهانه می گرفت، آوردمش بالا.

هانا دستش را کشید و داخل شد.

-ممنونم خانم، لطف کردین.

به محض اینکه در را بست رو به یغما گفت: هیچی تموم نشده.

یغما اما با لبخند هانا را بغل کرد.

امروز فرشته ی نجاتش شد.

برای روزهای دیگر خدا کریم بود.

نماند درون اتاق!

بیرون زد تا هوایی به سر و کله اش بخورد.

زیادی داغ کرده بود.

از بس یغما روی مغزش اسکی می رفت.

نه به بی زبانش نه به زبان دار شدنش!

همین جور پیش می رفت جلوی بقیه خصوصا خان عمویش هم زبان درازی می کرد.

کمی خیابان های اطراف هتل را قدم زد.

می دانست باز زیاده روی کرده.

کم کم یغما لقب روانی را به او می داد.

روانی هم شده بود.

آن از عاطفه که تمام نجابتش را درون تخت خواب با پسرعمویش یکی کرد.

آن هم از یغمایی که قبل از اینکه زنش شود شبش را با دیگران طی کرد.

هرکس دیگری هم بود کم می آورد.

وای به حال او که تمام عمرش زنی می خواست که پاک باشد.

مال خود خودش باشد.

نمی توانست قبول کند زن هایش سهم دیگران شده اند.

به پیشانیش چین افتاده بود.

خودش را لعنت می کرد که باز با یغما تند رفته بود.

اما هر جور شده باید امشب برمی گشتند.

می ترسید.

انگار داشت حس می کرد یغما قرار است از دستش برود.

نمی خواست بگذارد این اتفاق بیفتد.

کمی که اعصابش آرام شد به هتل برگشت.

بدون در زدن وارد اتاق شد.

یغما تقریبا نیمه برهنه بود و داشت لباس عوض می کرد.

هانا هم با خستگی خوابش برده بود.

یغما فوراً لباس زیرش را بست و تی شرت را به تن کشید.

-وسایلتو جمع کردی؟

-گفتم جایی نیام.

-باشه اگه دوس داری به زور ببرمت حرفی نیست.

دیگر حرفی نزد و روی مبل لم داد.

تلویزیون را روشن کرد و صدایش را پایین آورد.

حتی برنگشت قیافه ی یغما را ببیند.

یغما با عصبانیت خودش را روی تخت انداخت.

دلش می خواست ونداد را تکه تکه کند.

مرد هم این همه وحشی و یکدنده؟

آخر سر هم مقاومتش شکست و وسایلش را جمع کرد.

احتمالا امام رضا بیشتر از این میزبانش نبود.

باید با شوهر اسمیش برمی گشت.

دم غروب بود که هانا را از خواب بیدار کرد.

ونداد برایشان عصرانه سفارش داده بود.

یغما نخورد.

اما هانا چند لقمه ای از کیک شکلاتی را با آب میوه خورد.

حدود ۸ شب تا کسی گرفتند و به فرودگاه رفتند.

قبلش به ونداد به راننده زنگ زد تا به دنبالشان بیاید.

وقتی بلاخره درون فرودگاه اصفهان، هواپیما روی باند پرواز نشست، ونداد نفس

راحتی کشید.

انگار از خطر نبودن یغما جلوگیری کرده باشد.

راننده هم به موقع آمده بود.

بعد از خستگی زیاد بلاخره درون خانه شان بودند.

بزودی عاطفه هم به اصفهان منتقل می شد.

باید تا تشکیل دادگاهش منتظر می مانند.

فصل دهم

زندگی دوباره از سر گرفته شد.

باز هم همان بکن نکن های قبلی و همیشگی!

انگار هیچ چیزی تغییر نکرده بود غیر از یغما!

یغمایی که دیگر از حقش دفاع می کرد.

گاهی زبان درازی می کرد.

حتی با اینکه ونداد جلویش قد علم می کرد.

اما همین که دیگر نمی توانست شکستش بدهد برایش کافی بود.

و باز هم هیچ کس برایش ویهان نمی شد.

این پسر عشق بود.

برادر بود.

جان بود.

وقتی درون خانه بود و صدای لودگی هایش می آمد شاد می شد.

روحیه می گرفت تا بیشتر از قبل جلوی ونداد مقاومت کند.

امروز هم طبق همیشه راننده رساندش!

قبلش با صدف حرف می زد.

حس می کرد نگران است.

اما نمی فهمید چرا!

حرف هم که نمی زد.

فقط من من می کرد و چیزهای پیش و پا افتاده را وسط می کشید.

هرچه هم اصرار کرد بگوید چه شده هیچ چیزی نگفت.

فقط پرسیده بود به دانشگاه می رود یا نه؟

و او جواب داده بود.

شاید هم قرار بود به خانه شان بیاید.

امروز آخرین روز دانشگاه رفتن قبل عیدشان بود.

بعد از آن کلاسی تشکیل نمی شد.

از الان باید به فکر سفر و برنامه ریزی هایش می بود.

کم کم سلطه ی خانه را به دست می گرفت.

واقعا ملکه ی خانه می شد.

ونداد هم درون تحجر خودش بماند.

به درک!

نمی خواست رابطه ای داشته باشد چه بهتر!

شرش کم می شد.

او دخترانه زندگیش را می کرد.

با این تفاوت که باید خانه و زندگی ونداد روی انگشت او بچرخد.

جلوی دانشگاه پیاده شد.

از راننده ی جاسوس ونداد با نارضایتی خداحافظی کرد.

بزودی این مرد را هم اخراج می کرد.

ونداد بلایی بر سرش آورده بود که کینه ای شده بود.

هرکسی در حقش بدی می کرد را سر جایش می نشاند.

از جلوی نگهبانی گذشت که یکی صدایش زد.

-یغما؟

تمام تنش یکباره یخ زد.

جرات نداشت حتی به سمت صدا برگردد.

فقط پا تند کرد.

نباید پاهای لعنتی اش به زمین می چسبید.

پا تند کرد و خودش را به دانشکده اش رساند.

اما دقیقا لحظه ای که به سمت پله ها رفت دستش کشیده شد.

پلکش روی هم رفت و باز شد.

خدا مرگش بدهد.

چرا دردهایش تمامی نمی شد؟

چرا آخر؟

-یغما؟

دلش می خواست داد بزند خفه شود.

اما درون دانشکده با دانشجوهای کنجکاوی که در رفت و آمد بود امکان نداشت.

دستش کشیده شد.

-باهام بیا.

-ولم کن تا آبروتو نبردم.

-گفتم با من بیا، حرفام مهمه.

زورش نمی رسید.

جرات داد و بیداد و بعد هم حراست را نداشت.

تقریبا جایی میان درختان گیرش انداخت.

بغض کرده بود.

هر لحظه امکان داشت زیر گریه بزند.

-چی از جونم می خوای؟ بدبختم کردی بس نبود؟

-آروم باش.

با کف دستانش به سینه ی فروتنی که تکیده تر از همیشه شده بود کوبید.

-چی می خوای از من؟ چی دیگه ازم مونده آخه؟

-یغما، زبون به دندون بگیر لامصب تا بهت بگم چی شده؟

یغما پوزخندی زد و گفت: بیشتر از اینکه که اومدی با دوتا ببخشید و معذرت خواهی وجدانتو راحت کنی؟

فروتن با خونسردی گفت: چرا باید عذرخواهی کنم؟

یغما حیرت زده نگاهش کرد.

-متاسفم، واقعا متاسفم برات.

تنه ای به فروتن زد که رد شود که فرودتن دستش را گرفت و گفت: کجا؟

-ولم کن.

-یغما، حالت بشه دختر؛ من کاری نکردم.

در جایش ماند.

یعنی چی؟

-ها؟!

-میگم من کاری نکردم.

-متوجه نمیشم.

فروتن رهایش کرد و گفت: تو دختری می فهمی؟ البته آگه تا الان با شوهرت رابطه ای نداشتی.

این را که گفت دستش مشت شد.

انگار خون به صورتش دوید.

-من کاری نکردم، من دختریتو ازت نگرفتم می فهمی؟

زانوهایش شل شد.

روی چمن ها افتاد.

-خوبی؟

-حالا؟ حالا که دیر شده؟

-هزار بار پیغام و پسخام فرستادم، توجه کردی؟

یادش آمد.

صدف هزار بار گفت که فروتن کار مهمی دارد.

گفته بود می خواهد او را ببیند.

اما لجبازی کرد.

در اصل از ونداد می ترسید.

حتی همین الان هم اگر از این ملاقات چیزی می فهمید کارش با کرام الکتابین بود.

-اونشب قصد داشتم کارو یکسره کنم که برای همیشه مال من بشی، که نه ونداد هیچ کس دیگه ای بهت نزدیک نشه اما نشد، ونداد و پلیسا سر رسیدن، من فقط فرار کردم.

با خودش لب زد: پس اون خون ها چی؟

-من بی حرمت نکردم یغما.

پس این همه مدت به چه جرمی شکنجه شد؟

از جایش بلند شد.

بی روح به فروتن گفت: ممنونم.

-کجا؟

جواب نداد.

فقط راهش را گرفت و رفت.

حالش بد بود.

انگار از آسمان رنگ سیاه می بارید.

همه چیز تیره و تار بود.

یکی پا روی گلویش گذاشته بود و فشار می داد.

یعنی به جرمی هم که نشده داشت شکنجه می شد؟

وندادی که هیچ وقت ورقه ی سلامت نخواست.

هیچ وقت به پزشک قانونی نرفتن.

بدون اینکه سر کلاس هایش حاضر شود از دانشگاه بیرون زد.

مقصودی نداشت.

فقط می رفت که برود.

که نباشد.

که مین ازدحام این شهر گم شود.

شاید زمین او را بلعید.

شاید هم باد او را با خودش برد.

سوار اتوبوس جلوی دانشگاه شد.

به محض حرکتش آرام آرام گریست.

حش جیغ و داد و هق هق نداشت.

باید آبروداری می کرد.

کم به قول و نداد بی آبرویی کرده بود که حالا با شیون و گریه زاری بیشتر آبرو بریزد.

سر اولین میدان پیاده شد.

شهر شلوغ بود.

دم عید بود و همه در تکاپوی خریدهایشان!

فقط این او بود که انگار هیچ وقت هیچ عیدی در زندگیش نداشت.

با خودش لب زد: انگار دارم می میرم.

وسط خیابان چشم هایش را بست.

همان جا ایستاد.

ماشینی به سرعت روی ترمز زد.

پشت بندش ماشین های بعدش ترمز کرد و دست روی بوق گذاشتند.

ناخوش بود.

انگار یکباره دچار تب تندی شده باشد.

مگر می شد؟

تمام این مدت بامزه بود.

خوب بود.

آنوقت به جرم خوب بودن، به جرم تحقیق نکردن و یک طرفه به قاضی رفتن مدام و

مدام، هر روز و هرروز شکنجه شد.

خدا را خوش می آمد؟

خاک بر سر خودش که یکبار یک دکتر زنان نرفت.

آنوقت می توانست مشت محکمی درون دهان ونداد بکوباند.

زانوهایش شل شد که وسط خیابان بیفتد.

اما هنوز آنقدر هوش و حواس داشت بفهمد این همه بوق و داد و بیداد بخاطر اوست.

تازه از بینشان صدای فحش دادن بعضی هایشان را هم می شنید.

اشک هایش روی صورتش جاری شد.

نگاهی به اطرافش انداخت.

کله ظهر بود.

اما هوا سرد سرد!

چندین مرد داشتند به سمتش می آمدند.

احتمالا می خواستند او را از خیابان کنار بکشند.

حق داشتند.

ترافیک بدی درست کرده بود.

بزودی سروکله ی پلیس هم پیدا می شد.

دستش را بالا گرفت که بگوید خودش می رود.

و رفت.

با قدم هایی که انگار در اختیارش نبود.

خدا تمام و کمال برایش بلا و مصیبت می فرستاد.

انگار آفریده بودش که فقط بدبختی بکشد.

این هم یک مدلش بود.

نمی فهمید چطور خودش را به خانه برساند.

وضع روحیش داغان بود.

فروتن از یک طرف و ونداد از طرف دیگر له اش کرده بودند.

از هیچ کدامشان نمی گذشت.

خدا به زمین گرم بزندشان.

از حق یتیمی اش هرگز نمی گذشت.

کنار خیابان لبه ی سنگ فرش نشست.

کاش یکی پیدا می شد.

زیر بغلش را می گرفت و با خودش می برد.

مهم نبود کجا؟

فقط جایی که خودش باشد و خودش.

بدون دغدغه.

بدون مصیبت!

نبود.

هیچ کس نبود که به او یی که ته بدبختی بود کمک کند.

ناامیدانه بلند شد.

تا خانه راه زیادی بود.

اما پیاده می رفت.

برای راست و دروغ حرف فروتن هم باید می رفت تا معاینه شود.

اما نه الان که حالش به حد مرگ بد بود.

مسافتی را پیاده رفت.

بالاخره پاهایش از درد و ذوق ذوق مجبورش کرد که تاکسی بگیرد.

جلوی خانه پیاده شد.

چرا دوستی نداشت که یک شب را مهمانش باشد؟

ساغر دوست خوبی بود.

اما هنوز رویش نمی شد که زیادی برود و بیاید.

تازه ونداد هم دستور داده بود نرود.

کاش می مرد و تمام.

کلید انداخت و داخل شد.

نمی خواست در بزند.

به آرامی وارد ساختمان شد.

نازگل و سخاوت نشسته بودند و حرف می زدند.

سلام آرامی داد و به سمت پله ها رفت.

نازگل نتوانست انگار جلوی خودش را بگیرد گفت:

_قدیم حرمت مادرشوهر و بیشتر نگه می داشتن.

هیچ جوابی نداد.

درد هایش بیشتر از آن بود که با نازگل یکی به دو کند.

خودش را به اتاق خواب رساند.

به محض بستن در روی زمین ولو شد.

ته دلش غم و شادی عمیقی موج می زد.

دختر بود و ونداد دیگر نمی توانست باکره نبودنش را پتک کند درون سرش!

اما در عوض فروتن موجب شد نزدیک به یک سال، مدام شکنجه شود.

آن هم برای هیچ و پوچ؟!!

برای خطای ناکرده.

هرچند در بی منطق بودن ونداد هیچ شکی نداشت.

حتی یزید هم این همه ظالم نبود.

دلش می خواست زود می رفت و معاینه می شد.

اما توان نداشت.

انگار رمقش را گرفته باشند.

تازه فهمید چرا صدای صدف نگران بود.

پس می دانست فروتن می آید.

اینبار خدا را شکر که صدف را مجبور نکرد که بگوید چرا نگران است.

حداقل موجب شد نداند فروتن به دیدنش می آید.

و باز هم این حقیقت را نمی فهمید.

بلاخره حرفی برای گفتن دارد.

می توانست از این به بعد جلوی ونداد بایستد.

همین کافی بود.

مموری را از گوشیش بیرون آورد و جلوی رویش گذاشت.

-این همون چیزی که می خواستین.

چشمانش ستاره باران شد.

-پس بلاخره خطا کرد.

-با یه پسره امروز قرار داشت، خیلی صمیمی بودن حتی یه جا پسره می خواست بغلش
کنه.

بیشتر از این چه می خواست.

-عکسا تو این مموریه؟

-بله.

کشوی میزش را عقب کشید و پاکتی بیرون آورد.

آن را جلوی مرد گذاشت و گفت: دستمزدت.

مرد با لبخند پاکت را برداشت و داخلش را بازبینی کرد.

از چیزی که در قرارداد خواسته بود هم کمی بیشتر بود.

-ممنون خانم.

سری تکان داد و از اتاق بیرون زد.

با هیجان مموری را برداشت و به لب تابش وصل کرد.

هیجان داشت.

بلاخره توانسته بود چیزی پیدا کند که یغما را از زندگی ونداد بیرون کند.

همه ی عکس ها بالا آمد.

زیر لب با خودش گفت: yes، همونی که می خواستم.

باید فوراً می داد عکس ها چاپ شود.

بعد از آن بدون نشانی برای ونداد می فرستاد.

خودش بماند و زن خیانتکارش.

شده تمام شخصیتش را تخریب کند این کار را می کرد.

با آرامش لبخند زد و مموری را در آورد.

باید می داد اولین عکاسی تا ظاهرش کنند.

خیلی کار داشت.

سر میز شام دقیقاً کنار یغما نشست.

برای اولین بار می دید با اشتهای تقریبا خوبی غذا می خورد.

اگر همیشه غذا خوردنش در پنج شش قاشق خلاصه می شد.

امشب تا نیمی از بشقابش را خورد.

شادی محسوسی درون رفتارش بود.

حتی در کمال تعجب شالی که روی موهایش انداخته بود هم سفید رنگ بود.

به آرامی جوری که بقیه صدایش را نشوند لب زد: اتفاقی افتاده؟

یغما بشقابش را عقب داد و بدون اینکه به ونداد جوابی بدهد از پشت میز بلند شد.

از سخاوت خانم تشکر کرد.

دست ونداد روی پایش مشت شد.

این دیگر برایش زیادی بود.

یغما عملا او را نادیده گرفت.

به حسابش می رسید.

یغما جلوی تلویزیون روی مبل نشست.

کنترل را برداشت و شبکه را روی فیلمی گذاشت.

ونداد به محض اینکه از سر میز بلند شد خودش را به یغما رساند.

این روزها مدام سعی می کرد یغما را متوجه ی خودش کند.

اما نمی شد.

نه اینکه نمی خواست.

یغما دوری می کرد.

جوری که مدام عصبی می شد و خودش را کنترل می کرد.

از وقتی از مشهد برگشتن به خودش قول داد دستش روی یغما بلند نشود.

این مسئله را بپذیرد.

کم کم مردی شود که یغما را دوست دارد.

در حقیقت او داشت تجاوزی که به زنش شده بود را می پذیرفت.

مسئله ای که یغما در آن تقریباً گناهی نداشت.

هرچند رفتنش به مهمانی و آن همه مشروب خوردن تقصیر خودش بود.

و گرنه فروتن هیچ وقت از غافل بودنش استفاده نمی کرد.

کنار یغما نشست.

-چی پرسیدم سر میز؟

-اتفاقی نیفتاده.

لحنش خشک بود بدون هیچ صمیمیتی.

انگار نه انگار آن دو زن و شوهر هستند.

- پس این همه تغییر برای چیه؟

- کدوم تغییر؟

- اشتهای خوب برای خوردن، رنگ سفید شالت، رفتارت که داد می زنه خوشحالی؟

- اگه ناراحتی تا برگردونم همه چیزو.

با حرص گفت: منو نیچون یغما، میگم چی شده؟

یغما با سرتقی گفت: هیچی!

می دانست دارد چیزی را مخفی می کند.

ولی نمی توانست مجبورش کند حرفی بزند.

- باشه، اگه خودم بفهمم بد برات تموم میشه.

- زندگی من همیشه توش بد تموم شده. منو از این چیزا نترسون.

صدای زنگ خانه، باعث شد هر دو به در ورودی نگاه کنند.

قرار نبود کسی به دیدنشان بیاید.

یکی از خدمه رفت تا در را باز کند.

در را باز کرد و گفت: آقا ویهان هستند.

گل از گلش شکفت.

جان این خانه از ماموریت یک هفتگیش برگشته بود.

دوست داشت بلند شود و به استقبالش برود.

اما حضور ونداد مانع می شد.

صبر کرد خود ویهان بیاید.

حضور شاد و سرزنده ی ویهان رگ هایش را زنده می کرد.

این مرد عین یک رود جریان داشت.

آنقدر برایش عزیز بود که از خدا همیشه می خواست برادری عین ویهان داشته باشد.

خدا هم ویهان را با تمام حمایت هایش برای کمک حالش فرستاده بود.

طبق معمول ویهان با سروصدا داخل شد.

خوشرو و با خنده!

این بشر کوه انرژی بود.

برایش بلند شد.

ونداد احوالش را پرسید.

ویهان کیفش را وسط سالن رها کرد و کنار ونداد نشست.

نازگل هم به جمعشان پیوست.

ویهان پرسید: ونوس کجاس؟

اخم های ونداد در هم گره خورد.

خواهرش را کسی در خانه پیدا نمی کرد که.

نازگل فوراً گفت: با دوستاشه.

ونداد با حرص گفت: هرروز و هر شب؟ این چه دوستایی که نمیاد بینیمش.

نازگل هم اخم کرد و گفت: باز شروع نکن ونداد!

اصلاً نمی خواست یکی به دو کند.

ویهان که از سوالش پشیمان شده بود گفت: حالا زنگ میزنم بینم کجاست؟

از جلویشان بلند شد.

به گوشه ای ترین قسمت سالن رفت.

شماره ی ونوس را گرفت.

شاید بیشتر از ۷بار زنگ خورد تا جواب داد.

__بله؟

صدایش رگه هایی از مستی داشت.

صدای مهمانی می داد.

سروصدای دختر و پسرهای اطراف هم به گوش می رسید.

__کجایی ونوس؟

__باید کجا باشم؟

_درست جواب بده، نمیخوای که جای من ونداد زنگ بزنه؟

با بی حوصلگی جواب داد: پارتیم.

ویهان مرد سختگیری نبود.

اهل داد و دعوا هم نبود.

اما زیاده روی ونوس روی مخ همه شان تاتی تاتی می کرد.

_ادرس بده پیام دنبالت.

ونوس با پرخاش گفت: بیای که چی؟

_ونوس می دونی که ونداد حساسه. چرا عصبیش می کنی.

_اون پدر روحانیه به من چه.

_زیاده روی نکن ونوس.

_شماها غیر از گیر دادن به من کار دیگه ای ندارین؟

ویهان لبخند زد.

_ادرسو بفرست میام دنبالت.

ونوس با سرتقی گفت: خدا لعنتتون کنه.

تماس را قطع کرد.

میدانست الان آدرس را پیام می کند.

به سمت ونداد و بقیه برگشت.

_داشت برمی گشت خونه، گفت برم دنبالش.

ونداد تلخ نگاهش کرد.

می فهمید ویهان دروغ می گوید.

ونوس سرتق تر از این حرف ها بود.

اما حرفی نزد.

_سوییچ رو بده ونداد؟

همیشه سویچ ماشین محبوبش همراهش بود.

آن را از جیبش درآورد و برای ویهان پرت کرد.

ویهان سویچ را گرفت و رو به یغما گفت: پاشو دختر تو هم بیا.

یغما متعجب نگاهش کرد.

ابروهای ونداد بالا پرید.

ویهان با سادگی گفت: شاید به کمکش احتیاج شد.

ونداد پولی کشید و برای اینکه دیگران را حساس نکند گفت: می خوای بری، برو.

یغما از خدا خواسته بلند شد.

_صبر کن لباس بپوشم میام.

ونداد حریصانه به صورت شادش نگاه کرد.

چرا این همه ویهان می توانست با چیزهای بی اهمیت سر حالش بیاورد اما خودش نه!

ابدا هم نمی خواست به گذشته فکر کند.

مثلا کتک هایی که یغما خورده بود.

خودش را برای هیچ چیزی مقصر نمی دانست.

یغما رفت و با تیپ ساده ای به رنگ سیاه برگشت.

باید مجبورش می کرد این رنگ را کنار بگذارد.

از سیاه مدام خسته شده بود.

با رفتن یغما و ویهان، نازگل با کنایه گفت: بیشتر حواست به زنت باشه.

_اون خطایی نمیکنه.

_اگه بشه یکی عین عاطفه؟

با خشم گفت: مامان بس کن، اینقد یه چیز فراموش شده رو بهم یادآوری نکن.

_واسه همون نگفتنه که هانا رو داشت ازت می گرفت.

ونداد بی حوصله بلند شد.

تحمل حرف های نازگل را نداشت.

شاید باید سری به ایمان می زد.

می توانست کمی حرف بزند.

مشغله هایش را خالی کند.

بس بود تمام استرسی که این مدت طی کرده بود.

از جایش بلند شد.

_چیه تا یه حرف درست می شنوی جا می زنی؟

بدون جواب از خانه بیرون زد.

ماشین دوست داشتنی اش دست و پیهان بود.

پس یکی از ماشین های دیگر را برداشت.

احتیاج داشت ذهنش کمی هوا بخورد.

یغما این وسط از همراهی با ویهان لذت برد.

از ماموریت جدیدش پرسید.

خسته نباشیدی خرجش کرد.

قول داد فردا برایش ماکارونی های مخصوصش را بپزد.

ویهان عاشق ماکارونی بود.

حالا می خواست از هر نوعی باشد.

فقط ماکارونی باشد.

اما بعد از یک بار که دست پخت یغما را خورد.

و از ترکیبی که برای ماکارونی استفاده کرد خوشش آمد.

به محض اینکه می خواست خودش را لوس کند تقاضای ماکارونی می کرد.

یغما هم با کمال میل برایش انجام می داد.

رسیده به آدرسی که ونوس داده بود، ماشین را همان حوالی پارک کرد.

_تو پیاده نشو زن داداش، برم بینم چه خبره؟

یغما سر تکان داد و ویهان پیاده شد.

حتی اگر ویهان می خواست هم پیاده نمیشد.

هنوز خاطرات شوم آن شب را یادک می کشید.

درون ماشین جایش امن تر از همه جا بود.

ماشین های پارک شده ی اطراف نشان می داد مهمانی شلوغی است.

مانده بود این دختر مشککش چیست که یک لحظه هم درون خانه بند نمی شد.

یغما واقعا گاهی وقت ها اصلا ونوس را نمی دید.

شاید هفته به هفته هم بیشتر.

هیچ صمیمیتی با او نداشت.

یا یک نقطه ی مشترک.

شاید اگر کمی حرف می زدند می شد نقطه ی مشترکی پیدا کرد.

اما پیدایش نمی شد که!

حالا هم که به زور اخم و تخم و نداد باید با خانه برش می گرداندند.

شاید همین روزها با ونوس کمی صمیمی میشد.

برای هر دویشان خوب بود.

رفت و برگشت و یهان کمی طول کشید.

اما بالاخره با ونوس برگشت.

بنظر مست نمی رسید.

شق و رق راه می رفت.

اخم هم روی چهره اس سنجاق شده بود.

ویهان در عقب را برایش باز کرد.

یشین.

ونوس نشست و خودش هم پشت فرمان قرار گرفت.

یغما برگشت و گفت: سلام.

ونوس انگار تازه متوجه ی یغما شده باشد.

به آرامی جوابش را داد.

از بوی نفسش در همان فاصله هم فهمید مشروب خورده.

بنیه ی خوبی داشت که مست نبود.

ویهان ماشین را روشن کرد و حرکت کرد.

_خوبی؟

دلش می خواست با ونوس حرف بزند.

برعکس ظاهرش حس می کرد به شدت دختر تنهایی است.

ونوس پوزخندی زد و گفت: بهتر از این؟!!

یغما با غم نگاهش کرد.

این دختر هم به نوعی تنها بود.

شاید هم چیزی پشت این تنهایی موج می زد.

کمرنگ برایش لبخند زد.

ویهان با اخم گفت: هنوز فراموش نکردی؟

پس باز هم پای یک مرد میان بود.

خدا برشان دارد.

تمام دردهای زن ها از این موجودات بود.

همه شان یک مشت از خدا بی خبر که فقط بلد بود بچزانند و دل بشکنند.

لعنت به همه شان.

_چه فراموش میشه ویهان؟ داره زندگیشو میکنه عین خیالش نیست.

حرفی نزد.

نمی خواست خودش را فضول نشان بدهد.

ویهان با جدیت گفت: تا کی قراره خودتو غرق کنی؟ باید از یه جایی به بعد تموم بشه

یا نه؟

_ولش کن ویهان، نمی خوام در موردش حرف بزnm.

ویهان هم حرفی نزد.

نمی خواست ونوس را تحریک کند.

به اندازه ی کافی تحریک پذیر بود.

رسیده به خانه ونوس پیاده شد و بی توجه به آن دو به اتاقش رفت.

ویهان و یغما هم پیاده شدند.

یغما به آرامی پرسید: ونداد نمی دونه مگه نه؟

ویهان لبخند زد و گفت: اون مرد اقتصاد و کاره نه مرد خانواده، زیاد حواسش نیست.

راست می گفت.

آنقدر که برای شرکت و کار و بار لعنتی اش مایه می گذاشت برای بقیه این کار را
نمی کرد.

با هم داخل شدند.

نازگل و سخاوت مشغول صحبت بودند.

خبری از ونداد نبود.

نپرسید هم کجا رفته؟

مهم نبود.

هیچ چیز زندگی ونداد برایش مهم نبود.

فقط تایید پزشک را فردا با معاینه ی سلامت می گرفت.

می فهمید چطور با ونداد برخورد کند.

بالاخره با دست پر می توانست از زندگیش برود.

فقط مدرک محکمی می خواست که فروتن به دستش داد.

فروتن اگه ظلم بزرگی به او کرد اما اینبار بهترین حقی که به گردنش داشت را ادا
کرد.

هرچند عوضی بودنش را هیچ وقت فراموش نمی کرد.

فصل یازدهم

کمی ترس داشت.

به صدف گفته بود همراهی اش کند.

او تنها کسی بود که غیر از ونداد و خان عمو ماجرا را می دانست.

البته باید هم می فهمید.

یک طرف این ماجرا به صدف و اصرارهایش برمی گشت.

از دکتر زنان نوبت گرفته بودند.

دلهره ی عجیبی نداشت.

نکند حرف های فروتن دروغ باشد.

اگر واقعا دختر نبود چه؟

صدف با درک استرس سعی می کرد آرامش کنند.

هردوشان خوب می دانستند فروتن دروغ گو نیست.

شاید در برهه ای از زمان پست بودنش را نشان داد.

اما هیچ وقت دروغی نگفت.

صدف بلند شد و به سمت منشی رفت.

میخواست پرسد چند نفر دیگر جلویشان هستند.

جالب بود که مراجعان بیشترشان دختران جوان بودند.

اصلا دوست نداشت حدس بزند برای چه چیزی آن جا آمده اند.

صدف که برگشت گفت: دو نفر دیگه، بعدش تویی.

پوفی کشید.

زمان چقدر کند می گذشت.

به بهانه ی خرید وسایل سفره هفت سین آمده بودند.

هرچه هانا اصرار کرد که همراهی شان کند نپذیرفت.

می دانست ممکن است از دهانش در برود و او را لو بدهد.

ونداد هم که انگار منتظر اتو گرفتن است.

یک ربع بعد صدایش زدند.

صدف نیامد.

بلند شد و وارد اتاق دکتر شد.

دکتر زن بور زیبایی بود که حسابی به خودش رسیده و لبخند قشنگی هم روی لب

داشت.

سلام کرد و روی صندلی نشست.

_جانم عزیزم، چه مشکلی داری؟

با من من گفت: می خواستم معاینه ام کنید برای برگه ی سلامت.

دکتر فوراً لبخندش را بیش تر کرد.

پس در شرف ازدواج هستی، یکی از اون مادرشوهرهای بدقلقم دچار شدی که برگه

سلامت می خواد آره؟

نتوانست در مقابل لحن بامزه ی خانم دکتر لبخند نزند.

پاشو عزیزم روی تخت دراز بکش.

کمی ترس داشت.

بلند شد و تمام کارهایی که خانم دکتر از او خواست را انجام داد.

کار که تمام شد از تخت پایین آمد.

قلبش تند می زد.

هر لحظه ممکن بود دکتر هر چیزی بگوید.

برگه ی سلامت پرینت شده ای از کشویش درآورد و گفت: حالا می تونی بری حال

مادرشوهرت رو بگیری.

اسم و فامیل یغما را پرسید و نوشت.

یغما ناباور پرسید: دخترم؟

خانم دکتر متعجب پرسید: مگه شک داشتی؟

نمی خواست آتو دست کسی بدهد حتی خانم دکتر.

لبخند زد و گفت: نه، فقط یه چیزی، میشه ماهانه از ترس بند بیاد؟

خانم دکتر سر تکان داد و گفت: میشه.

مهر و امضای خانم دکتر که پاس برگه نشست تمام جانش برای پرواز کردن بال
گشود.

بالاخره چیزی که می خواست را گرفته بود.

ورقه را گرفت و از خانم دکتر تشکر کرده با صورتی که به وضوح شاد بودنش را نشان
می داد از اتاقش بیرون زد.

صدف با نگرانی منتظرش بود.

— چی شد؟

ورقه را در هوا تکان داد و گفت: زود باش بیا بریم.

صدف با هول و ولا به دنبالش رفت.

— فروتن راستشو گفته بود؟

— وای صدف، راسته، دختر راسته!

دست صدف را محکم گرفت.

دور خودش چرخید.

جایش نبود و گرنه وسط خیابان می رقصید.

صدف هم شاد شد.

نمی فهمید چه بلاهایی بر سر یغما آمده.

اما از شاد شدنش شاد شد.

اما انگار یکباره چیزی به ذهنش خطور کرده باشد گفت: یغما، یعنی چی که دختری؟

تو مگه با ونداد رابطه نداری؟

یغما رک گفت: نه، ندارم، هیچ وقت نداشتم.

صدف متحیر به یغما نگاه کرد.

چرا یک چیزهایی این وسط جور در نمی آمد.

— چی میگی!؟

— ما اسما زن و شوهریم، البته از شوهری کتک زدنش رو خوب بلده.

انگار دیگر وقتش بود صدف بداند.

این همه مدت نگفت.

اما حالا که فهمیده بود دختر است.

بهتر بود هیچ چیز را بداند.

گاهی رفیق خوبی می شد.

صدف دستش را کشید و او را به آن طرف خیابان برد.

_ حالیم کن ببینم اینجا چه خبره؟

حالیش می کرد.

اما نه اینجا وسط خیابان.

_ دلم واسه پرورشگاه و بچه ها تنگ شده، بریم اونجا؟

_ تو مگه خرید نداشتی؟

یادش رفته بود.

_ چرا، بریم برات تعریف می کنم.

_ خیلی مشتاقم بدونم.

تا کسی گرفتند و رفتند.

در طول مسیر یغما خلاصه ای از تمام اتفاقاتی که برایش افتاده بود را برای صدف

تعریف کرد.

صدف حیرت زده چشم به دهان یغما دوخته بود.

باور نمی کرد.

ونداد اینگونه باشد؟

مردی که فکر می کرد جنتلمن است.

به گناه ناکرده؟

از خودش شرمنده شد که مدام زندگی مرفه یغما را جلوی رویش می آورد.

اصلا فکرش را نمی کرد این همه اذیت شده باشد.

دوتا ماهی قرمز خریده بود.

به قدری هم شیطان بودند که مدام سعی داشتند از تنگ ماهی بیرون بزنند.

دست خودش و صدف پر بود.

هانا که به خاطر نبردنش قهر کرده بود، با دیدن تنگ ماهی با هیجان به سمتشان دوید.

سختی به دوتا از خدمه ها گفت که بیاین و وسایل را از دستشان بگیرند.

یغما تنگ ماهی را روی میز وسط سالن گذاشت.

هانا فوراً به سراغشان رفت.

یغما پرسید: کسی خونه نیست؟

_ فقط ونوس خانم.

ابروهای یغما بالا پرید.

همیشه تنها کسی که خانه نبود ونوس بود.

باید حتما فرصتی پیدا می کرد کمی حرف می زدند.

حرف های دخترانه و کمی خاله زنکی!

شاید هم درد و دل هایی که ونوس شدیداً محتاج گفتنشان بود.

صدف با خستگی روی مبل ولو شد.

اما یغما با آن جثه ریز و لاغر اصلاً خسته نبود.

برگه ی که درون کیفش بود ضامن شاد بودنش، بود.

کنار صدف نشست.

سختی به همراه یکی از خدمه ها با چای و شیرینی تازه از آنها پذیرایی کرد.

برای خستگی و سردی هوای بیرون عالی بود.

هانا دستش را درون تنگ فرو کرد تا یکی از ماهی ها را بگیرد.

یغما فوراً گفت: نکن هانا، گناه داره، میمیره ها.

هانا با تاسف دستش را بیرون کشید.

تنگ ماهی را نوازش کرد و گفت: بیخشید ماهی ها.

صدف چای و شیرینی را خورد و گفت: من برم دیگه.

_ کجا؟ شام بمون، بعد ویهان میرسونت.

_ مگه سر کار نیست؟

_ نه، تو تعطیلیه.

_ کجاست حالا؟

_ خبر ندارم.

صدف اشاره ای به طبقه ی بالا کرد و گفت: من هنوز این دختره رو ندیدم.

_ منم درست ندیدمش.

صدف خندید و گفت: زیبای خفته اس؟

یغما کمرنگ لبخند زد.

بوی خوب کیکی که در حال پختن بود از آشپزخانه بلند شد.

صدف با اشتیاق گفت: دلم خواست، چه بویی داره.

_ همین الان کلی شیرینی خوردی، به فکر اضافه وزن باش دختر.

صدف دستش را در هوا تکان داد و بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت.

یغما با لبخند سر تکان داد و حواسش را به هانا داد.

می دانست هنوز قهر است.

باید از دلش در می آورد.

مجبور بود به خاطر دکتر رفتنش هانا را نبرد.

وگرنه شور و شوق دم عیدی جوری بود که بیشتر از همه بچه ها لذت می برند.

به سمتش رفت.

محکم بغلش کرد و گفت: عشق من چگونه؟

— من که قهرم.

— چرا آخه؟

هانا جواب نداد و لب هایش را جلو فرستاد.

یغما تند صورتش را بوسید: در عوض این دو تا ماهی خوشگلو من واسه تو خریدم.

هانا زیر چشمی نگاهش کرد.

نم نمک لبخند زد.

یغما با اشتیاق بغلش کرد و گفت: من میمیرم برات.

صورتش را بوسید و گفت: سفره هفت سینو من و تو می چینیم.

— تخم مرغارو من رنگ می کنم.

— البته.

همان لحظه ونوس از پله ها پایین آمد.

نگاه یغما به سمتش کشیده شد.

بلند شد و سلام داد.

ونوس نگاهش کرد.

چشمانش بی فروغ بود.

انگار عمیقا غمی را پشت مردمک هایش پنهان می کرد.

یغما ناشیانه گفت: کیک می خوری؟

ونوس نفس عمیقی کشید.

بوی کیک را به شامه اش فرستاد و کمرنگ لبخند زد.

هانا فوراً گفت: منم می خوام.

یغما ادامه داد: سه تایی، نه چهار تایی، صدف رو یادمون رفت...

بعد خود کار ادامه داد: دوستمه. تو آشپزخونه اس.

ونوس باز لبخند زد.

انگار ته دلی کمی از یغما خوشش می آمد.

دختر بدی که به نظر نمی رسید.

ونوس با مکث گفت: فکر کنم سخاوت پخته.

دستش را به سمت هانا دراز کرد.

هانا به سمتش دوید و دستش را گرفت و با هم وارد آشپزخانه شدند.

یغما هم با حفظ لبخندش به دنبالشان رفت.

صدف با اشتها نشسته بود و تکه ای از کیک تازه پخته شده را می خورد.

برای همین بود روز به روز وزن اضافه می کرد.

سری تکان داد که ونوس گفت: برای ما هم هست؟

سقاوت ذوق زده گفت: البته، بشینین، الان براتون میارم.

از وقتی که ونوس برگشته بود این اولین باری بود که پایش به آشپزخانه باز میشد.

همگی کنار صدف دور میز نشستند.

یغما صدف و ونوس را به همدیگر معرفی کرد.

ونوس با لبخند سر تکان داد.

یغما ماتش بود.

حس می کرد دختر بی نهایت مهربانی است.

فقط ضربه ای که خورده زیادی برایش بزرگ بوده.

وگر نه این آن دختری نبود که نشان می داد.

کیک ها برش خورده با فنجان های چای مقابلشان قرار گرفت.

برای هانا آب میوه آوردند.

سقاوت دست روی شانه ی ونوس گذاشت و گفت: بهتری عزیزم؟

_ کمی سقاوت جون.

_ روز به روز بهتر بشی عزیز دلم.

خودش هم سر میز کنارشان نشست.

همگی با اشتها می خوردند.

حتی یغمایی که حس می کرد امروز شادی غیر متعارفی دارد.

انگار سلول به سلول تنش شاد بودنش را داد می زد.

خدا را شکر که همه چیز کمی عادی بود.

کمی خوب...

کمی سرمست کننده...

خسته بود.

روز بی نهایت خسته کننده و پرکاری داشت.

ایمان و بقیه کارمندان رفته بودند.

اما او مانده بود.

دلش کمی خلوت می خواست.

نگاهی به ساعت انداخت.

بیش از حد دیر شده بود.

بلند شد.

کاش را تن زد.

پاکت زرد رنگی که عصر پیک برایش آورده بود را برداشت.

آنقدر مشغله داشت که هنوز بازش نکرده بود.

پاکت را برداشته از شرکت بیرون زد.

یکراست با آسانسور به پارکینگ رفت.

همه جا تاریک بود.

می خواست به خودش راست بگوید دلتنگ بود.

دلتنگ فرهای خوشرنگش که دیگر نداشت.

دلتنگ بوسیدن و در آغوش کشیدنش.

چقدر این زن را کم داشت.

و عجیب اینکه بیشتر از هر زنی در عمرش او را می خواست.

اویی که مال یکی دیگر قبل از خودش شد.

سوار ماشینش شد.

پاکت را روی صندلی کنارش پرت کرد.

اما انگار کنجکاو باشد.

چراغ سقفی ماشین را روشن کرد.

پاکت را برداشت.

هیچ آدرسی نداشت.

هیچ نماد یا برجسبی هم نداشت که بداند شاید از اداره یا شرکت دیگری است.

پاکت را برداشت و باز کرد.

هرچه درونش بود را بیرون کشید.

حدودا ده تا عکس بود.

تعجب کرد.

آن ها را دانه دانه نگاه کرد.

انگار دنیا روی سرش خراب شد.

این یغما بود که درون آغوش فروتن بود.

آن هم درون دانشگاهی که می رفت؟

یعنی تمام مدت با هم در ارتباط بودند و او نفهمیده بود؟

انگار بخواهد سخته کند.

حالش به شدت بد شد.

در عوض بی نهایت هم عصبی بود.

کارد می زدی خونس نمی آمد.

عکس ها را به روی صندلی پرت کرد.

ماشین را روشن کرد و به سرعت از پارکینگ بیرون آمد.

دیوانه شده بود.

امشب یغما را می کشت.

ارتباطش با فروتن قبل ازدواجش کم بود که باز هم باید ادامه داشته باشد؟

زنده اش می گذاشت.

آرزوی خودش و فروتن را به دل همدیگر می گذاشت.

عرق از شدت گرمایی که در وجودش حس می کرد از سر و رویش می بارید.

نشانشان می داد.

قرار نبود گولش بزنند و او چیزی نگوید.

این بار دیگر فرق می کرد.

انگار نمک شناسی زیادی به این دختر مزه کرده بود.

البته که وقتی دلش نمی آمد به او دست بزند باید باز هم با آن فروتن پست باشد.

اول یغما را می کشت بعد هم فروتن را.

این بار دیگر همه چیز فرق می کرد.

حالا اگر عمویش راست می گفت بیاید و پا در میانی کند.

اصلا جایی برای پادرمیانی با این هرزگی ها وجود داشت؟

هرچه تحمل کرد بس بود.

قرار بود که همیشه او صبر کند.

مدام او دندان سر جگر بگذارد.

هرکسی باید تاوان اشتباهاتش را پس می داد.

نوبت یغما و اشتباهاتش بود.

تا به خانه برسد مدام خودخوری کند.

چطور توانسته بود باز هم به خیانتش ادامه بدهد.

آن هم جلوی روی خودش.

حالش می کرد.

تمام کتک هایی که خورده بود کمش بود.

از اول آدمش نکرد که باز هم رابطه اش را با فروتن ادامه داد.

صبر کن نشان می داد.

خون خونس را می خورد.

از هیجان و خشم بالا تمام تنش تب کرده بود.

انگار که بخواهد جایی را به آتش بکشاند.

جلوی خانه دستش را روی بوق گذاشت و رها نکرد.

نگهبان با هول و ولا در را برایش باز کرد.

ماشین را به سرعت به داخل برد.

جلوی ساختمان روی ترمز زد.

این بار دیگر رعایت هیچ چیزی را نمی کرد.

داخل شد.

همگی نشسته بودند غیر از یغما.

رو به سخاوت پرسید: یغما کجاست؟

سخاوت متعجب گفت: تو اتاقتون.

ویهان کنجکاو پرسید: اتفاقی افتاده داداش؟

ونداد جوابی نداد.

فقط از پله ها به سرعت بالا رفت.

رسیده به در اتاق، داخل شد.

یغما در حال تا زدن لباس های شسته شده درون کشوی کمد بود.

در را پشت سرش قفل کرد که یغما به سمش چرخید.

با احتیاط پرسید: چیزی شده؟

ونداد کتش را در آورد روی زمین پرت کرد.

_از کی باهش رابطه داری؟

دست برد تا کمر بند مارکش را باز کند.

یغما با ترس بلند شد و همانطور که چشمش به کمر بند بود گفت: با کی؟

ونداد کمر بند را به سرعت بیرون کشید.

_هرزه بودن بهت مزه داده نه؟

ترس یغما بیش تر شد.

اصلا نمی فهمید ونداد دارد در مورد چه چیزی حرف می زند.

ونداد با قدم های بلند خودش را به او رساند.

قبل از اینکه حرفی بزند کمر بندش بالا رفت.

یغما جیغ کشید.

اما فایده نداشت ونداد مدام دستش بالا و پایین می رفت.

اما راضی نشد.

انگار که نمی دانست چطور حسنش را مهار کند.

یغما روی زمین افتاده بود و می لرزید.

بدنش یکپارچه درد می کرد.

ونداد دگمه ی شلوارش را باز کرد و گفت: بشه اینقد زیر خواب این و اون شدی،
یکمم باید با شوهرت راه بیای.

یغما وحشت زده گفت: نه، خواهش می کنم نه.

ونداد توجهی نکرد.

وقتی مقابل یغما ایستاد فقط لباس زیر پایین تنه اش مانده بود.

منتظر واکنش یغما نماند.

یقه اش را گرفت و بلندش کرد.

روی تخت پرتش کرد و گفت: نوبت سرویس دادن به شوهرته.

یغما با تمام ناتوانی اش سعی کرد قرار کند.

اما ونداد محکم او را گرفت.

دهانش باز شد که جیغ بزند شاید صدایش به پایین برسد اما پشت دستی که توی

دهانش خورد ساکتش کرد.

ونداد به سمتش حمله کرد.

لباسش را درون تنش پاره کرد.

این اولین بار نبود که جلوی ونداد لخت است.

اما اولین بار بود که می خواست تجاوز کند.

شوهرش بود و صد پشت نامحرم.

اشک هایش پایین ریخته.

_ التماس می کنم...

ونداد کر شده بود.

عکس ها آنقدر روی روانش تاثیر گذاشته بود که نتوانست خودش را کنترل کند.

یغما خودش را جمع کرد.

اما ونداد پاهایش را محکم گرفت و روی تخت پهن کرد.

خودش را روی تن یغما جا داد.

تمام تنش را بالاخره تصاحب می کرد.

هرچند که از دست خورده هم یک چیزی آن ورتر بود.

زن لجنی عین او را باید کشت.

اما تا کامش را نمی گرفت رهایش نمی کرد.

چنگ انداخت به تن پر از درد یغما.

_ همین امشب با دستهای خودم خاکت می کنم.

همین کار را هم کرد.

با ضربات محکم و خشونت کلامی و جسمی اش دختر بیچاره را تا حد مرگ جلو برد.

وقتی عقب کشید گیج و منگ لذتش بود.

یغما از درد بیهوش بود.

ملافه ی خونی شده اخم های ونداد را پررنگ کرد.

یعنی چه؟

خون برای چه بود؟

درست بود که وحشیانه رفتار کرد.

اما نه آنقدر که خونی در کار باشد.

بالای سر یغما ایستاد و توی صورتش زد.

_هی دختر... با توام. خودتو به بیهوشی نزن.

یغما تکان خورد.

ونداد از کنار تخت لیوانی پر از آب برداشت و نیمی از آن را روی صورتش ریخت.

انگار که شوک به تنش وارد شده باشد یکباره تکان خورد.

پلک هایش باز شد.

گیج و منگ به ونداد نگاه کرد.

_این خون ها برای چیه؟ ماهانه شدی؟

حرف هایش را نمی فهمید.

فقط می فهمید آنقدر درد دارد که چشمانش از هم باز نمی شود.

_نخواب با توام.

بزور پلک هایش را باز نگه داشت.

داشت می مرد.

_میگم ماهانه شدی؟

انگار تازه فهمید ونداد چه می گوید.

پس بالاخره فاجعه رخ داد.

چیزی که می خواست جلوییش را بگیرد اتفاق افتاد.

اشک هایش بی اختیار از صورتش پایین آمد.

ونداد داد زد: با توام.

یغما به زور نیم خیز شد.

اما درد یکباره با تمام قدرت درون تنش شعله کشید.

اما باید انجامش می داد.

از زیر بالشش برگه ی سلامتیش را در آورد.

مثلا آنجا قایمش کرده بود که بعدا نشانش دهد.

ولی باز هم زمان بندیش اشتباه در آمد.

آن را به طرف ونداد گرفت و گفت: فروتن رو فقط یه بار برای این دیدم.

بی طاقت شد.

درد امانش را برید.

روی تخت افتاد.

قبل از اینکه عکس العمل ونداد را ببیند دوباره از هوش رفت.

ونداد توجهی به یغما نکرد.

فقط برگه را برداشت و نگاه کرد.

انگار برقی ۲۰۰ ولتی به تنش وارد شده باشد.

دوباره از اول تا آخر برگه را خواند.

نفسش بند آمد.

بی طاقت روی زمین افتاد.

جرات نداشت سرش را بالا بگیرد و به یغما نگاه کند.

فقط یک چیزی در ذهنش زنگ خورد.

یغما دختر بود.

اصلا تجاوزی در کار نبود.

این خون.... یغما اصلا ماهانه نبود.

چه کار کرد؟

چه کار کرد؟

حتی اگر تا فردا صبح هم خودش را ملامت می کرد هیچ فایده ای نداشت.

با دست خودش، یغما و خودش را بدبخت کرد.

بلند شد.

لباس هایش را تن زد.

باید یک کاری برایش می کرد.

همان موقع صدای کوبیدن آرام در آمد.

سروصدایشان در حدی نبود که به پایین برسد.

فورا کلاف را تا زیر گردن یغما بالا کشید.

لباس هایش که درون اتاق پهن بود را جمع کرد.

خیالش که کمی راحت شد به سمت در رفت.

در را باز کرد.

سخاوت بود.

از چهره اش نگرانی می بارید.

_ونداد جان، چیزی شده؟ یغما حالش خوبه؟

انگار داشت سخته می کرد.

جوری رنگ پریده بود که سخاوت از حال او هم فهمید اتفاق چیزی بالاتر از آنچه هست که فکر می کرد.

_رنگ پریده آقا، چی شده؟

ونداد دستش را گرفت و او را به داخل کشاند.

در را بست و گفت: یه کاری برای یغما بکن.

نگاه سخاوت روی یغما افتاد.

دختر بیچاره تکان نمی خورد.

با عصایش پا تند کرد و به سویش رفت.

بالای سرش ایستاد و صدایش زد.

_بیهوشه.

_چیکار کردی؟

_فقط کمکش کن.

سخاوت کمی از ملاف را کنار زد.

جای کمر بند روی بدنش مانده بود.

لبه ی تخت نشست.

_ کتکش زدی؟ برای چی؟

_ حالم خرابه سخاوت، هیچی نپرس، فقط کمکش کنه و...

خجالت می کشید بگوید.

به آرامی گفت: اولین بارش بود. نمی دونم خونش بند اومد یا نه؟

فاجعه از این بدتر.

سخاوت با نگرانی گفت: یه پماد تو کشوی اتاق خودم هست برو بیارش برای کبودی

هاش معجزه میکنه.

ونداد معطل نکرد.

از اتاق بیرون زد.

سخاوت با احتیاط ملاف را کامل کنار زد.

خدای من!

چه بلایی بر سر این دختر آمده بود.

هیچ جایی از تنش که سالم نبود.

ونداد چه کار کرد؟

با وحشت به خون زیر پای یغما نگاه کرد.

اولین رابطه شان بود؟

پس يك سال کنار هم چه كار می کردند؟

با ورود ونداد ملافه را دوباره بالا کشید.

_ باید زنتو ببری بیمارستان، وضعیتش اصلا خوب نیست.

انگار منتظر يك تلنگر بود.

_ چشم، الان حاضر می‌شم.

سخاوت با تمام خودخوری هایش پرسید: گناهش چی بود؟

ونداد سر جایش ماند.

هیچ جوابی نداشت بدهد وقتی احمقانه فکر کرده بود.

در اصل گناه از خودش و افکار و تصورات مسمومش بود.

خدا هیچ وقت او را نمی بخشید.

وای به حال خود یغما!

_ شرمند گیش می مونه واسه خودم سخاوت.

از کمد برای یغما لباس در آورد و به دست سخاوت داد.

با همدیگر لباس ها را تنش کردند.

مدام از بیهوشی می پرید و ناله می کرد و دوباره از هوش می رفت.

مطمئنا اینبار بیمارستان حتما او را به اداره ی پلیس بخاطر کتک زدن زنش معرفی می کند.

اما مهم نبود.

فقط یغما خوب شود.

نمی دانست باید چه بلایی بر سر خودش بیاورد.

ناشیانه بدون فکر بدون اینکه اصلا حرف هایش را بشنود به جانش افتاد.

احتیاج داشت آدم شود.

به خودش بیاید.

در اصل این فروتن نبود که تجاوز کرد، خودش بود که به زنش تجاوز کرد.

شبی که می توانست بهترین شب عمرشان باشد، فجیع ترین شب عمر یغما شد.

لایق بخشیدن هم نبود.

و مطمئنا کسی هم حرف هایش را باور نمی کرد اگر حرفی برایش مانده باشد.

همه ی حق ها مال یغما بود.

زنی که دیگر هرگز او را نمی بخشید.

خودش هم زود لباس هایش را عوض کرد.

خم شد یغما را بغل کرد و از اتاق بیرون زد.

سقاوت هم عصازنان به دنبالش روان شد.

بقیه هنوز درون سالن نشسته بودند.

هیچ کس صدای یغما را نشنیده بود.

البته با آن فاصله و تن ضعیف صدای یغما، البته که نباید کسی می شنید.

به محض اینکه روی دست های ونداد پایین آمد، همه متعجب و وحشت زده از جا بلند شدند.

ویهان اولین نفری بود که به حرف آمد.

—چی شده داداش؟

ونداد جوابی نداد فقط به سمت در رفت.

ویهان هم پشت سرش راه افتاد که سقاوت صدایش کرد.

—شما باش ویهان جان، زنونه اس.

نگاهش به ونوس افتاد.

—عزیزم می تونی همراه ونداد بری؟

ونوس فوراً سر تکان داد و گفت: ۵ دقیقه ی دیگه پایینم.

فوراً از پله ها بالا رفت.

ویهان می خواست سوال بپرسد اما وقتی سخاوت گفت مشککش زنانه است دیگر
نپرسید.

نازگل با اخم گفت: چه خبر شده سخاوت؟

— نمونه برای بعد نازگل خانم.

ونوس به سرعت آماده شد و خودش را به ونداد رساند.

یغما صندلی عقب دراز کشیده بود.

ونوس کنار ونداد نشست و گفت: بریم.

ونداد حرکت کرد.

هیچ وقت آنقدرها با ونداد صمیمی نبود که بتواند از او چیزی بپرسد یا درد و دل کند.

اما اینبار فرق می کرد.

با احتیاط پرسید: چی شده؟

— هیچی نپرس ونوس.

ونوس به عقب برگشت و به یغما نگاه کرد.

دختر بیچاره رنگ پریده بود.

انگار مرده باشد.

وضعش اصلا خوب نبود.

رسیده به بیمارستان ماشین را تا قسمت اورژانس جلو برد.

خودش هم پیاده شد.

یغما را بغل کرد و داخل شدند.

اورژانس شلوغ و پر از رفت و آمد بود.

یکی از پرستاران کشیک جلو آمد.

بزور تخت خالی پیدا می شد.

یغما روی تخت خوابانده شد.

دکتر و پرستار کشیک بالای سرش آمده اند.

دکتر به محض معاینه دستور بستری داد.

اما نگاهش بشدت بد و شکاکانه روی ونداد بود.

ونوس هم با دیدن جای کمربندها با وحشت به ونداد نگاه کرد .

این ها کار ونداد بود؟

وندادی که تا به حال حتی با یک مرد هم دعوا راه نینداخته بود وای به حال اینکه روی

زن دست بلند کند.

به محض اینکه کارهای اولیه برای یغما انجام شد، دکتر به سمت ونداد آمد.

با همان اخم گفت: آقا، همسرتون به شدت مورد ضرب و شتم قرار گرفته، ما این مورد رو باید گزارش بدیم.

می دانست کار به اینجا کشیده میشود.

دیگر هیچ چیزی برایش مهم نبود مگر سلامت یغما.

با صدای خسته ای گفت: باشه.

دکتر تنهایش گذاشت و رفت.

ونوس با نگرانی کنار ونداد ایستاد.

چی شده داداش، یغما...

تقصیر خودمه، خودم کردم.

چرا؟

نگاه خسته و ماتش را به ونوس دوخت.

انگار حتی اولین بار بود ونوس را می دید.

خواهرش چقدر بزرگ شده بود.

با لحن غمناکی گفت: کمکم کن ونوس.

ونوس فوراً دست هایش را دور ونداد حلقه کرد و گفت: قربونت بشم داداش بیا بشین

بینم.

به دور از تخت یغما روی صندلی فلزی نشستند.

— چرا کار به اینجا کشیده شد؟

اصلاً نمی خواست از قبل حرفی بزند.

این راز بود و باید بین خودشان می ماند.

— مهم نیست چی شده؟ از الان مهمه. باید خوب بشه.

— میشه داداش، نگران نباش.

نگران بود.

اما بیشتر می ترسید.

این یغما، دیگر یغمای سابق نبود.

زنی که موهایش را زد، زنی نبود که عین قبل باشد.

خدا کمکش کند.

ساعتی بعد دو تا مامور از اداره پلیس آمدند.

ونداد کلافه بود اما حقش هم بود.

ونوس نگران بود.

مدام طول و عرض اتاق را بالا و پایین می کرد.

همه چیز که صورت جلسه شد باید تا به هوش آمدن یغما صبر می کردند.

باید مطمئن شوند که آیا شکایتی دارد یا نه؟

ونوس خسته بود.

آخر شب به علت اینکه بیشتر از یک نفر حق ماندن در اورژانس را ندارند از آنجا رفت.

اما ونداد تا خود صبح بالای سرش نشست.

اصلاً نتوانست بخوابد.

به شدت نگران بود.

تا خود صبح تپش قلب داشت.

بدون اینکه یک لحظه آرام شود.

حدود ۸ صبح بود که یغما از خواب بیدار شد.

بخاطر تزریق مسکن ها زیاد دردی نداشت.

چشم که باز کرد با دیدن فضای عجیب اطرافش نگاهش دور خورد.

روی ونداد و چشمان سرخش ماند.

فورا اخم کرد.

نگاهش را گرفت.

ونداد هیچ حرفی نزد.

فقط از جایش بلند شد تا به پرستار اطلاع بدهد که به هوش آمده.

یغما رفتش را نگاه کرد.

اما هیچ عکس العملی نشان نداد.

آنقدر بی حس بود که اصلا باور نداشت اصلا این مرد را می شناسد یا نه؟
غریبه بود.

انگار که مردی را درون خیابانی دیده باشد.

همینقدر ناشناس!

پلک روی هم گذاشت تا نفس بکشد.

تا خاطرات دیشب به ذهنش هجوم نیاورد.

اما نمی شد.

حمله ی بی رحمانه ی ونداد به تنش یادش نمی رفت.

تنی که بخاطر مسکن ها دردی نداشت.

وگر نه این کبودی ها هر کسی را متوجه ی درد عمیقش می کرد.

هرگز نمی بخشیدش.

هرگز!

کرد بی رحمی عین او را هرگز نمی بخشید.

حقش نبودن و نداشتن بود.

حالا که تنها چیزی که برایش مانده بود را هم گرفت تنهایش می گذشت.

شده آواره ی این شهر شود هم تنهایش می گذاشت.

برود به درک!

خودش و تمام متعلقاتش!

هرچند فکر کردن به اینکه دیگر دختر نبود از اتفاقی که فکر می کرد با فروتن برایش

افتاده هم دردناک تر بود.

حداقل اینکه فروتن ازارش نداد.

اما ونداد هر روز و هر روز شکنجه اش داد.

بدون سوال و جواب!

عین یک مرد متعصب قجری!

با آمدن پرستار و دست هایی که بدنش و علائم هوشیاریش را چک می کرد چشم باز

کرد.

صبح بود.

انگار تمام دیشب را بیهوش بوده.

پرستار با مهربانی گفت: بهتری عزیزم؟

فقط نگاهش کرد.

بدون هیچ حس خاصی.

انگار که همه چیز را درونش کشته باشند.

دوتا قرص و کمی آب کف دست یغما گذاشت و گفت: باید اینارو بخوری عزیزم.

فقط اطاعت کرد.

ونداد گوشه ای ایستاده بود و نگاهش می کرد.

حس می کرد با چشمان باز یغما جرات نزدیک شدن به او را ندارد.

از هر واکنشی از طرف یغما می ترسید.

با رفتن پرستار و چکاب کاملش، ونداد فرصت کرد کمی نزدیکش شود.

اما یغما فوراً رو گرفت.

به شدت از ونداد می ترسید و بیزار بود.

ونداد با بدبختی نگاهش می کرد.

هنوز هم در شوک کاری بود که با یغما کرد.

لامصب، او که همیشه منطقی بود.

همیشه با فکر کارهایش را می کرد.

چطور شد که به سرش زد با دوتا عکس!

عکس هایی که می دانست فقط محض تحریک کردنش بود.

مطمئنا پیدا می کرد چه کسی عکس هارا فرستاده.

آنوقت نشانش می داد سر نخ ها را نباید به عمد و دستکاری فرستاد.

خدا لعنت کند فروتن را!

حتی حالا که فهمید دختر هم بوده، خبر دادنش عین ادمیزاد نبود.

خودش با دست های خودش گورش را کند.

لبه ی تخت نشست که یغما فوراً گفت: بهم نزدیک نشو.

تن صدایش لرز داشت.

یا از استرسش بود یا ترس!

_ یغما، گوش کن ...

_ هیچی نگو، فقط برو، برو.

بلند شد.

خود کرده را تدبیر نبود.

وارد راهرو شد و روی یکی از صندلی ها نشست.

ونداد مرد تنهایی بود.

مردی که دوست خاصی نداشت.

با خانواده اش راحت نبود.

هیچ وقت نمی توانست از تنهایی ها و گرفتاری هایش با کسی حرف بزند.

گوش شنوایی هم نبود که به حرف هایش گوش کند.

همه او را مرد قدرتمندی می دیدند که پس کار هایش برمی آید.

اما هیچ کس نمی فهمید چقدر حساس است.

زیر پوسته ی زمختش مرد شکننده ای بود که با هر تلنگری می شکست.

یک بار عاطفه وقتی با پسر عمویش هم بستر شد او را هزار تکه دارد.

زنی که عاشقش نبود.

اما دوستش داشت.

مادر هانای عزیزش بود.

عاطفه را نه کتک زد و نه حتی به کسی گفت که چرا طلاقش می دهد.

فقط خان عمو فهمید و بس!

همه مشکل را چیز دیگری تعبیر کردند.

پای یغما که وسط آمد دلش جوانه زد.

هزار تکه هایش کم کم وصل شدند.

سعی کرد دوباره به یک زن اعتماد کند.

عاشقش شود.

عاشقش کند.

اما باز هم نشد.

انگار برای او عاشقی در سرنوشتش درج نشده بود.

یغمای کوچک دوست داشتنی درون آغوش مردی که از قبل می شناخت قهقه می زد.

یغمایی که تمام این کثیف کاری ها از او بعید بود.

فهمید که مست است.

اما عاطفه و خیانتش آنقدر پررنگ بود که یغما نادیده گرفته شد.

بعد از آن هم اجبار خان عمو به ازدواجشان!

وقتی که مخالفت کرد و خان عمو هم رک گفت و یهان پیشنهاد بهتری است.

نمی توانست یغمایی که عاشقش بود را سهم برادرش ببیند.

برای همین بود که عقدش کرد.

مال خودش کرد.

اما جنونی که از صحنه هایی که دیده بود در سرش جولان می داد او را تا مرز دیوانگی

پیش می برد.

آن وقت دیوار یغما از همه کوتاه تر بود.

به معنای واقعی بدبخت شده بود.

نه راه پس داشت نه پیش!

خراب کرده بود.

چطور درست می کرد را واقعا نمی دانست.

یک ساعتی درون راهرو بود که دوباره سرو کله ی مامورها پیدا شد.

این ها تا او را کت بسته نمی بردند ول نمی کردند.

با اخم سر جایش ماند.

با سرپرستاری هماهنگ کردند و به اتاقی که یغما بستری بودند، رفتند.

دلش کمی آشوب بود.

نمی دانست تصمیم یغما چه می شود؟

فقط می فهمید که این بار را عمرا ببخشد.

حدود یک ربع بعد بیرون آمدند.

باز هم به سرپرستاری رفتند.

همین که حس کرد به سمت او اشاره می شود اخم هایش درهم کشیده شد.

هر دو مامور به سمتش آمدند.

از جایش بلند شد.

_ شما همسر خانم یغما هستین؟

_خودمم.

_باید با ما بیاین.خانمتون ازتون شکایت کرده.

لحظه ای مات نگاهشان کرد.

یغما واقعا از او شکایت کرد؟

نگاهش لحظه ای برگشت و روی اتاق ماند.

اما خیلی زود خونسردیش را حفظ کرد.

_به لحظه اجازه بدین زنگ بزنم یکی بیاد پیش زنم.

ماموری که درجه داشت سر تکان داد.

گوشیش را درآورد و به ونوس زنگ زد.

اطلاع داد که خودش را زود برساند.

بعد از آن با مأمورها راه افتاد.

جلوی اتاق لحظه ای ایستاد و به یغما نگاه کرد.

یغما با دیدنش سرد صورتش را برگرداند.

دیگر هیچ میلی به این مرد نداشت.

خسته بود از توهین و تهمت و کتک!

می خواست رها شود.

از این همه در بند بودن خسته بود.

حالا دیگر نوبت چزانندن او بود.

ونداد هنوز مغرور بود.

نگاهش التماس آمیز نبود.

سفت و سخت با قدم های محکم با مامورها رفت.

یغما که صورتش را برگرداند ونداد رفته بود.

حس پشیمانی داشت.

اما ته دلش میگفت حقش است.

می توانست به ازای آزادیش از زندان، طلاق بگیرد.

آزادی او در مقابل آزادی خودش.

کاملا منصفانه بود.

کم کم تاثیر مسکن ها داشت می رفت و درد روی تنش چیره می شد.

از بیمارستان که می رفت فوراً با خان عمو صحبت می کرد.

او می توانست کمکش کند که طلاقش را از ونداد بگیرد.

قبلاً هم بارها و بارها کمکش کرده بود.

پلک روی هم گذاشت که بخوابد.

باید برای رفتنش از آن خانه فکری می کرد.

می دانست باید از هانا بگذرد.

باید سخاوت جانش را ترک کند.

و خیلی دوست داشتنی های دیگر...

اما آخرش که چه؟

باید علاجی برای دردهایش پیدا می کرد یا نه؟

و درمانی برای قلب شکسته اش!

قلبی که هیچ حسی نداشت.

مریض بود و افسرده.

اشکی از گوشه ی چشمش پایین آمد.

بدبخت تر از او وجود نداشت.

نیم ساعت بعد ونوس رسیده بود.

دلواپس و نگران بود.

کمی نفس نفس می زد.

انگار دویده باشد.

چهره اش درهم رفته بود.

کنار یغما نشست و گفت: از ونداد شکایت کردی؟

خونسرد جواب داد: کردم.

ونوس متعجب و وارفته نگاهش کرد.

— چرا؟

— بی خیال ونوس.

ونوس نگران بود.

برادرش را می شناخت.

مرد انتقامگری نبود.

اما به شدت دلش می شکست.

همانطور که معلوم نشد چرا از عاطفه جدا شد.

بعد از آن هم تا مدت ها گوشه گیر و منزوی شد.

— ونداد می شکنه یغما.

ابدا دلش برایش نمی سوخت.

خسته بود.

خسته ای که درد می کشید.

_ دیدی چه بلایی سرم آورده؟ فکر می کنی اولین بارش بوده؟ نه، من یه سال هر بار

وضع همین بوده. می فهمی؟

ونوس حیرت زده گوش داد.

ونداد؟!؟

واقعا کار ونداد است؟

ونداد مغرور و تا حدی سرد بود اما بی نهایت هم مهربان بود.

هیچ وقت هیچ کس را آزار نداد.

چطور ممکن بود؟

_ باور نمی کنم... ونداد...

سرش را تکان داد.

یغما دست پر دردش را بالا آورد.

روی پیشانیش گذاشت.

قرار نبود کسی را توجیح کند.

خود ونداد فهمیده بود چه کاری کرده.

همین بس بود.

_ یغما یکم فکر کن.

_فکرامو کردم ونوس، من خسته ام، دیگه تحمل ندارم به خدا، ندارم.

ونوس ناامیدانه نگاهش کرد.

ونداد پر از خشونت بیرون می آمد.

مطمئن بود.

**

مسعود با حیرت بالای سر یغما ایستاده بود.

هیچ چیزی از دختر بیچاره نمانده بود.

ونداد نابودش کرده بود.

یغما سخاوتمندانه به مسعود لبخند می زد.

اما پیرمرد انگار تازه از خواب بیدار شده بود.

_از کی شروع شده؟

_دیگه مهم نیست عمو جان.

رگ دست های چروک افتاده ی مسعود بیرون زد.

با اعتمادش به ونداد عملاً یغما را نابود کرده بود.

پس لاغری و بی اشتهایی، گوشه گیری و تمام دردی که داشت زیر سر ونداد بود.

ونوس و ویهان با نگرانی به مسعود نگاه می کردند.

هرچند ویهان به شدت دلخور بود.

خودش را دوست یغما می دانست.

فکر می کرد راحت می توانند با هم درد و دل کنند.

اما یغما هیچ وقت در مورد کارهایی که ونداد بر سرش آورده بود حرفی نزد.

هر چند که همین الان هم همه فکر می کردند فقط کتک خورده.

کسی از تجاوز ونداد چیزی نمی فهمید.

یغما هم نگفت تا حداقل آبروی خودش نرود.

مخصوصا که آن وقت همه می فهمیدند در این یک سالی که ازدواج کرده بودند هیچ

وقت هیچ رابطه ای نداشتند.

چه زندگی مزخرفی داشت.

با ونداد حرف دارم.

یغما حرفی نزد.

بهتر بود مسعود با او حرف بزند.

و البته تلاش کند که طلاق بگیرد.

ویهان با تاکید گفت: عمو جان...

یغما دخالت کرد و گفت: ممنون میشم صحبت کنید، من به شرطی رضایت میدم که به محض آزادی، تو دادگاه طلاق توافقی بگیری.

ویهان و بقیه حیرت زده نگاهش کردند.

هیچ کدام فکر نمی کردند کار به اینجا کشیده باشد.

مسعود اما با آرامش گفت: مطمئنی؟

بله عمو جان.

ویهان با اخم گفت: زن داداش، این چه حرفیه؟

من تصمیممو گرفتم ویهان.

هیچ کدامشان نمی دانستند و نداد واقعا چه بلایی بر سرش آورده.

آنها الان و فقط بدن کبودش را می دیدند.

کبودی های یک ساله اش را که ندیدند.

تجاوز بی رحمانه اش را که ندیدند.

توهین و تحقیرهایش را که ندیدند.

ترسی که به جانس انداخته بود را که ندیدند.

همان بهتر هم که ندیدند.

قرار هم نبود که او چیزی بگوید.

نه آبروی خودش را ببرد نه ونداد را!

فقط طلاق بگیرد و برود.

باید از این شکنجه ها خلاص می شد یا نه؟

ویهان با سرزنش گفت: اشتباه نکن یغما.

جوابش را نداد.

حتی ویهان هم درکش نمی کرد.

تقصیری هم نداشت.

بیرون گود نشسته بود.

مسعود متفکر بود و حرف نمی زد.

انگار زیادی به خاطر اعتمادی که به ونداد کرده بود به او فشار آمده.

حق هم داشت.

ونداد مرد این خشونت ها نبود.

بیچاره یغما!

از جایش بلند شد.

ویهان به صورت میچاله شده ی مسعود نگاه کرد.

می دانست می خواهد جواب چراهایش را از ونداد بگیرد.

اینجا همه کلی چرا داشتند که باید جواب داده می شد.

یغما که حرفی نمی زد.

مسعود رو به ونوس گفت: مواظبش باش.

ونوس سر تکان داد و مسعود از اتاق بیرون رفت.

ویهان متعجب بود.

پیرمرد انگار با دیدن یغما صدسال پیر تر شد.

ونداد را با همان لباس های مارکش آوردند.

کمی ژولیده به نظر می رسید.

و البته با چهره ای گرفته و خسته!

جلوی مسعود که نشست نگاهش سرد و بی رمق بود.

انگار جانی برای حرف زدن نداشته باشد.

کسی درون اتاق نبود.

_اینه امانت داریت؟

حرفی نداشت بزند.

_چیزی از اون دختر گذاشتی؟

همه حق داشتند.

گناه اصلی را خودش با نادانی اش کرد.

_ دادم دستت که این بلا رو سرش بیاری؟ اینجوری؟

می فهمید حالا حالاها باید سرزنش بشنود.

_ لال شدی، جواب بده، بابا زبونی کن بینم از مردی کتک زدن رو بلدی یا چیز دیگه

ایم مونده.

از مردیش دیشب تجاوزش ماند.

کاری که تا آخر عمرش شرمنده اش بود.

_ طلاقش میدی.

انگار احتیاج به شوک داشت.

فورا سرش بالا آمد.

مسعود سرد و جدی ادامه داد: میگم دادخواست طلاق رو تنظیم کنن.

با پرخاش گفت: زنمه، اختیاردارشم، طلاقش نمیدم.

_ خودش خواسته.

انگار دنیا آوار شد.

خودش خواسته بود؟

_آزادیت از اینجا مستلزم امضا کردن برگه ی طلاقشه.

با جدیت گفت: طلاقش نمیدم.

مسعود با اخم گفت: قراره انتقام چپو ازش بگیری؟

_عمو طلاقش نمیدم، اگه تا صدسال دیگه این تو بیوسم طلاقش نمیدم.

مسعود فقط نگاهش کرد.

اصلا درک نمی کرد.

می فهمید دوستش دارد.

اما پس این رفتارها چه بود؟

_برو بهش بگو عمو، طلاقش نمیدم، حق طلاق هم با منه.

_چته پسر؟ پس این چه کاری بود باهاش کردی؟

رویش نمی شد بگوئید یغما دختر بوده.

خدا لعنتش کند.

همه اش از بی فکری و عجولانه تصمیم گرفتن بود.

_خریت!

مسعود با جدیت و کمی خشم گفت: پای خریدت می مونی، دیگه قرار نیست یغما باهات زندگی کنه، خبر ندارم این اولین بارش بود کتک خورد یا آخرین بار، اما دستتو برای همیشه ازش کوتاه می کنی.

جدیت و خشم کلام مسعود جوری بود که ونداد جا خورد.

اما باز هم کم نیاورد.

_ازش دست نمی کشم، اینو هم به شما میگم هم خودش.

_تو پرونده ی پزشکی عنوان شده که کتک خورده، می فهمی که برای طلاق

گرفتنش احتیاج به مدارک اضافه نیست ها؟

این پیرمرد سمج و عصبی را انگار نمی شناخت.

مردی که با جدیت از زنی که یتیم بوده و هیچ سنخیتی با او ندارد اینگونه دفاع می

کند، را واقعا نمی شناخت.

_من درک نمی کنم این دفاع کردن شمارو.

_لازم هم نیست درک کنی، همین که به امانتی که دست دادم خیانت کردی کافیه.

_تقصیر شما بود که بهم فرصت فکر کردن ندادین.

_مگه از روز اول دوشش نداشتی؟

_با زجری که عاطفه برام گذاشت، با چیزی که برای یغما دیدم، باید می داشتین یکم

فکر کنم، مهلت ندادین.

_احمقی ونداد، اصلا بزرگ نشدی.

با حرص و خشم به مسعود نگاه کرد.

_حتی با اون پرونده ی پزشکی هم طلاقش نمیدم عمو، زنمه، حقمه. نمی دارم با زور

شما همگی تموم بشه. دوبار زندگی منو تو دست گرفتی حالا دیگه نه.

از پشت میز بلند شد.

_ونداد از امروز بزرگ میشه.

مسعود فقط نگاهش کرد.

این پسر بالاخره داشت راهش را پیدا می کرد.

دوباره برگشته بود بیمارستان.

راهش نمی دادند.

اما وقتی چک پول را درون جیب نگهبان گذاشت راهش دادند.

با همان عصایش خودش را به یغما رساند.

ونوس کنارش بود.

کمپوت آناناس را باز کرده بود و مشغول دادن به یغما بود.

دخترکی که هنوز از زور دردهایش نمی توانست زیاد تکان بخورد.

هر دو متوجه ی مسعود شدند.

مسعود کنار تخت روی صندلی نشست و گفت: خوبی؟

یغما لبخند زد و گفت: خیلی بهترم.

ونوس فوراً گفت: رنگش برگشته.

مسعود زیر لب خدا را شکر گفت.

یغما فوراً گفت: چی شد؟

_راضی نیست.

_یعنی چی؟

_طلاق نمیده.

یغما فوراً اخم هایش را درهم کشید.

_این مسخره بازیا چیه؟ من دادخواست میدم، غیابی طلاق می گیرم.

_حق طلاق با اونه.

_خب باشه، من نمی تونم دیگه، نمی تونم.

مسعود با نگرانی نگاهش کرد.

ونوس اما با دلسوزی.

نمی دانست طرف یغما باشد یا برادرش!

اصلاً نمی دانست حق با کدام طرف است.

_من رضایت نمی دم آگه با طلاق موافقت نکنه.

مسعود لبخند زد.

سماجت ونداد را هنوز نمی شناخت.

_کمکت می کنم.

ونوس فوراً اخم کرد و گفت: چرا عمو جان؟ وقتی ونداد زنشو طلاق نمیده، نباید

دلیلش رو پرسین؟

_می دونم.

ونوس با حاضر جوابی گفت: خب؟

_یغما رو دوس داره.

یغما جا خورد.

متعجب به مسعود نگاه کرد.

دوستش داشت مثلاً؟

اگر دوستش نداشت تکلیف چه بود؟

هیچ حرفی برای گفتن نداشت.

اما چهره ی ونوس به وضوح نرم شد.

لبخندش عین یک قلقلک قشنگ، یغما را عصبی می کرد.

با حرص گفت: پس اون تو بمونه تا بیوسه.

عصبی بود.

می دانست ونداد مرد لجبازی است.

اما این بار بحث زندگی و آزادیش بود.

بماند که چه شود؟

چه چیزی قرار بود تغییر کند؟

طلاقش نداد فرار می کرد.

بعد هم غیابی طلاقش را می گرفت.

مرده شور این مرد را ببرند که همه چیز را با خودخواهی خودش می خواست داشته باشد.

ویهان روبرویش بود.

پر از سوال!

منتظر جواب قانع کننده ای از ونداد بود.

_وقتی خودش نگفته می خوای چی از من بشنوی؟

_ فقط بهم بگو چرا؟

ونداد به صندلیش تکیه داد.

_ چیزی برای گفتن ندارم.

ویهان عصبی گفت: پس این همه کتک برای چیه؟ چیکار کرده بود که مستحقش باشه؟ این زندگی که برای خودت و زن داداش درست کردی؟ نه تو چیزی میگی نه اون، تا کی می خواین دهنونو ببندین و به کسی چیزی نگین شاید مشکل حل شد. والا این رسمش نیست. درست نیست که دارین اینکارو می کنین.

_ این حرفارو به یغما هم زدی؟

هر دو یک دنده و لجباز بودند.

انگار دهانشان مهر و موم شده باشد هیچ کدام حرفی نمی زند.

_ هیچ چیزی اینجوری حل نمیشه داداش.

_ می دونم.

_ یغما کوتاه نیامد، دختر آرومی عین اون اینقد تغییر کرده که من باور نمیکنم یک سال باهامون زندگی کرده، چشماش سرده، فقط میگه طلاق، من درک نمی کنم چرا؟ چی بین شما گذشته که اینقد مصره.

ونداد پوزخند زد.

مگر در خواب ببیند که طلاقش بدهد.

کور خوانده بود.

_اون واسه خودش رویابافی میکنه، هیچ طلاقى در کار نیست.

ویهان با اخم نگاهش کرد.

_حالش خوبه؟

ویهان این بار کمی نرم شد.

_داره بهتر میشه.

_بردینش خونه یا هنوز بیمارستانه؟

_دیروز مرخص شد.

نفس راحتی کشید.

همین که حالش کمی خوب بود خدا را شکر!

با احتیاط پرسید: جای کبودی هاش برطرف شده؟

ویهان با شماتت گفت: هنوز هستن، اما نه به شدت قبل.

از برادر کوچکش خجالت کشید.

نباید از ویهان در مورد زنش سوالی می پرسید.

خاک بر سرش کنند.

به همه چیز گند زد.

میشد روابطشان بهتر شود.

اما با عجولانه تصمیم گرفتن همه چیز را با دست های خودش خراب کرد.

—برام یه وثیقه بیار بیرون.

—چشم میارم.

—نمی خوام یغما بفهمه با وثیقه آزاد شدم فعلا، باهاش حرف دارم.

ویهان ناامیدانه نگاهش کرد.

ونداد اگر حرف زدن بلد بود که کارشان به آنجا کشیده نمی شد.

با تاکید گفت: نمی فهمه.

خوب بود.

ویهان قابل اعتماد ترین آدمی بود که میشناخت.

اما همه مسائل را نمی شد گفت.

مخصوصا که به زن و شوهر رابط داشته باشد.

ویهان برادر عزیزی بود.

اما راز بین یغما و ونداد هم فقط مال خودشان بود.

—بهتری قربونت برم؟

صدای دکتر در سرش بود.

مشکلی برای رابطه‌ی زوریش نداشت.

آسیبی ندیده بود.

کبودی‌هایش هم داشت برطرف می‌شد.

خدا را شکر دردی هم نداشت.

دست صدف را گرفت و کنار خودش نشانده.

بِهتره!

صدف با بغض گفت: ببخشید که مدام پیش داوری کردم. هیچ وقت نمی‌فهمیدم

وضعیت اینقدر بده.

مهم نیست.

فروتن مدام زنگ می‌زنه، نگرانته، من چیزی بهش نگفتم.

یغما با بیزاری گفت: از همه مردا متنفرم، نه فروتن نه ونداد نه هیچ کس دیگه ای... نمی

خوام از هیچ مردی چیزی بشنوم.

صدف آهی کشید.

واقعا می‌خوای طلاق بگیری؟

یغما متعجب گفت: باید با این وضع بمونم؟ چیزی ازم باقی مونده؟

نه، اما خب...

میخواهی بگی بعد طلاق کجا میرم ها؟

مهریه موازش میگیرم، اونقدر هست که بهش برای اولش کارمو راه بندازم.

پس فکر همه چیزو کردی؟

یغما جوابی نداد.

حتی اگر مهریه اش را هم نمی گرفت باز هم می رفت.

خسته بود.

ماندن جایی که نمی خواهند بزرگترین اشتباه است.

خدا را شکر که اینبار درون پرونده ی پزشکی اش همه چیز نوشته شد.

برای طلاقش مدرک داشت.

نمی خواست هم مجبور بود طلاقش بدهد.

طلاق نمی داد از خانه اش فرار می کرد.

بس بود هر چه درد به جانش انداخت.

صدف به آرامی شانه اش را نوازش کرد و گفت: هر کاری کنی پشتتم، تمام اتفاقی که

با فروتن برات افتاد مقصر بودم، اگه اصرار نمی کردم بیای مهمونی شاید هیچ وقت کار

به اینجا نمی کشید الان زندگی قشنگ خودتو داشتی، اما...

_دنبال مقصر نیستم صدف.

_می دونم، فقط دارم از ناراحتی هام میگم.

_مهم نیست، هر کسی قسمتی داره.

صدف با چشم هایی غبار گرفته نگاهش کرد.

یغما لبخند زد و گفت: جمع کن لب و لوچه تو، بابا دارم آزاد میشم اینکه غصه نداره.

صدف هم لبخند زد.

اما لبخند پردردی که خودش می دانست چقدر حرف پشتش مخفی است.

**

با وثیقه آزاد شد.

با ویهان به خانه برمی گشت.

جایی که یغما هم بود.

باید با او حرف می زد.

از هر شیطان پایین نمی آمد به زور پایین می کشاندش.

شهر هرت نبود که طلاق بدهد.

تمام آن مدارک پزشکی را به آتش می کشید.

یغما زنش بود.

حقیقتش بود.

مال خودش بود.

و... دوستش داشت.

ماشین داخل حیاط جلوی ساختمان پارک شد.

هیچ کس نمی دانست ونداد می آید.

ونداد زودتر از ویهان پیاده شد.

وارد خانه شد.

نازگل نشسته بود و یکی از خدمه ناخون هایش را سوهان می کشید.

با دیدن ونداد گل از گلش شکفت.

_خدا روشکر این دختره به مراد دلش نرسید و آزاد بشی.

ونداد فقط پرسید: یغما تو اتاقه؟

صدایش باعث شد سخاوت از اتاق خودش بیرون آمد.

از ونداد و کارهایی که با یغما کرده بود دلخور بود.

حق آن دختر بچه ی یتیم این همه ظلم نبود.

ونداد به سمتش رفت و گفت: تو اتاقه؟

سخاوت با همان دلخوری گفت: آره، باید خواب باشه.

معطل نکرد.

ویهان که داخل ساختمان شد، ونداد از پله ها بالا رفت.

سختی به شدت نگران بود.

در حقیقت خیلی ها دیگر به رفتار ونداد اعتمادی نداشتند.

ترس اینکه دوباره یغما را اذیت کند نه فقط سختی، بقیه را هم نگران کرده بود.

جلوی در اتاق ایستاد.

صدای صدف می آمد.

اصلا به این دختر اعتماد نداشت.

اصلا هم از او خوشش نمی آمد.

سعی کرد محترم باشد.

ایستاد و در زد.

صدای بفرمایید صدف را شنید.

در را باز کرد و داخل شد.

یغما روی تخت دراز کشیده بود.

هر دو با دیدن ونداد با ترس و تعجب نگاهش کردند.

_صدف خانم تنهامون می دارین؟

صدف با گستاخی گفت: باز می‌خوای چه بلایی به سرش بیاری؟

آخرش این دختره ی زبان دراز را ادب می‌کرد.

خشک و سرد گفت: بیرون!

اینبار یغما به حرف آمد: اعتمادی به تو نیست، صدف هیچ جایی نمیره.

نمی‌شد با این دو تا کل کل کرد.

به سمت صدف آمد.

بازویش را گرفت و به زور از اتاق بیرونش کرد.

در راهم قفل کرد.

صدف با عصبانیت به در کوبید.

باز کن این در لعنتی تو...

یغما بدون ترس نگاهش می‌کرد.

وندادی که روبرویش بود آنقدر درمانده به نظر می‌رسید که هیچ آسیبی به او نرساند.

رفتارش، حتی نوع حرف زدنش هم پر از ترس بود.

انگار که حالا یغما در موضع قدرت باشد.

چی می‌خوای؟

طلاق یعنی چی؟

_مشخص نیست؟

_خود خدا هم بخواد طلاق نمیدم، میدونی که...

یغما پوزخند زد و گفت: به محض اینکه تو این یکی دو روز حالم بهتر بشه دادخواست طلاق میدم.

دلش می خواست سرش را به دیوار بکوباند.

_نمی ذارم، می فهمی!؟

استیصال ونداد را می دید.

التماس حرف هایش میان زورگویی هایش مخفی شده بود.

خیلی سرد گفت: من کار خودمو می کنم.

ونداد به سمتش آمد.

لبه ی تختش نشست.

به نرمی گفت: نمی ذارم یغما، مطمئن باش.

ملاف نازکی که روی تن یغما بود را کنار زد.

یغما متعجب نگاهش کرد.

غیر از لباس زیر، لباس دیگری تنش نبود.

_خوبی؟

چقدر دیر پرسیده بود.

_خیلی دیره برای پرسیدن.

ونداد با آرامش گفت:دوتا زندگی برای خودم ساختم خراب شد، از این به بعد میخوام سعی کنم فقط بسازم، دیگه چیزی خراب نمیشه.

دستش را روی شکم یغما گذاشت و به آرامی نوازش کرد.

نفس یغما حبس شد.

روی یغما خم شد.

جای یکی از کبودی هایش را بوسید و گفت: دیگه هیچ چیزی آزارت نمیده.

یغما حرفی نزد.

از خودش مطمئن بود که می رود.

حتی اگر ونداد از این به بعد فرشته شود.

_چطوری آزاد شدی؟

_ویهان وثیقه گذاشت.

_هیچ چیزی تغییر نمی کنه.

با اینکه حرف های یغما نیشدار بود اما عصبیش نمی کرد.

ونداد با خونسردی گفت:تغییرش میدم.

سرد و بی روح نگاهش کرد.

واقعا دوستش نداشت.

"نگهبان با ترس بالای سرش ایستاد.

یغما از هوش رفته بود.

فورا وارد اتاقکش شد و به مسعود خبر داد.

از دیشب خبری از ونداد نبود.

مسعود هم نگران حال هر دو صبح زود خود را به آنجا رسانده بود.

خبری از ونداد نشد.

اما بالاخره یغما پیدا شد.

با چندتا از خدمه خودش را به جلوی در رساند.

دختر بیچاره کنار در از هوش رفته بود.

قبل از همه مسعود دیدش.

شلوار قرمز رنگش ترساندش.

فورا به نگهبان گفت پتو یا ملافه ای بیاورد.

با آوردن ملافه، فورا آن را دور یغما انداخت و گفت: بیارش تا اتاق خودش!

نگهبان اطاعت کرده بغلش کرد..

مسافت تقریبا طولانی بود.

اما یغما ریز جثه بود.

روی تختش که خوابانده شد، مسعود به دکتر زنگ زد.

بلایی که فکر نمی کرد به سرش آمده بود.

سختی با نگرانی همه دستورات مسعود را انجام می داد.

دکتر که آمد فقط از شوک بودن یغما حرف زد.

مسعود اما به شدت پریشان بود.

مدام درون سرش بلایی بود که برای یغما افتاده.

یغما دختر بیچاره!

دکتر حتی متوجه بکارت یغما هم نشد.

چون لباسش عوض شده بود.

مسعود هم از ترس بود یا هر چیز دیگری حرفی نزد.

فقط عین مات شده ها روی صندلی نشسته بود و حرفی نمی زد.

ونداد کجا بود؟

با رفتن دکتر سختی به سمتش آمد و گفت: خوبین شما؟

جواب سختی را نداد.

فقط پرسید: خبری از ونداد نشد؟

«هنوز نه!»

ونداد از جایش بلند شد.

یغما با تاکید گفت: هرچی هم وثیقه بذاری، میدونی که رضایت نمیدم.

ونداد هم با لبخند گفت: الان همه چیز بر علیه منه، می دونم، با این حال...

با جدیت گفت: ازت نمی گذرم.

به سمت در اتاق رفت.

یغما این فکر و که بتونی طلاق بگیری رو از سرت بیرون کن.

یغما با عصبانیت نگاهش کرد.

زیر لب گفت: نشونت میدم میگذری یا نمی گذری.

با کفش های پاشنه بلندش به سمت اتاق ایمان راه افتاد.

چندروزی بود خبری از ونداد نبود.

هیچ کس هم نمی دانست چرا سرکار نمی آید.

برای خودش حتی مرخصی هم رد نکرده بود.

جلوی در اتاق ایمان ایستاد و در زد.

صدای بفرمایدش را شنید.

در را باز کرد و داخل شد.

ایمان با دیدنش گل از گلش شکفت.

لامصب مهرجو زیادی خوب بود.

از جایش بلند شد و گفت: راه گم کردی مهندس؟

مترجم لبخند زد و روبرویش نشست.

_چای یا قهوه؟

_چیزی میل ندارم.

ایمان میزش را دور زد و روبروی مهرجو نشست.

به تازگی رنگ موهایش را عوض کرده بود.

بلوند هم به پوست سفیدش می آمد.

_چیزی شده مهندس؟

_خیلی وقته از مهندس صولتی خبری نیست، چیزی شده؟

ایمان لبخند زد.

نمی خواست بگوید.

اما با مهرجو که این حرف ها را نداشت.

_ بین خودمون بمونه مهندس، راستش بازداشتگاهه.

چشمان مهرجو عین یک گردوی نارس درشت شد.

_ چی؟!؟

_ زنش ازش شکایت کرده.

مهرجو تند پرسید: چرا؟

_ خبر دقیقی ندارم، اما انگار یه درگیری بینشون پیش اومده.

مهرجو لب گزید.

نکند عکس ها...

_ آزاد نشدن؟

_ خبری ازش نیست، باید زنگ بزnm داداشش خبر بگیرم.

پرشان بود.

خودش را مسبب می دانست.

مثلا می خواست باعث جدایی شان شود.

و تلافی تحقیری که ونداد کرده بود را دریاورد.

اما اصلا پیش بینی بازداشت رفتنش را نکرده بود.

مگر درگیری هایشان در چه حد بود که زنش باید شکایت کند؟

_ شما خوبی مهندس؟

مهرجو به زور لبخند زد.

_ خوبم، فقط نگران مهندس بودم.

ایمان با طعنه گفت: خدا شانس بده.

مهرجو به سمتش برگشت و گفت: چیزی گفتین؟

ایمان لبخندی تصنعی زد و گفت: نه اصلاً!

مهرجو از جایش بلند شد.

_ من دیگه میرم به کارهام برسم.

_ باشه، مهندس فقط،... لطفاً بین خودمون بمونه، حتی وقتی خود ونداد هم برگشت

وانمود کنید چیزی نمی دونین.

مهرجو سر تکان داد و گفت: حواسم هست.

_ ممنونم.

با رفتن مهرجو، ایمان گوشیش را برداشت تا سراغ ونداد را از ویهان بگیرد.

شماره ویهان را گرفت.

بعد از چند بوق جواب داد.

_ جانم ایمان.

_خوبی ویهان جان؟

_قربونت، تو چطوری؟

_سلامتی داداش، ونداد چطوره؟ خبری نشد؟

_امروز با وثیقه آزاد شده.

_خداروشکر، نمیاد شرکت؟

_نمی دونم والا، گوشیش کنارش می تونی بهش زنگ بزنی.

_قربونت ویهان جون.

_عزیزی.

تماس را قطع کرد و اینبار شماره ی ونداد را گرفت.

تماس که وصل شد ونداد فوراً گفت: پست فرمونم ایمان.

_زنگ زدم حالتو پپرسم.

_خوبم.

_داری میای شرکت؟

_اره، همه چیز که روبه راهه؟

_خوبه،

_حرف و حدیثی که نشده؟

_نه خیالت راحت.

_باشه، ممنون، دارم میام.

ایمان سر تکان داد و گفت:منتظرم.

تماس قطع شد و ایمان فکر کرد ونداد درون ازدواج و زن گرفتن هیچ وقت هیچ شانس نداشت.

*

ساغر محکم صورتش را بوسید و گفت:بمیرم برات، چی شده آخه؟

صدف برای یغما چشم و ابرو آمد که حرفی نزنند.

یغما هم قصدی برای رسوا کردن خودش نداشت.

_کسالته دیگه، بهترم الان.

روی تختش نشسته بود.

دردی دیگر نداشت.

جای کبودی ها هم تقریبا رفع شده بود.

فردا صبح می توانست خودش را به دادگاه برساند و دادخواستش را بدهد.

_عزیزم وقتی شنیدم بیمارستان بودی دلم هزار راه رفت.

صدف فوراً گفت:یه مسمومیت ساده بود بزرگش کردن.

دلش نمی خواست دروغ بگوید.

اما حس می کرد هرچه اتفاق افتاده بین خودش و ونداد است.

نباید دیگران بفهمند.

همان صدف هم نباید می فهمید.

اما اگر به یک نفر در موردش حرف نمی زند از حجم حرفی های قلمبه شده ی قلبش
دق می کرد.

باید کمی سبک می شد.

ساغر دستش را درون دست های خودش گرفت و نوازش کرد.

__ باید بیشتر مواظب خودت باشی، لاغر بودی لاغرتر هم شدی، عجب عیدی شد برات.

یغما یکباره پرسید: امروز چندمه؟

__ ۲۸ اسفند ماه.

زیر لب گفت: ای وای!

پس با این حساب تا تمام نشدن تعطیلات عید نمی توانست دادخواست طلاق را بدهد.

همه جا تعطیل بود.

دمغ شد که ساغر پرسید: چی شد؟

لبخند زد و گفت: هیچی!

_ حال داری یکم تو حیاط قدم بزنی؟

صدف فوراً گفت: با این حالش؟

یغما بلند شد و گفت: خیلی بهتر شدم.

از تخت پایین آمد.

صدف گفت: من که حال قدم زدن ندارم میرم پیش سخاوت جون.

هر سه از اتاق بیرون زدند.

خبری از ونداد نبود.

اما نازگل بود که نیش و کنایه بزند.

به محض دیدنشان گفت: خوب بهت می رسن، در عوض نمک شناسی کنی پسر مو

بیندازی زندان.

ساغر متعجب به یغما نگاه کرد.

_ مادر شوهرت چی میگه؟

صدف دست پشت کمر ساغر گذاشت و گفت: شما برین بیرون، من پیش نازگل خانم

میشینم، یکم اختلاط کنیم باهم.

ساغر بدون اینکه جوابش را بگیرد به همراه یغما بیرون رفت.

صدف با اخم به سمت نازگل رفت.

دقیقا روبرویش نشست و با پرویی گفت: تا کی قراره مادرشوهر بازی در بیاری؟

نازگل متعجب به دخترک دریده ی روبرویش نگاه کرد.

_ تو چی میگی دختر؟

_ پسرت کم عذابش داده که تو هم قوز بالا قوز میشی؟ یغما بخواد پسرت حالا حالا ها

باید تو زندون اب خنک بخوره، رو اعصابش نرو، خوب تحملتون کرده من بودم

ساکن نمی نشستم که از همه طرف عذابم بده، پس از سنتون خجالت بکشین، احترام

خودتو حفظ کنین تا کسی مجبور نشه بهتون بی احترامی کنه خانم.

نازگل از زور عصبانیت صورتش سرخ شد.

_ چی گفتی دختره ی بی سرو پا؟ تو عمرت خونه اینجوری ندیده بودی حالا به واسطه

ی رفیق بدبخت تر از خودت اومدی اینجا و واسه من خط و نشون می کشی؟...

صدف میان حرفش پرید.

با دست محکم روی دسته ی مبل کوبید که نازگل جا خورد.

با خشم غرید: ساکت باش پیرزن، بدون فکر هر حرفی رو می زنی، شما انگار نمی

خوای احترام خودت رو نگه داری؟ خدا به یغما رحم کرد که تصمیم داره از این خونه

فرار کنه و طلاق بگیره. واقعا خداروشکر. شماها دیگه چه آدم هایی هستین. هرچی آدم

سعی می کنه مراعات سن و سال و حالتونو بکنه نمی دارین. متاسفم واقعا. متاسفم.

از جایش بلند شد.

با تحقیر به ناز گل نگاه کرد.

حتی نتوانست حرف دیگری بزند.

این زن لیاقت احترام نداشت.

باید هم از همچین زنی پسری عین و نداد جان بگیری.

بد به بد می رود.

مانده بود ویهان و ونوس چرا متفاوت تر از مادر و برادرشان در آمدند.

به سمت اتاق سخاوت رفت تا پیدایش کن.

بی نهایت این زن آرام و مهربان را دوست داشت.

آنقدر به جان آدم آرامش تزریق می کرد که نمی شد از او دل کند.

ناز گل هم با تفکرات و بد دهانیش تنها بماند.

خدا به داد یغما برسد اگر از دست این خانواده دیوانه نشود.

**

زیر سایه ی یکی از درخت ها نشستند.

فصل بهار دو روز دیگر می رسید.

زمین در حال جان گرفتن بود.

درخت ها به جوانه های ریز و درشت نشسته بودند.

نسیم خنکی می آمد.

جوری که یغما در خودش پیچید.

چی شده یغما؟ این چه حال و روزیه؟

واقعا هیچی!

پس مادر شوهرت چی می گفت؟

یکم درگیری داشتیم، حل شد.

ساغر دستش را گرفت و گفت: اما انگار اصلا خوب نیستی.

خوب میشم، بهار نزدیکه، روزهای خوبم نزدیکه.

ساغر مهربانانه لبخند زد.

امیدوارم همینطور که میگی باشه.

منو ول کن، تو چه خبر؟ خیلی کم پیدا شدی.

داریم زن می گیریم برای آقا داداش.

یغما گل از گلش شکفت.

واقعا؟

هوم، یکی از دانشجو هاشه، ازش خوشش اومده.

به به، چی بهتر از این؟!

دعوتیا...

مگه تو چه مرحله ای هستین؟

دنبال کارهای عقدشونن.

اوه.

خیلی خوشحال شدم ساغر.

دعوتیا.

یغما لبخند زد.

اصلا نمی دانست قرار بود چه شود.

زندگیش به کجا کشیده می شود.

هیچ قولی نه به خودش نه به هیچ کسی نمی داد.

ممنونم عزیزم.

یکم به خودت برس یغما، روز به روز بیشتر آب میری، تازه من خیلی ناراحتم که موهاتو کوتاه کردی، حیف بودن بخدا، آدم می تونست کلی عشق کنه با هر فر ریز و درشتش.

هیچ جوابی نداشت به ساغر بدهد.

ونداد او را کشته بود.

چیزی از او نمانده بود که کسی دنبالش بگردد.

یغمایی که روز اول پایش را در این خانه گذاشت کجا و یغمایی که الان روبروی ساغر بود کجا؟

_چشم، بیشتر مواظب خودمم.

اگر رها میشد البته که بیشتر مراقب خودش بود.

دیگر هیچ وندادی نبود که آزارش بدهد.

خودش بود و خودش!

ساغر با مهربانی لبخندی خرجش کرد که در ورودی باز شد.

ونداد با ماشین سیاه رنگش داخل شد.

اخم های یغما در هم کشیده شد.

تا حرفش می شد سر و کله اش از هر جایی هم پیدا می شد.

ساغر با خنده گفت: حلال زاده اس!

بیشتر جن بود.

ماشین جلوی ساختمان متوقف شد.

ونداد پیاده شد.

اما آن دو را ندید.

یغما هم حرکتی نکرد که خودش را نشان دهد.

با رفتن ونداد به داخل، ساغر گفت: گرسنه نیستی؟

یغما از جایش بلند شد و گفت: یکم.

من دارم تلف میشم.

یغما خندید.

ساغر ذاتا دختر بامزه ای بود.

همین باعث شاد بودن و خنده ی همیشگیش می شد.

دوستان خوشرو و بامزه را کنار احتیاج داشت.

با هم بلند شدند و وارد خانه شدند.

صدف با دیدنشان به سمتشان آمد و گفت: خوب موقعی اومدین، سخاوت داره میز

ناهارو می چینه.

ونداد لباس عوض کرده با تیپ راحتی از پله ها پایین آمد.

مثلا از این مرد شکایت کرده بود.

بعد راست راست جلویش می کشت.

مسخره بود.

به سمت میز نهار که در حال چیده شدن بود رفتند.

خبری از ویهان و ونوس نبود.

ونوس که دعوت یکی از دوستانش به ناهار بود.

ویهان هم سرکار!

اما نازگل خانم در حال که با کینه و نفرت به صدف نگاه می کرد دقیقاً روبرویش نشست.

یغما از نگاه هایش متعجب شد.

به صدف نگاه کرد و با حرکت سر به او فهماند که چه شده؟

صدف با خنده جواب داد که ولش کند این زن دیوانه است.

آنقدر حرکاتش خنده دار بود که یغما نتوانست جلوی خودش را بگیرد.

به بهانه ی اینکه چنگالش زیر میز افتاده خم شد.

دستش را جلوی دهانش گرفت و خندید.

خدا را شکر که دوستان خوبی داشت.

کمی روحیه اش بهتر می شد.

می توانست بخندد.

ونداد هم به جمعشان اضافه شد.

ساغر سلام و احوالپرسی کرد.

ونداد مهربان جواب داد.

چیزی که واقعا بعید بود.

یغما با خودش فکر کرد که رفتار ونداد دقیقا نوش دارو بعد از مرگ سهراب بود.

به هیچ دردی نمی خورد.

سخاوت آخرین بشقاب را سر میز گذاشت و خودش نشست.

_بفرمایید.

_دستت درد نکنه سخاوت جون.

سخاوت با مهربانی جواب صدف را داد.

ونداد تکه ای درشت از مرغ را برداشت و درون بشقابش گذاشت.

با طعنه پرسید: شما چطوری صدف خانم؟

صدف لب هایش را کج کرد و گفت: خوب، البته با مهمان نوازی شما.

دقیقا به دیروز که ونداد از اتاق پرتش کرد بیرون اشاره کرد.

ونداد مرغش را تکیه تکیه کرد و گفت: لطف داری.

نازگل با حرص گفت: مهمون نوازی زیادی خیلی ها رو پررو میکنه.

صدف با بی خیالی کاسه اش را پر از سوپ کرد.

آنقدر بگوئید تا بمیرد.

پیرزن فضول!

ونداد فقط لبخند زد.

مادرش را به خوبی می شناخت.

اخلاق تندی داشت.

با همه کنار نمی آمد.

و مطمئنا الان شمشیر را برای صدف از رو بسته بود.

صدف باید مواظب خودش می بود.

سفره ی هفت سین مقابلش به سلیقه ی او نبود.

نه سبزه ی عدسش نه ظرف های سفال آبی رنگش!

دستورات ونوس بود.

نه اینکه بد باشد اما از چیزی که خودش می خواست پیاده کند زمین تا آسمان فرق داشت.

هر چند که سلیقه ی آبی رنگ ونوس هم زیبا بود.

اما به طرز چشمگیری ذوق دخترانه اش کم بود.

با لباس سیاه رنگی در کنار مسعود نشسته بود.

مسعودی که با ونداد صحبت نمی کرد.

یک جورهایی به شدت از برادرزاده اش دلخور و ناراحت بود.

ونداد کمی دورتر از آنها کنار نازگل بود.

اما گاهی زیر چشمی نگاهشان می کرد.

کلافه و عصبی بود.

سردی رفتار یغمایی که قسم خورده بود طلاق می گیرد یک طرف، سردی رفتار

عمویش هم که انگار به شکل یک جانی او را می دید از طرف دیگر!

خودش هم مانده بود.

در این چندروز مدام سعی می کرد همه چیز را درست کند.

اما درست که نمی شد هیچ، یک حرف هم ممکن بود همه چیز را بدتر کند.

مانده بود.

درمانده تر از او وجود نداشت.

هانا با لباس پرنسسی به رنگ سفید و زرد به سمت یغما رفت.

درون آغوشش نشست و به آرامی کنار گوشش گفت: یغما جون؟

—جانم عزیزم.

—تو دیگه منو دوس نداری؟

_ کی این حرفو زده؟

هانا شانه بالا انداخت و گفت: هیشکی!

_ پس چرا میگی دوستت ندارم.

_ آخه دیگه نمیای اتاقم، بوسمم نکردی، بغلمم نکردی.

یغما محکم به خودش فشارش داد و گفت: الهی من قربونت برم آخه. من عاشق توئه

نیم و جییم، همیشه دوستت دارم.

_ پس امشب میای اتاقم کنارم بخوابی؟

یغما گونه هاش را بوسید و گفت: حتما عزیزم.

هانا صورتش خندان شد.

یغما را زیاد دوست داشت.

اگر روزی یغما از آن خانه می رفت اصلا معلوم نبود که چه بلایی بر سر هانا می آید.

تلویزیون در حال شمردن دقایق نزدیک به سال تحویل بود.

شبکه ی سه خیلی از هنرپیشه ها را آورده بود.

جو شادی بود.

ویهان با سرزندگی ذاتیش در حال عادی کردن فضای جمع بود.

اما هیچ چیزی تغییر نمی کرد.

همه عبوس بودند.

بزور لبخندی می زدند.

فضا به شدت دلگیر بود.

حتی برای هانایی که همگی توقع داشتند کمتر از بقیه بفهمد.

توپ سال تحویل که از ناوگان دریایی جنوب پرتاب شد بالاخره لبخند را به دل جمع آورد.

یغما چشمانش را بسته بود و دعا می خواند.

ونداد بلند شد تا به سمت عمویش برود.

باید قدم اول او را برمی داشت.

جلوی عمویش ایستاد.

مسعود هنوز دلخور بود اما نمی خواست دستش را رد کند.

دست ونداد را مردانه فشرد.

_می دونی که چیزی تغییر نمی کنه؟

یغما زیر چشمی نگاهشان می کرد.

دلش نمی خواست بین آنها شکرآب شود.

تصمیم به جدایی اش از ونداد هیچ ربطی به روابط خانوادگی او نداشت.

اصلا نباید همه چیز قاتی می شد.

اما انگار مسعود ربطش داده بود.

_عمو جان...

صدایش زنگ دار بود.

_قبلا گفتم یه امانت دادم دستت، اما تو امانتم خیانت کردی.

شرمنده ی حرف عمویش بود.

اما حس می کرد آن وقت ها دلایلش منطقی بود.

شاید هر مرد دیگری هم بود تاب نمی آورد.

اما حالا که اینجا ایستاده بود پشیمان بود.

پشیمان برای تمام لحظه هایی که با ظلم های خودش گذشت.

بی منطق بود.

_جبراناش می کنم.

یغما پوزخند زد.

مسعود با جدیت گفت: دیر شده.

دستش مشت شد.

عمویش از خودش هم بی منطق تر بود.

خم شد دست مسعود را بوسید و گفت: عیدتون مبارک.

از جلوی مسعود گذشت و روی به روی یغما ایستاد.

یغما سرد بود.

حتی دستش را جلو نیاورد که دست بدهد.

__ یغما.

__ عیدت مبارک.

همین!

از جلوی گذشت و به سمت ویهان رفت.

حوصله ی ونداد را نداشت.

ونداد مات سر جایش ماند.

سردی و بی تفاوتی یغما او را به جنون می کشاند.

با ویهان خوش و بش می کرد.

اما به شوهرش که می رسید رد میشد.

عصبی دست مشت شده اش را درون جیبش فرو کرد.

مثلا برنامه ریخته بود برای تعطیلات عید به کیش بروند.

اما با این رفتارهای یغما، بعید می دانست که بتوانند بروند.

این جا انگار همه خوب بود غیر از او!

کلافه و ناامید بدون توجه به بقیه از خانه بیرون زد.

یغما رفتنش را دید.

اما باز هم مهم نبود.

باید بدتر از این ها را تحمل می کرد.

کم بود.

مگر خودش یک سال کم عذابش داد.

کم تن و روحش را زخم کرد.

زورش نمی رسید کمربند بکشد و سیاه و کمبودش کند.

اما می توانست مدام روحش را خراش بدهد یا نه؟

هر چه عوض دارد گلایه ندارد.

باید به اندازه ی خودش اذیت می شد.

ویهان کنار گوشش گفت: داری تنبیه اش می کنی؟

__نه، اصلا.

__پس چی؟

_ آدم های مهم زندگیت اگه خطایی بکنن باید یه گوشمالی بهشون بدی، ونداد آدم
مهم زندگی من نیست اصلا. خیلی وقته برام تموم شده.

ویهان با تاسف گفت: ونداد چیکار کرده باهات؟
یغما لبخند زد.

_ گفتم دیگه مهم نیست.

ویهان با اطمینان گفت: می دونی که همیشه و هرجایی می تونی رو کمک من حساب
کنی آره؟

یغما با چشمان برق افتاده اش لبخندی به لب هایش سنجاق کرد و گفت: بهتر از هر
کسی می دونم.

مسعود اسکناس های درشت را از لای قرآن بیرون کشید و به همه داد حتی سخاوتی
که هر سال نمی خواست مزاحم جمع خانوادگیشان شود و به اصرار به جمع می پیوست.

دم غروب بود که به خانه برگشت.

تعداد حرکتی نداشت.

تلو تلو می خورد.

باز مست کرده بود.

نه اینکه مدام مست کند ها...

نه اصلا!

اما هر وقت از هر جایی جانش به لبش می رسید و درمانده می شد به مستی و بی خبری پناه می برد.

حداقل چندین ساعت خوش بود.

بدون هیچ دغدغه ای!

خصوصا که این روزها زندگیش حسابی بهم ریخته بود.

با وثیقه آزاد بود و زنش می خواست طلاق بگیرد.

اگر تعطیلات عید نبود تا الان باید احضاریه به دستش می رسید.

نازگل با دیدنش با عمق نفرت به یغمای بی خیال که مشغول بازی با هانا بود نگاه کرد.

همش زیر سر این عجوزه ی مظلوم نما بود.

وگرنه پسر دسته گلش کارش به این کارها نمی رسید.

ونداد وسط سالن ایستاد و به یغما نگاه کرد.

زیر خنده زد و گفت: سال نوت مبارک خانم.

یغما دست به سینه ایستاد و نگاهش کرد.

_خوشحالی یغما خانم؟

نازگل با اخم گفت: داری چیکار می کنی ونداد؟

ونداد دستانش را بدون کنترل در هوا تکان داد و گفت: می خوام با زخم عشق بازی کنم.

این حرفش به قدری یغما را خجالت زده کرد که فوراً سر برگرداند ببیند کسی درون

سالن هست که متوجه ی ونداد و دلچک بازی هایش شود یا نه؟

نازگل به ونداد توپید: پسر به خودت بیا، چته تو؟

ونداد خندید و به یغما نزدیک شد.

_خانم کوچولوی من خجالت کشید؟

یغما با خشم گفت: قبلاً یکم حیا داشتی همونم تموم شد.

ونداد با پرویی گفت: آخه طعم زخمو چشیدم.

صورت یغما یکباره شعله کشید.

انگار تمام قد درون کوره انداخته باشدش!

داد زد: تمومش کن!

با کف دست به سینه ی ونداد کوبید.

بدون به عقب تلوتلو خورد.

_به خودت بیا، مرد گنده، هیچ چیزیت عین آدمیزاد نیست.

رهایش کرد و به سمت پله ها رفت.

هانا با ونوس به دیدن مادر بزرگ مادریش رفته بود.

بابت خطای عاطفه نباید آن پیرزن از دیدن نوه اش محروم شود.

نازگل با نفرت از یغما رو به ونداد گفت: اینقد خودتو کوچیک نکن پسر، چرا وضعت

اینه؟

نگاه ونداد برق گرفت.

روی رفتن یغما تمرکز کرد.

از همان اول هم مست نبود.

خورده بود اما نه برای آنکه مست کند.

خورده بود تا وقتی ادایش را در می آورد توجیه داشته باشد.

می خواست با مستی بی پروایی کند.

و کرد.

همین کافی بود.

بی توجه به نفرتی که در کلام نازگل بود از پله ها بالا رفت.

بدون اینکه تلو تلو بخورد.

نازگل متعجب نگاهش کرد.

زیادی پیر شده بود یا اصولاً نمی شد جوانترها را درک کرد؟

رسیده به در اتاق مشترکشان بدون در زدن داخل شد.

یغما جلوی آینه نشسته بود و به صورتش کرم می زد.

موهایش هنوز به همان کوتاهی بود.

_چی می خوای؟

_تو چی می خوای؟

صدایش که استوار به گوش رسید یغما را متعجب کرد.

به سمتش برگشت و نگاهش کرد.

برق چشمان و نداد به او فهماند که فقط در حال نقش بازی کردن بوده.

_تو مست نیستی؟

_خوب تونستم اداشو در بیارم اینطور نیست؟

یغما با عصبانیت گفت:چی از جون من می خوای؟ دیگه باید چیکار کنم که بی خیال بشی؟ تا دیروز که یه دختر دست خورده بودم که چندشت می شد نگران کنی چه رسد به اینکه بخوای دست بزنی بهم، مدام تحقیرم کردی، مدام کتکم زدی، زندانیم کردی، از تمام چیزهایی که دوست داشتم محرومم کردی، دیگه چی مونده که دارم و نگرفتی؟ ها؟ خودت خسته نشدی؟ از این همه کش پیدا کردن این زندگی که هیچیش معلوم نیست؟ به خدا من خسته شدم، من دیگه نمی خوام اذیت بشم، خسته ام، خدا می دونه که خسته ام، نمی کشم...

دستی به موهایش کشید و گفت: بین کاری کردی که از دوست داشتنی های زندگیم بگذرم، هیچی ازم نمونده، همش یه هفته...

انگشتش را بالا آورد و گفت: فقط یه هفته بود فهمیدم فروتن کاری نکرده، من با تفکرات خودم موجب تمام این شکنجه ها شدم، همونو مهلت ندادی بهم، بازم نپرسیدی و بهم حمله کردی...

بغض داشت.

انگار که عالم و آدم سیاه پوشیده باشند.

_ همه چیزو درست میکنم، یکم بهم فرصت بدم.

یغما با درماندگی گفت: نمی تونم، نمی تونم می فهمی؟

احساس سرگیجه داشت.

دستش را به میز آرایش بند کرد.

_ چت شد؟

فقط می فهمید همه چیز دور سرش دور می خورد.

_ باید یکم دراز بکشم.

از جایش بلند شد.

ونداد به سمتش آمد تا کمکش کند که یغما با بی مهوری گفت: به من دست نزن، خودم می‌تونم.

و توانست.

به زور خودش را به تخت رساند و دراز کشید.

_میگم یه چیز شیرین برات بیارن.

لطف که می‌کرد بیشتر بدش می‌آمد.

خب که چه مثلاً؟

تازه یادش آمده بود نگران سلامت زنش باشد؟

_نمی‌خوام.

ونداد عصبی گفت: با من لجی لازم نیست با خودتم لج کنی.

از اتاق بیرون رفت.

همان جا بالای نرده ها سخاوت را صدا زد.

سخاوت هم پیر شده بود.

حس می‌کرد کمی هم گوش هایش سنگین شده.

باید می‌فرستادش یک چکاب کامل بکند.

کمی طول کشید که سخاوت آمد.

_جانم آقا.

_سختوت بگو برای یغما یه چیز شیرین بیارن، سر گیجه داره.

_همین الان میگم حاضر کنن.

ونداد سر تکان داد و دوباره به اتاق برگشت.

یغما پاک هایش را روی هم گذاشته بود.

_بهتری؟

یغما چشم باز کرد.

پوزخند زد و گفت: الان یعنی نگرانی؟ قبلا کجا بودی؟ وقتی کتکم می زدی چی؟

حق داشت اما نمی خواست بشنود.

_بس کن.

یغما بی مهر نگاهش کرد.

خودش هم حوصله گفتن حرف های تکراری را نداشت.

_بس می کنم.

ونداد آمد و لبه تحت در قسمت انتهایی نشست.

یغما حس می کرد پیر شده.

کنار شقیقه اش که قبلا موی سفیدی موجود نداشت.

انگار چندتایی اضافه شده بود.

پوفی کشید.

روزگار که بازی های عجیب راه انداخته بود.

_من فقط دنبال یه راه چاره ام، بفهم.

حرفش را نمی فهمید.

ونداد زیادی فرصت داشت تا همه چیز را درست کند.

_می خوام یه خانواده بسازم.

می خواست بگوئید حالا که فهمیده دختر است؟

قبلا نمی خواست؟

_می دونم باید قبلا این کارو می کردم، از ادمی با تجربه های تلخ چه توقعی داری

دختر؟

جوابش را نداد.

نه می خواست ناامیدی اش را ببیند تا می خواست با حرف هایش جری ترش کند.

با پرونده ی پزشکیش آخر و عاقبت که طلاق می گرفتند اما اگر ونداد لج می کرد

این روند عذاب آور می شد.

صدای در هر دو را متوجه کرد.

یا داخل.

یکی از خدمه های جوان بود.

لیوان شربتی درون دستش بود.

به سمت تخت آمد.

آن را به دست یغما داد و گفت: کمکتون کنم؟

یغما نیم خیز شد و گفت: ممنون میشم.

دخترک یک دست پشت کمر یغما و با دست دیگر لیوان را به لب های یغما نزدیک کرد.

یغما نیمی از شربت را خورد و گفت: دیگه نمی خورم، ممنون، بیرش. دخترک به رویش لبخند زد و گفت: ایشالله زود خوب بشین.

در این خانه همه یک خاطره خوب از یغما داشتند که ونداد هیچ وقت ندید.

او یغمای دست خورده ای را دیده بود که میان آغوش فروتن با مستی می خندید.

تصویر ذهنی اش مدام همین بود.

یغما دوباره دراز کشید و گفت: میشه تنهام بذاری؟

ونداد بدون حرف بلند شد.

به سمت در رفت.

اما باز برگشت و گفت: اگه لج نمی کنی، حالت خوب نبود فقط بهم خبر بده.

لج نکرد.

به آهستگی گفت: باشه.

صدای در را شنید که بیرون رفت.

پولی کشید و گفت: خدایا نجاتم بده، بریدم، نمی بینی؟

روزهای عید بود و خانه همیشه شلوغ!

فامیل می آمدند و سر می زدند.

مسعود هم کل عید می خواست همین جا بماند.

یک اتاق آماده کرده بودند برایش!

نگران یغما بود.

مدام به او سر می زد.

کنار خودش می نشاندش و لی لی به لالایش می گذاشت.

رفتار مسعود به قدری عجیب بود که همه با حیرت نگاه می کردند.

خود یغما هم مانده بود.

هرچند زیاد برایش مهم نبود.

او یک حامی می خواست که داشت.

مردی که می توانست به راحتی ونداد را از ارث و میراثش محروم کند.

خود ونداد داشت اما نه اندازه مسعود!

البته که ثروت مسعود حسابی دندان گیر بود.

امروز خانه شلوغ تر از همیشه بود.

عمه خانم خواهر مسعود با همه ی خانواده اش آماده بودند.

خدمه مرتب در حال پذیرایی بودند.

مسعود با شوهر خواهرش خوش و بش می کرد.

صورتش شاد بود.

انگار از این جمع لذت می برد.

یغما زیاد نمی شناخت شان!

یک بار فقط در مراسم ازدواج خودش و ونداد دیده بودندشان.

شهرستان بودند و رفت و آمدشان سخت!

کنار دختر بزرگشان که مشغول شیر دادن به پسر چهارماهه اش بود نشسته بود.

چقدر از بچه دار شدن لذت می برد

یک بچه از خودش...

از گوشت و پوست خودش...

اما با ونداد...عمر!

ابدا اگر یک بچه به این مرد ظالم می داد.

بعید نبود بچه اش را عذاب بدهد چون مادرش یغماست.

_ گلرخ جان...

گلرخ با مهربانی نگاهش کرد

_ جانم.

_ من هنوز اسم این پسر کوچولو رو نمی دونم.

گلرخ بی صدا خندید.

_ میثاق!

چشمان یغما برق افتاد.

یک پسر...

چقدر دلش خواست.

_ شما نمی خواین بچه دار بشین؟

یغما خندیده اش ماسید.

_ خیلی هم لاغر شدی، چیکار می کنی؟ من که روز به روز دارم چاق تر میشم.

یغما به زور خندید.

_ولی به نظر من تا جوونی بذار یه فندق کوچولو گیرت بیاد، هر چی سن آدم بالاتر

میره آدم کم حوصله تر میشه، مخصوصا خانما که همه کار بچه به عهده شونه.

نفسش از جای گرم بیرون می آمد.

حق هم داشت .

نمی فهمید که چقدر زجر کشیده.

_دلت بچه نمی خواد؟

صادقانه جواب داد:خیلی!

گلرخ متعجب پرسید:پس چرا معطلی؟ نکنه ونداد نمی خواد؟

عجب دختر کنجکاو و البته حرافی بود.

فقط اسم پسرش را پرسید.

_هنوز آماده نیستم.

_یکم حاملگی و زایمان ترس داره اما نتیجه خیلی خوبه.

با عشق به میثاق نگاه کرد.

خم شد صورت میثاق را بوسید.

یغما با مهربانی نگاهش کرد.

_خدا حفظش کنه.

_ما زیاد باهم آشنا نشدیم البته خب تبریز کجا اصفهان کجا؟ راه خیلی دوره.

_درسته اما خوبه که او مدین.

_اصفهان رو خیلی دوست دارم به مامان اینا گفتم نریم دو روزه برگردیم، می خوام کل اصفهان رو بگردم.

یغما لبخند زد و گفت: یه سالم بگردی بازم جای تفریحی داره.

نگاهش روی میثاق که به خواب رفته بود ماند.

با تردید گفت: خوابید، من ببرمش تو اتاق؟

_زحمت میشه.

_نه بابا.

میثاق را بغل گرفت جوری که بچه تکان هم نخورد.

با احتیاط بلند شد.

وندادی که مشغول صحبت بود نگاهش به یغما برگشت.

میثاق کوچک در آغوش یغمایی که با عشق نگاهش می کرد.

دلش لرزید.

شاید اگر از همان اول ها کمی به یغما فرصت می داد.

کمی رعایت می کرد.

الان یغمایش یا باردار بود یا شاید میثاق کوچکی هم آنها داشتند.

حسرت عین برج زهرمار ته دلش نشست.

کامش تلخ تلخ شد.

بدبختی که شاخ و دم ندارد.

وقتی از سر جاهلیت و افکار بیمار گونه به جان زنش افتاد باید به فکر این حسرت های

شیرین هم می بود.

خود کرده را تدبیر نبود.

از الان به بعد را باید درست می کرد.

اول باید از یغما رضایت می گرفت.

بعد هم متقاعدش می کرد که طلاق نگیرد.

کنار می آمدند.

از این به بعد را جبران می کرد.

اگر یغما فرصت می داد.

یغما بالا رفت.

طبقه بالا اتاقی که برای مهمان آماده بود درست کنار اتاق هانا بود.

وارد اتاق شد.

گهواره ی بچگی های هانا گوشه ی اتاق برای میثاق گذاشته شده بود.

به سمت گهواره رفت و او را درون گهواره خواباند.

خم شد نرم گونه ی صورتی رنگ پسرک را بوسید.

پسر کوچولوی ناز!

صاف ایستاد و با عشق نگاهش کرد.

چقدر ملوس خوابیده بود.

تند تند دهانش را به هم می زد.

احتمالا فکر می کرد همچنان در حال خوردن شیر است.

باید دل می کند.

در سرنوشت او بچه ای وجود نداشت.

حتی به زودی باید از هانا هم دل می کند.

از اتاق بیرون زد و آه کشید.

عجب سرنوشت مسخره و ظالمی داشت.

از اولی که به دنیا آمد شانس نداشت.

توقع داشت درون زندگی متاهلیش شانس داشته باشد؟

پوفی کشید و از پله ها پایین رفت.

با هر چیزی کنار می آمد.

بچه نداشتن هم روی تمام کنار آمدنش هایش!

بعد از آن روز دیگر سراغ میثاق نرفت.

وقتی به گلرخ نزدیک میشد که میثاق را خوابانده بود.

میل زیادش به بچه ها نباید پای رفتنش را سست می کرد.

می خواست عین ونداد ظالم باشد.

صبح کله ی سحر برنامه چیده بودند که سه سوته اصفهان گردی کنند.

صبحانه شان را صفحه بخورند.

ناهارشان را کنار پل خواجه و شامشان را بعد از گشتن چهلستون و سی و سه پل، نقش

جهان بخورند.

یغما با غرولند بلند شد.

هیچ علاقه ای نداشت از خواب صبحش بزند.

اما وقتی همه می خواستند بروند نرفتن او بی احترامی بود.

با خواب آلودگی بلند شد.

لباس هایش را تعویض کرد و از اتاق بیرون زد.

ونداد به سراغ هانا رفته بود.

بدون اینکه بیدارش کند بغلش گرفته بود.

با دیدن یغما گفت: برایش لباس برمی داری؟

بدون جواب وارد اتاقش شد.

برای دو دست لباس برداشت و درون کیفش گذاشت.

باید از روزهای آخر زندگیش در این خانه استفاده می کرد.

ونداد از پله ها پایین رفته بود.

بهتر، هرچه بر خوردهایشان کمتر می شد بهتر بود.

از پله ها پایین رفت.

گلرخ با دیدنش فوراً گفت: وای یغما جون میای یه دقیقه میثاق رو بگیری؟

بی تاب این نی نی زیبا بود.

خودش را گرفته بود نزدیکش نشود.

اما انگار نمی شد.

به سمت گلرخ رفت.

میثاق را گرفت.

خواب بود.

وندادی که هانا در آغوشش خواب بود خیره خیره یغما را نگاه کرد.

خانم کوچولو جووری به میثاق نگاه می کرد انگار بچه ی خودش را در آغوش دارد.

می توانست حدس بزند که چقدر بچه دوست دارد.

از علاقه ی زیادش به هانا مشخص بود.

نمی دانست چرا ذهنش هول بچه دار شدن با یغما چرخ می خورد.

یک دختر موفرفری شبیه به یغما!

از افکارش لبخند زد.

هانا کمی درون آغوشش غلت زد.

محکم بغلش کرده بود.

کم کم باید سوار ماشین می شدند.

یغما با میثاق از ساختمان بیرون آمد.

بقیه هم با هم بیرون زدند.

ماشین ها پر شد و ونداد به عنوان راهنما جلو افتاد.

یغما و هانا با ونداد بودند.

ونوس و ویهان و مادرش هم باهم.

عمه خانم و بچه هایش هم با دو ماشین جدا.

مسیر ابتدایی کوه صفه بود.

نسیم خنکی می آمد.

اما آفتاب گرم و دلپذیر بود.

کمی بالاتر از کاج ها نزدیکی تله کابین نشستند.

صبحانه را یغما و ونوس روبه راه کردند.

ونوس که این روزها سر حال تر شده بود.

بیشتر در جمع حضور داشت.

پارتی هایش هم تعطیل شده بود.

سفره پری بود.

تخم مرغ اپیز، پنیر و مربا و عسل و مخلفاتش!

چای هم درون سه فلاکس بزرگ دم شده بود.

گلرخ انگار حس یغما را فهمیده بود به عمد میثاق را درون نی نی تابش کنار یغما گذاشت.

یغما به زور لبخند زد و نگاهش را از میثاق که با چشمان درشت و سیاهش به اطراف خیره بود گرفت.

ونداد تخم مرغ ابزهایی که ونوس پوست گرفته بود را جلوی یغما گرفت و
گفت: بردار!

نگاهش که به تخم مرغ ها افتاد، احساس کرد هرچه در معده دارد می خواهد بالا بیاید.

به زور گفت: جلوی من بیرش اونور.

احساس می کرد معده اش زیر رو شد.

ونداد با تعجب بشقاب را از او دور کرد.

به آرامی پرسید: خوبی؟

چندین بار نفس عمیق کشید تا حالش جا بیاید.

این روزها چه مرگش بود.

چرا مدام سرگیجه داشت با تهوع!

نکند مریض شده؟

باید حتما آزمایش می داد تا دردش را بداند.

با توام یغما، خوبی؟

صدای ونداد نگران بود.

نگرانی که قبلا هیچ وقت در صدایش نبود.

نگاهش کرد.

به آرامی گفت: خوبم.

_ چیزی می خورای برات بیارم؟

قابل هضم نبود.

نمی خواست هم هضم کند.

نه این ونداد و نه ونداد سابق...هیچ کدام را نمی خواست.

فقط بگذارد برود.

دیگر هیچ چیزی نمی خواست.

_ چیزی نمی خوام.

رویش را از او گرفت.

به میثاق نگاه کرد.

بچه تازه یاد گرفته بود کمی دستانش را تکان بدهد.

گلرخ برایش نان و پنیر گرفت و گفت: من میگم تو چرا اینقد لاغری، بابا خب یه

چیزی بخور.

یغما با لبخند لقمه را از گلرخ گرفت و گفت: نه دیگه، الان گشنه ام بود.

_ جای برات بریزم؟

_ ممنون میشم.

هوای کوه صفه به طرز عجیبی خنک و خوب بود.

بوی گل های بهاری می آمد.

نسیم هم گاهی می وزید و گاهی هم دست نگه می داشت.

میثاق کوچک هم باز به خواب رفته بود.

هانا که پای سفره خواب بود بیدار شد.

به اولین کسی هم پناه آورد یغما بود.

خودش را در آغوش یغما جا کرد و به او تکیه داد.

یغما با عشق او را چلانند و صورتش را بوسه باران کرد.

_نون پنیر گردو برات بگیرم؟

_چای شیرین می خوام.

_اونم برات میارم عزیزدلم.

به گلرخ گفت برای هانا چای بریزد.

خودش هم از وسایل یک لقمه ی تقریباً بزرگ نان پنیر و گردو گرفت.

به دست هانا داد و گفت: تا می خوری کنم موهاتو شونه می کنم.

نازگل که کنار خواهرشوهرش نشسته بود عشق یغما به هانا را می دید.

برای اولین بار نمی توانست خرده ای بگیرد.

در حقیقت ته دلی کمی هم خوشحال بود.

با اینکه یغما را لایق همسری وندادش نمی دید.

اما حداقل مادر بهتری نسبت به عاطفه ی بی وجدان بود.

خصوصا که هانا هم به شدت به او عادت داشت.

چای شیرین را جلوی هانا گذاشت و گفت: آروم بخور عزیزم.

شانه را کیفش در آورد و به آرامی شانه کرد.

دست آخر هم آنها را بافت و با گل سر قرمزی آنها را بست.

نمی دانست چرا بی نهایت هانا را دوست داشت.

کاش بعد از طلاقش می توانست هانا را هم با خودش ببرد.

حیف که دختر خودش نبود.

هوای خوب باعث شد مردها غیر از ونداد از جایش بلند شوند.

با توپی که ویهان با خودش آورده بود بازی کنند.

ونداد به درخت پشت سرش تکیه داد.

نگاهش به یغما بود.

یغما نگاهش به بازی مردها.

تضاد عجیبی بود.

افکارشان هم کاملاً خواسته شان را دور میزد.

مسعود در بیرون رفتنشان همراهیشان نکرد.

سرد درد داشت.

ترجیح داده بود خانه بماند و استراحت کند.

ونداد که در افکارش غرق بود اصلاً متوجه ی توپی که با ضرب به سمت صورتش می آمد نبود.

ویهان با ضربه ی قدرتمندی مثلاً می خواست توپ را برای بقیه بفرست به سمت ونداد نشانه رفت.

یغما که حواسش جمع بازیشان بود یکباره داد زد: ونداد صورتت!

صدایش آنقدر تیز بود که ونداد به خودش آمد.

فقط دستش را جلوی صورتش گرفت.

توپ به پشت دستش خورد و برگشت.

ویهان به سمت توپ دوید و گفت: به جون خودم حواسم نبود داداش!

ونداد دستش را در هوا تکان داد و گفت: مهم نیست.

مهم حواس جمع یغما بود و ونداد گفتنش!

این چندمین بار بود که صدایش میزد؟

یغما دوباره رو گرفته بود.

اما دل ونداد نوای دیگری داشت.

حسی که با افکار نحسش زیر خاکستر مدفون شده بود این روزها به شدت خودنمایی می کرد.

افکاری که هنوز هم دست از سرش برنداشته بود.

اما با تصمیم جدی یغما برای جدای فقط داشت کنترل می کرد.

باید بعد از تعطیلات به روانشناس مراجعه می کرد.

صبح رو به ظهر می رفت.

بساطشان را جمع کردند تا به پل خواجه بروند.

برنامه ریزی همه زیر سر گلرخ بود.

مخصوصاً هم که میثاق را به یغما می داد و خودش سرگرم می شد.

بگذریم که هانا هم یغما را رها نمی کرد.

عملاً مادر بچه ها شده بود.

ونداد هم مدام حواسش به او بود.

به اینکه مشکلی برایش پیش نیاید.

سر راه از یک رستوران کوبیده و جوجه گرفتند.

کمی با فاصله از خواجو زیر چندین درخت زیراندازها پهن شد.

ویهان عین قحطی زده ها سفره انداخت تا ناهار خورده شود.

یغما نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد.

اما جلوی تکه انداختنش به ویهان را گرفت.

میثاق را کنارش درون نی نی تاب گذاشت و برای هانا یک بشقاب کشید.

شیشه ی نوشابه ی سیاهش هم کنارش.

گلرخ با اخم گفت:دوغ که هست، نده به بچه اینارو.

_نمیخوره گلرخ جون، منم مجبورش نمی کنم اما همیشه هم بهش نوشابه نمیدم گاهی

عین الان.

_جلوی رشد بچه رو می گیره.

_میدونم.

حوصله توضیح دادن نداشت وقتی می دانست هانا هم عین پدرش یکدنده و لجباز

است.

به جای کوبیده، جوجه کشید.

نمی دانست چرا علاقه ای به کوبیده نداشت.

ونداد روبرویش نشسته بود.

تعجب کرد چرا کوبیده نخورد.

می دانست به کوبیده علاقه دارد.

این دختر چرا چندروز بود عجیب شده.

حتی دیگر پرخاش هم نمی کرد.

آرام شده بود.

بیشتر وقت ها هم بی حال بود.

اگر جبهه نمی گرفت حتما پیشنهاد می داد که دکتر برود.

شاید مریض شده باشد.

به محض اینکه ناهارش تمام شد سرگرم میثاق شد.

سفره جمع شد و جوان ها برای قدم زدن رفتند.

گلرخ شیشه شیر را به یغما داد و رفت.

ونداد با حرص به یغما نگاه کرد و گفت: تو نمی خوای یه تکون بخوری؟ یا پرستار بچه

شدی؟

یغما بی تفاوت گفت: راحتم.

یعنی چی راحتم، با من سر جنگ داری با خودتم داری؟

اصلا حوصله ی ونداد را نداشت.

زیاد حرف می زد.

شیشه ی شیر را به دهان میثاق بی قرار گذاشت و گفت:میشه کاری به کار من نداشته باشی؟

پوفی کشید و نگاهش کرد.

چقدر یغما سخت شده بود.

انگار این زن را نمی شناخت.

نه یغمای قبل از تاهلش بود.

نه یغمای مظلوم سابق!

این یغما شدیداً تغییر کرده بود.

بیشتر افسرده بود با حالتی از بی حالی و کسالت دائمی!

_تو خوب نیستی!

واقعا هم انگار خوب نبود.

روز به روز هم بدتر می شد.

مخصوصاً که تازگی معده درد هم داشت.

باید حتما سری به دکتر می زد.

ونداد بلند شد دست هانا را گرفت و گفت:بیا بابا یکم بریم این اطراف رو نشونت بدم.

هانا از خدا خواسته بلند شد و همراه ونداد شد.

یغما رفتنشان را نگاه کرد.

عمه خانم صدایش کرد که بیاید و کنارش بنشیند.

یغما به احترامش بلند شد.

نی نی تاب را هم با احتیاط بلند کرد و کنار عمه خانم گذاشت.

خودش هم جایی باز کرد و نشست.

عمه خانم با محبت دستی به صورت یغما کشید و رو به ناز گل گفت: عروس قشنگی

داری ناز گل!

ناز گل حرفی نزد.

تایید هم نکرد.

عمه خانم با محبت گفت: گلرخ بی خیال بچه شده داده به تو، ممنونم عزیزم که

مواظبشی.

_نگین این حرفو، من بچه هارو خیلی دوس دارم.

عمه خانم به آرامی گفت: پس چرا ونداد رو پدر نمی کنی؟

پوزخندی زد و گفت: ونداد پدر هست.

_زنش تویی عزیزم، امید و آینده اش تویی، تو باید مادر بچه اش بشی نه کس دیگه
ای!

چقدر این زن خوب حرف می زد.

آنقدر صدایش آرامش داشت که یغما خود به خود لبخند زد.

_همه چیز دست خداست.

_خدا هم کمک می کنه.

دست یغما را گرفت و به گرمی فشرد.

_خدا خیر و برکت به زندگیتون بده دخترم.

لبخندش قوت گرفت.

هرچند درون قلبش غوغایی بود.

تمام ذهنش طلاق بود.

ونداد را نمی خواست.

شکنجه هایش را نمی خواست.

هرچه تحمل کرده بود بس بود.

دیگر این زندگی را نمی خواست.

از جایش بلند شد.

میثاق را کمی تاباند تا بچه خواب رفت.

برای خودش لیوانی چای ریخت و روی نیمکتی همان کناره ها نشست.

بی حال بود.

با اینکه کار خاصی نکرده بود اما به شدت احساس خستگی می کرد.

این روزها چه مرگش بود را نمی دانست.

لیوان چایش را ذره ذره خورد.

با خودش فکر کرد از اینجا برود دلتنگشان می شود.

نه دلتنگ همه...

اما ادم های دوست داشتنی هم کم نبودند.

احساس تهوع باعث شد که دستش را جلوی دهانش بگیرد و عق بزند.

معه اش به سوزش افتاد.

عمه خانم که حواسش به او بود گفت: خوبی عزیزم؟

دستش هنوز جلوی دهانش بود.

با بی حالی تکیه داد و گفت: خوبم، انگار مسموم شدم.

دیشب چه خورده بود مگر؟

_عزیزم اگه خیلی حالت بده زنگ بزن و نداد ببردت دکتر!

_نه بابا، خوب می‌شم، چیز مهمی نیست.

شاید هم بود.

شاید هم واقعا چیز مهمی بود.

هی منتظر می شد تا خوب شود.

اما انگار بدتر می شد.

سعی کرد با نفس عمیق کشیدن و دور زدن افکارش تهوع را از خودش دور کند و کرد.

بالاخره بعد از یک ساعت انتظار همگی آمدند.

عین کوچ نشین ها دوباره وسایل جمع شد.

یغما اینبار هیچ کمکی نکرد.

حتی میثاق را هم نگرفت.

سوار ماشین که شد ونداد گفت: چرا رنگت پریده؟

بی حال جواب داد: نمی دونم.

دست ونداد که به سمتش جلو آمد فوراً خودش را به در ماشین چسباند.

_فقط می خوام بینم تب داری یا نه؟

_ندارم.

ونداد از ماشین پیاده شد.

به سراغ ماشین ویهان رفت و گفت: یغما حالش زیاد خوب نیست با خودم می برمش
دکتر، تو بقیه رو ببر تا چهلستون، برای نقش جهان خودمونو می رسونیم.

ویهان با نگرانی پرسید: چی شده؟

_ نمی دونم، خیلی بی حاله.

_ باشه داداش!

ونداد برگشت و سوار شد.

_ میریم دکتر!

مخالفتی نکرد.

واقعا احتیاج داشت دارویی بخورد و بهتر شود.

هانا خودش را از عقب به جلو کشاند و گفت: کجا میریم بابایی؟

_ می ریم دکتر، هانا برو درست بشین سر جات، کمربندتم بزن.

هانا لب هایش را جلو داد و عقب نشست.

یغما سرش را به صندلی تکیه داد و چشمانش را بست.

ونداد معطل نکرد.

از بقیه جدا شد و یگراست به سمت امامدگاه رفت.

_دل پیجه یا دل درد نداری؟

یغما جوابش را نداد.

ترجیح می داد اصلا خودش را در زحمت نیندازد.

خسته بود و بی حال!

هانا به شیشه چسبیده بود و برای ماشین هایی که از کنار شاسی بلند پدرش رد می شدند
ادا در می آورد.

رسیده به خیابان بزور یک پارکینگ خالی پیدا کردند.

آمادگاه به علت تجمع ساختمان های پزشکی خیابان شلوغی بود.

معمولا هم یک طرفه می شد.

ونداد به زور توانسته بود ماشینش را در پارکینگ جا کند.

زیر بغل یغما را گرفت و با دست آزادش دست هانا را!

از پارکینگ بیرون آمدند.

یکی از پزشکانی که خود ونداد می شناخت نوبت گرفت.

مطب راستی هم همان جاها بود.

اما دیگر هیچ اعتمادی به او نداشت.

خیلی وقت هم بود به عنوان پزشک خانوادگیش معافش کرد.

آدم متجاوز را نمی خواست.

مخصوصا که به زنش چشم داشته باشد.

اگر همان روز او را نکشت شاید بخاطر حال خراب یغما بود یا شاید هم که یغما هنوز

زن خرابی بود که لخت در آغوش فروتن دیده بودش!

نوبت گرفتند و منتظر شدند.

منشی پارتی بازی نکرد.

بعد از سه نفری که داخل رفتند یغما به تنهایی داخل شد.

بخاطر حضور هانا منشی اجازه نداد داخل شود و ونداد هم بخاطر هانا بیرون ماند.

رفت و برگشت یغما زیاد طول نکشید.

درون دستش فقط یک ورق بود.

ونداد فوراً پرسید: چی شد؟

__ باید بریم آزمایشگاه آزمایش بدم.

ونداد نگران نگاهش کرد.

یعنی این همه وضعش حاد بود که باید آزمایش هم می داد.

معطل نکرد و گفت: بیا همین الان میریم.

یغمای بی توجه به دست ونداد که پشت کمرش قرار گرفت از مطب بیرون آمدند.

جلوی مطب، دست هانا را به یغما داد و خودش به سمت پارکینگ رفت تا ماشین را بیاورد.

با عجله رفت و زود هم برگشت.

آنها را سوار کرد و آزمایشگاهی همان اطراف یغما را برد.

درون آزمایشگاه یغما را راهنمایی کردند.

چند سی سی از او خون گرفتند.

اما جواب ماند برای فردا!

با زور پول و رشوه ی ونداد هم جواب ندادند.

وقتی برگشتند و نقش جهان خودشان را به بقیه رساندند هیچ تغییری در حال یغما ایجاد نشده بود.

گلرخ با نگرانی پرسید: چت شده دختر، رنگت پریده؟

_خوبم، بریم خونه بخوابم درست میشه.

گلرخ با تعجب گفت: پس چرا اینجایی؟! پاشو برو خونه استراحت کن.

_خودم خواستم که برگردیم.

گلرخ به حرفش گوش نداد و رو به ونداد با اخم گفت: چرا آوردیش؟ ببر یغما را خونه یکم بخوابه، رنگت به رو نداره.

ونداد به یغما نگاه کرد.

یغما حرفی برای انکار نزد.

ونداد باز بلند شد.

اینبار هانا را نیاوردند.

عجب روزی شده بود.

مدام در گیری!

یغما را به خانه رساند.

اما خودش هم دیگر برنگشت.

یغما که روی تخت خوابید او هم همان جا آنقدر کنارش ماند تا خوابید.

شب از نیمه گذشته بود که بقیه با خستگی زیاد به خانه برگشتند.

در این بین یغما دو بار بیدار شد و به دستشویی رفت.

حالش خوب نبود.

ولی تا خود صبح راحت خوابید.

ونداد با بی خوابی تا خود صبح بیدار ماند.

نگران جواب آزمایش بود.

مدام فکرهای جورواجور و عجیب به سرش می زد.

خودش را تا صبح با کتاب خواندن معطل کرد.

صبح هم بدون بیدار کردن یغما لباس پوشید تا برود و جواب آزمایش را بگیرد.

بقیه هم خواب بودند.

می دانست با خستگی دیشب ساعت ۱۲ ظهر هم بلند شوند شاهکار است.

سوار ماشینش شد و حرکت کرد.

توش قلب داشت.

دعا دعا می کرد یغما مریض نباشد.

ترس تمام هیكلش را گرفته بود.

رسیده به آزمایشگاه، روی ترمز زد.

مهم نبود بد جایی پارک کرده و ممکن است جریمه شود.

اول صبح بود و خدا را شکر خیابان خلوت!

آزمایشگاه باز بود.

داخل شد و برگه را تحویل داد.

جواب آزمایش درون دفترچه ی بزرگی تحویلش دادند.

از این جواب ها حالیش نبود که!

حالیش هم بود ترس داشت.

می خواست یک نفر دیگر جواب را بگوید.

آن را نشان یکی از پرستارها که رد می شد نشان داد.

__بخشید میشه یه نگاه کنید ببینید چی نوشته؟

پرستار دفترچه را گرفت و نگاه کرد.

لبخندی به پهنای صورتش نشست.

__مبارکه، خانمتون بارداره.

برو بر به زن مقابلش نگاه کرد.

یغما باردار بود؟

یغما؟!!

نمی فهمید چطور باورش کند.

یغمای که خودش هنوز بچه بود الان بچه ای در بطنش داشت؟

متحیر دفترچه را گرفت.

تشکری کرد و از آزمایشگاه بیرون زد.

تمام دلش آشوب بود.

اما چیزی عین یک خوشحالی ملس روی دلش هموار شده بود.

می گذاشتنش، یا برای خودش عیب نمی دانست همان جا وسط ازدحام خیابان می
رقصید.

تا بچه دنیا نمی آمد نمی توانست طلاق بگیرد.

بهانه ای شد برای نگه داشتنش!

برای بودنش...

خدا هم انگار جوابش را شنیده بود.

نمی خواست یغما برود.

اصلا کجا برود؟

تنهایی چه کار کند؟

بدون خانواده ای که پشتیبانش کند.

پشت فرمان نشست.

قبض جرمه پشت برف پاک کن چشمک می زد.

اصلا مهم نبود.

در کنار دل آشوبه ی شیرینش بی نهایت خوشحال بود.

بچه ای از یغما...

بچه ای که دستاویزش می شد اما از وجود خودش و یغما بود.

برای خودش...

انگار که آرزویش برآورده شده باشد.

چرا با اینکه حالت های عاطفه را دیده بود نتوانست تشخیص بدهد یغما حامله است؟

ماشین را روشن کرد و حرکت کرد.

تا مهمان داشتند فعلا نمی خواست صدایش را درآورد.

فقط به خود یغما می گفت.

شاید بخاطر این بچه ها کمی کوتاه می آمد.

صبورتر میشد.

با سرعت حرکت کرد تا خودش را به خانه رساند.

به محض ورود به اتاق خوابشان رفت.

درست حدس زده بود.

همگی هنوز خواب بودند.

وارد اتاق شد.

یغما هم خواب بود.

کنار تخت نشست.

ناخودآگاه خم شد و صورتش را بوسید.

یغما تکانی خورد و چشم باز کرد.

با حیرت به چهره ی شاد ونداد نگاه کرد و گفت: چی شده؟

ونداد دفترچه را نشان داد.

یغما نیم خیز شد و دفترچه را گرفت.

_چیه؟ مریضیم چیه؟

چشمان ونداد ستاره باران بود.

دفترچه را باز کرد.

ناباور خط به خطش را مرور کرد.

باردار بود؟!

زیر لب با خودش گفت: امکان نداره.

ونداد با سرمستی گفت: همه چیز امکان داره.

یغما بدون پلک زدن به ونداد نگاه کرد و گفت: من بچه نمی خوام.

_ولی من می خوام.

یغما عصبی شد و گفت: قراره بشه بهانه ی جدید برای زندانی کردنم؟ من سقطش می

کنم.

حرفش باعث شد ونداد اخم کند.

با تشر گفت: حقی برای کشتن بچه ی من نداری.

یغما پوزخندی زد و گفت: از کجا می دونی بچه ی توئه؟ من که هرزه بودم.

غرید: بس کن!

_گفتم این بچه رو نمی خوام.

ونداد از کنارش بلند شد و گفت: بچه مو بهم میدی.

با خشم به ونداد نگاه کرد.

این بچه دست و پایش را می گرفت.

زیاد از قانون حالیش نبود.

اما این یک مورد را می دانست.

تا بچه دنیا نمی آمد نمی توانست طلاق بگیرد.

باید فکری می کرد.

اینگونه پیش می رفت همه ی نقشه هایش خراب می شد.

_گوش کن یغما، من اسم او مدن این بچه تو زندگیم رو می دارم معجزه، اگه تو می

داری مصیبت یا هر چیز دیگه ای به خودت ربط داره، اما من سعادت این زندگی رو

توی این بچه می بینم، به هیچ روشی نمی دارم بهش آسیبی بزنی، شده پرستار بگیرم که

شب و روز کنارت باشه.

به وندادی که سر تا پایش امید بود نگاه کرد.

چقدر عوض شده بود.

اگر هروقت دیگری بود مطمئنا بابت حرفش توی دهانش می زد.

اما الان صبورانه جوابش را می داد.

با تهوعی که به سراغش آمد نایستاد که ونداد باز حرف بزند.

به سمت دستشویی دوید.

ونداد فقط نگاهش کرد.

از همین الان باید زیر نظر دکتر می رفتند

اصلا نمی خواست یغما دچار مشکلی شود.

قبل از اینکه یغما هم کاری کند باید دست و پایش را می بست.

همین امشب بین همه حاملگی یغما را اعلام می کرد.

شاید کمی یغما را هم آرام تر کند.

یغما که بی حال از دستشویی بیرون آمد ونداد گفت: لباس بپوش می ریم دکتر، باید

چیزی باشه که بهت بده تهوعت مهار بشه.

اصلا مخالفت نکرد.

چون هر بار که تهوع داشت یا بالا می آورد به شدت عذاب می کشید.

خصوصاً که درد معده هم اضافه شده بود.

بی تفاوت جلوی ونداد لباسش را عوض کرد و با هم از اتاق بیرون آمدند.

بقیه هم کم کم در حال بیدار شدن بودن.

بدون توضیح به کسی از ساختمان بیرون زدند.

رفت و برگشتشان زیاد طول کشید.

تعطیلات بود و بیشتر دکترها نبودند.

شهر با تمام شلوغیش به زور یک دکتر زنان در آن پیدا شد.

یغما خیلی سعی کرد که با دکتر تنها شود و راه سقط کردن را بپرسد اما ونداد یک

لحظه هم تنه‌ایش را نگذاشت.

آخر هم دکتر برایش آمپول و قرص نوشت.

توصیه‌های لازم را کرد و برگشتند.

همان دم یکی از قرص را خورد.

چون درون ماشین را هم که می‌نشست حالش کمی بد می‌شد.

رسیده به خانه بقیه هم بیدار بودند و میوه می‌خوردند.

ونداد با خستگی کنار بقیه نشست.

دیشب هم نخوابیده بود.

گلرخ دست دراز کرد و گفت: کجا بودین؟

ونداد بی معطلی گفت: دکتر!

عمه خانم پرسید: چی شده؟ از دیروز یغما همش حالش بده.

یغما با ترس به ونداد نگاه کرد.

ونداد نیشخندی زد و گفت: یغما بارداره.

نفس یغما بند آمد.

ناخودآگاه دستش را روی شکمش گذاشت.

همه ی نگاه ها به سمت یغما که رنگ پریده بود برگشت.

گلرخ با ذوق گفت: به خدا به دلم شده بود، گفتم این حالتا عادی نیست.

از جایش بلند شد.

به سمت یغما رفت و صورتش را بوسید.

_مبار که، مامان شدن بهت میادا.

خانم ها یکی یکی بلند شدند و به یغما تبریک گفتند.

آقایان هم به ونداد.

ویهان ذوق زده کنار یغما نشست.

رو به ونداد گفت: اسمش با من، به جون خودم ندارین این خونه رو رو سرم می دارم.

همه بلند بلند خندیدند.

چرا خوشحال نبود.

این بچه فقط مانع جدایی اش می شد.

مسعود متفکر بود.

چهره اش هیچ چیزی را نشان نمی داد.

یک بچه ای ونداد و یغما!

چطور بچه دار شدند؟

اینگونه که یغما نمی توانست طلاقش را بگیرد.

مگر سقط کند.

که با این قلم جنس اصلا موافق نبود.

نباید جان هیچ کس را گرفت.

از جایش بلند شد و رو به یغما گفت: بیا دخترم، کمی صحبت کنیم.

یغما از جایش بلند شد و به دنبال مسعود از ساختمان بیرون زدند.

ونداد با اخم به رفتنشان نگاه کرد.

معلوم نبود این پیرمرد عموی اوست یا یغما!

آنقدر که برای یغما دل می سوزاند او را آدم هم حساب نمی کرد.

فقط امیدوار بود نخواهد به یغما بقبولاند که بچه بی بچه!

هر طور شده بچه اش را می خواست.

و در کنارش یغما!

شده زمین و زمان را بهم بدوزد زن و بچه اش را نگه می داشت.

می خواستشان.

برای افکارش هر طوری شده راه حلی پیدا می کرد.

برای عشقش به یغما هم نفسش را می داد.

مسعود زیر درخت، روی صندلی چوبی نشست.

یغما هم کنارش نشست.

مسعود با احتیاط پرسید: فکراتو کردی؟

__ بابت چی؟

__ این بچه!

یغما اخم کرد و گفت: من نمی خوامش!

مسعود متعجب نگاهش کرد.

پس ناخواسته بود.

بچه ی بیچاره!

بهر حال پیش او مده، باید تا به دنیا او مدنش صبر کنی.

یغما فوراً گفت: سقطش می کنم.

مسعود بر آشفته شد.

به تندی گفت: حق این کار و نداری، باید بچه بیاد دنیا بعد می تونی برای زندگیت تصمیم بگیری.

انگار باد یغما خالی شد.

تمام امیدش به مسعود بود که می دانست همه جور حمایتش می کند.

اگر او هم حمایتش را می گرفت دیگر نمی توانست کاری کند.

مسعود با ملایمت گفت: ۹ ماه زیاد نیست، یکم صبر می کنی بعدش تموم.

بچه چی؟

تا ۷ سالگی با تو می مونه، منم حمایت می کنم.

یغما پر از خطر گفت: آگه و نداد بچه رو بخواد؟

پدره البته که بچه شو می خواد اما می تونه ۷ سال صبر کنه، برای بعدشم یه فکری می کنی.

یغما دستش را روی شکمش گذاشت.

آرزویش یک بچه بود.

اصلا عاشق بچه ها بود.

اما بچه ای که پدرش نامرد و بی رحم بود را کجای دلش می گذاشت.

مسعود پدرانہ گفت: سالها پیش من در حق بچه ام اشتباه کردم، تو این کارو نکن، تو بچه ای که از گوشت و پوست خودتو نگه دار، هرچیزی تو این دنیا حکمتی داره، اگه خدا تو آشفته ترین دوره ی زندگیت به بچه از خودت رو سر راهت قرار داده حتما چیزی می دونه که من و تو عاجزیم. شاید هم داره به وندادی فرصت می ده تا اون رویی که همه ازش توقع داریم رو نشون بده. دختر جانم... ما هیچی نمی دونیم غیر از مواظب از دارایی هامون، ..

اشاره ای به بچه ی در شکم یغما کرد و گفت: مواظب دارایی ات باش شاید خدا هیچ وقت دیگه این دارایی رو بهت نداد.

راست می گفت.

چطور می توانست از شر بچه ای که مال خودش هست راحت شود؟

اما می توانست از شر ونداد که راحت شود.

بدون کمک مسعود!

دیگر حتی کمک مسعود را هم نمی خواست.

بچه اش را نگه می داشت.

برای خودش نه ونداد!

تقاضا و نداد بچه ای می شد که هرگز نمی دیدش!

نمی گذاشت که ببیندش!

به محض اینکه موقعیت جور می شد عملیش می کرد.

به درک که ممکن بود بعدا به دردسر بیفتد.

فقط باید درست و حسابی فکر می کرد.

طلاق هم توی سر و نداد بخورد.

ترجیح می داد با مهر ازدواج مسخره ای که در شناسنامه اش خورده تا آخر عمر دیگر

ازدواج نکند اگر و نداد طلاقش ندهد.

اما دیگر با این مرد در خانه اش زندگی نکند.

بگذار همه خیالشان از یغما و بچه اش راحت باشد.

به چی فکر می کنی؟

کمرنگ لبخند زد.

کمی امیدوار شدم.

مسعود با اینکه زور می زد خودش را طرفدار یغما نشان بدهد باز هم به سمت و نداد

تمایل داشت.

باز هم می خواست او و و نداد را کنار همدیگر نگه دارد.

اما این بار دیگر قرار نبود همه چیز عین قبل باشد.

شده اواره شود هم از این خانه فرار می کرد.

به خودت و ونداد و بچه ای که تو راهه فرصت بده. بذار همه چیز درست بشه.

یغما خیلی غیرعادی سر تکان داد و گفت: چشم.

وقتی به جمع پیوستند ونداد نگران بود.

اما لبخند روی لب یغما چیزی بود که درکش نمی کرد.

نمی فهمید پشت ماجرا چیست؟

خدا نکند که مسعود زیر پایش نشسته بود.

او زن و بچه اش را می خواست.

صدای شور و شادی بقیه قطع نمیشد.

گلرخ میدانی داری می کرد و مدام می گفت پا قدم اوست که این خبر خوش را شنیده اند.

یغما هم کم کم به خوشحالیشان پیوست.

نابود کردن بچه ای که خدا در بدترین حالتش دادن بود تا خوشحالش کند دیوانگی محض بود.

واقعا روی چه حسابی فکر کرده بود عزیزش را سقط کند.

شاید تاثیر حرف های مسعود بود.

شاید هم دلش خودش کمی امیدوار بود.

هرچه که بود دیگر نمی خواست بالایی سر بچه اش بیاورد.

فقط خودش و بچه اش باهم از آنجا می رفتند.

**

وارد اتاقش شد تا لباسش را عوض کند.

همان دم ونداد هم داخل شد.

در را پشت سرش بست و گفت: عمو چی ازت می خواست؟

یغما با لبخند نگاهش کرد.

استرس و نگرانی از تمام حرکاتش مشخص بود.

درکش می کرد.

از اینکه دوباره بچه دار می شد خوشحال بود.

و حالا می ترسید با اشتباه یغما یا حرف های هرکس دیگری بچه اش را نداشته باشد.

_ سعی کرد راضیم کنه بچه رو نگه دارم.

ونداد با شک نگاهش کرد.

_ واقعا؟

_باور تو به من ربطی نداره.

دکمه های مانتویش را باز کرد و لباس راحتی از کمد بیرون کشید.

_تو که تو فکر نابود کردن اون بچه نیستی؟

_دیگه نه!

نمی دانست چرا رفتارهای یغما مشکوکانه بود.

حس می کرد زیر لبخند و رضایتش چیزی پنهان است.

_برات پرستار می گیرم که ازت مراقبت کنه.

یغما بدون مخالفت گفت:خوبه!

_به محض اتمام تعطیلات میری زیر نظریه دکتر خوب، می خوام حال حالتون خوب باشه.

نگرانی هایش جالب بود.

یغما با سرگرمی نگاهش می کرد.

وندادی که دست و پا می زد تا همه چیز را به توازن برساند جالب ترین مرد این روزهایش بود.

بدون خجالت لباس هایش را جلوی ونداد عوض کرد.

ونداد به تن لختش خیره شد.

جای کبودی ها کمرنگ شده بود.

اما عین یک نشانه ی کمرنگ هنوز بودشان.

از خجالت لاله ی گوشش را مالید.

ظلم که شاخ و دم ندارد.

به معنای واقعی به زنش ظلم کرده بود.

یغما با لباس زیرش ور رفت تا ببندش و نتوانست.

ونداد ناخودآگاه جلو رفت.

پشت سرش ایستاد و گفت: من می بندم.

این روزها تمایلات عجیبی به یغما داشت .

دلش هم آغوشی می خواست.

نفس کشیدن میان تار به تار موهایش...

موهایی که دیگر فرهایش مشخص نبود.

کاش دوباره زود بلند شوند.

برایش لباس زیرش را بست و از پشت دست روی شکم یغما گذاشت.

به آرامی گفت: من این بچه رو می خوام یغما!

انگار تمام مویرگ هایش تحریک شدند.

خون به سرعت در تمام تنش دوید.

_مواظب خودت و اون بچه باش...این بچه همیشه ضامن برای داشتن تو...یغما من تورو

می خوام، تورو!

"_یغما من تورو می خوام!

تمام دلش خنک شد.

انگار بهمن کوچکی از قلبش به پایین سرازیر شد.

دست و نداد دور کمرش بود و پیچ و تابش می داد.

_برای من باش!

خیلی وقت بود که برای او شده بود.

همان وقتی که به فروتن گفت که قیدش را بزند.

لامپ های بالای سرشان روشن شدند.

نگاهش درون نگاه و نداد که با اشتیاق نگاهش می کرد ماند.

مهمانی مجللی بود.

اصلا قصد آمدن نداشت.

اما وقتی و نداد گفت پاتر می خواهد، دل به دریا زد و همراهی اش را پذیرفت.

یعنی نمی توانست قبول کند و نداد با کس دیگری غیر از خودش به مهمانی برود.

چه معنی داشت اصلاً!

_شب زیبایی برام ساختی خانم!

یغما با عشق نگاهش کرد.

چقدر این مرد را دوست داشت.

خودش را...

نگاهش را....

فقط منتظر خواستگاریش بود.

می فهمید دیر یا زود اتفاق می افتد.

چون ونداد اهل دختر بازی و این حرف ها نبود.

اگر زنی را انتخاب می کرد.

به جان برای عشق بود.

برای خواستنش!"

دست ونداد را از دور شکمش برداشت و به آرامی گفت: مواظب بچه ات هستم.

فصل یازدهم

داد زد: من شکایتی نمی گیرم.

نازگل با پرخاش گفت: رو بهت دادن دم در آوردی؟

ونداد خونسرد نگاهش کرد.

_اشکال نداره.

انگار همین حرف ونداد باعث شد که یغما آرام شود.

تعطیلات تمام شده بود.

ونداد باید خودش را به کلانتری معرفی می کرد.

هرچند که وثیقه به قوت خودش باقی بود.

یغما عصبی به سمت اتاق رفت.

مثلا روزهای بارداری اش باید آرام می بود.

اما نبود.

مدام استرس داشت.

وارد اتاق که شد در را بست.

گوشیش را برداشت و به صدف زنگ زد.

صدف که گوشی را برداشت بی حال روی تخت نشست.

_خوبی؟

_نه خیلی، صدف چی شد؟

_ دارم میگردم، باید مطمئن باشه آخه!

_ می دونم.

_ فعلا که اول ویارته، یکم ناز کن تا من این قضیه رو حل کنم.

حتما هم برای ناز گل ناز کند.

با آن اخلاق زهرماری!

_ سعی می کنم.

_ هنوزم حالت بده؟

_ این بچه هم جفت باباشه انگار، سرتق، هرروز باعث میشه یه جایی از بدنم درد باشه.

صدف خندید و گفت: شیطونه.

لبخند کمرنگی روی لب های یغما آمد.

با اینکه مدام حالش بد می شد.

اما تازگی حس می کرد که این بچه را دوست دارد.

بچه ای که مال خودش بود.

حتی به ونداد هم نمی دادش!

مگر در خواب ببیند که برایش پدری کند.

هانا برایش بس بود.

_دوس دارم بیاد دنیا بینم چه شکلیه.

یغما خندید و گفت: معلومه شکل منه، مو فرفری با چشمای سبز.

_خدا کنه، ماه میشه اینجوری.

_آره.

_نرفتی براش خرید؟

_نظرت برم خرید به دردش می خوره؟

صدف ناامیدانه گفت: نه!

پولی کشید و با یاس گفت: حلش کن.

_به جون خودم دارم دربه در دنبال یه آدم مطمئن می گردم، پیدا شد فوری خبرت

میدم.

_ممنون عزیزم.

_قابلی نداره، نی نی چطوره؟ وای یغما نمی دونی چقدر شوق دنیا اومدنش رو دارم،

من میشم خاله اش دیگه نه؟

یغما خندید و گفت: دیوونه ای به خدا!

_قربونش برم من، چه دلبری بکنه این فنچول!

یغما دست روی شکمش گذاشت.

این روزها علاقه اش به بچه ی نیامده روز به روز بیشتر می شد.

آنقدر که وقتی به یک ماه پیش فکر می کرد که تصمیم داشت سقطش کند خودش را سرزنش می کرد.

چطور می توانست بچه ی عزیزش را از بین ببرد.

آن هم بچه ای از خودش!

با عشق گفت: تمام زندگیمو برایش می دارم.

و می داد.

بدون ونداد و خانواده اش!

حتی خان عمویی که ادعای حمایت می کرد.

تمام زندگیش تنها بود.

باز هم می توانست تنها باشد.

یک سال مثلا از تنهایی در آمد.

اما به قدری بدبختی کشید و شکنجه شد که ترجیح می داد به تنهایی اش برگردد.

انگار خوشبختی اش در تنهایی بود.

پس تنهایی را به آغوش باز می پذیرفت.

_من نمیدونم می خوام چیکار کنی یغما، باید بیای.

یغما زیر چشمی به ونداد نگاه کرد.

اصلا دوست نداشت اجازه بگیرد یا تقاضا کند که با او بیاید.

_بی خیال ساغر.

_چی چیو بی خیال، باید بیای.

کلافه روی مبل نشست.

امروز نازگل نبود.

مسعود به دنبالش آمده بود تا به مهمانی غیررسمی یکی از دوستانشان که دعوت شده بودند بروند.

حداقل اینکه امروز نازگل نبود که غر بزند.

ونداد هم با اشتیاق به فوتبال نگاه می کرد.

تماس را که قطع کرد بدون نگاه کردن به ونداد گفت: ساغر برای جشن ازدواج داداشش دعوتمون کرد.

خنکای چیزی زیر دل ونداد لیز خورد.

حس زندگی داشت.

برگشت و به یغما نگاه کرد.

—میریم.

نمی خواست مهربانی و نداد را ببیند که برای رفتن شل شود.

حق و نداد خوشبختی نبود.

همینطور که یغما کنارش خوشبخت نشد.

—باشه.

گوشیش را برداشت و بلند شد.

بخاطر قرص های تجویزی دکتر، تهوعش کنترل شده بود.

اما همچنان بی حال بود.

هیچ چیزی خوشحالش نمی کرد.

تمایلش به خوردن هم به شدت کم شده بود.

دوست داشت مدام بخوابد.

درست عین الان که از جایش بلند شده بود که برود و بخوابد.

و نداد هم بخاطر حساس بودن اوضاع یغما نه حرفی می زد نه تنشی ایجاد می کرد.

عصر جمعه بود و خانه خالی!

حتی خدمه هم به مرخصی رفته بودند.

یغمای سرسخت هم بالاخره دیروز برگه ی رضایت نامه را امضا کرد و شکایت پس گرفته شد.

زندگی در آرامش نسبی بود.

انگار قرار بود بالاخره زندگی روی خوشش را نشان بدهد.

یغما رفت و ونداد رفتنش را نگاه کرد.

دوستش داشت.

واقعا یغما را دوست داشت.

فقط زیادی دیر سر عقل آمد.

صدف کنارش نشست و گفت: همیشه دختر!

— یعنی چی؟

— اصلا قابل اعتماد نیستن، چند جا پرس و جو کردم میگن هیچ اطمینانی نیست.

و ارفته به صدف نگاه کرد.

صدف نگاهی به اطرافش انداخت تا مطمئن شود کسی گوش نمی دهد.

— دختر خوب فقط با رفتن و پناهنده شدن به خارج کشور می تونی بابت نداشتن

شناسنامه واسه بچه ات خیالت راحت باشه که می بینی این راه همیشه، به خطرش نمی

ارزه، از اینجام فرار کنی خونه ی جدا بگیری شناسنامه اش رو می خوای چیکار کنی؟
مگه اینکه صبر کنی بچه بیاد دنیا، بعد بتونی از این خونه بزنی بیرون.

یعنی باید ۷ ماه دیگر در این خانه می ماند؟

_ صدف فکر کن، باید یه راهی باشه.

_ نیست به جون یغما، بهترین راه رفتن از ایران بود اما ادم مطمئنش نیست، برات می
ترسم یغما، اگه بری دستگیر بشی یا هر بلای دیگه ای سرت بیاد چی؟ من نمی تونم
این ریسک رو بکنم.

می دانست حق با صدف است.

اما توان ماندن در این خانه را بیشتر از این نداشت.

تا ۷ ماه دیگر که بچه به دنیا بیاید روانی می شد.

به شکمش که بزرگ شده بود نگاه کرد.

در دو ماهه نباید این همه بزرگ میشد.

کمی عجیب بود.

برای نوبت غربالگری حتما چکاب هم می رفت.

صدف دستش را گرفت و گفت: نگران نباش.

نگران نبود.

بیشتر عصبی بود.

آخرین باری که با ونداد به دکتر رفت و دکتر گفته بود نباید عصبی شود.

اما مگر می شد؟

حتما چیزی پیش می آمد که روانش را بهم بریزد.

یکم دندون سر جیگر بذار، بابا ونداد خیلی خوب شده، یکم باهاش کنار بیای بهترم

میشه، حالا که دیده تو طلاق مسر هستی فهمیده چه غلطی کرده.

به صدف و افکارش لبخند زد.

حق با صدف بود.

اما ونداد را دیگر دوست نداشت.

مهم هم احساسش بود.

**

با خونسردی وارد اتاق مهرجو شد.

مشغول کار کردن روی عیب و ایراد نقشه ی پارکینگ ساختمان ها بود.

مهرجو با دیدنش لبخند زد و گفت: چه عجب مهندس، یه سراغی گرفتی.

مهندس مهرجو با دفتر مرکزی شرکتتون تماس گرفتم، وسایلتونو امروز جمع کنید،

بلیط هم رزرو شده امشب پرواز دارین، به جاتون یکی دیگه رو می فرستن.

نیلوفر هاج و واج به ونداد نگاه کرد.

چه خبر شده بود؟

از جایش بلند شد.

به ونداد نگاه کرد و گفت: یعنی چی؟!

_ واضح توضیح داد مهندس مهرجو.

_ دقیقا برای چی؟ مشکل چیه؟

_ برای دفتر مرکزی توضیح دادم.

مهرجو پر خاشگرانه گفت: دقیقا چيو توضیح دادین؟

ونداد همچنان خونسرد بود.

_ میگم یکی بیاد کمکت تا وسایلو جمع کنی.

مهرجو هاج و واج بود.

این مرد آرام را نمی شناخت.

آنقدر آرام و خونسرد بود که مهرجو حتی نمی توانست صدایش را هم بالا ببرد.

_ مراسم خدا حافظی رو هم الان به جا میارم...

تن صدایش به نفرت رفت.

_ امیدوارم دیگه هرگز نبینمتون.

از اتاق بیرون رفت.

مهرجو با شوک زیادی بر جایش ماند.

انگار وزنه روی قلبش گذاشتند.

تازه حس کرده بود با میانه‌ی شکرآب ونداد و زنش می‌تواند نزدیکش شود.

اما انگار کلا با کاهدان زده بود.

و ارفته روی صندلی نشست.

حالش داشت بهم می‌خورد.

در طول زندگیش غیر از یک بار که عاشق شد آن هم همکلاسی زبان نفهمش بود

دیگر عاشق نشد.

تا وقتی ونداد را دید.

مردی که به شدت جذبش کرد.

قبل از آمدن به این شرکت تحقیق کرده بود.

فهمید ایمان مجرد است و ونداد رئیس شرکت برای بار دوم ازدواج کرده و متاهل

است.

هیچ وقت فکر نمی‌کرد به اینجا که آمد از ونداد خوشش بیاید.

اصلا مسخره بود.

نیلوفری که به شدت حساس بود.

اهل دمخور شدن با هیچ مردی نبود از یک مرد متاهل خوشش آمد.

با دست خودش غرورش را بر باد داد.

صدای دوباره در اتاق نگاهش را بالا کشید.

_بفرمائید.

در باز شد و ایمن داخل شد.

عین همیشه خوشرو بود.

_چطوری مهندس؟

چه دل خوشی داشت این بشر!

_نبینم پکر باشی.

به زور لبخند زد.

_دارم میرم.

ایمن متعجب نگاهش کرد.

_چی؟!

_مهندس صولتی خواستن.

ایمن اخم کرد و گفت: یعنی چی؟ علتش چیه؟

_توضیحی ندادن.

ایمان به سمت در رفت و گفت: میرم بپرسم اینجا چه خبره؟

مهرجو جلویش را نگرفت.

شاید فرجی می شد و ونداد از خر شیطان پایین آمد.

ایمان از اتاق بیرون رفت.

مهرجو دست زیر چانه اش زد و به پنجره خیره شد.

ایمان در زده داخل شد.

ونداد بی حوصله با گوشیش ور می رفت

دل دل می کرد به خانه برگردد و کنار یغما باشد.

این نگرانی را نسبت به عاطفه نداشت.

اما به شدت نگران وضع یغما بود.

یغما با آرامش یا به خواست خودش حامله نشد.

همین باعث می شد که مدام نگران باشد.

با دیدن ایمان سر بلند کرد و گفت: چطوری؟

ایمان جلو آمد.

رو به رویش نشست و گفت: مهرجو چی میگه؟

_داره برمی گرده.

_اونو که خودمم می دونم، چراش مهمه؟

_حضورش بی فایده اس.

ایمان به تندی گفت: چی میگي پسر؟ همه ی کارا زیر دست مهرجو می چرخه، تو

کارش حرفه ایه، اینقد هم سخت کوش و وارده که چم و خم کار دستشه، یعنی چی

که حضورش بی فایده اس؟

_دلایل خودمو دارم، ترجیح میدم باعث بردن آبروی دیگران نباشم.

ایمان با کنجکاوی پرسید: جریان چیه ونداد؟

_بماند.

از جایش بلند شد و گفت: هستی من برم؟

_کجا؟

_میرم خونه.

_چه خبره تو مدام میری خونه؟

ونداد با ذوق خندید.

_از بس این روزا سر ساختمونی و نمی بینمت یادم رفت بهت بگم... یغما بارداره.

ایمان که تا الان بخاطر مهر جو سر جنگ داشت.

با شنیدن این خبر صورتش خندید.

_جون داداش؟

ونداد بلند شد کتکش را تن زد و گفت: جون داداش!

ایمان به سمتش آمد.

صورتش را بوسید و گفت: مبارکه، شیرینیش کو، خیلی خوشحال شدم بهترین خبر

امروز بود.

ونداد با محبت لبخند زد.

_ممنون رفیق!

_نرفتی واسه داد گاه عاطفه؟

_نه و کیلم پیگیره.

_یه تخفیف بهش بده.

ونداد بدون جواب دادن گفت: کاری نداری؟

_قربونت.

ایمان را تنها گذاشت و رفت.

تمام طلاهایی که برای ازدواجش کادو گرفته بود و درون صندوقچه ی کوچکی بود را برداشت.

برای فرارش احتیاج داشت.

فقط مانده بود کارت ملی و شناسنامه اش را بردارد.

درون گاوصندوق بود و رمزش را نمی دانست.

نمی فهمید هم چطور می تواند رمزش را گیر بیاورد.

خسته روی تخت نشست.

روز پرکاری داشت.

مدام هم حالش بد بود.

خودش را کمی به جلو کشید و روی تخت دراز کشید.

ساک کوچک را زیر تخت هول داد که ونداد یا کسی نبیند.

باید بهانه ای پیدا می کرد تا شناسنامه و کارت ملی اش را از ونداد می گرفت.

چشم روی هم گذاشت و به تکه پرانی های نازگل فکر کرد.

مانده بود این زن چه مشکلی با او دارد؟

حتی الان که حامله است و نوه اش را در بطن دارد باز هم دست بر نمی دارد.

زن هم این همه تلخ!

با یک من غسل هم نمی شد خوردش!

صدای در اتاق باعث شد با رخوت نیم خیز شود.

_فرماید.

در باز شد و ونوس با یک لیوان آب پرتقال داخل شد.

بدون دلیل ونوس را دوست داشت.

چهره ی زیبا و شادی داشت.

ونوس در را پشت سرش بست و گفت: احوال مامان خانم؟

روی تخت نشست و لبخند زد.

_خوبم.

ونوس جلو آمد و روی تخت نشست.

_خواستم بگم خیلی خواهر شوهر ماهیم، با دست خودم برات آب گرفتم.

یغما با حس خوبی لیوان را گرفت.

_ممنونم.

_میدونم فنچ عمه مدام حالتو بد می کنه اما فکر کنم با آب پرتقال کنار بیاد.

_آره خوشش میاد.

جرعه ای نوشید و گفت: ممنونم ونوس!

ونوس روی پای یغما زد و گفت: هر وقت نگات می کنم حس می کنم اندازه ی همه دنیا رنج کشیدی، وقتی به ونداد نگاه می کنی عشق نمی بینم.

_چون عشق نیست.

_پس چیه؟

یغما رک گفت: نفرت!

ونوس جا خورد.

_از کجا به کجا رسیدی؟

یغما لبخند زد و گفت: از عشق به نفرت!

_ونداد این همه بد بوده؟

_شاید خیلی بدتر از چیزی که فکر می کنی.

ونداد را خوب می شناخت.

مرد گوشه گیر و تا حدی سرد بود.

اما خشن نبود.

چیزی که آن شب از ونداد دید یک چیز کاملاً عجیب بود که در مخیله اش نمی گنجید.

_ونداد این نبود.

_شدا!

_چطور آخه؟

یغما دوباره جرعه ای نوشید و گفت: تا حالا با داداشت حرف زدی؟

نه، حرف نزده بود.

اصلا نمی توانست که حرف بزند.

حس غریبگی با ونداد داشت.

اما بی نهایت هم دوستش داشت.

_یغما کمکش کن.

چه دل خوشی داشت این دختر!

_من نمی تونم، خیلی آزار دیدم ونوس، خیلی اذیتم کرد، هیچ کدوم هنوز یادم نرفته،

یادم نمی ره، عین یه عذاب الهی مهرش رو تنم مونده، هر وقت که می خوام لباس

عوض کردم و تن و بدنم رو جلوی آینه می بینم جای کمربندها بهم دهن کجی می

کنه.

ونوس با غم نگاهش کرد.

_بخدا بازم تو می تونی کمکش کنی، فهمیده چیکار کرده داره خودشو به آب و

آتیش میزنه، از وقتیم فهمید حامله ای یه آدم دیگه شده، خوشبختی داره از سر و روش

می باره.

_ولی من خوشبخت نیستم.

_عزیزدلم، عزیزم...

نمی دانست چه بگوئید که یغما را دلداری بدهد.

_حس می کنم میشه.

_حس نکن با چشمت بین که نمیشه.

_بدبین نباش!

برای خواهری که نگران برادرش بود چه می گفت؟

حکایتش می شد قصه ی حسین کرد شبستری!

لبخند زد.

غیر از لبخند زدن کاری از او بر نمی آمد.

ونوس دستش را گرفت و به گرمی فشار داد.

_می دونم که خیلی درد کشیدی اما همه آدما یه شانس دوباره دارن، تو یه فرصت

دیگه بده اگه جواب نداد مطمئن باش بعدش همه پشتت هستیم.

سری تکان داد و گفت: چشم.

چشمی که می دانست دروغ است.

او قصد نداشت هیچ زندگی مرده ای را نجات بدهد.

اما می توانست برای دل خوشی آنها یکی دو تا دروغ مصلحتی بگوئید که!

ونوس گونه اش را بوسید.

_فدات بشم من آخه که اینقد مهربونی، هم خودت هم ونداد لیاقتش رو دارین.

اصلا بابت دلخوش کردن ونوس عذاب وجدان نداشت.

حس می کرد بی رحم شده.

دلش برای کسی نمی سوزد.

ونوس از جایش بلند شد و گفت: انگار می خواستی استراحت کنی، بد موقع مزاحمت

شدم.

_نه بابا!

_بهر حال تو دوره ای هستی که مدام باید بخوابی و استراحت کنی.

به سمت در حرکت کرد و گفت: بازم فکر کن عزیزم.

از اتاق بیرون زد و دوباره یغما تنها شد.

لیوان را کنارش روی میز گذاشت و دراز کشید.

آهی کشید و چشمانش را بست.

چرا نمی فهمیدند که بریده؟

خسته بود.

یک زندگی تازه می خواست.

با بچه ی عزیزش!

با یادآوری بچه لبخند زد.

همین بچه فقط همه ی امیدش بود.

دلبرک شیرینش!

با دست روی شکمش به خواب رفت.

یغما خواب بود.

این روزها هر وقت که به او سر می زد تا خواب است.

تمام حالاتش را درک می کرد.

چند روز دیگر باید برای آزمایشات غربالگری می رفتند.

لباسش را عوض کرد و لبه ی تخت نشست.

به روزی که گذشت فکر می کرد.

به قیافه ی بهت زده ی مهرجو.

خیلی خودش را کنترل کرد که بلای سر قیافه ی مثلا مظلومش نیاورد.

این زن جادوگر بود.

فقط دیر متوجه شد.

اگر بر حسب کنجکاوی و تلاشش برای پیدا کردن کسی عکس ها را فرستاده نبود هرگز نمی فهمید چه مارمولکی است.

دیروز بود که بعد از چک کردن دوربین های درون شرکت، دوربین های جلوی در و راهروها را هم چک کرد.

همان جا بود که متوجه مکالمه ی غیر عادی مهرجو وقتی از شرکت بیرون می رفت شد.

آنقدر گوش داد تا فهمید چه خبر است.

اما قبلش به عکاسی که عکس ها ظاهر شد رفت و مشخصات مهرجو را داد.

پشت یکی از عکس ها مهر عکاسی برای تبلیغات بود.

مهرجوی احمق!

به راحتی خودش را لو داد.

شیطان رجیم بود در پوسته ی یک زن لوند.

خدا را شکر که از شرش راحت شد.

برگشت و به یغما نگاه کرد.

زنش بی نهایت زیبا بود.

زیبا و خاص!

خوب بود که موهای فرش در حال رشد بود.

دوباره می توانست با این موها زندگی کند.

فردا نوبت روانشناس داشت.

اولین قدم درمان خودش از افکار منفی بود.

خودش، خودش را نجات می داد.

زندگیش باید متحول میشد.

این کار را با چنگ و دندان می کرد.

کتش را تن زد که صدای یغما را کنار گوشش شنید.

_من باید مرکز بهداشت، به شناسنامه و کارت ملیم احتیاج دارم.

ونداد جلوی آینه دستی به موهایش کشید.

_خودم می برمت.

یغما دندان روی دندان سایید.

هی می خواست خونسرد باشد و چیزی نگوید نمی شد.

با پر خاشگری گفت: لازم نیست هر جایی میرم باشی، خودم از پس کارهای ساده ام بر میام.

ونداد خونسرد بود.

ابدا قصد نداشت صدایش را بلند کند یا چیزی بر خلاف نظر یغما بگوید.

حامله بود و تمام حرکات و رفتارش عادی!

هورمون هایش تعادل بدنش را از دست داده بود.

_من نوبت دارم باید برم قبل از اینکه دیر بشه، برگشتم صحبت می کنیم.

_نوبت چی؟!!

ونداد به سمت در حرکت کرد و گفت: روانشناس!

متعجب پرسید: واسه چی؟!!

با لبخند به یغما نگاه کرد.

_که دیگه با افکارم آزارت ندم.

مات به ونداد نگاه کرد.

_مواظب خودت و بچه باش!

در را باز کرد، اما با یادآوری چیزی گفت: به هانا هم اگه حالت بد نبود این روزا بیشتر

سر بزنی، به بچه ی نیومده و نبودنت داره حسادت می کنه.

هانای عزیزش!

خیلی نسبت به او این روزها بی مهر شده بود.

البته که دست خودش هم نبود.

مدام حالش بد بود یا مریض بود.

به شدت احساس پوچی و ناامیدی می کرد.

سخاوت می گفت همه اش عادی است.

بخاطر هورمون هایش است.

کمی افسرده است.

باید برنامه می چیدند تا او را از این افسردگی نجات بدهند.

ونداد برایش دستی تکان داد و رفت.

خودش ماند و اتاق خالی همیشگی!

روی تختش نشست که در اتاق به صدا درآمد.

بفرمائید.

در باز شد و چندتا از خدمه با گلدان های گل داخل اتاق شدند.

یغما از تعجب بلند شد.

پشت سرشان سخاوت هم داخل شد.

به سخاوت نگاه کرد و گفت: چه خبر شده؟

سخاوت مادرانه لبخند زد و گفت: آقا گفتن، برای تغییر روحیه خوبه، همش تو اتاقی حداقل کمی روحیه ات برگرده.

خودش به سمت پنجره رفت تا پرده ها را کنار بزند.

خدمه هم گلدان ها را در جای جای خانه گذاشتند.

بیشتر هم گل های سفید بود و خوش عطر!

هرچند که گل های آفتاب گردان هم به شدت خودنمایی می کرد.

با کشیدن پرده نور به اتاق سرازیر شد.

همه ی اتاق رنگ گرفت.

انگار همه چیز از کهنگی درآمده باشد.

چرا هیچ وقت پرده را نکشیده بود؟

البته خب کسی که تمام شادی هایش مرده باشد باید هم همه چیزش در تاریکی طی شود.

سخاوت با لبخند به سمتش برگشت.

_عزیزم این اتاق احتیاج به تازگی داشت،...

اشاره ای به شکم یغما کرد و گفت: همین جور که خودت تازه شدی.

یغما لبخند زد.

سخاوت چقدر آرامش داشت!

پر از نور بود این زن!

انگار قدیسه ای در این خانه قدم می زند.

خدمه که از اتاق بیرون رفتند به سمت سخاوت رفت.

گونه ی چروک افتاده اش را بوسید و گفت: چقدر خوبی سخاوت جون! یکی از

دلخوشیام تو این خونه تویی!

_دلخوشیت بچه ات باشه، شوهرت باشه چرا منه پیر و چروک افتاده؟

_فدات بشم آخه، ماهی ماه!

سخاوت بازویش را گرفت و گفت: بیا بریم پایین، برات کیک سیب درست کردن، می

دونم دوس داری، برای بچه هم خوبه!

_سخاوت دلم چیزای ترش می خواد، از این آلوچه سبزا...

سخاوت ریز ریز خندید.

با هم از اتاق بیرون زدند.

_به نظرم باید به آقا بگیم یکم اتاق رو تغییر بده، یکم رنگ روشن بزنه و وسایل عوض

بشه.

فکر خوبی بود.

اما نه برای او که قصد رفتن داشت.

فقط سر تکان داد.

سختی دستش را گرفت و او را از پله ها پایین برد.

یکراست به سمت آشپزخانه رفت و گفت: دخترا برای خانم کیک و آب میوه بیارین.

سر میزی نشست که ونداد یک شب مجبورش کرد پاستا بپزد.

همین جا بود که حالش بد شد و روی زمین افتاد.

حتی همان وقت هم ونداد نامرد مراعات حالش را نکرده بود.

واقعا نمی فهمید چرا باید این مرد را ببخشد.

ونوس توقع داشت فرصت دوباره بدهد

برادر ظالمش را نمیشناخت که این توقع را داشت.

یکی از دخترها برایش برشی از کیک و آب سیب آورد.

به شدت اشتها برانگیز بود.

خصوصا که یغما این روزها لاغرتر و نزار تر از قبل شده بود.

از کلینیک که بیرون آمد پر از انرژی بود.

انگار حرف های روانشناس اثر کرده باشد.

سرحال بود با لبخندی که انگار خیلی وقت بود به خودش دریغ کرده.

به سمت ماشینش رفت.

می توانست با این انرژی کوه را هم جابه جا کند.

آنقدر افکار قشنگ درون سرش رشد کرده بود که یغما را جور دیگری تصور می
کنی.

زنی با موهای فر و باز...

با لباسی بلند و سفید که میان دشتی از شقایق می رقصید.

گوشیش را چک کرد.

سختوت زنگ زده بود.

فورا تماس گرفت ببیند چه کار داشته!

_جانم سختوت؟

_خوبی آقا؟

_خوبم، چیزی شده؟

_نه آقا، نگران نباش...

لبخند زد و گفت: خانمت و یار چیزای ترش داره... سر راحت بگیر، میخوام بگم بخرن

بیارن اما تو دستای خودت ببینه بهتره.

چقدر این زن مهربان و با سیاست بود.

_به روی چشم.

سخت با عجله گفت: آگه آلوچه سبز بگیری بهتر.

خندید.

هوس هایش هم عین خودش قشنگ بودند.

_اونم به روی چشم.

_مواظب خودت باش پسر.

لبخند زد و این نگرانی قشنگ مادرانه را به جان خرید.

این که برای آدم ها مهم بود عالی بود.

شادش می کرد.

تماس را قطع کرد و استارت زد.

از دیروز گفته بود که برای یغما گل های سفید بخرند.

یغمایش عاشق گل های سفید بود.

شاید کمی روحیه گرفت.

ماشین حرکت کرد.

باید می رفت بازار.

می دانست کجاها باید چه چیزی بخرد.

خریده‌هایش طولی نکشید.

تمام چیزهایی که فکر می کرد ممکن است یغما خوشش بیاید را خرید.

صندوق عقب ماشین پر بود.

رضایت از سر و رویش می بارید.

بالاخره زندگیش رنگ و بوی خودش را گرفت.

به محض اینکه سوار شد گوشیم زنگ خورد.

گوشی را چک کرد.

به محض دیدن اسم مهرجو اخم هایش درهم شد.

این زن ول کن معامله نبود.

اگر از روز اول که پای صیغه به میان آمد قیدش را می زد و می فرستاد برود حالا کار

به اینجا و کنه بازی خانم نمی رسید.

گوشی را با اخم جواب داد.

صدایش به شدت بم بود.

_بله؟

_سلام.

صدایش بغض داشت.

ابدا دلش برایش نمی سوخت.

_سلام.

_من یه مشکل دارم، میشه بیای؟

مانده بود چرا به ایمان زنگ نمی زند.

_مهندس محبی هستن، می تونن حل کنن مشکل رو.

_ونداد، خواهش می کنم.

دیگر نتوانست خودش را کنترل کند.

هر چه مراعات کرده بود به جای اینکه بهتر شود پرروتر می شد.

داد زد:چی می خوای تو از من؟ هرچی تحمل می کنم پرروتر میشی، بس نیست؟ راتو

بکش برو لعنتی، فک نکن نفهمیدم عکسا کار کی بود؟ اگه به روت نیوردم و ندادمت

دست پلیس حرمت کارمند بودنت و همکاری بوده و گرنه یه آشغالی عین تورو باید

آدم کرد.تا دیگه دست و پاشو تو زندگی دیگران دراز نکنه. خجالت داره واقعا،

متاسفم که این قدر کوچیک و پستی!

بدون اینکه منتظر بماند تماس را قطع کرد.

شماره ی مهرجو را در لیست سیاهش گذاشت.

واقعا از دست این زن خسته شده بود.

شماره ی ایمان را گرفت.

به محض متصل شدن با توپ پر گفت: مهرجو چرا هنوز نرفته؟

پرواز دیشبش کنسل شد انگار هواپیما نقص فنی داشت.

دستش از زور عصبانیت مشت شد.

یا برو بین باز دردتش چیه؟ ایمان این زنیکه باید امروز بره می فهمی؟

داداش چرا اینقد قاتی هستی؟

نباشم؟ خسته ام کرده.

ایمان زیاد چیزی نمی دانست، نمی خواست هم توضیحی بدهد.

فقط شر مهرجو کم شود و تمام.

حلش می کنم.

ممنونم.

تماس را قطع کرد و گوشی را کنار گذاشت.

چند نفس عمیق کشید تا کمی آرام شود.

واقعا عصبی بود.

دست خودش بود این زن را می کشت.

ماشین حرکت کرد.

باید به خانه برمی گشت.

دلتنگ یغمایش بود.

این روزها بیشتر از قبل عاشقش می شد

عشق به عشقش اضافه می شد.

رسیده به خانه، یغما را دید که درون حیاط با سخاوت می چرخید.

صدای خنده اش می آمد.

از ماشین پیاده شد که سخاوت و یغما قدم زنان به سمتش آمدند.

ونداد صندوق عقب را بالا زد.

چشم یغما که به خوراکی ها افتاد بزاق دهانش ترشح کرد.

نتوانست صبر کند که مثلا با کلاس برایش بیاورند و جلویش بگذارند.

کنار ونداد ایستاد و یکی از بسته های ترشک را در دست گرفت و مشغول شد.

ونداد با خنده نگاهش کرد.

هیچ وقت از ویارش نگفته بود.

ونداد به آرامی گفت: چرا بهم نگفتی چیزای ترش دوس داری؟

توجهی به ونداد نکرد و با بسته ی ترشکش به داخل رفت.

سقاوت کنار ونداد ایستاد و گفت: باید صبر کنی تا یغما بشه همون دختری که روز اول پاشو تو این خونه گذاشت.

ونداد با غم گفت: می دونم.

سقاوت با تیزی گفت: دوباره عاشقش کن.

متعجب به سقاوت نگاه کرد.

_ خالی از حسه، باید دوباره عاشقش کنی.

_ یعنی چی؟

سقاوت لبخند زد: زنت از همون روز اولی که پاشو تو این خونه گذاشت ازت خوشش

اومده و کم کم عاشقت شد شما مردا تا بهتون نگن متوجه نمیشین، اما ما زنا راحت

حال هم جنسمون رو می فهمیم. عشقی که بهت داشت رو دیگه نداره...

انگار نفس ونداد را گرفتند.

نمی خواست باور کند که عشق یغما را از دست داده.

_ دیر نیست خصوصاً که الان دیگه یه بیچه دارین.

_ چرا نفهمیدم سقاوت؟

_حالا زنتو دریاب ونداد.

حرف ها که جدی می شد ونداد دیگه آقا نبود.

پسر عزیزش بود که دو سال تمام شیرش داده بود.

_میرم بگم بیان وسایل رو ببرن.

ونداد مات به ماشینش تکیه داد.

احمق بودن که شاخ و دم ندارد.

مهم نبود.

ماهی را هر وقت از آب می گرفت تازه بود.

این ماهی را دوباره زنده می کرد.

کمی از خریدها را در دست گرفت و داخل رفت.

یغما پای تلویزیون نشسته بود.

با اشتها ترشکش را می خورد.

ناخودآگاه لبخندی روی لبش نشست.

به چه کسی می گفت که دوستش داشت؟

وسایل خرید شده را درون آشپزخانه گذاشت.

دوتا از خدمه ی خانم رفتند تا بقیه خریدها را بیاورند.

سرو صدای هانا را بالای پله ها می آمد.

با عمه اش مشغول بود.

به طبقه ی بالا رفت.

لباسش را عوض کرد و با ونوس و هانا پایین آمد.

یغما سرش در گوشی بود.

حساس نبود.

اما چیزی به دلش خراش می انداخت.

باید بی خیالی طی می کرد.

طبق گفته های روانشناسش اینجور مواقع باید مدام با خودش تکرار می کرد که هیچ

چیزی ندیده.

روبروی یغما نشست که نگاه یغما بالا آمد.

یغما ترشک را بالا گرفت و گفت: ممنون.

ونداد سرش را تکان داد و کنترل تلویزیون را برداشت.

تلویزیون را روشن کرد.

یغما کمی من من کرد تا گفت: فردا شب جشن داداش ساغره.

نگاه ونداد رویش ماند.

—میریم؟

—میریم.

هانا خودش را درون آغوش پدرش انداخت و چپ چپ به یغما نگاه کرد.

یغما با لبخند گفت: ممنونم.

این لبخند از هر تشکری بیشتر می چسبید.

ونوس کنار یغما نشست و گفت: ساغر کیه؟

یغما توضیح داد: دوست من، دیدیش او مده بود این جا...

ونوس با یادآوری آن روز گفت: یادم اومد... منم می تونم پیام؟

یغما از خدا خواسته گفت: البته!

هانا هنوز حالت قهر داشت.

ونداد خنده اش گرفته بود.

—یغما!

یغما حواسش جمع ونداد شد.

ونداد اشاره ای به هانا کرد.

یغما تازه متوجه ی هانا شد.

دخترک نازش از بس این چند مدت کم محلی شده بود حالا قهر بود.

_هانا خانم!

هانا دست به سینه شد.

رویش را برگرداند که باعث خنده ی همه شان شد.

یغما از جایش بلند شد.

به سمتش رفت.

اما هانا از پای ونداد پایین نیامد.

_بابایی بگو من قهرم.

ونداد خندید.

یغما زانو زد و گفت: یغما گریه کنه؟

هانا با لجاجت باز هم نگاهش نکرد.

یغما ادای گریه کردن را در آورد که هانا از گوشه ی چشم نگاهش کرد.

ونداد کنار گوش هانا گفت: نمی خوای یغما رو ببخشی؟

هانا دستش را دراز کرد و روی موهای کوتاه و فر یغما گذاشت.

یغما سرش را بلند کرد.

گونه ی هانا را محکم بوسید.

_آشتی؟

_آشتی می کنم اما اگه بازم بخاطر نی نی تو شکمت منو ول کنی دیگه آشتی نمی
کنم؟

همه با صدای بلند خندیدند.

یغما، هانا را بغل کرد و گفت: من خواهر بزرگه هستی عزیزم، نی نی بیاد دنیا تو باید
مواظبش باشی عکسی اذیتش نکنه.

ونوس با یادآوری چیزی گفت: راستی کی قراره بری آزمایشات غربالگری؟

یغما، هانا را روی پایش نشاند و گفت: همین هفته!

همین که ونوس خواست چیزی بگوید ونداد گفت: خودم می برمت.

مانده بود از دست این مرد چه کند؟

هرچه می خواست تنهایی کاری کند که جوری بتواند نقشه ی فرارش را بچیند و نمی
شد.

پوفی کشید و حواسش را به ونوس داد.

بالاخره دل به دریا زد.

باید با ویهان مشورت می کرد.

شماره اش را گرفت.

قبلا یواشکی از گوشی یغما کش رفته بود.

می دانست روز استراحتش است و الان باید خانه باشد.

به محض اینکه تماس وصل شد گفت: الو.

ویهان صدایش را شناخت.

_ شما؟

_ صدفم

ویهان متعجب گفت: صدف خانم...

_ ببخشید مزاحمتون شدم، کار مهمی دارم.

_ در خدمتم.

_ میشه قرار بذاریم؟

_ البته.

_ ممنونم، فردا زنگ می زنم بهتون که همدیگه رو ببینیم.

ویهان متعجب بود.

نمی فهمید چه موضوع مهمی پیش آمده که صدف می خواهد او را ببیند.

_ باشه پس منتظرم.

صدف تماس را قطع کرد و با تپش قلبش گوشی را کنار گذاشت.

نمی فهمید کار درستی می کند یا نه؟

اما ته قلبش می فهمید که می خواهد به یغما کمک کند.

حس می کرد آنقدر کله شق شده که هر کار جنون آمیزی انجام بدهد.

تا کار بیخ پیدا نکرده باید حل می شد.

و یهان تنها کسی بود که شاید می توانست به یغما کمک کند.

خصوصا که روابط خیلی خوبی با یغما داشت و یغما او را عین یک برادر دوست داشت.

خدا کند که مشکل حل شود.

نمی دانست چرا حرفی به یغما در مورد دیدارش با صدف نزد.

حس می کرد قضیه ی مهمی باشد.

شاید هم ترجیح صدف این بود که یغما نداد.

چون می توانست به وسیله ی یغما اطلاع بدهد.

یا بهتر از آن بیاید همین جا.

نه اینکه قرارشان بیرون باشد.

پست ماشینش نشد و حرکت کند.

به شدت کنجکاو بود.

قرارشان کافه ی دنجی در جلفا بود.

ماشینش را پارکینگ برد و پیاده شد.

طبق آدرس پیش رفت.

وارد کافه که شد چشمش به صدف افتاد.

جلو رفت و با خوشرویی سلام داد.

صدف هم با لبخند جواب داد.

ویهان صندلی را عقب کشید و نشست.

_مساله چیه؟

_یغما!

اخم های ویهان در هم کشیده شد.

_یغما چی؟

_یه چیزی سفارش بدیم حرف می زنیم!

ویهان کمی آرام شد.

برای خودش یک چای لیمو سفارش داد و صدف یک کاپوچینو.

_خب...

_می خوام از اول تعریف کنم که به یغما حق بدی.

ویهان چیزی نگفت.

فقط گوشش را به صدف داد.

صدف هم تمام جزئیات را تعریف کرد.

از اول قدم گذاشتن یغما در خانه ی ونداد تا دقیقا وقتی که به خاطر کتک هایش در

بیمارستان بستری شد و ونداد به بازداشتگاه رفت.

ویهان وا رفته به صدف نگاه کرد.

اصلا حرف هایی که شنیده بود در باورش نمی گنجید.

ونداد چطور توانسته بود این همه ظلم کند؟

ناباور گفت: اینا شوخیه مگه نه؟

صدف لبخند زد و گفت: من بخاطر شوخی شما رو تا اینجا می کشونم؟

منطقی بود.

اما ونداد اهل این حرف ها نبود.

روحیه اش اصلا خشونت طلب نبود.

_کشوندمت اینجا که اینو بگم...

مکث کرد و بادقت به ویهان گیج شده بود نگاه کرد.

_مسئله الان ونداد نیست چون ونداد بعد از اون ماجرا دیگه آدم قبل نیست، خیلی تغییر کرده و بعد از فهمیدن دوباره پدر شدنش یه آدم کامل جدید...مسئله یغماس.

_مشکل چیه؟

_یغما دیگه ونداد رو دوس نداره، می دونم خیلی باهاش بد تا شده اما آدما همیشه باید یه فرصت داشته باشن، شاید اگه ونداد هم به یغما فرصت می داد هیچ وقت کار به اینجا و این کتک کاری ها نمی رسید.

ویهان با تاسف دست مشت کرد.

_چه کاری از من برمیاد؟

_یغما می خواد فرار کنه؟

ویهان با حیرت گفت:چی؟!

_درست شنیدی، یغما به من گفت یکیو پیدا کنم که بتونه از ایران خارج بشه، اما نشد، ریسک رفتنش خیلی بالاس و یغما هم خیلی بی تجربه، راستش دلم نخواست براش کاری کنم و گرنه ادمش هست...

ویهان نمی فهمید چه بگوئید؟

حجم اطلاعات دریافتی برای مغزش قابل تحمل نبود.

_مطمئنم حالا که از من ناامید شده یه فکر دیگه برای فرار می چینه، باید یه جوری جلوش گرفته بشه و البته ونداد هم احتیاج به تنبیه داره.

ویهان چشم ریز کرد و به صدف نگاه کرد.

_ کار شماست.

_ یعنی چی؟

_ یغما بهت علاقه داره، هیچ وقت خانواده و برادری نداشت، اما تو که کنارشی حس

می کنه برادرش کنارش، باید کمک کنی فرار کنه.

این دیگه خارج از تحملش بود.

_ چی میگی تو؟

_ بابا به طور موقت، یعنی اینکته...

نقشه را کامل برای ویهان توضیح داد.

فکر خوبی بود.

هم ونداد ادب می شد هم یغما به هر چیزی که می خواست می رسید.

ویهان به صندلی پشت سرش تکیه داد.

_ میشه!

صدف با رضایت گفت: چون می دونستم میشه بهت گفتم.

ویهان نفسش را بیرون داد.

_ کار سختیه.

_اما می ارزه، یغما باید سختی های تنها بودن رو بفهمه.

حق با صدف بود.

در اصل هر دویشان باید ادب می شد تا برای این زندگی ساخته شوند.

_هستم.

_قرار نیست کارگردان این طرح باشم، فقط می خوام یه کمکی به زندگیشون کنم.

_فهمیدم.

سفارشاتشان نیم ساعتی بود که روی میز بود و آن دو آنقدر مشغول طرح و نقشه شان بودند که اصلا نتوانست لب بزنند.

ویهان به چای لیمو اش نگاه کرد و گفت: سرد شد.

صدف خندید.

شانه بالا انداخت و گفت: مهم نیست.

ویهان هم خندید و دوباره سفارش داد.

از فردا خیلی کار داشت.

شکمش درون لباس صورتی رنگی که پوشیده بود کمی مشخص بود.

تل طلایی رنگ را روی موهای کوتاهش زد شال را انداخت.

هانا هم با یغما جانش ست کرده بود.

صورتی پوشیده بود و مدام می رقصید.

ونوس سیاه را ترجیح می داد.

ونداد شیک و آراسته عین همیشه به سمت یغما برگشت.

یغما بی میل نگاهش کرد.

هرچند اعتراف کرد که واقعا مرد جذاب و خوش پوشی است.

—بریم؟

یغما سر تکان داد و جلوتر از ونداد از اتاق بیرون زد.

ونوس دست هانا را گرفته بود و منتظرشان بود.

—داداش با راننده میریم؟

—نه خودم میشینم.

با هم از پله ها پایین رفتند.

نازگل و سخاوت کنار هم بودند.

نازگل از اینکه کسی تعارف نکرده بود که بیاید به شدت دلخور بود.

یغما به اهمیت از کنارش گذشت.

فقط از سخاوت خدا حافظی گرفت.

سوار ماشین که شدند یغما جلو بود.

بالاخره باید به عنوان همسر یک مرد کنارش می نشست یا نه؟

_آدرس رو داری؟

_ساغر برام فرستاده.

گوشیش را چک کرد و گفت: باید بریم شهر ابریشم.

گوشیش هنوز همان گوشی ساده بود.

یادش بماند یک گوشی جدید برایش بخرد.

دوره ی شکنجه ها تمام شده بود.

دوره ای که احمقانه رفتار می کرد.

یادش که می آمد چطور وحشی می شد انگار اول کارد به خودش می زدند.

خدا را شکر برای همیشه از شر مشروبات راحت شد.

اعتراف می کرد جنبه اش را نداشت.

طبق آدرس یغما پیش رفت.

تا خانه شان تقریباً نیم ساعتی راه بود.

رسیده به تالار ماشین را به پارکینگ اختصاصی خود تالار بردند.

باغ تالار بود.

زنانه و مردانه هم فرقی نداشت.

داخل شدند.

جایی در میان اما کناره دور یک میز نشستند.

ساغر با لباسی قرمز در حال رفت و آمد و خوش آمدگویی بود.

با دیدن یغما و ونداد به سمتشان آمد.

به احترامش همگی بلند شدند.

الحق که در آن لباس قرمز زیبا شده بود.

ساغر با احترام خوش آمد گفت.

ونداد برای اولین بار اعتراف کرد که ساغر واقعا دختر خوبی است.

خوب و مهربان!

انتخاب دوست برای یغما واقعا خوب بود.

ساغر که تنهایشان گذاشت یغما نوری تکه تکه کرد و جلوی هانا گذاشت.

ونوس با اشتیاق گفت: عروس و داماد چقدر بهم میان.

یغما برگشت و نگاهشان کرد.

راست می گفت بهم می آمدند.

زیبا و متناسب!

ونداد با تذکر گفت: یغما یه چیزی بخور!

یغما زیر چشمی نگاهش کرد.

جالب بود که این همه حواسش جمع است.

خود ونداد پرتقالی پوست کند و جلوییش گذاشت.

تنها میوه ای بود که به خوبی می خورد و حالش را بد نمی کرد.

تکه ای در دهان گذاشت.

شیرینی پرتقال سر حالش آورد.

ونداد با رضایت لبخند زد.

به قول سخاوت باید همه ی سعیش را می کرد تا یغما دوباره عاشقش شود.

دوباره مال خودش!

زنی که الان کنارش بود غریبه بود.

دوستش نداشت.

صدای موزیک با آخرین صدا در حال پخش بود.

هانا از صندلیش پایین آمده دست هایش را تکان می داد و می رقصید.

ونوس با حالت جالبی نگاه می کرد.

انگار دلتنگ یک عروسی ایرانی باشد.

جوان ترها عروس و داماد را وسط کشیدند.

چشم‌ها با رقص زیبایی عروس و داماد خیره شد.

عروس خودش را لوس می‌کرد و دور و بر داماد می‌چرخید.

داماد هم معلوم بود رقص بلد نیست.

فقط با لبخند برای عروسش کف می‌زد.

جوان ترها دورشان حلقه درست کرده بودند.

می‌رقصیدند و دی‌جی مدام آهنگ‌ها را عوض می‌کرد.

عروسی شلوغی بود.

بسیار هم شاد و پر زرق و برق!

حداقل اینکه به ونداد و خانواده اش خوش گذشت.

آخر شب که به خانه برگشتند.

در حالی که یغما نتوانسته بود درون عروسی شام بخورد.

در عوض درون آشپزخانه با اشتها سوپی که سخاوت برایش درست کرده بود را کامل

خورد.

ونداد راضی بود.

حداقل اینکه هیچ کشمکشی با یغما نداشت.

و خدا کند تا آخر هم دقیقاً همین گونه پیش برود.

ونداد منتظرش ایستاده بود.

بالاخره لباس پوشید و با ونداد همراه شد.

هانا هم پیش عمه اش ماند.

سوار ماشین که شدند ونداد پرسید: نسخه رو آوردی؟

_آوردم.

باید می رفتند آزمایشات غربالگری را می داد.

باز باید سوزن سوزن می شد.

آزمایشگاه کمی دور بود.

اما خودشان را رساندند.

ونداد تلفنی نوبت گرفته بود.

وارد آزمایشگاه شدند.

ونداد نسخه را داد و یغما برای کارهایش داخل اتاق شدند.

ونداد به انتظارش روی صندلی ها نشست.

امروز را به یغما اختصاص داده بود.

در عوض با ایمان هماهنگ کرد که حواسش به شرکت باشد.

یادش هم رفت بپرسد مهرجو رفت یا نه؟

زنیکه آنقدر کله شق بود که ممکن بود هر کاری کند.

به صندلیش تکیه داد و به اطراف چشم دوخت.

پسر بچه ای در حالی که گریه می کرد از اتاق آزمایش بیرون آمد.

طفلک از بس گریه کرده بود که آب دهان و بینی اش راه افتاده بود.

مادرش سعی می کرد دلداریش بدهد.

اما پدرش یکباره بغلش کرد و با وعده ی خریدن کامیونی که می خواست آرامش کرد.

ته اش می خواست بچه ی یغما پسر باشد.

دخترش را داشت.

کاش خدا پسرش را هم می داد.

یغما که بیرون آمد کمی ضعف داشت.

ونداد به خودش تکیه اش داد و گفت: خوبی؟

نه.

با هم از آزمایشگاه بیرون زدند.

مطمئنا جواب تا فردا آماده نمی شد.

باید یغما را سونو می برد.

نمی دانستند چرا دکتر برایش نوشته.

اما باید می رفتند.

وقت امروزش برای یغما و بچه اش بود.

پس تا شب هم همراهی اش می کرد.

یغما سوار ماشین نشست.

کمی بی حال بود و تهوع داشت.

ونداد او را به سونوگرافی که خودش می شناخت برد.

بدون نوبت داخل شدند.

خودش هم همراهش داخل شد.

می خواست صدای ضربان قلب بچه اش را بشنود.

دکتر با لبخند و خوشرویی با یغما برخورد کرد.

دختری که برای اولین بارش روی تخت می خوابید.

دکتر دستگاه کوچکش را روی شکم یغما به حرکت در آورد.

به یکباره گل از گلش شکفت.

بچه ها دوقلوان.

یغما متحیر به دکتر نگاه کرد.

ونداد اما...

حالش عجیب بود.

شادی و هیجان و حیرت را با هم داشت.

هر دو هم سالم با ضربان قلب منظم.

ونداد آب دهانش را قورت داد.

صدای قلب بچه ها نبود که به گوش می رسید.

صدای قلب خودش بود.

کار که تمام شد یغما بلند شد و مانتویش را پایین کشید.

ونداد با ذوقش از دکتر تشکر کرد.

با یغما بیرون رفت و بیرون عکس بچه ها را گرفتند و رفتند.

به محض اینکه سوار ماشین شدند ونداد با عشق گفت: ممنونم، ممنونم.

یغما برای بچه هایش ذوق داشت.

اما برای ونداد نه!

این همه خوش شانسی لیاقتش نبود.

انگار قرار بود از در و دیوار برای او ببارد اما در عوض برای ونداد مدام خوش بختی رو شود.

_خوشحال نیستی؟

_هستم.

لحنش سرد بود و بی حال!

ونداد پوفی کشید و ماشین حرکت کرد.

کی یغما، یغما می شد؟

همه درون خانه منتظرشان بودند.

با محض اینکه ونداد با ذوقش خبر دوقلوها را داد سخاوت بلند شد تا برایش اسپند دود کند.

این عروس زیبا و جوان اسپند دود کردن هم داشت.

نازگل به نظر راضی می رسید.

یغما می خواست بگوئید خدا را شکر بالاخره از چیزی راضی است.

ونوس با ذوقش آنقدر یغما را بوسید که ویهان با خنده گفت: تمومش کردی دیوونه!

ونوس خندید و گفت: وای من عاشق بیچه ام، خونه مون پر میشه از بیچه.

ویهان چشم و ابرو آمد و گفت: پس چرا موندی ور دلمون؟

ونوس پشت چشم نازک کرد که یغما خنده اش، گرفت.

گاهی از خوب خوبتر بودند.

گاهی از بد بدتر!

نمی فهمید کجا باید برود؟

کاش فقط راهی پیدا می کرد که بتواند برود.

دور شود کمی!

دلش رفتن می خواستن.

شاید کسی برایش جنگید.

شاید...!

صدای در اتاق توجه اش را جلب کرد.

بفرمائید.

در باز شد و ویهان داخل آمد.

گذاشته بود وقتی ونداد خانه نیست بیاید.

تازه فهمیده بود که ونداد حتی روی او هم حساس بوده.

هرگز بابت کتک هایی که یغما بخاطر او خورده بود خودش را نمی بخشید.

یغما با دیدنش لبخند زد.

__یا بشین.

ویهان صندلی را عقب کشید و نشست.

یغما روی تختش بود و مجله ای را ورق می زد.

__چی شده یادی از من کردی؟

اهل مقدمه چینی نبود.

رک و بدون لبخندهای همیشگی اش گفت: صدف همه چیزو بهم گفت.

به وضوح رنگ از چهره ی یغما پرید.

__چیو؟

__هر بدبختی که تو این خونه کشیدی که حالا می خوای فرار کنی.

لب گزید.

باز صدف گند زده بود.

حالا دیگر غیر ممکن بود بتواند خودش را از این خانه نجات بدهد.

__ویهان بین..

باید جوری ماسمالی می کرد یا نه؟

ویهان وسط حرفش پرید و گفت: کمکت می کنم.

انگار درست نشنیده باشد گفت: چی؟

_ کمکت می کنم بری.

صورتش کاملا جدی بود.

انگار اصلا ویهان خندان همیشگی نبود.

_ یعنی کمکم می کنی از اینجا فرار کنم؟

_ درسته!

_ داداشت چی؟

_ باید تاوان کاراشو پس بده.

_ من برادرزاده ها تو دارم.

_ ونداد لیاقتشو نداره.

ماند چه بگوید

هم خوب بود هم بد.

_ آماده باش روزی که گفتم از این خونه میری، قبلش باید برات دنبال یه خونه ی امن

باشم.

_ ویهان.

_من مواظبتم زن داداش.

نکند همه چیز یک بازی باشد.

اما مطمئنا صدف کاری نمی کرد که او به در دسر بیفتد.

غیر از آن ویهان همیشه پشتش بود.

ویهان کاری کرد که دوباره به دانشگاه برود.

_ویهان دانشگاهم؟

_یه روز میریم که برات مرخصی رد کنن، با بارداریت نمی تونی بری، غیر از اون

ریسک اینم هست که ممکنه ونداد پیدات کنه.

چقدر خوب که ویهان را عین یک برادر کنار خودش داشت.

_یه خونه می خوای با وسایل توش، خودم مرتب میام سر میزnm بهتون!

_چطوری محبت رو جبران کنم؟

_مواظب برادرزاده هام باش.

از جایش بلند شد.

_خوب استراحت کن دغدغه ای هم نداشته باش، همه چیز اوکی شد خبرت میدم.

_باشه.

ویهان دستی برایش تکان داد و از اتاقش بیرون زد.

با رفتن ویهان فوراً شماره ی صدف را گرفت.

باید مطمئن می شد.

تند شماره ی صدف را گرفت.

به محض وصل شدن تماس، گفت: الو صدف؟

_جانم یغما.

_ویهان اینجا بود.

صدف لبخندی روی لبش گوشه شد.

_خب...

_تو چیزی بهش گفتی؟

_آره، من نتونستم برات کاری کنم حداقل اون می تونه.

کمی خیالش راحت شد.

_می ترسم همچی نقشه باشه.

_دیوونه ای دختر؟ ویهان همیشه و همه جا کمکت بوده، این حرفا بهش نمی چسبه.

باید جوری حرف می زد که یغما شک نکند.

_بیچاره گفت خونه می گیره و با وسایل.

_دیگه چی می خوای؟

یغما بالاخره لبخند زد و گفت:هیچ!

_چیزی که می خوای رو داری به دست میاری یغما!

درست می گفت.

بالاخره با کمک ویهان می توانست از این خانه برود.

شاید خوشبختی بیرون از اینجا باشد.

صدای دعوای ونوس می آمد.

با شنیدن صدایش متعجب از اتاقش بیرون آمد.

این وقت روز چه خبر بود؟

نم نمک به سمت اتاق ونوس رفت.

صدای گریه اش می آمد.

کمی کنار در ایستاد.

تماسش قطع شده بود.

فقط صدای هق هقش را می شنید.

با ناراحتی و دل دلی که می کرد در زد.

صدایی که نشنید دوباره در زد.

باز که صدایی نشنید به خودش دل و جرات داد و دستگیره را فشرد.

داخل اتاق شد.

ونوس پایین تختش روی زمین نشسته بود.

_ونوس...

ونوس با زاری سرش را بلند کرد و به یغما نگریست.

در اتاق را بست و به سمتش رفت.

ونوس انگار منتظر باشد کسی بیاید و محکم بغلش کند.

به محض اینکه یغما کنارش نشست محکم بغلش کرد.

دوباره به هق هق گریه کرد.

یغما خواهرانه در آغوشش کشید.

نوازشش کرد و کنار گوشش گفت: هیش، آروم باش دختر خوب!

اما فایده نداشت که!

ونوس همان طور یک ریز اشک می ریخت.

_چی شده عزیزدلم؟

_زنده اس...

منظور حرفش را نفهمید.

_ نفهمیدم.

ونوس تن عقب داد.

خیلی شلخته با آستین لباسش صورت خیشش را پاک کرد.

_ همه گفتن مرده، گفته تموم شده برو پی کارت...

ونوس مکث کرد و یغما منتظر نگاهش کرد.

_ اما... زنده اس، فقط می خواسته دست به سرم کنه.

قلب یغما به درد آمد.

دختر بیچاره چه زجری می کشد.

_ می خواست با یکی دیگه باشه... یغما به خدا از من سرتر نبود، عاشق تر نبود.

_ فدات بشم، وقتی می دونی چرا واسه یه آدم بی ارزش داری اشک می ریزی؟

_ گولم زدن یغما، حتی دوستای نزدیکم پشت اون در اومدن، من تنها شدم.

دوباره به گریه افتاد.

_ کی گفته تنهایی؟ یه خانواده ی خوب داری به این میگن تنهایی؟ پس من باید چی

بگم؟

ونوس با صورت باد کرده از گریه ی زیاد نگاهش کرد.

مژه هایش بهم چسبیده بود.

_من می خواستمش یغما.

یغما هم بی نهایت ونداد را می خواست.

اما چه شد؟

با تنی زخمی و روحی خراشیده می خواست برود.

_مطمئنم لیاقت رو نداشته، من باور دارم خدا بخواد همیشه بهترین ها رو سر راه هم
قرار میده.

_چقدر خودمو گول بزنم که لیاقتمو نداشته؟ چقدر؟

راست می گفت.

این حرف ها فقط دردش را بیشتر می کرد.

_ونوس عزیزم این حس ها فقط بعد از یه مدت خاطره هاش اذیتت می کنه نه اون
حس، این حسی که داری به خاطرش زجر می کشی زود تموم میشه، یه روز به حال
الانت می خندی، اما فعلا فقط درد داری، حتی کمی هم احساس انتقام، دوس داری
رو سرش خراب بشی اما دستت بسته اس....ونوس این درد تموم نمیشه تا وقتی افکارت
اینو می خواد.

ونوس متعجب نگاهش کرد.

حال و اوضاعش را چقدر خوب یغما توصیف کرد.

به طرز باورنکردنی احساس بهتری داشت.

_ممنونم یغما.

_بابت چی؟

_حرفات، هیشکی تا الان اینقد خوب در مورد حسم حرف نزده بود انگار تو خود من بودی که اینارو گفتی.

یغما هم دقیقاً همین حس ها را به ونداد داشت.

در اصل در مورد حس های خودش نسبت به ونداد گفته بود.

_فقط می خوام بگم اینقد بهش فکر نکن که گوشه ی ذهنت مدفون بشه، یه روز نوبت تو میشه که با حسرت نکات کنه.

می دانست کاری که یغما می خواهد سخت است اما غیرممکن نبود.

یغما خودش صورت ونوس را از اشک پاک کرد و گفت: هی چی اندازه ی لبخندهات خوب و قشنگ نیست.

ونوس بالاخره کمرنگ لبخند زد.

_ممنونم یغما.

یغما گونه اش را بوسید و گفت: انتقام گرفتن رو از تو ذهنت بیرون کن، خدا به جای تو این کارو می کنه.

حق با یغما بود.

باید اول خودش را شکست می داد.

آن وقت کم کم می توانست فراموش کند.

با حسرت به یغما نگاه کرد.

ونداد چطور دلش آمده بود اذیتش کند.

واقعا که خاص بود و برازنده.

_ممنونم.

یغما فقط لبخند زد.

او زن سختگیری نبود.

می توانست به همه کمک می کرد.

به شرطی که آزارش ندهند.

و ونوس انگار خواهرش...

همانطور که ویهان برادر بود.

**

یغما دراز کشیده بود و زیر نور چراغ خواب کنار دستش کتاب می خواند.

ونداد تلویزیون را رها کرد و به طبقه ی بالا آمد.

وارد اتاق شد.

از دیدن یغما انگار که بخواهد بحثی را شروع کند نزدیک تخت شد.

تی شرتش را درآورد.

همان جا پایین تخت رهایش کرد که یغما گفت: لباس تو بردار، خدمتکارا که مدام نباید

دنبال ریخت و پاش تو و بقیه باشن.

خنده اش گرفت.

بزور با او حرف می زد.

همان هم جوری بود که نمی توانست جوابش را بدهد.

تی شرتش را برداشت و درون سبد لباس چرک ها انداخت.

به سمت تخت آمد و رویش دراز کشید.

نگاهش به فر موهای یغما بود.

_ کی موها دوباره بلند میشه؟

یغما متعجب نگاهش کرد.

_ چرا؟

ونداد رک گفت: عاشق فر موها بودم.

تعجبش مضاعف شد.

ونداد به تعجبش خندید.

دستش به سمت یغما آمد که یغما خودش را کنار کشید.

_ نمی خوام اذیت کنم.

_ دوس ندارم بهم دست بزنی.

ونداد با دلخوری نگاهش کرد.

یغما بی اهمیت نگاهش را به کتاب درون دستش دوخت.

_ سعی کن بهم نزدیک نشی.

_ تا کی؟

یغما با تحقیر نگاهش کرد.

_ نمی فهمی نه؟ دوست ندارم، تو باعث تمام دردامی، تو منو تا سرحد مرگ

کشوندی، حتی فکر خودکشی هم تو سرم بوده، پس دیگه سعی نکن نزدیکم بشی.

حس تحقیر داشت.

غرورش جریحه دار شد.

از جایش بلند شد.

نفس عمیقی کشید که سنگینی حرف های یغما را حل کند.

یغما انگار یکباره فهمیده باشد چه گفته بلند شد و کنار ونداد نشست.

_ حق با توئه.

از تخت پایین آمد.

باید کمی قدم می زد تا هوا به سرش بخورد.

زیادی امیدوار بود.

سختی گفته بود باید کم کم پیش برود.

زنی که الان کنارش بود زنی نبود که عاشق نباشد و باید عاشقش می کرد.

او متنفر بود.

اول باید نفرت را از بین می برد و بعد در راه عشق قدم برمی داشت.

جلوی کمد ایستاد و لباس پوشید.

_ کجا میری؟

_ راحت بخواب.

یعنی از تخت پایین آمد و گفت: داری کجا میری؟

_ میرم یکم قدم بزنم.

نمی خواست نگرانش کند که فشاری روی بچه ها بیاید.

به سمت در اتاق رفت و گفت: نمی دونم کی میام.

در را باز کرد و رفت.

یعنی او رفته رفتنش را نگاه کرد.

نباید این همه بد حرف می زد.

و نداد بیشتر از این ها حقش بود اما او آدم بد بودن نبود.

بدون ماشین از خانه بیرون زد.

دست هایش را درون جیب شلوارش فرو کرد و قدم زنان راه افتاد.

از دست خودش عصبی بود و از یغما ناراحت!

نمی فهمید باید برای زندگیش چه کند؟

نه فکری داشت.

نه چیزی در دست که یغما را آرام کند.

قدم هایش به سمت خیابان برداشته شد.

شاید فقط یک چیز می توانست کمی موضع یغما را به سمت او بچرخاند.

پیدا کردن پدر و مادرش!

شاید خوشحالش می کرد.

شاید از مرد خطا کاری چون او می گذشت.

رسیده به یک سوپرمارکتی داخل شد.

برای اولین بار از فروشنده خواست یک نخ سیگار به او بدهد.

سیگار را گرفت و همان جا آتش زد.

بیرون آمد.

اولین پوک را که زد به شدت به سرفه افتاد.

اما بی خیال نشد.

دوباره پوک زد.

باز هم به سرفه افتاد.

اما دست بردار نبود.

چطور بقیه با سیگار آرام می شدند؟

او هم این آرامش را می خواست.

اما لعنت خدا به این دود مزخرف، آرامش نمی کرد.

سیگار را پایین پایش انداخت و له کرد.

اهل این حرف ها نبود.

ناامیدانه یک آب معدنی گرفت و رفت.

نمی خواست به خانه برگردد.

باید فکر می کرد.

چطور می توانست خانواده اش را پیدا کند؟

باید اول از همه به شیرخوار گاه سر می زد.

مطمئنا سرنخی پیدا می شد.

شاید با این کار دوباره یغما را به دست می آورد.

حداقل اینکه تلاش می کرد.

آنقدر پیاده رفت تا سر از پارکی در آورد.

گیج بود نمی فهمید کجاست؟

ساعت از سه شب گذشته بود.

ابدا خوابش نمی آمد.

خسته بود و عصبی!

کمی روی نیمکت پارک نشست.

چشمانش را با دستانش مالید.

آنقدر فکرش مشغول بود که نمی فهمید چه کند؟

وقتی به خودش آمد که سپیده زده بود.

با رخوت از جایش بلند شد.

تا کسی ها به راه افتاده بودند.

تا کسی گرفت و رفت.

وقتی به خانه رسید روی تخت بیهوش شد.

در حالی که یغما هنوز خواب بود.

حتی جوراب هایش را هم در نیاورد.

حدود ۹ صبح بود که یغما بیدار شد.

تکانی خورد و ونداد را دید.

تعجب کرد.

کی برگشت؟

تا حدود ساعت ۵ صبح مدام چک می کرد ببیند برگشته یا نه؟

کی برگشت که نفهمید؟

از جایش بلند شد.

حتی جوراب هایش را هم در نیاورده بود.

با شماتت جوراب هایش را در آورد.

ملافی روی بدنش کشید.

از جمع شدنش معلوم بود سردش شده .

مرد بی فکری بود.

همین که می خواست به سمت سرویس بهداشتی برود متوجه گوشیش شد که زنگ می خورد.

نگاه که کرد ایمان بود.

گوشی را برداشت جواب داد.

_ کجایی ونداد؟

تو پیش پر بود.

با صدای ملایمی جواب داد: ونداد خوابه!

_ عه یغما تویی؟

_ سلام.

_ سلام، ونداد که حواس واسه آدم نمی ذاره، امروز جلسه داشتیم.

_ دیشب نخوابیده.

نوک زبانش آمد پرسد چرا؟

اما فضولی بیشتری نکرد.

با ناامیدی گفت: باشه، جلسه رو کنسل می کنم، بیدار شد بهش بگو.

_ چشم.

_ ممنونم.

تماس را قطع کرد.

گوشی را کنارش گذاشت و به سمت سرویس بهداشتی رفت.

ونداد بیدار نشد.

بی نهایت خسته بود.

یغما بیرون آمد و برای صبحانه پایین رفت.

کم کم داشت سنگین می شد.

نمی فهمید چرا ویهان دست دست می کند.

هرچه بیشتر می گذشت سخت تر می شد.

تازه مرخصیش تمام شده و دوباره به سرکار برگشته بود.

تا ده روز دیگر که باز برگردد.

امیدوار بود ده روز دیگر که بر می گردد کار تمام شده باشد.

آدرس شیرخوارگاه را داشت.

می دانست باید کجا برود؟

مانده بود چرا خود یغما هیچ وقت کنجکاوی نکرد.

شاید هم دنبالش را گرفته بود اما چیزی دستش نیامده.

پشت فرمان ماشینش نشست.

امروز ایمان بخاطر غیبت دیروزش تا توانسته بود حرف بارش کرد.

چاره ای غیر از تحمل نداشت.

چون واقعا حق با ایمان بود.

به سمت شیرخوارگاه حرکت کرد.

نمی دانست قرار است با چه چیزی روبرو شود.

فقط خدا کند سرنخی به دست بیاورد.

رسیده به شیرخوارگاه که درون کوچه ی باریکی بدون سر و صدای خیابان اصلی

ماشین را متوقف کرد.

با کف دست ضربه ای به روی فرمان کوبید و پایین آمد.

جلوی در ایستاد و زنگ زد.

نگهبان در را باز کرد و گفت: بله؟

با مدیر اینجا کار دارم.

نگهبان نگاهی به سر و تیپ تر و تمیزش انداخت و گفت: بفرما!

ونداد داخل شد و یگراست به سمت ساختمان رفت.

قبلا چند باری اینجا آمده بود.

همان وقت ها که به درخواست عمویش آمد که با مدیر اینجا هماهنگ کند یغما برای پرستاری از هانا بیاید.

یکی دوتا پرستار و مراقب را دید.

توجهی نکرد و مستقیم به مدیریت رفت.

جلوی در اتاق ایستاد و در زد.

قبلا از آمدن زنگ زد و هماهنگ کرد.

نفر مایید.

در را باز کرد و داخل شد.

مدیر با دیدنش از جایش بلند شد و گفت: خوش اومدین آقای صولتی.

سری تکان داد و با تعارف روی صندلی نشست.

گویا گفتین کار خیلی مهمیه.

بله، من اطلاعاتی از یغما می خوام.

مشکلی پیش اومده؟

نه اصلا، فقط تصمیم گرفتم اطلاعاتی در مورد خانواده اش پیدا کنم.

متعجب پرسید: خودش خواسته؟

نه، خودم می خوام.

پرونده اش هست اما فکر نکنم اطلاعات زیادی و بدرد بخوری از توش در بیاد.

می تونم یه نگاه بندازم؟

بله، ولی نمی تونید با خودتون ببرید.

ونداد چشم روی هم گذاشت و گفت: نخیر، همین جا!

سری تکان داد و از پشت میزش بلند شد.

اتاق کارش خفه بود.

بدون هیچ پنجره ای!

هیچ چیز زنانه ای هم در آن نبود.

دریغ از عکسی یا شاخه گلی.

از کمد بایگانی کنارش میان سال های ۷۰ به دنبال نام یغما گشت.

حتی اسم یغما را هم زنی که او را به شیرخوارگاه تحویل داد به زبان آورد.

به محض پیدا کردن پرونده اش آن را بیرون کشید.

پرونده را جلوی ونداد گذاشت.

فکر نکنم چیز بدرد بخوری توش باشه.

ونداد پرونده را باز کرد و نگاه کرد.

عکس نوزادی از یغما بود.

تمام اطلاعات را از اول شروع به خواندن کرد.

غیر از یک آدرس قدیمی که مطمئن بود دیگر معتبر نیست چیز به درد بخوری پیدا نکرد.

پرونده را روی میز گذاشت و بلند شد.

_خیلی ممنونم خانم.

_گفتم بهتون چیز بدرد بخوری توش پیدا نمیشه.

روی همان ادرس پیش می رفت.

بالاخره به سرانجام می رسید.

تشکر دوباره ای کرد و از شیرخوارگاه بیرون زد.

دست بر نمی داشت.

باید بالاخره به چیزی می رسید.

سوار ماشینش شد و حرکت کرد.

سر راه برای یغما رز سفید خرید.

چقدر سفید آرامش بخش بود.

عین خودش!

چیزهایی هم از جنس خودش دوست داشت.

فردا نوبت بعدیش برای رفتن پیش روانشناس بود.

هیچ چیزی بهتر از پاک شدن ذهنش از همه ی چیزهای نفرت انگیزی که عاطفه برایش گذاشته بود، نبود.

ماشین به سمت خانه رفت.

زندگی فقط خانه بود و بس!

**

به محض آمدن ویهان از مرخصی جوری که توجه کسی را جلب نکند به اتاقش رفت.

ویهان تازه از حمام بیرون آمده بود و جلوی آینه موهایش را شانه می کرد.

داخل شد و در را پشت سرش بست.

ویهان انگار منتظرش بود نگاهش کرد.

یغما با اخم گفت: ویهان چیکار کردی؟

ویهان روی صندلی نشست و گفت: یه خونه دیدم یه خوابه، بد نیست، اما تو فکر یه چیز بهترم.

_وای ویهان مهم نیست که، داره دیر میشه.

ویهان با خونسردی گفت: این هفته اوکی می کنم.

هنوز خیالش راحت نشده بود.

_شناسنامه و کارت ملیم دست ونداده.

ویهان با اطمینان گفت:می گیرم برات.

لحظه ای سکوت کرد.

_چرا داری کمکم می کنی؟

ویهان لبخند زد و گفت:سوال تکراری بود.

_بهم جواب بده ویهان، خیالمو راحت کن.

ویهان بلند شد.

به سمتش رفت و برادرانه دست روی شانه اش گذاشت و گفت:نمی دونستم ونداد
چیکار کرده، تو حتی بخاطر من هم آسیب دیدی، فقط دارم سعی می کنم جبران کنم،
می خوام اونجوری که دوس داری زندگی کنی.

آرامش کلام ویهان باعث شد ته دلش کمی آرام شود.

_من نگرانم ویهان.

_نگران نباش، اگه خودتو سپردی به من، مطمئن باش خودت و بیچه ها تو سالم از اینجا
بیرون می برم.

_ممنونم ویهان، فکر کنم اگه یه برادر هم داشتم نمی تونست عین تو باشه.

ویهان لبخند زد.

می دانست تا حدی دارد به یغما کلک می زند.

اما عذاب وجدان نداشت.

چون تا حدی داشت کمکش هم می کرد.

فقط از این خانه می بردش تا بداند تنهایی چقدر می تواند سخت باشد.

نرفته بود نمی دانست بیرون چقدر می تواند سخت و خطرناک باشد.

برو راحت به کارات برس یغما، گفتم همه چیز او کی شد خبرت می کنم.

یغما سرش را تکان داد و از اتاق ویهان بیرون زد.

حرف زدن با ویهان خوب بود.

حداقل استرسش را کم می کرد.

مدام تپش قلب نداشت.

وارد اتاقش شد.

رزهای سفیدی که ونداد گرفته بود لبه ی پنجره زیر نور صبح می درخشیدند.

کاش این کارها را همان وقت ها می کرد.

نه دیگر الان!

الانی که هیچ حسی به ونداد نداشت.

شوهری بود که به همسری قبولش نداشت.

به سمت پنجره رفت.

لبه اش ایستاد و به حیاط نگاه کرد.

باغبان در طرف در ورودی در حال هرس کردن یک درخت بود.

هوای تازه ریه هایش را جلا می داد.

شامه اش را از بوی رزها پر کرد.

لبخند زد.

لبخندی که این بار حس خوب زندگی داشت.

**

مقابل در سبز رنگ خانه ایستاد.

این همان ادرس قدیمی بود که درون پرونده دید.

ایستاد و در زد.

هیچ صدایی از خانه نمی آمد.

دوباره در زد.

نمی توانست بالای در برود.

وگر نه الان از در بالا می رفت و به حیاط خانه نگاهی می انداخت.

ناامید که شد به سمت سوپری سر کوچه رفت.

پسر جوانی بود که نگاهش به تلویزیون کاتدی ۱۴ اینچش بود.

_سلام.

به سمت ونداد برگشت.

_بفرمائید.

_اون خونه سبز رنگ...

با دست به درب خانه اشاره کرد.

_کسی توش نیست؟

_هستن، انگار چندروزیه رفتن دهاتشون نیستن.

سری تکان داد.

اما ناامید نشد.

_شما زنی به اسم رخسار گرمی میشناسید؟

پسر جوان سرتکان داد و گفت: نه متاسفانه.

پوفی کشید و کارتش را از جیبش درآورد.

به پسر جوان داد و گفت: اگه وقتی برگشتن بهم اطلاع بدین خیلی ممنون میشم.

پسر کارت را گرفت و گفت: مشکلی نیست.

قصد رفتن کرد که دوباره برگشت و گفت: خانواده ی قدیمی این محله کدومن؟

_خیره او مدین تحقیق؟

_امر خیره.

پسر لبخند زد و گفت: والا یه خاله خیری داریم، خونه شون ته همین کوچه اس، یه در کوچیک آبی رنگه، خاله خیری تا من یادمه بوده.

لبخندی زد و تشکر کرد.

از سوپری بیرون آمد.

تا اینجا آمده بود باید سری به این خاله خیری می زد.

شاید نتیجه ای داشت.

راه آمده را برگشت

ته کوچه در کوچک خانه ای که پسر گفته بود را دید.

قدم هایش را تند برداشت.

رسیده به در خانه ایستاد و در زد.

صدای خش خشی می آمد.

با دیدن برگ درختان کبود حدس زد کسی در حال جارو کردن حیاط است.

مطمئناً از آن حیاط های قدیمی باصفا بود.

دوباره ولی محکمتر در زد.

صدای خش خش قطع شد.

_کیه؟

_باز می کنی مادر؟

به سمت در آمد.

طولی نکشید که در باز شد.

پیرزنی با پشت خمیده و صورت چروکیده مقابلش بود.

_سلام مادر.

_سلام جوون.

_ببخشید مزاحم میشم، چندتا سوال داشتم فکر کردم شاید بدونید.

خاله خیری نگاهش کرد.

چشمانش درست نمی دید.

ولی از جلوی در کنار رفت.

_یا تو پسر!

ونداد یاالا گویان داخل شد.

زیر درخت کبودی تخت فلزی بود با قالی لاکی!

رویش نشست.

پیرزن داخل خانه اش شد تا چای بیاورد.

ونداد با حوصله به اطرافش نگاه کرد.

حدسش درست بود.

یک خانه ی قدیمی باصفا.

با درخت های کبود و کاج!

رزهای رنگارنگ و شمعدانی های کنار حوض آبی!

پیرزن با چای برگشت و کنار ونداد نشست.

بخور پسر، نمک نداره.

ممنونم.

استکانش را برداشت و گفت: پرسیدم گفتن شما قدیمی این محله هستین.

خاله خیری سری تکان داد و گفت: این خونه نسل به نسل چرخیده تا تو دستای منه.

ونداد چایش را مزوزه کرد و با آرامش گفت: شما اینجا زنی به اسم رخسار کرمی می

شناختین؟

خاله خیری نگاهش کرد.

فامیلاشی؟

نمی دونم.

— یعنی چی؟

— والا او مدم پرس و جو که پیداش کنم... شاید فرجی بشه یه مادر و دختر بهم برسن.

— رخسار مرده.

مات به خاله خیری نگاه کرد.

یعنی به بن بست رسید به همین زودی؟

— چرا دنبالش می گردی جوون؟

مجبور شد توضیحی بدهد شاید پیرزن چیزهای بیشتری بگوید:

— خاله خیری، زن من دختر پرورشگاهیه، دنبال خانواده شم، نوزاد بوده که زنی به اسم

رخسار کرمی اونو تحویل شیرخوارگاه داده!

خاله خیری سرش را تکان داد.

رخسار که بچه ای نداشت!

— مطمئنی جوون؟

— بله خاله!

— خود رخسار که چندسال پیش فوت کرد، اما فک و فامیلش تو یه دهات همین اطراف

اصفهانن، شاید اونا چیزهایی بدونن، اما رخسار خودش اصلا ازدواج نکرد که بچه ای

داشته باشه!

پس رخسار مادر یغما نبود.

-اسم دهاتشونو بدین میرم پرس و جو!

پیرزن به چایش اشاره کرد و گفت: بخور جوون از دهن افتاد.

ونداد چایش را خورد و منتظر پیرزن شد.

خاله خیری آدرس و اسم دهات را داد.

آنطور که مشخص بود رخسار زیاد به خاله خیری سر می زد.

چون پیرزن خاطرات زیادی از رخسار داشت!

بیچاره دم آخر از بی کسی دق کرد و مرد.

انگار قبلا که انقلاب نبود، درون کاباره ای رقص بود.

ته صدایی هم داشت!

هنوز هم که هنوز خاله خیری می گفت درون خانه اش روی همین تخت می نشست و

زیر آواز می زد.

از آن آوازهای قدیمی پر از خاطره!

اما بعد از مرگش این خانه هم رو به سکوت رفت!

ونداد که از جایش بلند شد تشکر کرد.

دست خاله خیری را بوسید.

پیرزن در حقش دعا کرد و ونداد از آنجا بیرون زد.

دهاتی که خاله خیری آدرسش را داده بود دور بود.

یعنی باید یکی دو روزی از اصفهان می رفت.

سوار ماشینش شد و به سمت خانه حرکت کرد.

شاد کردن زنش خرج داشت.

اولین خرجش هم وقت گذاشتن بود!

به خانه که برگشت یغما همراه با خدمه در حال درست کردن شیرینی بود.

بلند می خندید!

سر و صورتش کثیف...اما شاد بود.

همین برای وندادی که خسته بود یک دنیا می ارزید.

فصل دوازدهم

یغما متعجب نگاهش کرد.

جلوی روی یغما در گاوصندوقش را باز کرد.

شناسنامه و کارت ملی را در آورد و به سمت یغما چرخید.

-من یکی دو روزی اصفهان نیستم، بهم گفتمی می خوامی بری مرکز بهداشت اینارو
لازم داری!

یغما با چشمانی وق زد نگاهش کرد.

فورا دستش جلو آمد و گرفت.

-چیز دیگه ای هم لازم داری؟

-نه!

-به ویهان تاکید کردم مواظبت باشه، هر کار ضروری داری بهش بگو!

یغما سر تکان داد.

ونداد با نگرانی گفت: لطفا تنهایی جایی نرو، به فکر خودت و بچه ها باش!

ابدا دلش نمی خواست چشم بگوید.

ولی سرش را تکان داد.

یغما با احتیاط پرسید: داری کجا میری؟

ونداد با ذوق نگاهش کرد.

این اولین بار بود که یغما می پرسید کجا می رود.

-یه روستا اطراف اصفهان!

-چرا؟!

-یه کار ضروریه، نتیجه ای ازش بگیرم حتما بهت میگم.

یغما ابروهایش را بالا فرستاد.

پس باید چیز مهمی باشد!

-قرارداد کاریه؟

دکمه های سر آستینش را بست و گفت: میگمت به زودی!

کیف لب تابش را از روی میز برداشت و با خداحافظی از اتاق بیرون زد.

امروز دیگر باید به شرکت می رفت.

وگر نه ایمان روانیش می کرد.

همین روزها جواب حکم عاطفه هم می آمد.

نمی خواست سخت بگیرد!

اما یک بار ادب می شد دیگر از این غلط ها نمی کرد.

راست راست بچه را دزدید بدون اینکه به عواقبش فکر کند.

عقل که نباشد جان در عذاب است.

مصداق بارز عاطفه بود که بدون برنامه هر کاری می کرد.

مطمئنا روز شلوغی داشت امروز!

به محض رفتنش، ایمان نق زد.

اما او فقط لبخندی خرج کرد و به کارهای عقب افتاده اش سرو سامان داد.

**

هیجان داشت.

بالاخره چیزی که می خواست را از ونداد گرفت.

فقط مانده بود کجا می خواهد برود؟

سابقه نداشت سفر برود.

یعنی زیاد هم اهلش نبود.

در این یک سال و نیم هم اصلا جایی نرفت مگر همان مشهد.

از اتاق بیرون زد.

باید با ویهان خبر می داد.

به سمت اتاقش رفت.

رسیده در زد.

اما کسی جواب نداد.

سلانه سلانه پایین رفت.

هرچه بیشتر می گذشت سنگین تر می شد.

خوب بود که قرص می خورد و جلوی تهوعش گرفته میشد.

البته به شدت به بوی پیاز حساس بود.

وقت درست کردن ناهار و شام ابدان نزدیک آشپزخانه نمی شد.

به محض اینکه بوی پیاز می آمد حالش بهم می خورد.

به سمت پله ها رفت.

چند روزی بود خبری از صدف نداشت.

ساغر هم پیدایش نبود.

البته با فرارش خیلی باید احتیاط می کرد.

شاید تا چند مدتی سراغ ساغر و صدف هم نمی رفت.

خوب بود که ویهان دنبال کارهای دانشگاهش را گرفت و مرخصی رد شد.

حیف بود که ول شود.

فوقش یک سال بود دیگر.

از پله ها پایین آمد و ویهان را ندید.

پس این پسر کجا رفته بود؟

نگاهی به اتاق سخاوت انداخت.

باز بود.

کنار شومینه ی خاموشش نشسته بود و می بافت.

توجه که کرد یکی پایین پایش نشسته بود.

ویهان بود.

لبخند زد و به سمتش رفت.

جلوی در با لبخند گفت:صاحب خونه پیام داخل؟

سخاوت و ویهان نگاهش کردند.

_یا داخل عزیزم.

داخل شد و او هم کنار ویهان پایین پای سخاوت نشست.

_دنبالت میگشتم ویهان.

ویهان ابرو بالا انداخت.

از چهره ی خوشحال یغما تعجب کرده بود.

سخاوت با مهربانی پرسید:امروز حالت چگونه دخترم؟

_خوبم سخاوت جون.

_کم کم داری چاق میشی، آب زیر پوستت رفته.

یک باره هر دو دستش را روی گونه اش گذاشت و لبخند زد.

ویهان گفت:داستی می گفتی سخاوت...

سخاوت قبل از آمدن یغما داشت قصه ی جوانی اش را می گفت.

همان وقت ها که شوهرش سرباز بود و او هم دختر کفاش محل!

برو رو داشت و خواستگارهای زیاد!

اما دلش گیر پسر بقال محل شد که بیکار بود.

به زور پدرش سربازی رفت.

یغما هم با عشق گوش می داد.

قصه های سخاوت همیشه شنیدی بود.

از بس هم با ذوق و شوق تعریف می کرد.

تن صدایش هم لطیف و دلنشین بود.

_دخترم گشنه نیستی بگم چیزی برات بیارن؟

_دلم یه تیکه کیک می خواد.

سخاوت بافتنش را کنار گذاشت و گفت:میرم میگم بیارن.

_نه زحمت میشه.

سخاوت توجهی نکرد و رفت.

به محض تنها شدنش با ویهان گفت:ونداد شناسنامه و کارت ملیمو داد.

ویهان متعجب گفت:چطور؟!!

_بخاطر پرونده مرکز بهداشت.

_ کارمون راحت تر شد!

_ امروز فردا می ره، قراره بره خارج اصفهان کار داره.

ویهان سر تکان داد و گفت: پس وسایلت رو ببند.

یغما سر تکان داد و با خیال راحت لبخند زد.

کم کم همه چیز داشت حل می شد.

بالاخره از این خانه می رفت.

_ ممنونم.

ویهان فقط لبخند زد.

با آمدن سخاوت ساکت شدند.

با اشتها شیرینی هایی که سخاوت آورده بود را خورد.

امروز می توانست برای موفقیتش حسابی بخورد.

بچه هایش جایشان درون شکمش امن بودند.

نی نی های سه ماه اش!

*

خم شد صورت یغما را بوسید.

درون خواب بیش از حد دوست داشتنی می شد.

کنار رفت تا لباسش را تعویض کند.

کارهایش امروز زیاد بود.

برای همین مجبور شد تا شب بماند.

شب هم ایمان نگذاشت برگردد.

بیرون شامش را خورد.

وقتی برگشت که یغما خواب بود.

لباسش را تعویض کرد و با اشتیاق کنار یغما دراز کشید.

وقتی می خوابید می توانست نزدیکش شود.

در آغوشش بکشد و گاهی هم نرم ببوسدش.

کنار یغما دراز کشید و تنش را جلو کشید.

خودش را به یغما چسباند و کمی توانست در آغوشش بکشد.

شکم کوچکش برهنه بود و برآمدگی اش مشخص.

دوقلوی کوچکش روز به روز بیشتر بزرگ می شدند.

موهایش را نوازش کرد و نرم لبش را بوسید.

بعد از آن شب وحشتناکی که با یغما بود بعد از آن غیر از پشیمانی، عطش عجیبی هم

به سراغش آمده بود.

یغما برایش تازه بود.

زنی که می توانست بارها و بارها تجربه اش کند.

یغما تکانی خورد اما رهایش نکرد.

حاضر بود بیدار شود و سیلی بخورد اما کنارش این حس ناب خراب نشود.

"درون خیابان که رد می شود همه نگاهم می کنند، فکر می کنم گاهی اشتباهی بوی

تورا می دهم"

سرش را درون موهای کوتاه یغما گذاشت و بو کشید.

موهایش همیشه عطر داشت.

یک عطر عجیب!

خوشش می آمد.

دست هایش را دورش بیشتر حلقه کرد.

نفس های یغما زیر گردنش می خورد.

انگار آرامش دنیا را به جانش می ریختند.

چقدر این دختر جان بود.

چقدر دوستش داشت.

خوب بود که تحت درمان روانشناس بود.

سه جلسه بود که می رفت اما اوضاع روحی و افکارش تا حدی کنترل شده و حالا یغما باکره ای بود که در آغوش شکفت.

می دانست با یک طوفان شکفت.

اما قبل از اینکه پر پر شود زندگیش را نجات می داد.

با حال خرابی به یغمای خوابیده نگاه کرد.

اگر حامله نبود شاید حتی برای یک رابطه التماسش هم می کرد.

سخت بود مرد باشی و منتظر بمانی.

پیشانی یغما را بوسید و زیر لب گفت: دوستت دارم دختر!

صبح زود رفته بود.

گفته بود تا فردا بر نمی گردد.

یغما وسایل مورد نیازش را برداشت و درون ساک کوچکی به اتاق ویهان برد.

همه را تحویل او داد.

ویهان گفته بود شب باید جوری که کسی متوجه نشود از خانه بیرون بزنند.

نمی خواست به گوش ونداد برسد که دارد به یغما کمک می کند یا کمک کرده!

همه چیز باید یواشکی و بی سرو صدا پیش می رفت.

خدا کند پشتش دردسری نباشد.

وگر نه ویهان خانه را گرفته، وسایل را چیده، همه چیز آماده بود.

حتی خوراکی های لازمه اش را هم درون کابیت و یخچال جا داده بود.

کافی بود یغما برود.

اینبار داغش بد روی دل ونداد می ماند.

**

روستای دور افتاده ای بود.

حتی اسمش را هم تا به حال نشنیده بود.

جاده اش آسفالت نبود.

سنگلاخ بود و ماشین به زحمت حرکت می کرد.

کمی که پیش رفت تابلوی روستا را دید.

نفس راحتی کشید.

هوا به شدت گرم بود.

با اینکه کولر روشن بود باز هم هوا داغ بود.

کمی سرعتش را زیاد کرد.

بالاخره به خود روستا رسید.

جاده ی باریکی بود که از دو طرف درخت های کبود و بید مجنون احاطه اش کرده بودند.

سایه ی درخت ها روی جاده ی خاکی خنک بود و دلپذیر!

مردی را سوار الاغ دید که با بیلی که به پشتش بسته بود با آرامش در امتداد جاده می رفت.

توقف نکرد.

از کنارش رد شد.

رسیده به خانه های روستایی، تازه نفس راحتی کشید.

باید یک مغازه پیدا می کرد.

مغازه دارها همیشه آمار همه را داشتند.

چشم چرخاند و بالاخره مغازه ی تره باری که سوپری هم بود پیدا کرد.

ماشین را پارک کرد و پیاده شد.

خدا کند فقط چیزی از رخسار گیر بیاورد و دست خالی نرود.

وارد مغازه شد.

پیرمردی با عینک ذره بینی پشت دخلش نشسته بود.

مغازه پر از مگس بود.

اما پیرمرد عین خیالش هم نبود.

_سلام عمو.

پیرمرد نگاهش کرد و گفت:بفرما.

_چندتا سوال دارم.

پیرمرد از جایش بلند شد و منتظر نگاهش کرد.

_دنبال فک و فامیل رخسار کرمی هستم.

پیرمرد با شک پرسید:چیکارشون داری؟

پوفی کشید و گفت:امرہ خیرہ.

پیرمرد هنوز مشکوک بود اما گفت:فک و فامیلش همه اینجان.

به سمت بیرون مغازه راه افتاد.

ونداد هم به دنبالش رفت.

پیرمرد با دست به چند خانه ای که پایین جاده بودند اشاره کرد و گفت: در اولی خونه

ی خواهرشه.

ونداد با هیجان تشکر کرد و به سمت ماشین رفت.

سوار شد و خودش را به آدرس رساند.

می دانست حالا حالاها باید معطل باشد.

خصوصاً که آفتاب رو به افول بود.

احتمالاً شب را ماندگار می شد.

باید برای امشب خانه ای اجاره می کرد.

ماشین را پایین جاده برد.

در اول، در سفید رنگی بود که کمی پوسته پوسته شده بود.

سرو صدای بچه ها می آمد.

و البته انگار یک دسته گاو در حال اجرای ارکست سمفونی!

از ماشین پیاده شد و در زد.

صدای دویدن یک بچه آمد.

در به رویش باز شد.

پسر ۱۶، ۱۷ ساله ای بود.

— سلام.

— نفرماین، با کی کار دارین؟

— مادرت هست؟

— شما؟

— بگو کار واجب دارم.

پسر انگار غریبی بود گفت: کار واجبتو به من بگو.

ونداد با حرص پایش را روی زمین فشار داد.

_ بگو دنبال رخسار کرمی هستم.

انگار پسر نمی شناختش.

چون چهره اش حالت نمی دانم گرفت.

_ الان میام.

داخل رفت و طولی نکشید زن جوانی پشت سرش بیرون آمد.

غیر ممکن بود خواهر رخسار باشد.

زیادی جوان بود.

حداقل سی سالی با سن تقریبی رخسار که با خودش دو دو تا چهار تا کرده بود فرق داشت.

_ سلام.

_ سلام، با کی کار دارین؟

_ عذر می خوام خانم که مزاحم میشم من دنبال رخسار کرمی هستم.

_ رخسار مرده.

_ می دونم.

زن نگاهی به تیپ و قیافه اش کرد.

زیادی شیک پوش بود.

به نظر می رسید مرد پولداری باشد.

_وقتی می دونی چرا اومدی اینجا؟

_من چند سوال دارم دنبال جوابشونم.

زن دستش را به کمرش زد و گفت: خب؟!

ونداد با ملایمت و تواضع گفت: شما چه نسبتی با رخسار داشتین؟

می خواست گارد بگیرد.

اما به قدری ونداد با ادب و متانت سوالش را پرسید که گفت: خاله ام بود.

ته دلش امیدوار شد.

_امیدوارم مادرتون در قید حیات باشن که من بتونم سوالاتمو بپرسم.

زن کنجکاو شد.

یعنی ماجرا از چه قرار بود که این مرد این همه مسر به نظر می رسید؟

از جلوی در کنار رفت و گفت: بفرمائید داخل!

یاالا گویان داخل شد.

به نظر می رسید غیر از آن پسر ۱۷ساله مرد دیگری در خانه نبود.

_مادرم گوشاش سنگینه، کمی بلند باید حرف بزنی.

ونداد سر تکان داد و با تعارف زن داخل خانه شد.

مادرش زمین گیر شده روی یک تشک دراز کشیده بود.

زن اشاره کرد کنارش بنشیند.

ونداد جلو رفت.

دقیقا در تیررس نگاه پیرزن قرار گرفت.

پیرزن نگاهش کرد و گفت: تو کی هستی؟

زن به سمت آشپزخانه اش رفت و داد زد: مهمون داریم مامان.

_مهمون کی هست؟

_غریبه اس، با شما کار داره.

ونداد کنار پیرزن نشست و بلند سلام کرد.

_سلام، تو کی هستی؟

_مادر من او مدم چندتا سوال از خواهرتون رخسار پرسیم.

پیرزن اخم کرد و گفت: ما کاری به رخسار نداریم.

_مادر واجبه و گرنه و مزاحم نمی شدم.

_چی شده؟

_مادر خانم رخسار تو جونیشون یه بچه رو تحویل پرورشگاه داده، یه اطلاعاتی از اون می خوام.

_رخسار هیچ وقت ازدواج نکرد.

_میدونم، می خوام بدونم با کسی ارتباطی نداشت؟

پیرزن با خشم نهفته در صدایش گفت: رخسار با مطربی و رقاصگیش باعث شد اقاجانم از همه چیز محروم بش کنه، اون لکه ی ننگ خانوادگی ما بود.

ونداد با صبر و حوصله گوش داد.

دقیقا می توانست بفهمد وقتی کسی به دنبال ارزوهایش می رود و خانواده اش اولین کسانی هستند که او را ترد می کنند چقدر درد دارد!

_اون آبروی ما رو همه جا برد، با این و اون گشت که عاقبت این شد.

ونداد با ملایمت گفت:مادر اون، فوت کرده.

_بخشیده نشد و مرد.

سرنوشت غم انگیزی رخسار داشت.

با همان صدای بلند گفت:نیومدم دنبال بخشش مادر، دنبال پیدا کردن پدر و مادر یه دخترم که معلوم نیست به چه جرمی توست رخسار تحویل پرورشگاه دادنش!

_رخسار دوستای زیادی نداشت.

_نمی تونست اتفاقی به کسی کمک کرده باشه که اون بچه رو تحویل پرورشگاه بده؟

پیرزن ساکت شد.

همان موقع دخترش با سینی چای آمد.

_چی شد مادر؟

همان وقت ها که رخسار رفت و همه لعن و نفرینش کردند، هیچ کس پشتش را نگرفت.

آواره شد.

خیلی به این در و آن در زد.

اما کسی کمکش نکرد.

تا بالاخره با رقاصی و خوانندگی توانست در بالاخانه یک خانه ی کلنگی خانه بگیرد.

چندسالی بود.

بعد از انقلاب هم حتی برنگشت.

اصلا آنقدر بدنام شده بود که نخواهد برگردد.

همان جا درون شهر ماند.

اما به قدری مهربان بود که دست همه را می گرفت.

یادش مانده بود که دختر یکی از همین روستایی ها دانشگاه شهر قبول شد.

بچه سال بود.

رفت که درس بخواند.

خانم دکتر شود و برگردد.

اما رفتن همان و برگشتن هم همان.

ماند.

دکتر هم شد.

اما با بچه ی درون شکمش!

همه می گفتند حرام زاده است.

پدر که ندارد.

دختره معلوم نبود با که خوابیده.

حرف و حدیث طبق طبق دنبالش ردیف بود.

همان وقت ها به سراغ رخسار رفت.

از بعدش خبر نداشت.

اما آن دختر هم دیگر هرگز به روستا برنگشت.

یکسو میشناسم، اما نمی دونم چقدر به اون کسی که دنبالش نزدیکه.

کفش کهنه در بیابان نعمت بود.

بهم بگید میرم دنبالش، حتی اگه یه سرنخ کوچیک باشه.

پیرزن از پنجره به غروب دل انگیز جلوییش نگاه کرد.

برای رفتن دیر بود.

امشب مهمان مایی جوون.

معذب بود.

اما شاید ماندنش می توانست ردی از مادر یغما بدهد.

او برای همین آماده بود.

نمی خواست و نمی توانست دست خالی برگردد.

لبخندی زد و گفت: ممنونم مادر!

کجایی داداش؟

.....

اتفاقی افتاده؟

.....

یغما کنارش ایستاده بود و گوش می داد.

هنوز هم متعجب بود.

ونداد سابقه ی تنها بیرون رفتن و شب ماندن نداشت.

کار مهمش چه بود؟

تازه ویهان می گفت کارش هیچ ربطی به شرکت نداشته!

_نگرانت بودم،.

.....

یغما هم ناخوآگاه نگرانش بود.

_چشم، حواسم هست.

.....

_باش، من که امشب برمی گردم دفتر فرماندهی!

.....

_مشکلی پیش نیومده خداروشکر.

.....

_دمت گرم، خداخافظ.

تماس قطع شد و یغما منتظر نگاهش کرد.

_فرصتی که می خواستی گیر اومد، امشب میریم.

به یک باره ته دلش خالی شد.

انگار فکرش را هم نمی کرد به هم با زودی همه چیز حل شود.

یا شاید قلبش نا کوک می زد.

کوک همیشه نبود.

خش افتاده بود.

_چی شده یغما؟

با عجله گفت:هیچی، میرم پیش خان عمو.

مسعود بعد از چند مدت آمده بود که سر بزند.

بابت درگیری های اخیر یغما و ونداد دلسرد شده بود.

خیلی زور زد تا ماجرا حل شود.

در ظاهر که حل شده بود.

اما باطن را نمی دانست.

یغما، ویهان را تنها گذاشت و خودش را به خان عمو رساند.

کنارش نشست.

خان عمو با محبت و عشق دست دور شانہ اش انداخت.

_خوبی دخترم؟

یغما لبخند زد و گفت:خوب!

اما خوب نبود.

ته دلش بهمین راه افتاده بود.

نمی فهمید چه مرگش شده.

انگار که دودل باشد.

واقعا چطور از اینجا می توانست دل بکند؟

کسی نهیب زد که به اینجا هم عادت نداشت و عادت کرد، به محیط جدید هم عادت می کرد.

باید برمی گشت به زندگی تنهائیش.

البته این بار به همراه دوقلو هایش!

یه سر به این پیرمرد نزدی این چند مدت؟

یغما با شرمندگی گفت: بیخشید.

نازگل با اخم گفت: کی جاش ناز کنه؟

حرفش باعث شد غیر از مسعود، یغما هم اخم کند.

زنیکه هیچ جوهره دست از سرش برنمی داشت.

مسعود با تشر گفت: نازگل حامله اس، رعایتشو کن.

نازگل پشت چشمی نازک کرد و از یغما رو گرفت.

مسعود با محبت و مهربان پیشانیش را بوسید.

_خیلی مراقب خودت و بچه هات باش.

جانش را برای بچه هایش می داد.

عزیز های زندگیش بودند.

سر تکان داد و گفت: چشم.

به خان عمو با اینکه برای طلاق کمکش نکرد حس خوبی داشت.

انگار که خونش روی خون این پیرمرد بجوشد.

از ته قلب دوستش داشت.

مطمئن بود که مسعود هم دوستش دارد.

چون همیشه و همه جا هوایش را داشت.

مخصوصا جلوی ونداد!

با عشق به پیرمرد لبخند زد.

این آخرین دیدارش در این خانه بود.

باید چهره ها را حفظ می کرد.

تا می توانست مهربان می بود.

با همه خوب تا می کرد.

امشب برای همیشه می رفت.

فقط حیف و نداد را نمی دید.

ونداد تمام شد.

حدود اشب بود.

همه فکر می کردند ویهان رفته.

قرار بود به دفتر فرماندهی برگردد.

به آرامی به در اتاق یغما زد.

از قبل تمام وسایل یغما را خیلی آروم به بیرون برده و درون ماشین بود.

یغما در را باز کرد.

_آماده ای؟

یغما سر تکان داد.

روسی را روی موهایش مرتب کرد و با ویهان هم قدم شد.

خیلی آرام و پاورچین پاورچین راه می رفتند.

هر صدایی ممکن بود بقیه را بیدار کنند.

از سالن بیرون زدند.

ماشین بیرون از حیاط بود.

ویهان جلو افتاد و یغما پشت سرش.

به محض اینکه پایشان را بیرون از خانه گذاشتند نفس راحتی کشیدند.

یغما حتی فرصت نکرد هانا را ببوسد.

سوار ماشین کنار ویهان نشست.

آخرین جرعه های نگاهش را روانه ی خانه کرد.

_خوبی یغما؟

_نه!

_چته؟

_دلم یه جوریه.

ویهان با زیرکی پرسید: می خوای برگردیم؟

یغما جوابش را نداد.

نه ماندن می خواست نه رفتن.

_چیکار کنم یغما؟

_برو!

ویهان تردید نکرد.

سویچ را چرخاند.

ماشین روشن شد و حرکت کرد.

بغض عین یک الوی خیس خورده ته گلویش باد کرد.

ویهان پا روی گاز گذاشت و رفت.

_ کجا میریم؟

_ خونه رویه شهر اطراف اصفهان گرفتم.

_ چرا خود اصفهان نگرفتی؟

_ تا پیدات نکنه.

یغما با تردید و خجالت پرسید: اگه کاری داشتم می تونم روی کمکت حساب کنم؟

ویهان رک گفت: نه!

یغما با حیرت نگاهش کرد.

ویهان که نمی خواست تنهایش بگذارد؟

تپش قلبی شدید به سراغش آمد.

_ ویهان!

_ یغما تصمیم گرفتی تنها باشی پس تنهایی از پس کارات بریا.

هضم حرف های ویهان سنگین بود.

از اول هم می دانست باید تنها باشد.

اما فکر نمی کرد اگر در موقعیتش قرار بگیرد این همه سخت شود.

وقتی ویهان گفت کمکش می کند حس کرد در اوج بی پناهِش پناه دارد.

اما ویهان هم داشت تنهایش می گذاشت.

ویهان من چطور...

_تو می تونی یغما.

حرف هایش کاملاً جدی بود.

هیچ نرمشی نداشت که یغما دلخوش باشد.

_بهت سر می زنم.

همین!؟

اب دهانش را به زور قورت داد.

سر تکان داد و گفت: ممنونم.

_لازم نیست ناراحت بشی، فقط من به انتخابت احترام می دارم، هنوز نمی دونم ونداد

چه واکنشی خواهد داشت.

نمی خواست به هیچ وجه به ونداد فکر کند.

می دانست به شدت عصبی می شود.

حالا نه فقط یغما بلکه بچه هایش هم نبودند.

دوقلوهایی که متعلق به ونداد هم بود.

ولی آرزو به دل می گذاشتش!

فکرش را برای شناسنامه هایشان کرده بود.

ویهان شباهت زیادی به ونداد داشت.

می توانست شناسنامه اش را بیاورد و نام پدر برایشان ثبت شود.

احتمالا ونداد از دیدن اسم بچه ها در شناسنامه اش شک می کرد.

ولی از کجا می فهمید جاسوس خانه اش چه کسی است؟

می دانست در دسر دارد.

اما حالا که پای عمل انجام شده قرار گرفته بود تا ته اش می رفت.

از اصفهان خارج شدند.

_نمی خوام وقتی ونداد میاد خونه، اونجا باشم.

یغما حواسش پرت بود.

نفهمید ویهان دقیقا چه گفت.

پرسید: چرا؟

_نمی خوام حال خرابش از نبودنت رو بینم.

دلش رفت.

حالا فهمید چه گفت و چه شنید.

زبان‌ش برای هر حرفی بند آمد.

مسیر تا نجف آباد طولانی نبود.

نیم ساعته رسیدند.

وارد یک کوچه ی قدیمی شدند.

ظاهره خانه ای که گرفته بود حیاط دار بود.

اما قدیمی و کلنگی بود.

همین هم زیادیش بود.

اگر خودش می خواست اقدام کند شاید نمی توانست.

جلوی خانه نگه داشت.

_ فکر کردم چون به حیاط دار عادت داری، برای بی حوصلگی هات جای خوبیه.

_ ممنونم.

کمی از ویهان دلخور بود.

_ باید برگردم.

با وحشت به ویهان نگاه کرد.

_امشب نمی مونی؟

ویهان فوراً گفت: باید برم دفتر فرماندهی.

اب دهانش را با ترس قورت داد.

_درو قفل کن راحت بخواب.

_نمیشه امشب رو نری؟

_به ترس هات غلبه کن یغما.

از ماشین پیاده شد.

از صندوق عقب ساک یغما را بیرون کشید.

کلید را از جیبش درآورد که یغما هم پیاده شد.

در حیاط را باز کرد.

کنار رفت تا یغما داخل شود.

یغما تردید داشت.

کاش می توانست برگردد.

داخل شد.

شب بود و حیاط کاملاً تاریک!

فقط درختی دید و باغچه ی کوچکی!

ویهان پشت سرش داخل شد.

چراغ جلوی بهارخواب را زد.

حیاط روشن شد.

اما یغما دیگر برنگشت که ببیند.

داخل ساختمان شدند.

یک خانه ی دو خوابه ی قدیمی.

ساک را کنار در گذاشت و گفت: آگه با من کاری نداری برم؟

نمی خواست بی خود اصرار کند وقتی ویهان خودش را عملاً کنار کشیده بود.

__ نه، ممنونم.

ویهان کلیدها را به دستش داد.

__ تحقیق کردم محله ی امنیه، همسایه هاتم خیلی خوبن، مشکلی نداری.

__ باشه.

__ شب بخیر زن داداش.

دستی تکان داد و بدون بدرقه ی یغما تا جلوی در رفت.

صدای در که بلند شد با کلیدها تمام درها را قفل کرد.

چراغ تمام اتاق ها را روشن کرد.

باید کنجکاوی می کرد.

اما خسته بود و می ترسید.

وارد اتاق خواب شد.

تخت خواب داشت با لحاف قرمز.

رویش دراز کشید.

زیر لحاف رفت و جمع شد.

انگار که می ترسید گرگ او را بخورد.

احتمالا شب سختی را تا صبح می گذارند.

همان طور هم شد.

تا صبح هزار بار بیدار شد و باز خوابید.

صبح که بیدار شد افتضاح ترین شب عمرش را طی کرده بود.

ویهان گفته بود درون یخچال را پر کرده.

با سری سنگین به سمت یخچال رفت.

به شدت گرسنه بود.

قبلا که حامله نبود میلی هم به خوردن نداشت.

اما حالا مدام دلش می خواست بخورد.

خودش به وضوح حس می کرد اضافه وزن پیدا کرده.

کمی میوه و پنیر درآورد.

نان را هم از ته یخچال بیرون کشید.

روی زمین نشست و خورد.

باید به خودش می گفت: سلام زندگی جدید!

چیزهای خوبی کشف کرده بود.

حالا فقط مانده بود خانم دکتر را پیدا کند.

زنی که یک پایش ایران بود و یک پایش انگلیس!

خواهر رخسار گفته بود خانم دکترشان از مردی حامله شد.

میگفت عقدش بود.

یعنی یواشکی زنش شد.

اما بعد از دو ماه یک هو غیب شد.

قبل از اینکه خانم دکتر بفهمد طلاقش داد.

حق طلاق داشت.

طلاقش هم غیابی بود.

رویش نشد با این وضع برگردد روستا.

ولی از آنجا که آشنایت کوچکی با رخسار داشت آدرسش را پیدا کرد و رفت.

دانشجو بود.

سخت درس می خواند.

با این حال بعد از زایمانش از لاج مردی که رهایش کرد او هم دخترش را رها کرد.

به رخسار سپرد که تحویل شیرخوار گاه بدهد.

رخسار هم با تمام دل رحمیش این کار را کرد.

چون نه خرجش را داشت تا وقت و مکانش!

بچه ی بی شناسنامه به درد نمی خورد.

مخصوصا که خانم دکتر هم همه چیز را رها کرد و رفت.

صبح با شنیدن همه ی این حرف ها و جزئیات بیشتر سوار ماشینش شد.

تشکر کرد و رفت.

باید برمی گشت و خانم دکتر را پیدا می کرد.

زنی که متخصص زنان و زایمان بود.

چیز زیادی از اسم و رسمش نمی دانست.

اما همین ها هم کفایت می کرد.

عملا مادر یغما را پیدا کرده بود.

مانده بود بدانند پدرش کیست؟

به جایی رسید که تلفنش آنتن می دهد به خانه زنگ زد.

بعد از چندین بوق سخاوت جواب داد.

_سلام آقا.

_سلام سخاوت، خوبی؟

تن صدای سخاوت انگار بغض داشت.

_خوب آقا، دارین برمی گردین؟

_آره. همه خوبین؟

صدای ونداد برعکس سخاوت شاد بود.

سخاوت جرات نداشت از رفتن یغما بگوید.

به زور گفت: همه خوبین آقا.

_تا ظهر می رسم خونه.

_چی میل دارین درست کنم؟

_هرچی می خواد باشه، مهم نیست.

_چشم..

بعد از خدا حافظی تماس را قطع کرد.

با اینکه سر نخ خوبی پیدا کرده بود اما باز هم به یغما چیزی نمی گفت.

باید خانم دکتر را پیدا می کرد.

برای دیدن دخترش توجیح اش می کرد.

بعد یغما با خبر می شد.

حامله بود.

نمی خواست هیچ استرسی به او وارد شود.

برای خودش آهنگ شادی گذاشت.

گاهی لب خوانی می کرد.

گاهی هم زیر آواز می زد.

نهایتا روی فرمان ضرب می گرفت.

دقیقا همان طور که به سخاوت گفت ظهر به خانه رسید.

به محض اینکه وارد شد همه رنگشان پرید.

ویهان که نبود.

همان دیروز عصر رفته بود دفتر فرماندهی.

کسی هم خبری به او نداده بود که یغما رفته.

سلام بلندی داد و گفت: سخاوت غذا رو بکش که خیلی گشمه.

سخاوت با ناراحتی سر تکان داد و به آشپزخانه رفت.

ونوس با استرس گفت: داداش...!

قبل از اینکه ونوس مقدمه چینی کند، نازگل با بی رحمی گفت: زنت از خونه فرار کرده.

ونداد با لبخند انگار نفهمید مادرش چه گفته، پرسید: چی؟!!

ونوس بلند شد و فوراً به سمتش آمد.

_داداش...!

نازگل باز نگذاشت ونوس حرف بزند و گفت: زنت که زیادی بهش می نازیدی از خونه فرار کرده، می فهمی پسر؟!

ونوس بر سر مادرش داد زد: بس کن مامان!

ونداد مات و مبهوت نگاهشان کرد.

_هی چی معلوم نیست داداش، شایدم رفته یکی دو روزی پیش یکی از دوستانش!

می خواست تعادلش را حفظ کند.

اما نشد.

نتوانست.

با زانو روی زمین آمد.

ونوس با وحشت به سمتش دوید.

دستانش را دور ونداد حلقه کرد و گفت: قربونت برم داداش، چت شد؟

نازگل با عصایش از جا بلند شد.

برای پسرش ناراحت بود.

اما به شدت هم عصبی بود.

انگار که رودست خورده باشد.

یک دختر بچه ی یتیم با همه ی طلاها فرار کرده بود.

ونداد انگار در حال خودش نباشد.

ونوس جیغ زد که برایش آب قند بیاورند.

انگار در حال خودش نباشد.

یغما رفت؟

یعنی چه که رفت؟

چطور امکان داشت جلوی چشم این همه آدم ساک ببندد و برود؟

ونوس کنار گوشش را نوازش کرد.

_داداش هنوز هیچی معلوم نیست، آروم باش.

تنها چیزی که نبود همین آرام بودن بود.

ونوس را پس زد و بلند شد.

انگار دنیا با همه ی قامتش روی تنش آوار شده باشد.

حس یک دیوانه ی زنجیری را داشت.

ویهان کجا بود؟

مگه قرار نبود مواظب باشد؟

پس سرکار رفتش چه صیغه ای بود؟

نمی توانست یک روز مرخصی بگیرد تا برگردد؟

اگر در خانه می ماند مطمئن بود بلایی سر خودش یا بقیه می آورد.

از همان راهی که آمده بود رفت.

نازگل بلند گفت: کجا؟

ونوس با همان اخمش گفت: مامان می تونی راحتش بذاری؟

کجا پیدایش می کرد؟

اصلا درون اصفهان بود یا بیرون زده؟

باید فرودگاه می رفت.

بعد هم ایستگاه قطار...

دست آخر هم ترمینال اتوبوس ها...

اگر با هیچ کدام نرفته سازمان تاکسی رانی هم بود.

پیدایش می کرد.

اصلا از دست یغما عصبی نبود.

برعکس به شدت نگران بود.

یک زن حامله کجا را داشت که برود؟

آن هم یغمایی که نه دوستی داشت نه خانواده ای.

صدف و ساغر...

آن دو باید چیزهایی می دانستند.

خودش می دانست افکارش پرت و پلاست.

اما هیچ چیزی دست خودش نبود.

درون قلبش به شدت درد داشت.

تمام تنش داغ بود و مدام عرق می کرد.

حالش خوب نبود.

سوار ماشین شد و حرکت کرد.

شماره های صدف و ساغر را نداشت.

اما آدرس هایشان را داشت.

گوشیش را همان طور که رانندگی می کرد برداشت و شماره ی ایمان را گرفت.

کمک می خواست.

به تنهایی واقعا نمی توانست.

خصوصا حس می کرد مدام حالش دارد بد و بدتر می شود.

سرگیجه داشت و تهوع...

سوزش عجیبی در سینه و بازویش حس می کرد.

نمی فهمید چه مرگش دارد می شود.

فقط می فهمید حالش دارد بد میشود.

_ایمان...

_جانم داداش، خوبی؟

_ایمان، عکس یغما رو می فرستم رو گوشیت همین الان میری فرودگاه و ایستگاه

قطار، برو بین می تونی پیداش کنی.

صدایش کم کم داشت ضعیف می شد.

ایمان با تعجب و هراس گفت:چی شده؟

_فقط برو بین کجا رفته، میگم چی شده.

حس کرد از پشت میز بلند شد.

_همین الان میرم داداش!

خیالش راحت که شد، دست آزادش را روی قلبش گذاشت و فشار داد.

درد هر لحظه داشت بیشتر و بیشتر می شد.

درد معده هم اضافه شد.

رسیده به چراغ قرمز بی طاقت شد.

قلب از اینکه بفهمد چه خبر شده پایش روی ترمز ماند و از هوش رفت.

نازگل یک بند داشت یغما را نفرین می کرد.

ونوس فوراً شال و کلاه کرد.

از بیمارستان زنگ زدند.

گفتند مردی را به بیمارستان آورده اند که سکته ی قلبی کرده.

از گوشیش شماره ی خانه را پیدا کرده اند و زنگ زدند.

مطمئناً ونداد بود.

ویهان که سرکار بود.

سوار ماشین شد.

بدون هیچ معطلی حرکت کرد.

نازگل را با خودش نیاورد.

همین جوری نفرین می کرد.

می آمد بیمارستان را روی سرش می گذاشت.

باید به ویهان هم خبر می داد.

تازه آمده بود مرخصی!

اما احتمالاً بخاطر وضع اورژانسی باز هم مرخصی می دادند.

سوار ماشینی به تماس گرفت.

اما ویهان جواب نداد.

دل آشوبه داشت.

خدا کند وضع ونداد آنقدر ها بد نباشد.

برادر بیچاره اش!

اصلاً در زندگی شانس نداشت.

از زمین و زمان برایش می بارید.

تا کمی خوشحال می شد از حلقومش بیرون کشیده می شد.

رسیده به بیمارستان ماشین را پارک کرد و دوید.

ترس باعث می شد همه کارهایش با عجله باشد.

از جلوی سرپرستاری شماره ی اتاقش را گرفت.

به سمت اتاقش رفت که پرستاری بیرون آمد.

دهانش خشک شده بود.

_خانم، داداشم...

پرستار با آرامش گفت: حالشون خوبه، یه سکته رو گذروندن.

با وحشت به پرستار نگاه کرد.

یعنی چه که سکته را گذرانده؟

برای اینکه خشکی گلویش را برطرف کند اب دهانش را قورت داد.

_خطر رفع شده؟

_بله، الان فقط باید تو آرامش باشه.

سری تکان داد و داخل اتاق شد.

و نداد که سرماخوردگی هم به زور به سراغش می آمد حالا سکته کرده بود.

نبود یغما چه به روز برادرش آورد.

حق هم داشت.

زن و بچه هایش رفته بودند.

هر کس دیگری هم بود از پای در می آمد.

چه رسد به ونداد!

خواب بود یا بیهوش نمی دانست.

کنارش نشست.

همان موقع گوشیش زنگ خورد.

ویهان بود.

گوشی را جواب داد.

اما بلند شد و از اتاق بیرون رفت تا صدایش باعث اذیت ونداد نشود.

_ الو ویهان؟

می فهمید ونوس می خواهد قرار یغما را اطلاع بدهد.

_ جانم، چیزی شده؟

ونوس با احتیاط گفت: ونداد بیمارستانه.

_ ها؟ برای چی؟!؟

_ سخته کرده.

ویهان ساکت شد.

انگار جا خورد.

فکرش را هم نمی کرد با کمک به یغما این بلا را بر سر برادرش بیاورد.

_الان میام.

_منتظرم.

ونوس تماس را قطع کرد و دوباره وارد اتاق شد.

کنار تخت نشست و نگاهش کرد.

برادر بیچاره اش!

حس می کرد زیادی فشارها را تحمل می کند.

دست و نداد را بوسید.

یغما را درک نمی کرد.

یک زن حامله چطور تنهایی می خواست دوام بیاورد؟

اصلا دوام هم آورد، شناسنامه ی بچه ها را چه می کرد؟

چطور از پس خرجشان بر می آمد؟

یعنی به هیچ کدام از این ها فکر کرده و قرار کرد؟

کاش راه حلی بود.

معلوم نبود کجا رفته؟

وگر نه خودش می رفت و پیدایش می کرد.

اصلاً التماس می کرد که بخاطر ونداد برگردد.

برادرش واقعا گناه داشت.

عاشق بود.

ولی شانس نداشت.

تا می خواست کمی رنگ خوشبختی را ببیند یکباره همه چیز خراب می شد.

طولی نکشید ویهان هم آمد.

پریشان بود.

انگار که گناه کرده باشد.

با ونوس از اتاق بیرون آمدند.

_حالش چگونه؟

_خوبه نگران نباش.

_چطوری اتفاق افتاد؟

_نمیدونم فقط زنگ زدن که بیایم بیمارستان خودمو رسوندم.

ویهان شرمنده بود.

نمی دانست ندانسته با کمک به یغما تیشه به ریشه ی زندگی برادر خودش می زند.

جرات گفتن حقیقت را هم نداشت.

از قضاوت و پیش داوری ها می ترسید.

بهتر بود سراغ خود یغما می رفت.

باید می دانست تصمیم به رفتنش چه بلایی بر سر ونداد آورده.

مردی که هیچ چیزی او را از پا در نمی آورد.

حالا اینگونه وصل تخت بیمارستان شده بود.

همش تقصیر او بود که به حرف صدف گوش داد.

ونوس را رها کرد و به ونداد نگاه کرد.

ونداد بی گناه نبود.

زیادی یغما را زجر داد.

دختر بیچاره تا پای مرگ رفت.

شاید هم خدا داشت اینگونه حقش را می گرفت.

دختر بی کس و کاری که به جای خوش بختی فقط شکنجه شد.

واقعا حقش نبود.

خدا جای حق نشسته.

او قضاوت می کرد و حق می گرفت.

یغما بی کس و کار بود شاید هم یتیم.

کسی حق نداشت بابت کار نکرده مجازاتش کند.

کلافه و عصبی نشست.

نمی فهمید باید مدام طرفی باشد.

هردویشان حق داشتند.

و این وسط او اشتباه کرد.

نباید به یغما کمک می کرد.

اما ترس از خودسری های یغما باعث شد دست بجنابند.

رو به ونوس گفت: به هوش اومد خبرم کن.

_ کجا؟

_ برم بینم می توئم یغما رو پیدا کنم، بالاخره باید نشونی، آدرسی چیزی ازش باشه.

ونوس با ناامیدی سر تکان داد.

_ باشه پس اگه خبری شد، بی خبرم نذار.

دست روی شانهِ ی ونوس گذاشت و گفت: حتما.

از اتاق بیرون زد.

همان موقع گوشیش زنگ خورد.

ایمان بود.

تماس را وصل کرد و گفت:جانم.

_خوبی؟ ونداد کجاس هر چی زنگ می زنی خبری ازش نیست؟

همیشه رک بود.

_بیمارستان!

_یغما پیدا شد؟ بیمارستانه؟

پس ایمان هم خبر داشت!

_خود ونداد بیمارستانه، سگته کرده.

_یا خدا، چی شده؟

_خبری از یغما شده؟

_نه، فرودگاه رفتم و ایستگاه قطار نبود، دارم میرم ترمینال اتوبوس.

لب گزید.

حالا حالاها باید دنبالش می گشتند.

_باشه منم هر جا فکر می کنم رفته میرم دنبالش.

_دمت گرم، فقط حال ونداد چطوره؟

_خوبه، خطر رفع شده.

_خداروشکر، این پسر واقعا بدشانسه.

ویهان حتی لبخند هم نزد.

_می بینمت.

_باشه، فعلا.

تماس را قطع کرد و به سرعت از بیمارستان بیرون زد.

آرام و قرار نداشت.

خودش را مسبب اصلی حال بد و نداد می دانست.

با نقشه ی صدف پیش رفته بود.

آخر هم کار به این فصاحت رسید.

البته خب حتی اگر به یغما کمک هم نمی کرد باز هم فرار می کرد.

پس چه بهتر که او می دانست.

اینگونه حواسش به یغما و برادر زاده هایش بود.

می توانست اگر مشکل حادی پیش آمد کمکشان کند.

گیج بود.

نمی فهمید با خودش چند چند است.

هم می خواست هوای یغما را داشته باشد هم و نداد.

گوشی را برداشت که به یغما زنگ بزند.

همین که زنگ خورد:

"مشترک مورد نظر در دسترس نیست."

مطمئناً از ترس اینکه ونداد پیدایش نکند گوشیش را خاموش کرده بود.

امان از دست این زن!

سوار ماشین شد.

به سرعت حرکت کرد.

نمی دانست عکس العمل یغما چه می تواند باشد.

حداقلش این بود که باید بداند.

طولی نکشید که جلوی در خانه بود.

پیاده شد و زنگ زد.

لعنت به او!

حامله بود.

اگر با این خبر اتفاقی برای او یا بچه ها بیفتد چه؟

صدایی که از هیوا نیامد، تن صدایش را بلند کرد و گفت: منم هیوا!

تازه آن موقع بود که صدای قدم های هیوا را شنید.

چطور می شد که این همه از ونداد بترسد؟

در به رویش باز شد.

یغما لبخند زد و سلام داد.

از جلوی در کنار رفت و گفت: بیا داخل.

ویهان انگار منتظر تعارفش بود.

فورا داخل شد و در را بست.

_ از دیشب خوب بودی؟

_ آره خوبم، فقط از صبحی همش دلشوره داره، اتفاقی واسه کسی نیفتاده؟

ویهان بدون جواب دادن گفت: چای داری؟

_ دارم

داخل خانه شدند.

_ بشین.

به سمت میلمان بنفش رفت و نشست.

یغما هم وارد آشپزخانه شد تا چای بریزد.

_ خوبی ویهان؟ انگار گرفته ای!

بیشتر عصبی بود با عذاب وجدان!

ویهان گفت: بیا بشین میگم.

یغما چای ریخت و به سمتش آمد.

سینی را روی میز گذاشت و روبروی ویهان نشست.

از نوع گفتن ویهان نگران شد.

_چی شده ویهان؟

_ونداد امروز برگشت خونه.

یغما با ترس اب دهانش را قورت داد.

_حتما داره شهرو دنبالم میگرده.

_سکته کرده.

یغما به وضوح جا خورد.

_چی...میگی؟

کاش می توانست کمی مقدمه چینی کند.

ولی بلد نبود.

_الان حالش چطوره؟

_خوبه، نترس...یغما می خوای چیکار کنی؟

_وقتی زدم بیرون میخواستم چیکار کنم؟

_حتی با وضع الان ونداد؟

ترسیده بود.

هم بخاطر حال ونداد هم از ترس اینکه اگر برگردد چه فاجعه ای در انتظارش است.

عمر اگر این بار ونداد او را می بخشید.

خصوصا که دیگر تنها نبود.

بچه های ونداد را هم به دنبال داشت.

_من بر نمی گردم.

_ظالم شدی یغما.

_ترسو شدم ویهان، از هر چیزی می ترسم.

_ونداد مرد سابق نیست.

یغما فوراً گفت: کی اینو میگه؟ تو؟ ثابت می کنی؟ اگه برگردم دیگه بلایی سرم نمیداد؟

قبلا من تنها بود شبانه روزم شکنجه و کتک بود. حالا دیگه بچه هاشم هست، ازم می

گذره به نظرت؟ راحتم می ذاره؟ نه، باور نمی کنم ویهان، دعا می کنم خوب بشه، نماز

می خونم، نذر می کنم ولی بر نمی گردم.

واقعا هم می ترسید.

ویهان آهی کشید و فنجانش را برداشت.

واقعا هیچ چیزی را نمی توانست تضمین کند.

ونداد قبلا امتحان پس داده بود.

متاسفانه هم رفوزه شد.

الان هم هیچ تضمینی نمی توانست به یغما بدهد.

اگر این بار ونداد به سرش می زد هیچ کس جلودارش نبود.

فرار یغما از بیخ و بن اشتباه بود.

_سابقه سخته داشته؟

_نه!

_پس...

ویهان این حرف را با اطمینان زد.

_دوست داره یغما.

یغما ساکت شد.

این دوست داشتن ها به حرف بود نه عمل!

ویهان چایش را خورد.

_باید برگردم بیمارستان مواظبش باشم.

_واقعا بهتر شده؟

_ونوس اینجوری گفت، من دکترشو ندیدم.

_متاسفم.

_امیدوارم راهی که میری به سرانجام برسوندت یغما!

اصلا نمی دانست دارد به کجا می رود.

فقط می خواست از زندگی اجباری که داشت خلاص شود.

_می رسونه، بالاخره راهی برای سرانجام زندگیم پیدا می کنم.

ویهان با دقت نگاهش کرد.

حس می کرد دلش آشوب است.

اما سعی می کرد به روی خودش نیورد.

تا مثلا وانمود کند کم نیورده.

_خوبی یغما؟

_خوبم.

_خوب نیستی.

از اینکه کسی دستش را بخواند متنفر بود.

از جایش بلند شد.

_چیزی می خوری درست کنم؟

_باید برم.

_ کجا؟

_ پیش ونداد.

اسم ونداد که می آمد قلبش هوری پایین می ریخت .

حس می کرد مسبب این اتفاق و همه ی اتفاقات بعدی خواهد بود.

می دانست گناهکار است.

می شد از راه های دیگری هم از آن خانه رفت.

اما حداقل تا دنیا آمدن دوقلوها باید صبر می کرد.

زمان طولانی بود.

نمی خواست این همه منتظر باشد.

_ دیشب راحت بودی؟

_ کم کم عادت می کنم.

آدمی به همه چیز عادت می کند، تنهایی که چیزی نبود.

ویهان از جایش بلند شد.

حرف زدن با یغما بی فایده بود.

مثلا آمد خبر بدهد که شاید برگردد.

ولی زهی خیال باطل.

نمی فهمید یغما دیگر دل و جرات برگشتن ندارد.

از ونداد به شدت می ترسید.

هیچ تصویری از برخوردهایش نداشت.

پس به تنهایی عادت می کرد.

به اینکه بی منطق است.

ولی بر نمی گشت.

ویهان را بدرقه کرد و داخل خانه شد.

به محض بستن در زانو زد.

به همین زودی کم آورد.

نفهمید چطور شد که به گریه افتاد.

ونداد خیلی عذابش داد.

خیلی خون به دلش کرد.

اما نه نفرینش کرد.

نه دعایی در حقش!

هیچ وقت حتی به ذهنش خطور هم نکرد که این بلا یا هر بلای دیگری به سر ونداد

بیاید.

دلش دلش را می خورد تا باز خبری از ونداد شود.

بچه هایش حق داشتند روزی پدرشان را ببینند.

و خودش...

دوستش نداشت..

دوستش نداشت...

دوستش نداشت...

خدا لعنتش کند پس دلش چه می گفت؟

همیشه کم می آورد.

حتی در احساسش!

دستی به صورت خیشش کشید.

برایش نذر صلوات می کرد.

نماز می خواند و دعا می کرد.

خوب می شد.

۳۵۴

باید خوب می شد.

از جایش بلند شد.

و نداد مرد زانو زدن نبود.

پس از جایش بلند می شد.

به سمت سینک رفت.

وضو گرفت و حجاب کرد.

به سمت قبله ایستاد و نماز خواند.

نمازش که تمام شد صلوات نذر کرد و دعا کرد.

دست آخر دست روی شکمش گذاشت

لب زدنی نی ها واسه بابایی دعا کنید.

**

پلک باز کرد.

انگار درست نمی فهمید چه خبر است.

با نگاهش چرخ درون اتاق زد.

با تعجب فهمید بیمارستان است.

دقیقا برای چه اینجا بود؟

تا آخرین لحظه یادش بود تصادف نکرده.

سرفه ای کرد تا اگر کسی بیرون از اتاق است متوجه اش شود و شد.

ویهان داخل شد.

گل از گلش شکفت.

_داداش...خوبی؟

_خوبم، چرا اینجام؟

ویهان لب گزید.

با احتیاط گفت: سگته خفیف داشتی.

متعجب به ویهان نگاه کرد.

شوخی می کرد؟

ویهان جلو آمد و تند گفت: الان خوبی، دکتر گفت بهوش بیای حله.

ونداد نیم خیز شد که بلند شود ویهان به سمتش دوید.

دست روی شانۀ اش گذاشت و گفت: آرام باش داداش.

_یغما برگشت؟

می دانست اول و آخر این سوال را می پرسد.

نگاهش را دزدید.

ونداد جوابش را گرفت.

دست و یهان را پس زد و گفت: من باید زن و بچه هامو پیدا کنم.

_منو ایمان دنبالشونیم.

_پس چرا دستات خالیه.

ای خدا....!

چطور می توانست دوام بیاورد و حرف نزند؟

اصلا دلش نمی خواست از ونداد رانده شود.

ونداد نمی بخشید

نمی بخشید هم یعنی رفتن.

بالاخره بلند شد.

_د لامصب صبر کن دکتر بیاد بیندت.

ونداد پوزخند زد.

حالیش نبود چون مجرد بود.

اگر دلش گیر بود.

این همه راحت حرف نمی زد.

_لباسامو برام بیار.

مجبور شد لباس هایش را بیاورد.

ولی رفت پرستار را خبر کرد تا سرم ها را از دستش در بیاورند.

کلی سیم به تنش وصل بود.

پرستار آمد.

تق زد و سعی کرد ونداد را راضی کند بیخود از جایش بلند نشود.

اما وقتی زن و بچه هایش معلوم نبود کجا هستند چطور می توانست آرام و قرار بگیرد؟

سکته کرده که کرده!

حالا که حالش خوب است.

بیخود خودش را به مریضی بزند که چه شود.

تازه قضیه ی تب کنم شاید پرستارم تو باشی هم منتفی بود.

یغمایی وجود نداشت که پرستاری کند.

ویهان کمکش کرد.

پرستار از سیم و سرم ها نجاتش داد.

ویهان هم لباس هایش را تنش کرد.

خوب بود.

اما احتیاج داشت خوبتر شود.

بنیه اش قوی بود.

وگر نه این سخته می توانست موجب مرگش شود.

خدا فقط رحم کرد.

ویهان صندوق رفت و تسویه کرد.

پرستار هم با عصبانیت گفته بود عواقب این سرخودی با خودشان است.

از بیمارستان بیرون زدند.

_ هانا چگونه؟

_ خوبه، ولی مدام داره سراغ تو و یغما رو می گیره.

مدام یک سوال تکرار می شد: یغما چرا رفت؟

کنار ویهان روی صندلی نشست.

_ ایمان چیزی پیدا کرده؟

_ نه، هنوز!

ونداد با چهره ای سخت لب زد: پس تو همین شهره!

_ چگونه می خواهی پیدا کنی؟

_ فعلاً نمی دونم.

باید سراغ صدف و ساغر می رفت.

آدم می گذاشت تا تعقیبشان کنند.

مطمئنا سراغ یغما می رفتند.

_سراغ دوستاش رفتین؟

_هنوز نه!

_همین الان برو.

_داداش مهلت بده، تو هنوز کامل خوب نشدی.

_دست رو دست گذاشتن حال منو خوب نمی کنه.

لجباز بود و یکدنده.

_آدرس؟

_پیچ میدونو، برو راست.

کاری که خواسته بود را انجام داد.

_گوشی من دست توئه؟

_تو داشبورده ماشینه.

گوشیش را برداشت و به صدف زنگ زد.

به محض وصل شدن تماس فقط گفت: وندادم، خونه بمون کارت دارم.

_چی شده؟

تماس را قطع کرد.

برای ضرورت شماره و آدرس تمام کسانی را که جوری به یغما وصل می شدند را داشت.

برای روزی عین الان به درد می خورد.

روزی که اصلا پیش بینی نمی کرد.

اصلا یغما را این همه جسور نمی دید.

و البته بدی در ذات این دختر نبود.

چطور با شکم برآمده رفت را مانده بود.

اگر خدای ناکرده برای خودش یا بچه ها اتفاقی می افتاد چه کسی می خواست به دادش برسد؟

بخدا تا پیدایش می کرد می مرد.

خدا کند تا قبل از اینکه دیر شود سر عقل بیاید و برگردد.

خانه ی صدف آپارتمان کوچکی بود ته یک کوچه ی بن بست و تنگ!

محله قدیمی بود.

آپارتمان ها هم همه داغان و خرابه!

سر کوچه مگه داشت.

ونداد پیاده شد.

اما قلبش هنوز کمی درد می کرد.

دست روی قلبش گذاشت و کمی روی کاپوت خم شد.

ویهان فوراً پیاده شد.

خودش را به ونداد رساند و گفت: خوبی داداش؟

ایستاد و گفت: خوبم.

با هم به سمت آپارتمان رفتند.

سه طبقه بود و کوچک!

زنگ طبقه سوم را زدند.

صدف با علم به اینکه آنها دم در هستند اصلاً چیزی نپرسید فقط در را باز کرد.

ونداد دوباره زنگ زد.

صدف متعجب جلوی آیفون آمد و گفت: بفرمائید بالا.

__یا پایین صدف.

__اتفاقی افتاده؟

__یا پایین.

پای زن و بچه هایش که به میان می آمد هیچ انعطافی نداشت.

صدف گوشی را گذاشت و فوراً پایین آمد.

مانتوی سیاه و گشاد به تن داشت.

قیافه اش هم متعجب و تا حدودی سردرگم بود.

__ یغما کجاست؟

صدف با چشمانی گرد شده گفت: یعنی چی؟

ویهان ادا به صدف نگاه نمی کرد.

می ترسید دست و پایش را گم کند و چیزی بگوید.

خصوصا که ونداد تیز بود.

کمی شک می کرد همه چیز تمام می شد.

__ صدف خودتو به اون راه نزن، یغما از خونه فرار کرده، کجاست؟

__ شوخی می کنی؟ دقیقا من باید از کجا بدونم؟

این یک مورد را واقعا نمی دانست.

نه ویهان و نه خود یغما چیزی در مورد جایش نگفته بودند.

دست ونداد مشت شد.

ویهان با ترس گفت: آرام باش لطفا.

صدف با متانت گفت: واقعا نمی دونم، اما خبری بشه فوراً میگم، نمی دارم منتظر باشید.

اعتمادی به صدف نداشت.

باید برایش نگهبان می گذاشت.

_باشه.

صدف متعجب نگاهش کرد.

یعنی به همین راحتی قبول کرد؟

ویهان یواشکی چشم و ابرو آمد که کشش ندهد.

_نفرمائید بالا!

ونداد محل نداد.

بی حرف به سمت ماشین حرکت کرد.

ویهان هم حرفی نزد جز خداحافظی.

حرکت کرد و پشت فرمان نشست.

بوقی برای صدف زد و رفتند.

نوبت ساغر بود.

هر چقدر صدف آب زیرکاه بود ساغر دختر ساده تری بود.

هرچند که زبان دراز بود.

ولی حس می کرد بدی ندارد.

آدرس را به ویهان داد و ویهان بی حرف اطاعت کرد.

ابدا نمی خواست با کاری یا حرفی ناراحتش کند.

فعلا هر نوع واکنشی می توانست سم باشد.

جلوی خانه ی ساغر توقف کرد.

همان سوال هایی که از صدف شد از ساغر هم پرسید.

او هم بی اطلاع بود.

بدتر آنکه دختر بیچاره از ترس و نگرانی تا دم آخر قول گرفت تا خبرش کنند.

ونداد با بدبختی و بیچارگی سوار ماشین شد.

ویهان با نگرانی نگاهش می کرد.

نمی فهمید باید چه حاکی برسرش می ریخت.

هم باید هوای ونداد را می داشت هم یغما.

ولی همه چیز فعلا داشت به نفع یغما تمام می شد.

بریم خونه، بسه ونداد، خیلی به خودت فشار آوردی.

واقعا هم دیگر نمی کشید.

حالش داشت بد و بدتر می شد.

ویهان کمکش کرد و نشست.

مستقیم به سمت خانه رفت.

اگر از ترس آبروی خودش و البته خیانتی که در حق برادرش کرده بود می گفت یغما کجاست.

نامرد نبود.

پای کاری که کرده می ایستاد.

اما ونداد واقعا داشت زجر کی می کشید.

فکرش را هم نمی کرد که این همه به یغما علاقه داشته باشد.

مانده بود با این همه علاقه چطور دلش آمد و آزارش داد.

رسیده به خانه بوق زد.

نگهبان در را باز کرد و داخل شدند.

رسیده به ساختمان، همه به استقبال آمدند.

مسعود هم بود.

چهره اش به قدری گرفته بود انگار چندین سال پیر تر شده.

و البته ناتوان تر!

ویهان پیاده شد و به ونداد کمک کرد.

ونداد زود خودش را مرخص کرد.

وگر نه حداقل تا فردا را باید درون بیمارستان می خوابید.

داخل که شدند.

ترجیح داد روی کاناپه دراز بکشد تا برود درون اتاقش.

مسعود و نازگل کنارش نشستند.

نازگل با خشم و بغض گفت: زیر سر همین دختره ی پاپتی بود..

به مسعود توپید و گفت: تو وارد زندگیمون کردیش.

ونداد با ناله گفت: تمومش کن مامان، خواهش می کنم.

مسعود با نرمش پرسید: حالت چگونه؟

ونداد با استیصال نگاهش کرد.

عمویش همیشه پشتش بود.

حتی وقتی فهمید چه ظلمی در حق یغما کرده.

_خوبم، خوبترم میشم.

مسعود هم از رفتن یغما ناراحت بود هم حال بد ونداد.

نمی فهمید باید چه کند.

آنقدر هم پیر بود که واقعا نتواند کاری کند.

ویهان بالای سرش ایستاد و گفت: ونداد بری تو اتاق استراحت کنی بهتره، تو هنوز

خوب نشدی

ونداد لجبازتر از این حرف ها بود.

به کانایه چسبید.

_هانا کجاست؟

_ونوس بردش بیرون، خیلی بهانه می گرفت.

سخت با اسپند دود کرده آمده.

زیر لبی تند تند دعا می کرد و دور سر ونداد می چرخاند.

اعتقادات خاص خودش را داشت.

کسی هم مانعش نمی شد.

_چشم زدن پسر، و گرنه شاخ و شمشاد چرا سگته؟

خم شد پیشانی ونداد را بوسید.

_خدا حفظ کنه.

ویهان روبروی ونداد نشست.

دست روی پایش گذاشت و خیره اش شد.

حالش را درک می کرد.

بدتر از همه به شدت شرمنده بود.

جوری که انگار حتی نمی توانست نفس بکشد.

کم کم تا شب ونوس و هانا هم آمدند.

ماجرای سگته ی ونداد و رفتن یغما هم قرار بود راز باقی بماند.

پای آبروی همگیشان در میان بود.

یغما بد تا کرد.

در حقیقت به همه چیز ونداد حمله کرد.

تاوان سختی گرفت.

جالب اینجا بود که ونداد اصلا ناراحت نبود.

تا حدودی هم حق خودش می دانست.

خیلی در حق یغما ظلم کرد.

اما در این حد هم از یغما توقع نداشت.

نگرانش بود.

چطور با حاملگی گلیم خودش را از آب می کشید بیرون.

بدون سر پناه.

بدون آدم های مطمئن.

می مرد تا پیدایشان کند.

روی تختش که دراز کشید قلبش می سوخت.

شاید واقعا بهتر بود تا فردا تحت مراقبت پزشک می بود.

اما مگر می توانست آرام بگیرد.

نمی دانست دیگر چطور می تواند ردی از یغما بگیرد.

تلفنی هم با ایمان حرف زد.

ترمینال و فرودگاه و بقیه جاهایی که فکر می کرد را گشته بود.

دست آخر هیچ به هیچ!

فقط خیالش راحت شده بود که در همین شهر است.

جایی نرفته.

از فردا باز هم می گشت.

نه قرار بر شکنجه بود نه تنبیه.

فقط بیاید و بماند.

کل خانه را واریسی کرده بود.

حالا دیگر جای همه چیز را می دانست.

کمی هم با سلیقه ی خودش تغییر و تحول داده بود.

سلیقه ی زنانگی خودش بهتر از مردانگی ویهان بود.

امشب، دومین شب تنهایی اش بود.

بدون وندادی که شب ها کنار گوشش منظم نفس می کشید.

یا وقت هایی که فکر می کرد خواب است دست میان موهایش می برد.

باید فردا می رفت و یک سیم کارت جدید می خرید.

جوری که ونداد نفهمد زنگش می زد.

باید حداقل صدای نفس هایش را می شنید تا بداند حالش خوب است.

کاش به ویهان گفته بود تا بخرد.

ویهان که پر از آشوب بود.

درکش می کرد.

مانده بود بین او و ونداد!

کافی بود جلوی ونداد رو شود که کسی که یغما را فراری داده ویهان است.

عملا بدبخت می شد.

کتلت های سرخ شده را از ماهیتابه بیرون آورد.

همان دم کمی نان برداشت و داغ داغ کنار گاز خورد.

به شدت گرسنه بود.

و البته بوی خوب کتلت های سرخ شده حالش را جا می آورد.

باید خودش را وزن می کرد.

هر بار که به آینه نگاه می کرد حس می کرد دارد پت و پهن می شود.

شامش را پای گاز خورد و ظرف هایش را شست.

وارد سالن کوچک شد.

تلویزیون را روشن کرد و روی زمین لم داد.

وقتی روی پهلو دراز می کشید راحت تر بود.

فشار روی قفسه سینه و کمرش کم می شد.

سریال های شبکه ای را زد.

قبلا علاقه ای به دیدن نداشت.

اما حالا از تنهایی تمام کارهای کسل کننده ی قبل را انجام می داد.

درها را قفل کرده بود.

هنوز به این محله عادت نداشت.

باید جانب احتیاط را رعایت می کرد.

حامله بود.

بدون هیچ مردی در خانه اش.

ممکن بود هر اتفاقی بیفتد.

البته خدا کند که نیفتد.

ولی سعی می کرد مواظب باشد.

نباید هیچ اتفاقی می افتاد.

درست بود که فرار کرده.

اما بچه هایش امانت بودند.

شده خودش را فدا کند نباید هیچ اتفاقی برای دوقلوها می افتاد.

زندگیش به این دو تا بسته بود.

خصوصا که دلبستگی عجیبی هم پیدا کرده بود.

دست روی شکمش گذاشت.

زیر لب صلوات فرستاد و لب زد: برام بمونید عشقهای مامان.

سریال پخش شد.

حواسش هم پی سریال رفت.

**

در حیاط را بست.

اولین قدم را که برداشت کسی صدایش کرد.

برگشت.

از دیدن زن چادری که به سمتش می آمد متعجب شد.

_سلام عزیزم، خوبی؟

یغما با خوشرویی جوابش را داد.

_سلام، ممنونم.

_گلم تازه ساکن شدی اینجا؟

_بله.

زن جوانی بود.

با چادر مشکی و شال زرد رنگی که زیرش بود.

ابروهای پیوسته و چشمان درشت.

چهره ی سبزه و بانمکی داشت.

از آنها که زود به دل می نشست.

_من مهگلم، همسایه ایم، دیدم تو این خونه بعد مدت ها داره رفت و آمد میشه گفتم

خداروشکر بالاخره یکی اومد که دیوار به دیوارمون خالی نباشه.

یغما لبخند زد.

دستش را جلو آورد و گفت: من یغمام.

مهگل دست داد و گفت: خوش اومدی به محل عزیزم.

_ممنونم.

_اینجا تنهایی؟

نگاهی به شکم یغما انداخت و با لبخند گفت: انگار تو راهی داری!

یغما دست روی شکمش گذاشت و گفت: آره.

_سخت نیست داری اینجوری میری بیرون؟ باید بگی شوهرت برسوندت.

یغما با اینکه نمی خواست دروغ بگوید اما با اجبار گفت: شوهرم مامورितه، کاری داشته

باشم برادر شوهرم میاد بهم سر می زنه.

_بمیرم برات، عزیزم هر کاری داشتی به خودم بگو.

با دست به خانه اش اشاره کرد و گفت: این خونه ی ماست، کار داشتی فقط در بزن.

ویهان راست می گفت.

محلله خوبی بود.

حداقل از همسایه اش مشخص بود.

مه گل خوش قلب بود.

از نوع حرف زدنش هم مشخص بود.

_ممنونم، حتما مزاحم میشم.

_مراحمی عزیزم، گلم معطلت کنم کار داری.

یغما سری تکان داد و رفت.

خوب بود.

با صمیمیت با همسایه هایش کمتر احساس غربت می کرد.

و البته می توانستند کمک حالش هم با این وضعیت حاملگی باشند.

سر کوچه شان خیابان اصلی بود.

به سمت ایستگاه اتوبوس رفت.

اینجا ها را بلد نبود.

ولی مجبور بود یاد بگیرد.

از این به بعد باید گلیمش را از آب بیرون می کشید.

کمی درون ایستگاه منتظر ماند.

از دختر جوانی که منتظر بود مسیر ها را پرسید.

باید می رفت تا سبز میدان.

کم کم باید برای بچه هایش لباس می ریخت.

چند تا تکه طلا هم داشت.

باید می فروخت.

به پولش شدیداً نیاز داشت.

می دانست ویهان به واسطه برادر زاده هایش هم که شده کمکش می کند.

اما باید خودش هم استقلال مالی داشته باشد.

این چندماه تا زایمان را به واسطه کمک های ویهان و پول طلاها سپری می کرد.

بعد از آن هم درون خانه یا بیرون کاری پیدا می کرد.

فعلا باید کارش را راه می انداخت.

اتوبوس آمد و سوار شد.

همان دم نشست.

کنار پنجره که بتواند بیرون را ببیند.

اتوبوس حرکت کرد و او کیفش را محکم در دست گرفت.

راه سختی در پیش داشت.

ولی باید بتواند.

فعلا از جایش به ساغر و صدف نمی گفت.

مطمئنا ونداد به سراغشان می رفت.

کمی که آب ها از آسیاب افتاد و ونداد ناامید شد خبرشان می کرد.

قبل از رسیدن به سبز میدان، نقش جهان پیاده شد.

بازار بزرگی برای طلا داشت.

می توانست طلاهایش را خورد خورد بفروشد.

کمی پیاده رفت تا وارد بازار شد.

از همان اولین مغازه قیمت گرفت.

بالاخره هم مغازه پنجم بود یا ششم، چند تکه را فروخت.

قیمت خوبی هم نصیبش شد.

راضی از بازار بیرون آمد.

می توانست تمام وسایل بچه هایش را بخرد.

ریز و درشتشان را.

از میدان بیرون آمد.

همان جایی که پیاده شد به انتظار ایستاد تا اتوبوس بیاید.

کمی طول کشید.

ولی آمد.

سوار شد و سبز میدان پیاده شد.

برای خرید های نی نی ها شوق داشت.

با وسواس میان مغازه ها می گشت.

هر تکه را هزار بار واری می کرد.

دست آخر با چند تکه لباس و حوله و شیشه شیر و چند تا خرت و پرت دیگر مسیر خانه را برگشت.

ولی همان دم ها سیم کارت تازه ای خرید.

باید حال و نداد را می پرسید.

نگرانش بود.

بعد از یک روز طولانی و خسته کننده به خانه رسید.

گرسنه بود.

معطل نکرد تا ناهار درست کند.

برای خودش لقمه نان و پنیر گرفت و خورد.

لباس هایش را عوض کرده.

خریده‌های نی نی ها را درون اتاق خواب گذاشت.

بعدا مرتب می کرد.

بیرون آمد و دست به کار شد.

باید ما کارونی می پخت.

هین پخت و پز سیم کارت را درون گوشی انداخت.

امشب فعال می شد.

باید تا امشب منتظر می ماند.

ماکارونی را گذاشت تا دم بکشد.

خودش هم خسته جلوی تلویزیون لم داد.

آن را روشن کرد و روی شبکه قرآن گذاشت.

صوت قرآن هم خودش را آرام می کرد هم مطمئنا بچه هایش را!

آنقدر همه چیز خوب بود که در حال چرت زدن بود.

بالاخره هم با حرص بلند شد.

زیر قابلمه اش را خاموش کرد.

میلی فعلا به خوردن نداشت.

دوباره جلوی تلویزیون لم داد و خوابش برد.

وقتی به خودش آمد که یکی محکم به در می کوبید.

میلی به بلند شدن نداشت.

ولی به اجبار بلند شد.

به سمت در رفت اما ان را باز نکرد.

صدای همان زنی که صبح دیده بود باعث شد در را باز کند.

قیافه اش به قدری خواب آلود بود که مهگل خندید.

_انگار بد موقع او مدم.

کاسه آشی که در دستش بود را به سمت یغما دراز کرد و گفت؛ تازه درست کردم
گفتم شاید میلش رو داشته باشی.

چقدر هوس کرده بود.

با ذوق کاسه را گرفت.

_ممنونم.

از جلوی در کنار رفت و گفت: بیا داخل.

_مزاحمت نمیشم.

_این چه حرفیه، بیا داخل.

مهگل داخل شد.

مه گل با کنجکاوی به اطراف نگاه می کرد.

حیاط که تغییر آنچنانی نکرده بود.

با تعارفات یغما داخل شد.

خانه با سلیقه ی قشنگی چیده شده بود.

وسایل همگی در حد نو بودند.

روی مبل نشست.

یغما کاسه‌ی اش را روی کابینت گذاشت و کتری را پر از آب کرد و روی گاز گذاشت.

مهگل هنوز به در و دیوار خیره بود.

یغما کمی میوه درون جامیوه‌ای ریخت و آمد روبروی مه گل نشست.

__ ببخش عزیزم تو زحمت افتادی.

__ نه بابا!

مهگل اشاره‌ای به شکم برآمده اش کرد و گفت: پسره یا دختر؟

__ نمی‌دونم راستش!

__ چه ماهه‌ای؟

__ یکم دیگه مونده به چهار ماهگی.

مه گل با تعجب گفت: واقعا؟ من فکر کردم باید حدود ۶ یا ۷ ماهگی باشه.

یغما با لبخند گفت: دوقلو ان.

مهگل با ذوق گفت: واقعا؟ وای من میمیرم برا دوقلو، اینقد خوبه.

یغما لبخندش را حفظ کرد.

مهگل به نظر می‌رسید زیادی پرانرژی باشد.

از آن دخترهای پر سرو صدا و هیجان زده.

که هر جایی برود آتش می سوزاند.

برعکس خودش که کلا آرام بود.

_من یه دختر دارم.

ابروهای یغما بالا رفت.

_۴سالشه، تو خونه اس گفتم بیاد اما مگه از تلویزیون دل می کنه، معتاد کارتون هاشه.

هانا هم کارتون می دید.

اما نه خیلی افراطی.

بیشتر با عروسک هایش بازی می کرد.

آهی کشید.

دیگر هرگز نمی توانست هانا را ببیند.

دخترکش را تنها گذاشت.

مهگل که متوجه ناراحتیش شد پرسید: عزیزم ناراحتت کردم؟

_نه!

از جایش بلند شد.

_فکر کنم آبم جوش اومد برای چای!

نگران هانا بود.

می دانست حالا بابت نبودنش خیلی غصه می خورد.

ولی چه می کرد.

باید این وابستگی ها را یک جایی تمام می کرد.

_چندسالته یغما جون؟

نیامده داشت صمیمی می شد.

_۲۲سال.

_عزیزم چقدر بچه ای.

آب جوش آمده را درون فوری ریخت و روی کتری گذاشت.

_نه خیلی.

مه گل از جایش بلند شد.

خودش را به این نزدیک کرد و به آن تکیه داد.

_دوقلو خیلی سخته، باید خیلی مواظب باشی.

_دارم تلاشم می کنم.

_صبحی گفتم، باز میگویم هر کمکی خواستی حتما خبرم کن، من از خدامه بتونم

کمکی کرده باشه. تازه عاشق بچه ام اما آقامون فعلا گفته همین یکی، تا بعدا چی پیش

بیاد.

پرچانه بود.

رهایش می کرد ساعت ها حرف می زد.

_انشاءالله به وقتش!

_انشاءالله.

حالش خیلی بهتر شده بود.

بدون کمک از تختش پایین آمد.

لباسش را عوض کرد و درون حمام ریش و پشم هایش را پایین ریخت.

تر و تمیز باید پایین می رفت.

زن و بچه هایش نبودند.

دنیا به آخر نرسیده بود.

پیدایشان می کرد.

پیدا نمی شدند با دست های خودش دنیا را به آخر می رساند.

از پله ها پایین رفت که سخاوت با دیدنش فوراً به سمت آمد.

_چرا پاشدی آقا؟

_بهمترم سخاوت، یه چیزی بده من بخورم، باید برم دنبال کارام.

سخاوت چشمی گفت و رفت.

ونداد هم با طمانیه پشت سرش رفت.

میز صبحانه فوراً چیده شد.

نشست و چندین لقمه خورد.

هیچ طعمی نداشتند.

فقط محض اینکه گرسنه نشود می خورد.

و گرنه یغما که نبود.

خوردن زهر بهتر بود.

از پشت میز که بلند شد گوشیش زنگ خورد.

از آشپزخانه بیرون زد.

شماره ناشناس بود.

متعجب جواب داد: بله؟

صدایی از پشت خط نمی آمد.

بله؟

دوباره تکرار کند تا شاید پست خطی را مجبور به حرف زدن کند.

باز هم فقط صدای نفس کشیدن نی آمد.

بی حوصله تماس را قطع کرد.

کارهایی واجب تر فکر کردن به یک تماس تلفنی داشت.

گوشی را در جیبش چپاند.

مجبور بود راننده را خبر کند.

ترجیح می داد فعلا رانندگی نکند.

هرچه کمتر خطر می کرد بهتر بود.

راننده و ماشین که آمدند، پیامی روی گوشیش آمد.

گوشی را دوباره برداشت و نگاه کرد.

از همان شماره ی ناشناس بود.

فقط برایش سلام فرستاده بود.

شیطان می گفت سر فحش را بکشد.

ولی تحمل کرد.

گوشی را روی بی صدا گذاشت و دم دستش.

حالا هر چه قدر می خواست زنگ بزند یا پیام بده.

فکر کرده او هم بیکار است.

یا شاید هم آدم بدی را برای این مسخره بازی ها پیدا کرده بود.

بی توجه گوشی را درون جیبش چپاند.

حوصله نداشت.

دستش را تکان داد و راننده حرکت کرد.

ایمان گفته بود همه ی راه هایی که بتواند از شهر خارج شود را سرزده.

پس از شهر خارج نشده.

همه ی بیمارستان ها و پزشک قانونی را هم رفته.

آنجا هم نبود.

حالا نوبت خودش بود به هتل ها و مسافر خانه ها سر می زد.

شانسی بود که باید امتحان می شد.

از راننده خواست تا آدرس هایی که سراغ دارد و برود.

راننده هم اطاعت کرد.

از هتل پل گرفته تا هتل عباسی و هخامنش و بقیه را گشت.

هیچ اثری نبود.

نمی فهمید دیگر باید به کجا سر بزند.

راننده که سردرگمی اش را می دید با احتیاط گفت: آقا می خواین یه سر به بنگاه های

املاک بزنین؟ ممکنه خونه گرفته باشن.

فکر خوبی بود.

ولی بنگاه که در این شهر یکی دو تا نبود.

چطور می توانست همه را پیدا کند.

راننده که انگار فهمیده بود مستأصل است گفت: آقا، لازم نیست خودتون برین، من می
تونم برادرمو بفرستم امروز کل بنگاه های شهر رو پیدا کنه و پرس و جو کنه.

نفس راحتی کشید.

کارش کمی راحتتر می شد.

_همین الان بهش زنگ بزن، بگو کارشو که تموم کرد بیاد دستمزدشو بگیره.

_چشم آقا.

راننده فوراً به برادرش زنگ زد و سر بسته یک چیزهایی گفت.

برادرش پسر بیکاری بود.

راحت می توانست پیدایش کند.

تماس را که قطع کرد گفت: آقا رفت، الان کجا برم؟

_برو شرکت.

_چشم.

استارت زد و حرکت کرد.

باید می رفت ببیند در نبودش چه اتفاقاتی افتاده.

ایمان کارها را خوب پیش می برد.

ولی انگار اگر خودش نباشد یک چیزی کم است.

راننده مستقیم به سمت شرکت رفت.

چقدر دلش با حال ونداد می سوخت.

مرد بیچاره بابت زن هایش مدام باید دردی را تحمل می کرد.

یک روی خوش انگار به او نمی آمد.

رسیده به شرکت گفت: آقا منتظر باشم؟

_ نه می تونی بری.

_ چشم.

ونداد پیاده شد و راننده رفت.

دستی برای نگهبان تکان داد و به سمت آسانسور رفت.

با اینکه عادت داشت با پله بالا برود ولی اینبار واقعا نمی توانست.

فشار زیادی به قلبش می آمد.

همان سوار آسانسور شد.

رسیده به طبقه ی ریاست پیاده شد.

ساکت بود و آرام.

انگار همه چیز در سکوت باشد.

یکراست به سمت اتاق خودش رفت.

منشی با دیدنش با عجله بلند شد.

سلام کرد.

ونداد سر تکان داد.

__بخشید مهندس...

برگشت و منتظر نگاهش کرد.

__به جای مهندس مهرجو، یه کارمند جدید فرستادن.

__کجاست؟

__پیش مهندس محبی.

سر تکان داد و به سمت اتاقش رفت.

بیشتر از یک هفته بود که به شرکت سر نزد.

در را باز کرد و داخل شد.

معلوم بود منشی نازه پای گلدان ها اب ریخته است.

پای گلدان ها را هم تمیز نکرده بود.

حتی حوصله ی سختگیری های همیشگی را هم نداشت.

کتش را در آورد و پشت میزش نشست.

همان دم منشی وارد شد.

برایش یک لیوان آب آورد.

روی میزش گذاشت و گفت: مهندس گزارش یک هفته نبودنتون رو بیارم؟

سری تکان داد و گفت: بیارشون.

کاش کمک حالی داشت.

مثلا ویهان به جای اینکه نظامی شود درون همین شرکت کمکش می کرد.

نمی دانست چه علاقه ای به پا جفت کردن دارد.

منشی رفت و با گزارش ها که درون پوشه بود برگشت.

آن را مقابلش گذاشت و باز کرد.

_مهندس دو تا ورق اولی رو امضا کنید لطفا.

خودنویس را برداشت و مطالعه کرد.

مجوز چندین جا بود.

با دقت خواند و امضا کرد.

اما آنقدر رنگ پریده بود که منشی با دلواپسی گفت: خوبین شما؟

_برو مهندس محبی رو خبر کن بیاد.

سر تکان داد و از اتاق بیرون رفت.

کل پوشه را چشمی مطالعه کرد.

تمام که شد به صندلی تکیه داد.

چند دقیقه بعد ایمان وارد شد.

با دیدن ونداد فوراً اخم کرد و گفت: اینجا چیکار می کنی با این حالت؟

—یا بشین.

—خوبی تو؟

—خرابم.

مشخص بود خراب گفتنش به خاطر حال جسمی اش نیست.

ایمان به سمتش آمد.

دلش می خواست برادرانه بغلش کند.

دلداریش بدهد.

ولی ونداد آنقدر مغرور بود.

که ترجیح می داد فاصله اش را حفظ کند.

—درست میشه!

اصلاً به حرف ایمان اعتمادی نداشت.

همه چیز از پای بست اشتباه بود.

خودش لگد به زندگیش زد.

و گرنه با زن زیبا و جوانی که داشت نباید کارش به فرار زن حامله اش می کشید.

-بگم برات آب بیارن؟

-بشین!

دیقا روبرویش نشست.

هر دو دستش را روی زانوهایش به حالت آماده باش گذاشت.

انگار که هر لحظه منتظر باشد حال و نداد خراب شود.

-تمام هتل و مسافر خونه ها رو امروز گشتم، نرفته!

-عجیبه!

-چی؟

-یغما چرا باید بره اصلا؟

ابدا نمی خواست چیزی را برای ایمان توضیح بدهد.

می دانست تا حدی دهن لق است.

-دلیل رفتن مهم نیست، پیدا شدنش مهمه!

-پیدا میشه، وقتی از شهر بیرون نرفته، راحت میشه تو این سوراخ سمبه ها پیداش کرد.

-سپر دم همه ی بنگاه ها رو بگردن، بینم خونه ای اجاره کرده!

-فکر خوبیه!

کلافه بود.

انگار که نفسش بند آمده باشد.

این که زندگی نبود.

سگ دانی بود که به زور نفس می کشید.

-هر کمکی خوای هستم.

-ممنونم داداش!

-قابل نداره، می خوای عکسشو بدی آگاهی؟

-مرحله ی آخر!

-ولی هر چه زودتر بهتر!

-نمی خوام با آبروم بازی کنم.

دیوانگی می کرد.

تا مرغ از قفس نپریده باید اقدام می کرد.

-آبروت مهم تر از زن و بچه ات نیست ونداد!

راست می گفت.

باید همین امروز و فردا اقدام می کرد.

ماندن و دست دست کردن همه چیز را بدتر می کرد.

ولی کمی صبر هم خوب بود.

مثلا یکی دو روز دیگر!

شاید یغما برگشت.

شاید توانست پیدایش کند.

شاید...

نمی دانست!

بلاخره یا این ور می شد یا آن ور!

- کی مرخص شدی از بیمارستان؟ ویهان چیزی به من نگفت.

- دیروز، خودمو ترخیص کردم، ویهان صبح رفت دفتر فرماندهی، زیادی مرخصی

براش رد شده بود.

- چند مدتی نیا شرکت، خودم حواسم هست، یکم به سلامتیت برس و مشکلاتت رو

حل کن، هوای اینجا رو دارم.

- می دونم.

- پس چرا باز پاشدی اومدی اینجا؟

- که یکم ذهنم خالی بشه، سرم داره از فکر و خیالام می ترکه!

- فکر و خیال چی؟

نمی خواست د مورد فروتن حرف بزند.

در مورد اینکه شاید یغما با فروتن رفته باشد.

یا هر مرد دیگری!

به خدا که می مرد!

این بار واقعا می مرد.

یک سخته ی کامل دیگر راحتش می کرد.

- مهم نیست، بلاخره از جایی که شروع شدن تموم میشن.

باید حتما می رفت پیش روانشناسش!

نمی خواست توهاش برگردد.

یغما پاک بود.

پاک هم می ماند.

باید عین دیکته ی هر شب برای خودش تکرارش می کرد.

ایمان کمی راحتتر نشست.

انگار از حال و احوال و نداد خیالش راحت تر شده باشد.

-باید بیشتر مواظب خودت باشی.

-الان فقط یغما و بچه هام مهمن!

-هیچی نمیشه، یغما زن شجاعیه!

البته که شجاع بود.

ترس از نترس بودنش بیشتر نگرانش می کرد.

یغمایی قبل از ازدواج شر و بلا بود.

هر کاری می کرد.

مدام آتش می سوزاند.

این دختر اگر از درون دوباره جان بگیرد برمی گردد به قبلش!

و این یعنی باید فکر هر چیزی را می کردند.

یغما به شدت پیش بینی ناپذیر بود.

-می دونم.

-کارهارو ردیف کردم، جای مهر جو یه مهندس قابل اعتماد فرستادن، تایید شده اس

ولی می خوام تو هم ببینش!

_لازم نیست، تایید کردی پس حله.

ایمان سر تکان داد و گفت: پاشو برو خونه، هنوز نرمال نیستی.

واقعا هم نبود.

از جایش بزور بلند شد.

_کمکت کنم؟

با غرور گفت:نه!

ایمان سری تکان داد و بلند شد.

امان از غرور بی جا!

تا دم آسانسور بدرقه اش کرد.

سوار که شد ایمان هم به سر کارش برگشت.

در نبود ونداد عملا کارها برایش دو برابر می شد.

مهم نبود که!

مرد بیچاره بهتر بود به زندگی نابسامانش می رسید.

از زن شانس نیاورد طفلک!

استرس داشت.

از ۴ ماهگی دو قلوها هم گذشته بود.

امروز باید می رفت که تعیین جنسیت شوند.

هیچ کس کنارش نبود.

حتی خبر اینکه بچه ها پسر هستند یا دختر را هم نمی توانست به کسی بدهد.

عملا تنها شده بود.

یکی از مانتوها را برداشت.

تن زد.

داشت چاق می شد.

باید یکی دو دست لباس برای حاملگیش می خرید.

مه گل که دیروز به دیدنش آمد برایش آورده بود.

پیراهن های گشاد و بلند.

می گفت هرچه آزاد تر باشد هم خودش راحت است هم بچه ها.

می دانست باید صرفه جویی کند.

ولی یکی دوتا شلوار را حتما باید می خرید.

با مه گل هماهنگ می کرد و می رفت.

قرار بود برای تعیین جنسیت بچه ها هم همراهش بیاید.

ولی انگار دم آخری مهمان گیر شد.

عذرش موجه بود طفلك!

شلوارش آنقدر تنگ بود که حس می کرد در حال ترکیدن است.

کیفش را برداشت و از خانه بیرون زد.

تا کسی تلفنی گرفته بود.

حوصله ی اینکه سر خیابان بایستد و انتظار بکشد را نداشت.

کمی که دم در ایستاد تا کسی هم آمد.

صندلی عقب نشست و حرکت کرد.

آدرس آزمایشگاهی که مه گل داده بود را به راننده داد.

خدا کند زود نوبتش شود.

وگرنه باید ساعت ها انتظار می کشید.

رسیده به آزمایشگاه پیاده شد.

از همین دم دری معلوم بود شلوغ است.

پوفی کشید و داخل شد.

دیروز تماس گرفته و رزرو کرده بود.

البته اگر نوبتش می شد.

خودش را به منشی رساند.

_سلام، ببخشید من دیروز نوبتمو رزرو کردم.

_چه ساعتی؟

_همین ساعت دقیقا.

نگاهی به دفتر مقابلش انداخت.

زیر لبی گفت: یغما...

یغما فوراً گفت: خودمم.

_نفرمایید بشینین، سه نفر جلوتونه، رفتن صدا می زنم.

_ممنونم.

سه نفر باز هم خوب بود.

برگشت برای خودش جایی پیدا کرد و نشست.

کنارش زن حامله ای بود که انگار ۸ ماهه بود.

صورتش پر از کک و لک بود.

خودش هم انگار ورم کرده.

لب گزید.

نکند قرار است خودش هم اینگونه قسمتش شود؟

حدود نیم ساعتی طول کشید تا صدایش زد.

بلند شد و داخل رفت.

دکتر مرد عینکی و جوانی بود.

_دراز بکش خانم.

کمی بداخلاق بود.

روی تخت دراز کشید.

پیراهنش را بالا زد و شلوارش را هم کمی تا زیر شکم پایین کشید.

دکتر ژل را به شکمش مالید و دستگاه را گذاشت.

بالا و پایین کرد.

بیخودی استرس داشت.

صدای قلب بچه ها منظم می آمد.

چقدر ذوق داشت برای دنیا آمدنشان.

به دلهره گفت: دخترن یا پسر؟

دکتر حرفی نزد.

کارش که تمام شد گفت: دستمال کاغذی طرف چپته.

از تخت پایین آمد و شکمش را با دستمال پاک کرد.

_هر دوشون پسرن.

متحیر به دکتر نگاه کرد.

_سالمن، هیچ مشکلی هم ندارن.

نمی فهمید خوشحالیش را چطور بروز بدهد.

تشکر کرد و بیرون آمد.

با پاکت درون دستش شاد و سرخوش از سونوگرافی بیرون آمد.

حتما باید به ویهان می گفت.

عمویشان بود.

مطمئنا خوشحال می شد.

تا کسی گرفته تا خانه رفت.

سر راه برای خودش بستنی خرید.

در این گرما می چسبید.

لبخند یک لحظه هم از روی لب هایش پاک نمی شد.

باید برایشان اسم انتخاب می کرد.

جوری که هم قافیه باشند و خوش آهنگ.

مثلا بارمان و رادمان...

یا هیراد و آراد...

خوب بود.

وای عاشق پسرهایش می شد.

دو تا پسر که بزرگ می شدند و مادرشان را حمایت می کردند.

مادری که زیادی زجر کشید.

یغما می دانست زجر کشیده.

ولی ابدانمی دانست که چه زجری به ونداد داده است.

مردی که بعد از دو هفته نبودنش مرغ سرکنده شده بود.

کل شهر را وجب به وجب کرده بود.

ولی یغمایی نبود.

رسیده به خانه با ذوقش به جای خانه ی خودش یگراست به سراغ مهگل رفت.

زنگشان خراب بود.

ایستاد و با دستش روی در زنگ زده شان کوبید.

می دانست مهمان دارد.

ولی دم دری خبرش را می داد و می رفت.

باید خوشحالیش را با کسی قسمت می کرد.

وگر نه دق می کرد.

آنقدر در را محکم کوبید که صدای دویدن شنید.

مهگل با وحشت در را باز کرد.

—چی شده دختر؟

یغما با خنده نگاهش کرد.

—پسرن، دوتاش پسرن.

چهره ی مهگل رنگ گرفت.

با ذوق و عشق یغما را بغل کرد و بوسید.

—مبار که مامان خانم، حالا مهمون دارم نمی تونم جیغ بزوم، رفتن میام خونه ات جیغ

می زوم.

یغما خندید.

—برو به مهمونات برس.

چقدر خوب که همسایه ی خوبی داشت.

دستی برای مهگل تکان داد و به سمت خانه ی خودش رفت.

مه گل با لبخند در را بست.

یغما کلید انداخت و داخل شد.

دو هفته می شد که در این خانه بود.

غیر از دو روز اول که ویهان آمد و خبر سخته ی ونداد را داد دیگر خبری نشد.

باید زنگ می زد.

نامرد یک زنگ ناقابل هم نمی زد.

لباس هایش را در آورد.

به سمت تلفن خانه رفت.

گوشی را برداشت و شماره ویهان را گرفت.

درست که گفت کمکش نمی کند.

می توانست سر بزند که!

بعد از چند بوق بالاخره جواب داد.

__بله؟

__ویهان، یغمام.

شماره ی تلفن خانه را نداشت.

به نظر می رسید خسته است.

__خوبی زن داداش؟

هنوز هم زن داداش صدایش می کرد.

یغما که دیگر زن ونداد نبود.

با دنیا آمدن بچه ها تقاضای طلاق می کرد.

_خوبم، خسته ای؟

_یکم، کاری داشتی؟

احساس می کرد این لحن حرف زدن ویهان یک جور توهین کردن به شخصیت اوست.

_هیچی پس، کاری نداری؟

ویهان انگار تازه به خودش آمده باشد.

_یغما...

یغما با دلخوری فقط ساکت شد.

_چی شده؟

_هیچی.

_باشه پس امروز میام بهت سر میزنم.

_اگه کار داری لازم نیست.

از صدایش دلخوری می بارید.

خندید.

_چی می خوای برات بیارم؟

_چیزی لازم ندارم.

_باشه زن داداش.

لبخند کوچکی روی لب یغما آمد.

_عصر میام، کاری نداری؟

_نه ممنون.

_روز بخیر.

تماس که قطع شد پوفی کشید.

تازگی زیادی نازک نارنجی شده بود.

بابت هر چیز کوچکی فوراً ناراحت می شد.

تا نهار وقتی نبود.

باید چیزی درست می کرد.

ولی قبل از رفتن توی آشپزخانه به سراغ کیفش رفت.

گوشیش را در آورد.

با قلبی که ضربان گرفته بود گوشیش را روشن کرد.

کلش را چک کرد ببیند از ونداد پیامی دارد یا نه؟

از اولین پیامی که به طور ناشناس به ونداد داد دو هفته می گذشت.

بعد از آن از هر پنج پیام ونداد یکی را جواب می داد آن هم به زور.

انگار که چیزی مانعش باشد.

با استرس، برایش پیام فرستاد:

"اسم دوتا دختر و دوتا پسر بگو که هم قافیه باشن."

نمی خواست شک برانگیز باشد..

می دانست جواب نمی دهد.

یا اگر هم جواب بده می رود برای آخر شب.

گوشی را روی اپن گذاشت .

تکه ای ماهی از یخچال در آورد تا امروز پلو ماهی درست کند.

از صبح برنجش را خیسانده بود.

اب برنج را روی گاز گذاشت که صدای پیامک آمد.

به سمت گوشی هجوم برد.

بازش کرد ولی پیام تبلیغاتی بود.

بیخود فکر می کرد ونداد است.

مردی که ی مغرور!

دیوانه شده بود که اصلا به ونداد پیام می داد.

خودش اسم بچه هایش را انتخاب می کرد.

لزومی نداشت بداند و نداد چه می خواهد.

نادر و ناصر!

خیلی هم خوب بود.

بهم هم می آمد.

غذایش را درست کرد.

نمازش را خواند.

تلویزیونش را دید.

طرف های ناهارش را شست.

خبری از پیامک و نداد نشد.

یغما هم کم یادش رفت پیامی داده.

صدای زنگ در باعث شد به سمت روسری اش برود.

آن را برداشت و پوشید.

جلوی در دمپایی را به پا کرد و به سمت در رفت.

_کیه؟

_باز کن منم زن داداش.

در دنیا فقط ویهان بود که به او زن داداش می گفت و بس!

در را باز کرد و لبخند زد.

_سلام.

_سلام، یاالله.

_بیا تو، کسی نیست غیر از خودم.

نوک زبانش آمد بگوید این همه نتیجه ی انتخابت.

همیشه تنها!

با پلاستیک خرید هایش داخل شد.

یغما در را پشت سرش بست.

جلوتر رفت و تعارف کرد.

قبل از اینکه ویهان کامل داخل شود کتری را پر از آب کرد و روی اجاق گذاشت.

_خوش اومدی.

_ممنونم، یه خورده خرت و پرت گرفتم، گفتم شاید دوس داشته باشی.

به مهربانی ویهان لبخند زد.

_زحمت کشیدی.

ویهان پلاستیک ها را درون آشپزخانه گذاشت و خودش برگشت روی یکی از مبل ها

تن زد.

_خوبی؟

_می گذره دیگه.

ویهان اخم کرد و گفت: یعنی چی؟

_بابا منظوری نداشتم.

_زن داداش نگرانم نکن.

از درون یخچال میوه در آورد و درون جامیوه ای گذاشت.

_نگران چی؟ من خوب خوبم.

_خداروشکر.

دل دل می کرد بگوید.

جامیوه ای و پیش دستی ها را برداشت و به سمت ویهان آمد.

_میوه ها تازه آن.

_ممنونم.

_دیگه خیلی کم بهم سر می زنی.

_گرفتارم.

_همه آدما یه جوری گرفتارن.

ویهان آهی کشید و گفت: گیر افتادم وسط تو و ونداد. نمی دونم چیکار کنم.

باید جوری حرف را منحرف می کرد.

_امروز رفتم سونوگرافی.

ویهان بی اهمیت نگاهش کرد.

_دوقلوها پسرن.

ونداد متعجب نگاهش کرد.

یکباره با ذوق زیادی گفت: شوخی می کنی؟

_نه به خدا.

بلند شد.

وارد اتاق خواب شد.

از درون کیفش برگی آزمایش را بیرون آورد و به سمت ویهان آمد.

برگه را به دستش داد.

ویهان برگه را گرفت.

مطمئن که شد بشکنی در هوا زد و گفت: قربونشون برم.

یغما به ذوقش خندید.

_ونداد چقدر ذوق کنه.

اخم کرد و گفت: قرار نیست بدونه.

باد ویهان خوابید.

پوفی کشید و باز هم در خودش فرو رفت.

__ باید براشون اسم انتخاب کنم.

ویهان دوباره سر ذوق آمد.

__ قرار بود من بگم چی باشه.

یغما ابرویی بالا انداخت و گفت: کدوم قرار؟

__ نزن زیرش زن داداش که اصلا تو کتم نمیره.

یغما مهربانانه لبخند زد.

وسواسی روی انتخاب اسم نداشت.

__ باشه.

__ فردا میگم چی باشه.

یغما خندید و گفت: باشه.

از جایش بلند شد.

چای را درست کرد و برگشت.

__ اولین سلفیم من می گیرم باهاشون.

یغما پر سر و صدا خندید.

همان موقع صدای در آمد.

مطمئنا مهگل بود.

_ با کسی رفت و آمد داری؟

_اره یه همسایه دارم میاد دیدنم.

ویهان سری تکان داد و هلوی درشتی برداشت.

در حیاط باز شد.

به محض داخل شدن مهگل صدای جیغی شنید .

وحشت زده خودش را به حیاط رساند.

متعجب نگاهشان کردند.

همدیگر را بغل کرده جیغ می زدند.

واقعا دیوانه بودند.

این دیگر چه بساطی بود.

مهگل که تازه متوجه ویهان شده بود از خجالت نمی دانست چطور خودش را مخفی کند.

یغما خندید و گفت:مه گل جون، برادر شوهرم هستن.

مهگل با شرم زیاد سلام داد.

اصلا زبانش بند آمد چیز دیگری بگوید.

کارش زشت بود.

انگار که عین آدمیزاد نتواند شادی کند.

ویهان لبخند زد و جواب سلامش را داد.

یغما تعارف کرد داخل بیاید.

ولی مهگل از شدت خجالتش نتوانست.

همان دم در خداحافظی کرد و رفت.

ویهان با خنده داخل شد.

عجب دوستی هم پیدا کرده بود.

یغما هم از فرار مه گل خنده اش گرفت.

داخل شد و توضیح داد: زن شلوغیه ولی خیلی باحال و مهربونه، الانم مثلا اومده بود

ذوق اینکه دوقلوها پسر رو در بیاره.

ویهان فقط لبخند زد.

لازم نبود توضیح بدهد.

ولی از هیجان زدگی یغما خوشش آمد.

کاش ونداد هم بود.

مطمئنا هزار برابر بیشتر از یغما خوشحال می شد.

مخصوصا که این روزها فقط منتظر یک انگیزه بود.

انگیزه ای که بتواند سرحالش بیاورد.

_شام می مونی؟

_نه خیلی کار دارم.

یغما اخم کرد و گفت: تو که همش سرکاری، یه امشب رو بمون.

_نمی تونم و گرنه تعارف که ندارم.

یغما پولی کشید و گفت: خیلی خوب، عصرونه می خوری بیارم.

_اتفاقا خیلی گشنمه، نون پنیر داری می خورم.

_برات املت می ذارم.

ویهان حرفی نزد.

یغما وارد آشپزخانه شد و گوجه ها را از یخچال در آورد.

مشغول پوست کندن شد که با دل دل پرسید: ونداد بهتره؟

ویهان با خساست در جواب دادن گفت: خوبه!

_هانا، ونوس، سخاوت...

_همه خوبن.

توقع داشت توضیح کامل تری بگیرد.

مثلا بگوید که نگرانش شده اند.

دلتنگ هستند.

ولی ویهان با حساست و بدجنسی حرفی نزد.

گوجه ها را درون ماهیتابه ریخت و گفت: اوضاع خونه بهم نریخت؟

هی می پرسید شاید بتواند جوابی بگیرد.

_چرا.

با حرص به این تکیه داد و گفت: ویهان چرا قطره قطره حرف می زنی.

ویهان با خشم ملایمی گفت: قراره چی بشنوی یغما؟ یعنی خودت نمی دونی با این فرار

مسخره چه به روز همه اومده؟

حدس زدنش زیاد سخت نبود.

ولی مگر حق نداشت خودش زندگی خودش را انتخاب کند؟

کم ونداد آزارش داد.

خون به دلش کرد.

می ماند که چه شود؟

آن وقت با دو بچه بیشتر آزارش بدهد.

تازه فرار با دو بچه سخت تر هم می شد.

_من حق انتخاب داشتم.

_حق انتخاب همون بله ای بود که سر عقد به ونداد دادی.

_درسته، ولی قرار بود ونداد مامن امن من باشه نه وسیله ی شکنجه.

_شرایطی زیادی دست به دست هم داد تا ونداد دیوونگی کنه.

_کاش یکم هم به شرایط دختر پرورشگاهی توجه می کردین که برای نجات
زندگیش اومد تو زندگیتون.

هم حق با ونداد بود هم یغما.

نمی دانست باید طرف چه کسی را بگیرد.

یغما تخم مرغ هایش را روی گوجه های له شده ریخت و هم زد.

خیلی زود سفره ی کوچکی پهن کرد.

املت را با کمی سبزی و نان روی سفره گذاشت و تعارف کرد ویهان بیاید.

ویهان با اشتها نشست و تالقمه ی آخر را خورد.

سفره که جمع شد او هم بلند شد.

_کجا؟

_دیر شده.

_هنوز تا غروب مونده.

لبخند زد و گفت: بیشتر میام سر می زنم.

یغما با طعنه گفت: امیدوارم.

ویهان به طعنه اش اخم کرد.

جلوی در کفش هایش را پوشید.

یغما تا دم در همراهی اش کرد.

_بیشتر مراقب خودت باش زن داداش.

_هستم.

ویهان سر تکان داد و گفت: چیزی لازم داشتی بگو برات میارم.

_ممنونم.

ویهان سوار ماشینش که کنار دیوار پارک شده بود شد.

بوقی زد و با دنده عقب از کوچه بیرون زد.

یغما فوراً داخل شد.

نمی خواست کسی ببندش و حرف در بیاورد.

هر چند که همه تقریباً فهمیده بود گاهی برادر شوهرش می آید و سر می زند.

کاش زود این روزهای بارداریش تمام می شد.

داخل رفت.

ظرف هایش را شست.

گوشیش را برداشت تا قرآن را پلی کند.

متوجه یک تماس و چند پیام شد.

متعجب نگاه کرد.

ونداد بود.

پیام ها را باز کرد.

"یغما تویی؟"

ترس به جانش افتاد.

"جون هانا، خودتی؟"

عجب غلطی کرد پیام داد.

"تلفنو جواب بده."

پس برای همین زنگ زده بود.

دیگر پیامی نداشت.

فورا تایپ کرد: "یغما کیه؟ چی میگی تو؟"

جوابی نیامد.

بی خیال شد و تلویزیون را روشن کرد.

باید به فکر سه ماهه آخرش که در پاییز می افتاد می بود.

بچه ها اوایل زمستان به دنیا می آمدند.

شاید هم زودتر.

الان که بی کار بود و زیاد هم سنگین نشده کمی کاموا می خرید و شال و کلان و

لباس برای بچه ها می بافت.

خیاطی که بلد نبود.

اما حداقل این یکی هنر را داشت.

تلویزیون برنامه ی آشپزی داشت.

لامصب تا می دید هوس می کرد.

برای همین شبکه را عوض کرد و روی فیلم گذاشت.

حداقل سرگرم می شد.

طولی نکشید صدای پیامکی آمد.

گوشی را برداشت و چک کرد.

"یغما خودتی نیچون منو."

با حرص برایش نوشت:

"او کی، هر جوری می خوی فکر کن."

دیگر جوابش را نداد.

اصلا نمی خواست و نداد شک کند.

دیوانگی کرد که پرسید.

می گفتند کرم از خود درخت است حکایت او بود.

انگار خودش نمی توانست برای پسرها اسم انتخاب کند که از و نداد می پرسید.

"یغما باهام بازی نکن"

خواند و جواب نداد.

"زنگ می زنی جواب بده حداقل"

بلافاصله گوشیش زنگ خورد.

چقدر سرخوش بود.

مثلا فکر کرده بود که جواب می دهد؟

تا بوق آخر به گوشی نگاه کرد و بر نداشت.

دوباره پیام داد.

"ناامیدم نکن، بگو یغمایی"

حرفش التماس داشت.

ولی یغما دل سنگ تر از این التماس ها بود.

او هم زمانی زیادی التماس کرد.

ولی ونداد کمر بند می کشید.

"باشه یغما نیستی، پس کی هستی؟"

حتما هم می آمد و خودش را معرفی می کرد.

"اسم ها رو واسه چی می خواستی؟"

نیشخندی زد.

برایش نوشت:

"اول تو بگو یغما کیه؟"

باید گمراهش می کرد.

نمی خواست شک کند که دارد به یغما پیام می دهد.

"زنم، فکر کردم شاید یغما باشی"

"آخه چطوری؟"

"حامله اس، دوقلو داریم، گفتم شاید.."

این بار دلش برایش سوخت.

ولی باز هم حرفی نزد.

فقط برایش نوشت:

"من زن داداشم حامله دوقلو داره، ولی نمی دونیم پسره یا دختر واسه این گفتم اسم انتخاب کنیم."

"مبارکه"

"ممنونم"

دیگر پیامی نیامد.

انگار ناامید شده باشد.

شاید داشت زیاده روی می کرد.

باید این پیام دادن را قطع کند.

اگر ونداد واقعا شک می کرد.

می توانست با همین خط به راحتی با کمی سر کیسه را شل کردن پیدایش کند.

صدای فیلم را بلند کرد و به تماشا نشست.

از پنجره به ارتفاع پایین نگاه می کرد.

چند روزی بود که خبر از پیام های ناشناس نبود.

زیاد هم مهم نبود.

اما حس گنگی داشت.

مدام فکر می کرد شاید یغماست.

ولی فکر دیگری فوراً شعله می کشید یغما دیوانگی نمی کند.

تازه زنی که فرار کرده یعنی آنقدر از تو متنفر است که عمراً اگر بخواهد دوباره حتی با پیامک ارتباط برقرار کند.

کم کم دیوانه می شد.

دیگر جایی نمانده بود که سر نزده باشد.

حتی برای ساغر و صدف هم آدم گذاشته بود که اگر پیش یغما رفتند بفهمد.

باز هیچ به هیچ!

صدای در اتاق توجه اش را جلب کرد.

بدون اینکه برگردد گفت: بیا تو.

در باز شد و مهندس جدیدی که جایگزین مهرجو شده بود داخل شد.

جوان بود.

اما طبق نقشه هایی که می کشید و ایده پردازی هایش پسر کاردان و باهوشی بود.

هرچند که مهرجو حرفه ای تر بود.

_جانم؟

_سلام مهندس، خسته نباشید. به نگاه به نقشه ی جدید می ندازین؟

_مشکلی داره؟

_نه می خوام اگه تایید میشه برم سراغ بقیه کارا.

سری تکان داد و بلند شد.

نقشه جلویش باز شد.

نگاهی انداخت.

همه چیز خوب و عالی بود.

_خیلی خوبه.

_تاییده؟

_بله.

_ممنونم.

نقشه را جمع کرد و با گفتن با اجازه از اتاق بیرون رفت.

دوباره ونداد بود و تنهایی.

فکر و خیال یغما و دوقلوهایی که جنسیتشان را هم نمی دانست.

از چهارماه گذشته بود.

پس مطمئنا باید مشخص شده باشد.

از جایش بلند شد.

باید عکسش را به آگاهی می داد.

خسته شد بس انتظار کشید و اتفاقی نیفتاد.

کتش را تن زد و بیرون زد.

همان لحظه ایمان هم از اتاقش بیرون آمد.

_ونداد!

_کار دارم ایمان.

حتی برنگشت نگاهش کند.

_کجا؟

ونداد دیگر جوابش را نداد و رفت.

سوار اسانسور شد و پایین رفت.

سرش پر بود.

خسته بود.

از همه چیز و همه کس!

این روزها کم به اینه نگاه می کرد.

کنار شقیقه اش سفید شده بود.

گرد پیری نبود.

از فشار عصبی زیادی بود.

مثلا داشت خودش را کنترل می کرد که بلای بیشتری به سرش نیاید.

زنده بماند تا پیدایشان کند.

سوار ماشینش درون پارکینگ شد و گاز داد.

هیچ وقت فکرش را هم نمی کرد ونداد صولتی کارش به اینجاها بکشد.

برای یک زن تمام شهر را زیر و رو کند.

دست آخر هیچ به هیچ!

اعتراف می کرد عاشقش است.

دیوانه ی یغما بود.

برای داشتنش، بودنش و نفس کشیدنش له له می زد.

دخترک مو فرفری اش آنقدر ناراحتی کشید تا بالاخره رفت.

حق هم داشت.

زیادی عذابش داد.

گذشته که جلوی چشمانش جان می گرفت شرمنده می شد.

هر زن دیگری هم بود می گذاشت و می رفت.

یغما که زیادی صبوری کرده بود.

تو نیستی که بینی چگونه می گردد

نسیم روح تو در باغ بی جوانه‌ی من

(فریدون مشیری)

واقعا هم نبود.

همین نبودن داشت دیوانه اش می کرد.

نداشتنش...

می دانست سهم کس دیگری نمی شود.

همانطور که هیچ وقت سهم فروتن نشد.

ولی زیبایی هایی که بقیه طمعش را می کردند چه!

زنش را برمی گرداند.

مال خودش می کرد.

بالاخره باید عاشقانه ی زندگیش از یک جایی شروع شود.

می خواهد پاییز باشد یا بهار...

عشقش را برمی گرداند.

دلش لازمش داشت.

این بار برای عمری طولانی به دلش سنجاقش می کرد تا نرود.

اصلا فعل رفتن را از همه جا کات می کرد.

همه اش آمدن باشد و بس!

رسیده به کلانتری ماشین را لب خیابان پارک کرد و پیاده شد.

از یغما درون کیف پولش همیشه عکس داشت.

یغما و هانا کنار هم.

وارد کلانتری شد.

مراجعه کننده زیاد بود.

کمی باید صبوری خرج می کرد.

روی یکی از نیمکت ها نشست.

جلوی در گوشیش را گرفته بودند.

تمایلی هم نداشت با کسی هم کلام شود.

پلک رو هم گذاشت و سرش را به دیوار پشت سرش تکیه داد.

شلوغی اطرافش درون سرش اکو می شد.

زیر لب با خودش تکرار کرد: کجایی دختر؟ کجایی یغما؟

طولی نکشید که نوبتش شد.

داخل اتاق ریاست رفت.

گزارشی از گم شدن همسرش داد.

با عکس و مشخصات.

و البته ذکر کرد که این شهر را وجب به وجب کرده تا پیدایش کند و توفیقی نگرفته بود.

همه چیز یادداشت شد.

شماره گرفتند و گفتند اطلاع می دهند.

امیدوار بود حداقل این ها پیدایش کنند.

خودش که نتوانست.

نه گانگستر بود نه هیچ چیز دیگری.

ساده زندگی می کرد.

امروز عصر نوبت روانشناس هم داشت.

تازه به خودش قول داده بود خانواده ی یغما را هم پیدا کند.

ولی این چند مدت درگیر پیدا کردن خود یغما بود تا خانواده اش.

دست و دلش به کار کردن نمی رفت.

زندگی در یک سیاهی مطلق رگ می زد.

سوار ماشین شد و رفت.

کاش همه چیز یک خواب می بود.

محتاج یک بیداری واقعی بود.

چراغ ها را خاموش کرد تا بخوابد.

هیچ خبری از ونداد نبود.

خودش هم پیام نداده بود.

بهتر!

اگر قرار بود اینگونه پیش برود که همان آش می شد و همان کاسه!

رخت خوابش را درون هال پهن کرده بود.

تمام در اتاق ها را قفل کرده و پنجره ها چفتشان را انداخته بود.

هر شب همین کار را می کرد.

با این که اتفاقی هم نمی افتاد.

ولی باز هم می ترسید.

زیر ملاف رفت.

کولر کار می کرد ولی گرمش بود.

چله ی تابستان بود و هوا داغ داغ!

گوشیش را برداشت تا کمی قرآن گوش کند و بخوابد.

ولی پیامکی آمد.

با کنجکاوی بازش کرد.

ونداد بود!

"سلام، خوبی؟"

این همه تنهایی به او فشار آورده؟

"سلام، ممنونم، انگار خیلی تنهایی بهت فشار آورده؟"

"از کجا فهمیدی؟"

"از اونجا که منو با زنت اشتباه گرفتی، انگار زنت قهر کرده خونه نیست."

با کنجکاوی و لبخند جواب ونداد را می داد.

"نیستش"

"چرا؟"

"خیلی اذیتش کردم، رفت"

چقدر جمله اش غم داشت.

"چرا اذیتش کردی؟"

وقتی این پیام را برایش فرستاد عمیقا دلش به حال خودش سوخت.

"دیوانه بودم، تا حالا دیوونه دیدی؟"

بغصش گرفت.

جوابش را نداد.

دوباره پیام فرستاد.

"بینم تو حالا پسری یا دختر؟"

میان بغض خنده اش گرفت.

به عمد نوشت: "پسر"

و نداد برایش شکلک خنده فرستاد.

خودش هم خنده اش گرفت.

مطمئنا باور نمی کرد.

لحن او کاملا دخترانه بود.

"اسمت چیه؟"

"عزت"

دیگر نتوانست جلوی خودش را بگیرد.

بیشتر خندید.

جوری که شکمش به لرزش افتاد.

خنده اش تمام نشده بود که صدایی شنید.

ترس به جانش افتاد.

خنده اش قطع شد.

گوش سپرد.

واقعا صدا می آمد.

قلبش توی دهانش آمد.

فورا با گوشی به مهگل زنگ زد.

دیروقت بود.

ولی حتما بیدار بودند.

گوشی را که مه گل برداشت با نگرانی پرسید: چی شده دختر؟

_مهگل یه صداهایی از تو حیاط میاد، دختر دارم پس می افتم از ترس.

_اصلا نترس، الان با شوهرم میایم دم در.

_زود مهگل، زود.

مهگل تماس را قطع کرد.

ونداد پیام داده بود.

اما نخواند.

فقط از ترسش ملافه را محکم گرفته و می چلانند.

صدای کوبیدن در خیالش را راحت کرد.

همان موقع صدای دویدن هم شنید.

پس درون خانه اش کسی بود.

شوهر مهگل از در بالا آمد و در را برای مه گل باز کرد.

به محض دیدن مه گل از جایش بلند شد.

حالا کمتر می ترسید.

کلید انداخت و در را باز کرد.

مهگل سراسیمه به سمتش آمد.

محکم بغلش کرد و پرسید: خوبی؟

واقعا یکی اینجا بود... تا شما اومدین فرار کرد.

نگران نباش عزیزم، بیا برات آب قند درست کنم، دست و پات داره می لرزه.

شوهر مهگل در حال گشتن درون حیاط بود.

چراغ ها را روشن کرد و یغما را روی مبل نشانده.

خودش به آشپزخانه رفت.

آب قند درست کرد و برگشت.

فردا شوهرم میره کلانتری، خبر میده، ولی در تعجبم اینجا محله ی ارومیه اصلا دزد
نداشتیم.

یغما نالید: از شانس منه.

بگیر بخور الکی حرف نزن.

لیوان را گرفته و جرعه جرعه نوشید.

چقدر احتیاج داشت.

انگار فشارش افتاده باشد.

کمی که حالش جا آمد گفت: امشب رو اینجا بمون، خواهش می کنم.

مهگل به ناچاری نگاهش کرد.

باید برم بچه رو بیارم.

شرمنده.

فدای سرت. بمون میرم و میام.

می ترسید ولی باید صبر می کرد.

سر تکان داد و مهگل از خانه بیرون زد.

آب دهانش را قورت داد تا ترس دوباره به سراغش نیاید.

طولی نکشید که مهگل در حالی که بچه ی کوچکش را در آغوش داشت داخل شد.

یغما از ترسش بلند شد درها را قفل کرد.

_بخوابونش رو رخت خواب من.

مهگل بچه را روی رخت خواب خوابانند.

یغما به سمت اتاق رفت رخت خواب آورد و پهن کرد.

مه گل کنار بچه اش دراز کشید.

یغما هم کنار مهگل.

_ببخشید زابراحت کردم.

_فدای سرت عزیزم، منم بودم می ترسیدم.

_ممنونم که اومدی.

_فدات عزیزم.

یغما دستش را زیر سرش گذاشت و به مه گل نگاه کرد.

خدا رو شکر همسایه خوبی نصیبش شد.

و گرنه واقعا بدبخت بود.

_خدا تو رو برای من فرستاد.

مه گل خندید و گفت: گنده اش نکن.

_واقعا می‌گم.

مه گل با دقت نگاهش کرد و گفت: یغما، چیزی شده؟

دلش پر بود.

نه صدف کنارش بود نه ساغر.

_من از خونه ام فرار کردم.

مه گل عین برق گرفته ها نشست.

_چی می‌گی!؟

یغما هم نشست.

_قضاوتم نکن لطفا.

_آخه چطور؟ پس این مردی که دیدم...

_واقعا برادر شوهرمه...

مه گل با ترس گفت: عاشقشی؟

یغما خندید و گفت: نه دیوونه، عین داداشمه.

_پس چی؟ جون به لبم کردی.

_شوهرم خیلی اذیتم کرد، نتونستم بمونم، فرار کردم تنها کسی که کمکم کرد برادر

شوهرم بود.

مه گل با ترحم نگاهش کرد.

_چرا آخه؟

یغما کمی از پیراهنش را از روی پهلویش کنار زد.

جای کمربندها عین یک نشان روی بدنش مانده بود.

مه گل هینی کشید و گفت: چه بلایی به سرت آورده؟

یغما پیراهنش را پایین انداخت.

_تموم شد دیگه.

_طلاق گرفتی یا همین جوری؟

_با بچه که همیشه طلاق گرفت.

_راست میگی یادم نبود.

_دلیلش برای این کتک ها چی بود؟

_یادآوریش زجرم میده، حامله که شدم خوشحال شد من نشدم ...

_دلت اومد دیوونه؟

_الان خوشحالم که دارمشون،...

_نبخشیدیش نه؟

با بغض گفت: نه.

_اگه پشیمون باشه؟

_هست، همون موقع ها، قبل از حاملگیم پشیمون شد...ولی دل من دیگه دل نشد.

_شاید اگه می موندی همه چیز فرق می کرد.

بدون اینکه بداند اشک از چشمانش پایین آمده بود.

_شاید...ولی خسته بودم، خیلی!

مهگل بغلش کرد و نوازشش کرد.

_یغما، من راز نگه دار خوییم ولی به کسی نگو فرار کردی، مردم به این قضیه خوب نگاه نمی کنن.

یغما همانطور که گریه می کرد گفت: نمیگم...نمیگم.

الان هم دلش پر بود.

هم صحبت می خواست و گرنه هرگز نمی گفت.

_شوهرت، شاید دنبالت می گرده.

_مگه می تونه از بچه هاش بگذره.

مه گل از خودش جدایش کرد و گفت: از زنش چی؟

_با فرارم...ونداد رو می شناسم این بار دیگه منو زنده نمی ذاره.

مه گل با ترس نگاهش کرد.

_ چرا خانواده ات ازت حمایت نکردن؟

_ کدوم خانواده؟ من بچه پرورشگاهیم.

قلب مهگل گرفت.

چقدر این دختر تنها و بی کس و کار بود.

زن بیچاره!

_ بمیرم برات آخه من ...

_ زنده باشی ...

نگاهی به ساعت انداخت.

_ بد خوابت کردم.

_ فدای سرت عزیزم، دلم هوس چای کرده.

یغما بلند شد.

_ الان می دارم.

مهگل با ناراحتی نگاهش کرد.

امان از روزی که یک زن پناهی نداشته باشد.

تمام زندگیش در مردی خلاصه شود که به جای پشت بودن تبر به ریشه ات بزند.

بیچاره یغمای مادر مرده که این همه بی پناه بود.

یغما خیلی زود کتری را پراز آب کرد و روی آتش گذاشت.

مه گل نگاهش به گوشی یغما بود که خاموش و روشن می شد.

__ یغما یکی داره به گوشت زنگ می زنه.

یغما متعجب به سوی گوشی آمد.

گوشی را نگاه کرد.

ونداد بود.

فورا قطع تماس زد.

__ کی بود؟

__ شوهرم.

__ مگه شماره تو داره؟

__ اره ولی نمی دونه منم، فکر میکنه کسیه که داره باهاش حرف می زنه.

مه گل خندید و گفت: سر کارش گذاشتی؟

__ نه... نمی دونم چه کرمیه بهش پیام میدم.

مهگل لبخند زد.

چیزهایی حس می کرد.

ولی حرفی نزد.

بگذار خود یغما اعتراف کند.

حالا زود بود.

تنها خبری بود که کمی نازگل را سر حال آورد.

خاله بهجت قرار بود برای همیشه به اصفهان بیاید.

بخاطر کار شوهرش سال ها اهواز زندگی کرده بود.

حالا که شوهرش بازنشسته شد با خیال راحت می توانستند جمع کنند و به اصفهان

بیایند.

البته که نازگل هم هر بار که تلفنی حرف می زدند در گوشش می خواند که بیاید.

بالاخره هم راضیش کرد تا بیاید.

حالا شوهرش چندروزی خانه اش مهمان بود.

می خواست خانه را بگیرد بعد زن و بچه را بیاورد.

هر وقت می آمد سری هم به مسعود می زد.

ولی مسعود به شدت گرفته بود.

از خانه اش بیرون نمی رفت.

حتی از اتاقش!

کنار پنجره می نشست.

ساعت ها به بیرون خیره می شد بدون اینکه یک کلمه حرف بزند.

کم می خورد.

کلا آدم چاقی نبود.

ولی به شدت ضعیف تر از قبل شده بود.

غذایی هم که برایش می آوردند معمولاً سرد می شد و برش می گرداندند.

رفتن یغمایی که دلبسته اش کرده بود تمام وجودش را به تاراج برد.

هیچ کاری هم از دستش بر نمی آمد.

فقط مدام خودش را ملامت می کرد.

اگر همان وقتی که یغما کمک می خواست تا از خانه ی ونداد برود کمکش می کرد

حداقل الان هنوز زیر بال و پر خودش بود.

خبرش را داشت.

اصلاً می آوردش در همین خانه ... کنارش!

از اول اشتباه کرد.

نباید به عنوان پرستار هانا به خانه ی ونداد می فرستادش.

باید می گفت بیاید خانه ی خودش ...

از دستش داد...

برای همیشه...

و البته دوباره...

یادآوری هرروزه اش باعث می شد دوباره گریه کند.

دوباره اشک بریزد.

این مدت مدام اشک ریخته بود.

هرکسی هر چه می خواست بگوید.

نگران بود و دلتنگ!

پاره ی تنش شده بود.

چرا رفت؟

ونداد بد بود بقیه چه؟

صدای زنگ را از پایین شنید.

ولی واکنشی نشان نداد.

حتما خدمتکار در را باز می کرد.

حیات سبز سبز بود.

تابستان داغ امسال درختان انجیر را شکوفا کرده بودند.

همه به ثمر نشسته و غرق در انجیرهای سرخ و زرد بودند.

صدای در اتاقش را شنید.

تکان نخورد.

در باز شد.

قدم های محکمی به سمتش می آمد.

بدون حدس می دانست ونداد است.

سلام عمو جان...

به سمتش برگشت.

ونداد کنار پایش زانو زد.

چقدر داغون شدین!

پیداش نکردی؟

ونداد با شرمندگی سر پایین انداخت.

مسعود با غم زیادی دستانش را روی پاهایش فشار داد.

تقصیر منه.

عمو جان...

نباید می سپردمش به دست تو... لیاقتشو نداشتی ونداد.

چقدر وقتی هر بار می آمد و عمویش این حرف ها را می زد جگرش آتش می گرفت.

__ببخشید...

__درست همیشه. امانتی که بهت دادم عین دسته گل ازش مراقبت کنی تیشه برداشتی

زدی به ریشه اش تا خشکش کنی، نابودش کردی که اینجوری شد..

__درسته اشتباه از من بود.

مسعود غریب:حلالیت نمی کنم ونداد، به روح پدرت حلالیت نمی کنم اگه پیداش

نکنی...

__پیداش می کنم عمو جون...آروم باش..آروم...زنمه، مادر بچه هامه...مگه میشه بی

خیالش بشم...وجب و جب می کنم این شهرو...

__تا الان چه غلطی کردی؟ هیچی گیر نیوردی...

اشک از چشمانش پایین آمد.

پیری دل نازکی هم می آورد.

ونداد از غم عمویش روی زمین نشست.

زانو بغل گرفت.

__چرا این همه دوشش دارین؟

مسعود لبریز بود.

چه فرقی می کرد بدانند یا ندانند؟

قرار بود چقدر عمر کند؟

_یغما دخترمه...

ونداد تعجب نکرد.

چون عمویش مدام می گفت یغما عین دختر اش است.

ولی جمله ی بعدی میخکوبش کرد.

_دختر عموی تو...دختر واقعی من که سپردمش دست تو...

یغما حیرت زده به مسعود نگاه کرد.

احتمالا از زور ناراحتی پرت و پلا می گفت.

_عمو خوبی؟

مسعود پریشان بود.

_با خودخواهیم مادرشو ول کردم و رفتم پی عیاشی...نفهمیدم چی کار کرد و چی

شد؟

ونداد پلک هم نمی زد.

اب در کوزه و ما تشنه لبان می گردیم.

تمام مدت داشت دنبال خانواده ی یغما می گشت آنوقت عموی خودش پدر یغما بود؟!

اصلا نمی فهمید باید چه بگوید.

عمویش حالش خوش نبود.

_عمو خوش نیستیم، می دونم یغما رو دوس داشتی...

مسعود وسط حرفش پرید.

_خوبم، حقیقتی که از همه پنهان شد رو دارم میگم...

دست روی قلبش گذاشت و گفت: آتیش گرفته، دختری که بیشتر از ۲۰سال

نداشتمش رو باز هم گم کردم.. حواسم بهش نبود، ...

اشک از چشمانش پایین آمد.

ونداد دست لرزان مسعود را گرفت.

پشت دستش را بوسید.

_پیداش می کنم عمو، زمین و زمان بهم بیان پیداش می کنم.

_چطوری؟

صدای پیرمرد می لرزید.

انگار که عزیزش مرده باشد.

ونداد با بیچارگی نگاهش کرد.

همه چیز بهم ریخته بود.

نمی فهمید واقعا چه کار باید بکند.

تازه شوهر خاله اش هم قوز بالا قوز!

یا سراغ زنش را می گرفت یا مدام می گفت برای پیدا کردن خانه ی خوب کمکش کند.

ولی مطمئن بود پیدایش می کند.

حالا نشد.

یک ماه دیگر نشد.

چند ماه دیگر نشد...

سر زایمان می شود.

دوقلو بودند باید سزارین شوند.

خودش چند روز پیش سوال گرفته بود.

پس به اجازه ی او پای ورقه برای عمل احتیاج بود.

غیر از آن بلاخره به یکی از این بیمارستان ها مراجعه می کرد.

اطلاعاتش را می گرفت.

از ۷ ماهگی منتظر می شد.

با این حال این روزها بی کار نمی شد.

همه جا را زیر پا می گذاشت.

_نگران نباشید، من دختر و نوه هاتونو بر می گردونم، ولی یه توضیح به همه خصوصاً

یغما بدهکارین.

درست می گفت.

خیلی چیزها به این دختر بدهکار بود نه فقط توضیح.

اندازه ی همه ی تنهایی ها و بی کسی هایش...

و نداد مقصر نبود.

مقصر اصلی خودش بود و ندانم کاری هایش..

اگر از اولی که فهمید یغما دخترش است دستش را می گرفت و در خانه ی خودش

پذیرای دخترش می شد حالا با شکم حامله فرار نمی کرد.

هیچ چیزی از تقصیرش کم نمی کرد.

ولی ترس از نبخشدن یغما باعث شد هرگز حرفی نزنند.

خدا او را ببخشد.

بعد هم یغما.

ونداد از جایش بلند شد.

_دست پر برمی گردم.

شانه ی عمویش را بوسید و از اتاق بیرون زد.

مسعود در حالی که گریه می کرد به رفتن ونداد نگاه کرد.

ظلم کرد.

اول به خودش...

بعد به یغما و زنی که مادرش بود.

بدون اینکه بداند الان کجاست؟

حل شدنی نبود.

مگر میمرد.

**

_یا بین عشقت چیکار کرده؟

یغما از جلوی در کنار رفت.

به حرکات مه گل می خندید.

این دختر همیشه شوخ طبع و سرزنده بود.

کاسه ی آس دوغ را جلوی یغما گرفت و گفت: سفارشی برات درست کردم، بیا بزن به رگ.

_دستت درد نکنه عزیزم.

_قابلی نداره.

با هم به سمت داخل رفتند.

_امروز یکی از دوستانم میاد دنبالم.

_صدف یا ساغر؟

از بس در مورد خودش و زندگیش گفته بود مهگل همه را می شناخت.

_صدف.

_مگه نگفتی برادر شوهرت گفته شوهرت براشون به پا گذاشته؟

_حواسش هست.

داخل خانه شدند.

_برو به قاشق بیار تا داغه بخور.

_برا تو هم قاشق بیارم؟

_نه فدات عزیزم، من خوردم.

روی مبل نشست.

_همسایه روزه گذاشته ، می خوای شبا بیام دنبالت بیای بریم؟

بدش نمی آمد.

حداقل از بی حوصلگی بهتر بود.

_اره بیا.

مهگل لبخند زد.

_منتظر تعارف بودیا.

یغما ادایش را درآورد و گفت: چقد لوسی

مهگل خندید.

یغما کنارش نشست و با اشتها شروع کرد.

خوشمزه بود.

چقدر دلش هوس کرده بود.

ولی خودش بلد نبود درست کند.

_خیلی خوشمزه شده.

_نوش جانته.

گاهی هوس چیزهای عجیب می کرد.

ولی خجالت می کشید به ویهان زنگ بزند و از او بخواهد.

خودش هم پول آنچنانی نداشت.

به شدت صرفه جویی می کرد.

خرج دکتر و آزمایشگاه و سونو زیادی بالا بود.

مهگل درکش می کرد.

مدام برایش غذاهایی که درست می کرد به هوای اینکه حامله است و دلش می کشد می آورد.

چقدر یغما ممنونش بود.

خدا بهترین دوست را نصیبش کرده بود.

کاسه را که خالی کرد و گفت: دستپخت محشره.

مهگل ابرویی بالا انداخت.

قری به گردنش داد و گفت: ما اینیم دیگه!

صدای زنگ نگاهشان را به حیاط دوخت.

بلند شد و گفت: حتما صدغه.

مه گل با احتیاط گفت: بذار من باز کنم.

یغما برگشت و نگاهش کرد.

انگار درکش کرده باشد سر جایش نشست و مهگل بلند شد.

از خانه بیرون زد.

حیاط را طیکرد و در را باز کرد.

دختری باتیپ امروزی مقابل مهگل بود.

- بیخشید من با یغما کار داشتم؟ درست او مدم؟

مهگل از خانه کمی بیرون آمد.

نگاهی به اطراف انداخت.

دوباره روبروی صدف ایستاد.

- شما صدفی؟

- خودمم.

- من مهگلم، دوست یغما، بفرماید داخل!

صدف داخل شد و گفت: چه قایم موشک بازی در میارین.

مهگل ریز ریز خندید.

با هم داخل شدند.

یغما با شکمی که دیگر کاملاً به چشم می آمد مقابلش قرار گرفت.

صدف با ولع بغلش کرد.

- چقدر دلتنگت بودم دیوونه!

یغما بغلش کرد و گفت: منم، بیا تو.

مهگل داخل نیامد.

-یغما جون من دیگه میرم، حالا شب میام پشت.

صدف حرفی نزنند.

یغما با مهربانی گفت: بابت آس ممنونم.

-قربونت عزیزم.

دست تکان داد و رفت.

صدف کفش های اسپرتش را در آورد و داخل شد.

-این کی بود؟

-همسایه ی دیوار به دیوارمه، اگه مهگل نبود تنهایی دق می کردم.

-خوب هرجایی میری یکیو پیدا می کنی.

داخل خانه شد.

با نگاهی به اطراف گفت: اون قصر کجا این آلونک کجا؟

یغما حرفی نزد.

به سمت آشپزخانه رفت و گفت: چای بیارم؟

-بیار، اتفاقا خیلی تشنه.

- پس بذار یه شربت آبلیمو درست کنم... شب رو که می مونی؟

- آره می مونم.

یغما ذوق زده برایش شربت درست کرد.

- ویهان می گفت ونداد برای تو و ساغر به پا گذاشته.

- حواسم بود. ولی با چادر او مدم بیرون!

یغما لبخند زد.

لیوان شربتش را جلوی صدف گذاشت.

- خودت خوبی؟

یغما روبرویش نشست و گفت: روز به روز داره سخت تر میشه.

- دوقلو همینه، بذار بیان دنیا!

- باور می کنی برای دنیا او مدنشون ذوق دارم؟

- نگو، منم همینطورم، می چلونمشون.

لیوان شربتش را برداشت و یک نفس سر کشید.

واقعا تشنه بود.

- خبری از ونداد داری؟

صدف با ابرویی بالا رفته نگاهش کرد.

روسریش را درآورد.

مشغول باز کردن دکمه‌ی مانتویش بود که دوباره یغما سوالش را تکرار کرد.

-چیزیش نیست.

-یعنی چی؟

-فقط داره دنبال تو می‌گرده.

-عصبانیه؟

صدف شانه بالا انداخت و گفت: نمی‌دونم.

چرا هیچ‌کس خبری از ونداد نمی‌داد؟

نه اینکه دلتنگ باشد ها...

بیشتر می‌ترسید.

مطمئنا اگر پیدایش می‌کرد این بار دیگر نمی‌گذشت.

زننده زننده خاکش می‌کرد.

-خبری از بقیه نداری؟ هانا، سخاوت... ونوس...

-نه، دیگه نرفتم اونجا!

پوفی کشید و صدف لباس هایش را روی دستش گرفت و پرسید: کجا بذارم؟

-رو دسته‌ی مبل بذارم می‌برمش.

-دل‌تنگشونی؟

-خیلی.

-حتی ونداد؟

حرفی نزد.

فقط بلند شد و گفت: شام چی درست کنم؟

-نمی‌خواه خودتو خسته کنی یه کتلت درست کنی حله!

لبخند زد.

صدف ادامه داد: از کنار شرکتش اونروز رد شدم دیدمش، خیلی شکسته شده، کنار

شقیقه اش سفید شده.

-نگو صدف!

-چرا؟ مگه قراره چیزی رو تغییر بده؟

نمی‌فهمید با این حرف‌ها جان‌ش می‌رود.

خودش را به آشپزخانه رساند.

شدیدا محتاج چند آرزوی قشنگ بود.

از آن آرزوهای سفید و نورانی...

آرزوهای که لباس می‌شوند و به تنت می‌آیند.

گل می شوند و هر جایی را زیبا می کنند.

محتاج آرزوهای قشنگ با دست های آفتابی بود.

کاش این روزها هم زود می گذشت.

زود تمام می شد.

خسته بود.

از همه چیز و همه کس!

سیب زمینی و پیاز برداشت.

مشغول پوست گرفتن شد که صدف در حالی که شکمش را به اپن چسبانده، دستانش

را روی سطحش پهن کرد و گفت:

-پشیمون نیستی؟

گاهی چرا...زیاد پشیمون می شد.

اما مرور شکنجه های ونداد همه چیز را تغییر می داد.

-تنهایی زندگی کردن باید سخت باشه، خودتم می دونی سخته...

-سخته ولی طی می شه.

-تا کی؟ تا کجا؟

بلند شد.

خاک سیب زمینی ها را شست و گفت: نمی دونم.

-یغما به جون خودم نمی دونی داری با زندگیت چیکار می کنی.

یغما با حرص، سیب زمینی پیازها را درون سینک رها کرد.

پیراهنش را بالا زد و جای کمربندها را نشان داد.

-می بینی اینارو؟ جاشون هنوز مونده، نمی دونم کی قراره جاشون و خاطره هاشون

بره، درست میگی...

پیراهنش را رها کرد و گفت: نمی دونم دارم با زندگیم چیکار می کنم.

صدف اپن را دور زد و یغما را بغل کرد.

-قربونت برم...

حتی گریه اش هم نمی آمد.

برای چه کسی گریه می کرد؟

خودش یا ونداد؟

وندادی که بچه هایش را از او گرفته بود.

آبرویش را برده بود.

تنهایش گذاشت.

خودش به خوبی می دانست گناه کرده.

ولی حقش هم بود.

باید تاوان همه ی ظلم هایی که در حق یغما کرده بود را پس می داد.

زیادی کوتاه آمد.

همین کوتاه آمدن ها بود که ونداد را جری تر کرد که بیشتر شکنجه اش کند.

-نمی خوام برگردم صدف.

-کی گفت قراره برگردی دیوونه؟

-از ونداد می ترسم.

-دیگه هیچ غلطی نمی تونه کنه، کرک و پرش ریخته.

شیر همیشه شیر بود.

چه با یال چه بی یال و کوپال!

ونداد هم شیری بود که اگر عصبی می شد در هر موقعیتی حمله می کرد.

صدف او را از خودش جدا کرد.

-از هیچی نترس دختر، ونداد اصلا نمی دونه خمینی شهری، همش فکر می کنه

اصفهانی.

-خداروشکر!

-پیدات نمی کنه با خیال راحت زندگیتو کن.

هیچ چیزی صد در صد نبود.

اگر ونداد پیدایش می کرد چه؟

-مطمئنی نمی تونه پیدام کنه؟

صدف متعجب گفت: شهر و زیر و رو کرده، دستش هیچ جا بند نیست.

لعنت به این دل...

چرا چپکی تصمیم می گرفت؟

هم می خواست هم نمی خواست.

این دیگر چه مسخره بازی بود که دلش راه انداخته بود؟

برگشت و دوباره سیب زمینی پیازها را زیر شیر آب شست و درون کاسه گذاشت.

-ویهان نیومده؟

-چند روز پیش اینجا بود.

-شرمنده ی ونداده، دل و جرات نداره بگه کجایی!

-معدبم که بین منو ونداد قرار گرفته!

صدف حرفی نزد.

در حقیقت تقصیر او بود.

یغما از کابینت رنده را درآورد و کف آشپزخانه نشسته مشغول شد.

-مهم اینه که الان از وضعت راضی هستی، غیر از اینه؟

در حقیقت غیر از این بود.

از وضعش ناراضی بود.

ولی مگر چاره ای هم داشت؟

همه ی پل های پشت سرش را خراب کرده بود.

ونداد مرد بخشیدن نبود.

صدای در باعث شد ناخود آگاه برآشفته شود.

کسی به این در نمی کوفت.

مگر مهگل!

صدف که حالش را دید گفت: بشین، من باز می کنم.

اگر قرار بود هی هورمون های استرسش بالا و پایین شود چه تاثیری روی بچه ها

داشت؟

کم کم روانی می شد.

صدف به سمت مانتو و شالش رفت.

تن زد و بیرون رفت.

در را که باز کرد مهگل توی صورتش آمد.

با عجله داخل شد و در را بست.

صدف متعجب پرسید: چی شده؟

-اومدی کسی تعقیبت کرده؟

رنگ صدف پرید: نه!

-ولی یکی دو نفر تو کوچه ان، دارن پرس و جو می کنن.

صدف جا خورد.

یعنی چه؟

خیلی با احتیاط آمد که!

جوری که هیچ کس نتواند ردش را بزند.

امان از ونداد که به هر چیزی متوسل می شد.

در را باز کرد و به بیرون سرکی کشید.

یغما در قاب در ایستاده بود.

-چی شده؟

مهگل ترسید چیزی بگوید.

با وضع حاملگیش نمی خواست مدام استرس وارد کند.

زن بیچاره گناه داشت!

صدف داخل شد و در را بست.

-اینجاها کسی یغما رو می شناسه؟

-نه خیلی، اصلا یغما بیرون نمیره!

-بیا داخل!

با هم به سمت یغما رفتند.

-چی شده؟

-هیچی بابا!

یغما متعجب پرسید: پس چت بود مهگل؟

مهگل پوفی کشید و گفت: اومدم کاسه آش رو ببرم.

یغما چشم غره ای رفت و گفت: منم که خرم.

صدف جواب داد: بابا دو ادم تو کوچه بوده فکر کرده تعقیبم کردن ترسیده.

-نکردن؟

-نه بابا.

مهگل به زور لبخند زد.

-بیاین داخل!

هر دو داخل شدند.

در حالی که هر سه جوری استرس داشتند و از هم مخفی می کردند.

-چی شد؟

-ردیه زنو زدیم آقا، ولی تو کوچه ها گمش کردیم.

ونداد عصبی غرید: شماها چچه غلطی می کنین پس؟

مرد پشت خط حرفی نزد.

ونداد با حرص تماس را قطع کرد.

همان موقع در باز شد و ایمان داخل آمد.

-چی شده باز برزخی؟

-مهم نیست.

ایمان هم پرس و جوی بیشتر نکرد.

-مجوز زمینو گرفتیم، ولی گرون تموم شد.

-مهم نیست، نقشه هارو کشیدن؟

-کار تمومه!

ونداد سر تکان داد و گفت: پس از فردا شروع کنینف معطل چی هستین؟

-اجازه ی تو!

حرفش را درک کرد.

این روزها اصلا در باغ نبود.

همه چیزش بهم ریخته بود.

اصلا به هیچ کاری نمی رسید.

انگار که شب و روزش گم شده باشد.

ایمان هم حق داشت.

همه حق داشتند غیر از او!

اویی که با افکار مسمومش کند زد به زندگی خوبی که می توانست داشته باشد.

بی نهایت دلتنگ یغما بود.

دلتنگ داشتنش!

بودنش!

"کاش صدایت می آمد.

میان این کوچه باغ شعاع نبودنت احاطه ام کرده است."

-هستی ونداد؟

نگاهش بالا آمد و روی ایمان ماند.

-هستم.

-چیکار کنم؟

-شروع کنین، از فردا!

-خودت میری بالای سر کار؟

-نمی رسم ایمان.

می خواست دنبال خانم دکتر بگردد.

این بار نه برای یغما، برای عمویش!

این یکی را به عمویش بدهکار بود.

حداقل در مقابل خیانتی که در امانتش کرده اینگونه جبران کند.

-هنوز ناامید نشدی؟

طلبکار به ایمان نگاه کرد.

-ناامید بشم؟ مگه داریم در مورد یه زن ساده حرف می زنیم؟ زنده، بچه هام...

ایمان سری تکان داد و گفت: متاسفم.

-نباش، همه چیز تقصیر منه!

نمی دانست چطوری به رفیق گرمابه و گلستانش دلداری بدهد.

واقعا بلد نبود.

کمکی هم از دستش بر نمی آمد.

فقط می توانست سعی کند حرفی نزنند که ونداد را از اینی که هست بیشتر داغان کند.

-خودم میرم بالای سر کار!

-ممنونم.

از اتاق بیرون زد.

ونداد احتیاج داشت تنها باشد.

ونداد که تنها شد با بیچارگی بغض کرد.

دیگر تاب و تحمل نداشت.

همسرش کم کم به پنج ماهگی نزدیک می شد.

هنوز نمی دانست بچه ها دختر هستند یا پسر؟!

نمی دانست زنش در رفاه است یا آواره؟

این همه ترس به جان زن بیچاره انداخته بود که باید هم کار به اینجا بکشد.

از جایش بلند شد.

نوبت روانشناس داشت.

این جلسه ی دهمش بود.

پیشرفتش قابل ملاحظه بود.

حداقل اینکه دکتر روانشناسش از او کاملاً راضی بود.

هنوز هم به طور خفیف درون قلبش احساس درد می کرد.

ولی دیگر عین قبل اهمیتی نمی داد.

نمی توانست که مدام خودش را بیمارستان بستری کند.

از شرکت بیرون زد.

هوا گرم بود.

تابستان ظالمانه سپری می شد.

بدون هیچ رحمی...

بدون بودنش...

انگار تابستان با تمام گرمیش زمستان خفقان آمیزی بود که فقط طی می شد.

بدون هیچ اتفاق نارنجی قشنگی!

به سمت کلینک روانشناسی رفت.

سر راه با دیدن گل فروشی ها دلش هوایی می شد که هر چه گل سفید می دید بخرد و

ببرد.

ولی برای چه کسی؟

یغمایی وجود نداشت.

یغمایی که عاشق گل های سفید بود در این شهر گم شده بود.

آنقدر حواسش به اطراف پرت بود که وقتی به خودش آمد که نزدیک بود با ماشین با
پیرمرد دوچرخه سواری که داشت از عرض خیابان عبور می کرد تصادف کند.

ترمز میخی گرفت.

صدایش کل خیابان را در بر گرفت.

پیرمرد بیچاره شوک زده در حالی که دوچرخه اش را در دست داشت برگشت و
نگاهش کرد.

قلبش زیر و رو شد.

این روزها چه مرگش بود.

نکند داشت می مرد و خودش نمی دانست؟

زیر لبی به خودش گفت: خوب نیستم خدا، خوب نیستم.

تلویزیون را روشن کرده بود.

آرم شبکه ها سیاه شده بود.

امروز اول محرم بود.

کم کم باید رخت و لباس های سیاه را از کمدها بیرون می آوردند.

هرچند به حال یغمایی که مدت ها بود سیاه پوش شده بود فرقی نمی کرد.

-این جا هم دسته و تکیه داره؟

-نمی دونم باید از مهگل بپرسم.

کتلت های پخته شده را به همراه کمی خیارشور و گوجه روی میز مقابل صدف گذاشت.

آقا سجاد شوهر مهگل عصری برایشان نان خرید و آورد.

چقدر این خانواده با محبت بودند.

همه چیز را سر میز چید و گفت: این شبا میرم تو هیئتها، شاید امام حسین کمکم کنه.

-مثلا دیگه چی از خدا می خوای؟

-نجاتم از این سرگشتگی!

صدف لقمه ای گرفت و گفت: تو خلی به خدا، اصلا نمی دونی چند چندی با خودت!

واقعا هم نمی دانست.

دلش می گفت راه اشتباه است.

ولی عقلش می گفت درست رفته.

نمی دانست به ساز کدامشان باید برقصد.

کم کم دیوانه می شد.

-حیف شدی یغما!

-فروتن همه چیزو خراب کردی.

صدف با سرزنش گفت: تو می دونستی فروتن عاشقته، باید باهاش کات می کردی
اگه حسی بهش نداشتی.

-یه بار بهم گفت گفتم من فکری برای آینده ام ندارم، واقعا هم نداشتم، نمی دونستم
می خوام چیکار کنم چطور بهش می گفتم برو یا بمون؟

-هیشکی فکر نمی کرد فروتن اینقد کله خر باشه.

درست می گفت.

فروتن پسر خوب کلاسشان بود.

متین و نجیب!

آزارش به یک مورچه هم نمی رسید.

آنقدر سرش در لاک خودش بود که اگر خطایی هم مرتکب می شد همه انگشت به
دهان می ماندند.

البته که کاری هم نمی کرد.

ولی تفکر تجاوز به یغما از کجا آمده بود را کسی نمی دانست.

شاید هم از کناره گیری های هرروزه ی یغما!

یغمایی که ته دلش داشت به ونداد مقتدر علاقمند می شد.

مردی که جلوی هیچ کس کوتاه نمی آمد.

ولی خیر نداشت که این روزها ونداد زانو زده!

به زمین و زمان التماس می کند تا پیدایش کند.

ولی مدام به در بسته می خورد.

-به خودت بیا یغما، البته امیدوارم خیلی دیر نشده باشه!

فصل سیزدهم

مجبور بود دنبال خاله و بچه هایش برود.

شوهر خاله اش که چند مدتی بود آمده!

وسایلشان سوار بر کامیون در راه بود.

خاله اش هم با هواپیما آمده بود.

درون فرودگاه وقتی خاله بهجت و بچه هایش سوار ماشین شدند با قلبی ناآرام سلام داد.

درون خیابان ها تکیه های کوچکی بنا شده بود و به مرد چای می دادند.

بوی اسپند کل شهر را گرفته بود.

صدای نوحه های یا حسین یا حسین، یک نوا شهر را در آغوشش داشت.

کاش حسین کمکش می کرد.

-خوبی خاله؟

-ممنونم، راحت رسیدین؟

-خداروشکر!

طاها که سرش درون گوشی بود، سر بلند کرد و گفت: اصلا از صندلی هاش خوشم نیومد، شکنجه بود.

ونداد حرفی نزد.

فقط به سمت خانه حرکت کرد.

احتمالا چند مدتی میزبان خاله اش بودند تا وسایلشان چیده شود.

ترلان خیلی خانمانه کنار پنجره نشسته بود.

دختر کم حرفی بود.

تا نمی پرسیدند حرفی نمی زد.

برعکس خاله بهجت که پرچانه بود.

_خاله شنیدم زنت دوقلو حامله اس.

آه از نهادش بلند شدند.

حتما هم می خواستند یغما را ببینند.

بله خاله.

پس واجب شد چشم روشنی بدیم به عروس خانم، دخترن یا پسر؟

با قلبی که ضربان گرفته بود گفت: ترجیح دادیم تا لحظه ی تولد جنسیت رو ندونین.

بهجت متعجب گفت: چرا خاله؟

یغما اینجوری دوس داشت.

پس چطور سیسمونی می خرین؟

همین پر چانگیش بود که همه را عصبی می کرد.

مهم نیست خاله.

آره خب، دارندگی و برازندگی.

پولی کشید و سکوت کرد.

حالا از راه رفتن عروس خانم مشخص میشه پسرن یا دخترن.

دروغ که حناق نبود در گلویش گیر کند.

یغما خونه نیست.

پس کجاست؟

دکتر گفته سر حاملگی اش یه نوع حساسیت پوستی بخاطر اب و هوا گرفته که باید

حتما تو یه جای تمیز باشه، بردمش شهر کرد.

خاله بهجت متعجب بود.

ترلان سر بلند کرد و به ونداد نگاه کرد.

حس کرد جواب دادن ونداد به اجبار است.

با آرنج به پهلوی طاها زد.

چشم و ابرو آمد تا جلوی پر حرفی مادرش را بگیرد.

طاها سر از گوشی در آورد.

معنی چشم و ابروی ترلان را گرفت و گفت: مامان صبر کن بررسی بعد پسر خاله رو

سوال پیج کن.

ونداد زیر لب خدا بیامری نثارش کرد.

_وا مامان جان مگه چی گفتم؟

_حالا هر چی، ول کن.

خاله بهجت بق کرد.

ترلان لبخند زد.

طاها دوباره سرش را درون گوشی فرو برد.

و ندا اما نفس راحتی کشید.

قرار بود چند روز بماند.

به حتم در این چند روز دیوانه می شد.

خصوصا که یغما هم نبود.

نبودنش هم شک برانگیز.

تا رسیدن به خانه خاله بهجت باز هم حرف زد ولی کمتر از یغما پرسید.

ماشین را تا جلوی ساختمان برد.

نازگل با همان حالش به استقبال آمد.

ونوس و سخاوت هم کنارش بودند.

ونوس جلو آمد.

با خاله و دختر خاله اش روبوسی کرد.

طاها بالاخره سرش را از گوشی بیرون آورده بود.

با همگی سلام و احوالپرسی کرد.

از پشت ساک ها را برداشته به سمت خاله نازگلش آمد.

نازگل با عشق پیشانیش را بوسید.

آن وقت ها همیشه دلش می خواست ترلان عروسش شود.

دختر موفق و البته زیبایی بود.

اما هر بار مسعود مانع شد.

هر بار حرف خودش را به کرسی نشاند.

حیف که بی آبرویی بود.

و گرنه سر درد و دلش باز می شد.

هر چه می توانست با خواهرش بهجت حرف می زد.

ولی آبروی پسرش مهمتر بود.

ترلان قد کشیده را در آغوش کشید.

از سری قبلی که دیده بودش لاغرتر شده بود.

بهجت همیشه پشت تلفن ناله می کرد که به خودش نمی رسد.

نمی خورد.

شده نی قلیان.

ونوس زیر بغل مادرش را گرفت و او را به داخل برد.

ونداد باقی مانده ی کیف ها را آورد.

حالا حالاها دردسر داشت.

از دست مادرش با این کارهای بی برنامه.

بهجت به محض نشستن پرسید: ناز گل کو عروست؟

نگاه ناز گل روی ونداد افتاد.

از قبل طی کرده بود که باید جواب خاله بهجت را چه بدهند.

ونوس به جای مادرش جواب داد: یغما جون شهر کردن، هوای اینجا داغونش کرده بود
طفلك رو.

بهجت سر تکان داد.

يك چیزهایی عجیب بود.

_خاله جان وسایل رو میدم بیرن بالا تو اتاق های مهمان.

_دستت درد نکنه، شوهر خاله ات کجاست؟ ونداد شانه بالا انداخت و گفت: خبر ندارم
خاله.

ترلان کنار خاله اش نشست.

بهجت با نگرانی پرسید: بهتری ناز گل؟

_تا الان که خوب بوده خداروشکر.

سخاوت این میان کاملاً نادیده گرفته شد.

ولی عین نامش آنقدر پر از سخاوت بود که به دل نگرفت.

به آشپزخانه رفت تا بساط پذیرایی را درست کند.

خاله بهجت پر حرفی هایش را از سر گرفت.

ونداد واقعا بی حوصله بود.

با عذرخواهی از خاله و بچه هایش از خانه بیرون زد.

می خواست کمی تنها باشد.

کمی خلوت کند.

سوار ماشینش شد و از خانه بیرون زد.

نمی دانست باید کجا برود.

اهل مهمانی نبود.

رفیق خاصی هم نداشت.

زن باره هم نبود.

مرد تنهایی که در تمام عمرش سعی کرده بود یک زندگی خانوادگی خوبی برای خودش داشته باشد.

ولی همین هم نشد.

هر بار که خانواده ای تشکیل داد شکست خورد.

یا مقصر خودش بود یا نبود.

بابت عاطفه واقعا مقصر نبود.

اما بابت یغما بود.

دختری که تازه فهمیده بود هم خودش است.

دختر عمویی که تمام ۹ ماهی که کنارش بود کتک خورد.

یادش که می آمد شرمنده می شد.

شرمنده ی خودش، عمویش و در نهایت یغما.

ماشین را به سمت مارگان (پل مارگان اصفهان) کشاند.

زاینده رود که خشکیده بود.

ولی جای دنجی داشت.

رسیده به پل، ماشین را کنار خیابان پارک کرد و پیاده شد.

خیابان های کنار پارک و پل حسابی شلوغ بود.

از عرض خیابان گذشت.

چرا این روزها هیچ اتفاق خاصی نمی افتاد؟

به شدت به چند تا اتفاق رنگی و قشنگی محتاج بود.

اتفاقی که در برگشتن یغما خلاصه شده باشد.

وارد پارک شد و مستقیم به سمت پل آهنی رفت.

پل آهنی فضایی بسته داشت.

حالتی از زیر گذر که با اسپری ها رنگ شده و پر از نوشته های فارسی و انگلیسی بود.

وارد پل آهنی نشد.

همان جا روی تکه سنگی در تاریکی نشست.

گوشیش را در آورد.

به شدت دلتنگ و غمگین بود.

آغوشش را می خواست.

موهای فر و صورت گردش...

ریزه میزه بودنش...

کاش بودش!

کاش بودش!

کاش بودش!

ناخودآگاه به سمت غریبه ای که چند مدتی بود خبری از او نبود کشیده شد.

صفحه ی گوشیش را روشن کرد.

برایش نوشت:

"سلام، خوبی؟"

توقع داشت فوراً جوابش برسد.

اما کمی طول کشید.

نامیدانه گوشی را کنار گذاشت.

شاید بهتر بود کمی روابط عمومیش را بالا ببرد.

شدیدا به گوش شنوا احتیاج داشت.

البته نه آدمی که روانشناس باشد.

یکی را شبیه خودش می خواست.

کسی که حرف هایش را بفهمد.

به کف رودخانه که از بی آبی ترک ترک شده بود نگاه کرد.

چون در قسمت تاریک نشسته بود درست و حسابی اطرافش را نمی دید.

صدای پیامک توجه اش را جلب کرد.

"سلام، ممنونم، شما خوبی؟"

با لبخند نوشت:

"هنوزم پسری"

شکلک خنده ای که فرستاد ونداد را هم خندانند.

"چی شده؟"

"روزا دلگیر می گذره"

واقعا هم دلگیر می گذشت.

هر کسی جووری شکنجه می داد.

یغما هم با نبودنش..

بردن بچه هایش...

"فصل خوبیه برای تلاش، چرا دلگیری؟"

"گمشده دارم"

"هنوز پیدا نشده؟"

تلخ پوزخند زد.

هیچ کس از دلش خبر نداشت که چه زجری می کشد.

"نمی خواد که پیداش کنم"

"خیلی اذیتش کردی؟"

"خیلی"

بلافاصله دوباره برایش نوشت:

"میشه زنگ بزنم؟"

"نه"

پوفی کشید.

هیچ کس با او راه نمی آمد.

عجب آدم بدشانسی شده بود.

"متاسفم"

"اشکال نداره"

دلش هم صحبتی واقعی می خواست.

"دوستیم؟"

"چند سالته؟"

"۲۲سال"

"خانم کوچولو"

برایش شکلک خنده فرستاد.

تمایلی عجیبی برای دیدن و شنیدن صدایش پیدا کرده بود.

"دوس دارم بینمت"

پیامی نیامد.

حرف بدی که نزده بود.

"ناراحت شدی؟"

"نه، اما من محدودیت دارم، همیشه"

آهی کشید و گوشی را کنارش گذاشت.

شب داشت به نیمه نزدیک می شد.

باید به خانه برمی گشت.

دیر می کرد باید بعدا کلی حرف از خاله بهجت می شنید.

از جایش بلند شد.

"نمی تونی امشب بخوابی؟"

هنوز حتی نام این دختر را نمی دانست.

"بیرونم، باید برگردم خونه"

"تو که تنهایی، خانمت نیست، چرا میری؟"

"مهمان دارم"

به سمت خیابان حرکت کرد.

حال و حوصله ی هیچ کاری را نداشت.

"دلتنگشی؟"

چه سوال عجیبی!

داشت در تبش می مرد.

"*به آغاز تب کردن های عاشقی نزدیک شده بود

به نفس های تند تند

به رنگ قرمز میان موهایت

به دست های پر از دانه های انارت...

این روزها سخت می گذرد...

ولی این چشم ها عین یک اتفاق بد هنوز گیر دلتنگی هایت است.

لطفا برگرد!*

جواب نداد.

یکراست به سمت ماشینش نشست.

فکری عین صاعقه از مغزش گذشت.

اخم هایش در هم رفت.

"پیداش می کنم."

سوار ماشین شد و حرکت کرد.

پیام دیگری نیامد.

حس غریبی به این دختر پشت تلفن داشت.

انگار که جوری به یغما ربط داشته باشد.

باید بر می گشت با قالب قبلیش.

هرچه تا الان کوتاه آمد بس بود.

یغما را پیدا می کرد.

شده به زور، او را به سر زندگیش بر می گرداند.

او زنش را با تمام دل و جان می خواست.

آبگرمکن روشن نمی شد.

خیلی با آن ور رفت .

ولی فایده نداشت که نداشت.

به ویهان هم زنگ که شاید او بیاید نگاهی بیندازد ولی او هم جواب نداد.

دست آخر مجبور شد به مهگل رو بزند.

پسر دایی اش از پکیج های گرمایی و سرمایی حالیش بود.

آبگرمکن او که ساده بود.

مطمئنا خیلی زود حل می شد.

با شکم جلو آمده اش روی مبل نشسته بود و قرآن گوش می داد.

صدای زنگ باعث شد از جایش بلند شود.

امروز به شدت خسته بود.

تا توانسته بود همه جا را برق انداخته و تمیزکاری کرده بود.

بلند شد و بیرون رفت.

در را باز کرد.

مهگل بود و پسر جوانی پشت سرش!

_سلام عزیزم، خوبی؟

_ممنون، بفرمائید داخل.

پسر خجالتی و کم سن و سالی بود.

لاغر و دیلاق!

با پوستی سبزه و موهایی که با ژل بالا زده بود.

پسر جوان با مهگل داخل شد.

یغما تعارف کرد و پشت سرشان آمد.

از قبل بساط چای را به راه کرده بود.

پسر جوان با راهنمایی یغما به سراغ آبگرمکن رفت.

مه گل دستش را گرفت و گفت: بیا بینم.

کنار هم روی مبل نشستند.

_نتیجه ی اس ام اس بازی های دیشبت چی شد؟

یغما لبخند زد.

_فضول.

_خوب که سرت تو گوش‌ی بود.

پیام آخر ونداد را نشان‌ش داد.

_انگار یه تهدیده.

_صددرصد، مطمئنم حس کرده یا خودمم یا یکی که بهم ربط داره.

_خب دختر این دیوونه بازی‌چیه در میاری؟

دیوانه بازی که نبود.

حس بود.

حس عجیبی که ره‌ایش نمی‌کرد.

نمی‌خواست به ونداد توجه کند.

ولی نمی‌شد.

تمام تنش میل داشت بداند چه می‌کند.

چه حالی دارد؟

انگار یک معتاد مدام گوش‌یش دستش بود.

شاید پیامی از ونداد برسد.

دیشب که خودش پیام داد بی‌اندازه خوشحال شد.

ولی حس کرد بی‌نهایت دلگیر است.

_دلتنگشی؟

همان سوالی که او از ونداد پرسید.

_نمی دونم.

مهگل دستش را گرفت.

خواهرانه گفت:برات دعاهاى خوب خوب مى كنم ولى اول از همه لطفا با خودت

صادق باش.تو هنوز نمى دونى چى مى خواى؟

شاید اینگونه به نظر برسد.

_فعلا فقط بچه هامو مى خوام.

_فكر مى كنى ونداد اونا رو ازت ميگيره.

_فكر نمى كنم مطمئنم.

_اين همه بى رحم؟

_از اينم بدتر.

از حرف خودش دلش گرفت.

كاش مى توانست فكرهاى بهترى در مورد ونداد بكند.

كاش مرد بهترى بود.

مردى كه مى توانست به او تكيه كند.

مردی که پشتوانه باشد.

حیف!

نبود.

نمی شد هم.

خصوصا با ماجراهای اخیر!

فصل سیزدهم

_یا دم در کارت دارم.

صدایش به شدت زمخت شده بود.

انگار حرص و خشمی خفه در صدایش موج بزند.

_چی شده؟

_گفتم بیا دم در.

تماس را قطع کرد و به کاپوت ماشین تکیه داد.

طولی نکشید که در باز شد و صدف با نگاهی طلبکار مقابلش ایستاد.

ونداد تکیه از کاپوت گرفت.

با دو قدم بلند مقابل صدف ایستاد.

_ آدرس!

صدف گیج نگاهش کرد.

_ چی می گی؟

_ با من بازی نکن دختر، آدرس یغما رو بده.

صدف با خنده نگاهش کرد.

_ واقعا فکر می کنی من خبر دارم؟

_ فکرو بذار در کوزه آب شو بخور، مطمئنم دختر.

خنده اش ماسید.

از این لحن ونداد اصلا خوشش نیامد.

انگار ضرب آهنگ خطرناکی در ان موج می زد.

چیزی که صدف را می ترساند.

_ من از چیزی خبر ندارم.

_ با چادر رفتن بیرون رو چی؟

_ اونش به شما ربطی نداره.

ونداد با تهدید گفت: گوش کن دختر، پیداش کنم یا نکنم اولین نفری که مقصره

تویی، میام سراغت، به یغما بگو، زدم به سیم آخر، پیداش می کنم.

می خواست بگوئید خواب دیدی خیر است.

ولی زبان به دهان گرفت.

الان وقت تمسخر و پوزخند زدن نبود.

مردی که امروز مقابلش بود با همیشه زمین تا آسمان فرق داشت.

ونداد برگشت و سوار ماشینش شد.

حسی می گفت که صدف می داند کسی مراقبش است.

برای همین بی گذار به آب نمی زند.

از بین آدم هایی که می دانند او برای ساغر و صدف به پا گذاشته و یهان و ایمان بودند.

پس یکی از این دو نفر هم باید به صدف اطلاع داده باشند.

نقشه ی خوبی برایشان داشت.

اما نم نم.

اول صدف باید تهدیداتش را می شنید.

جا خوردن و رنگ پریدگیش مشخص می کرد از یغما اطلاع دارد.

درست به هدف زده بود.

این بار دیگر به هیچ وجه کوتاه نمی آمد.

دنده عقب گرفت و از کوچه بیرون رفت.

صدف را دید که با دست پاچگی داخل رفت.

مطمئناً می رفت که به یغما اطلاع بدهد.

ساغر بی اطلاع بود.

از تمام رفتارهایش مشخص بود.

در عوض صدف نه!

این روباه همه چیز را می دانست.

می توانست همه را پیچاند.

ولی او را نه!

از کوچه بیرون آمد.

یکراست به سمت شرکت رفت.

از ایمان شروع می کرد تا بعد که ویهان از مرخصی بیاید.

دو هفته ای بود که ماموریت بود و خبری از او نبود.

بعید بود ویهان خیانت کند.

یعنی بداند یغما کجاست و نگوید.

اما ایمان مارمولک چرا!

همیشه زیر آبی می رفت.

ممکن بود کمکی کرده باشد.

ولی ویهان آنقدر پشت بود که هرگز این کار را نمی کرد.

می دانست روابط خوبی با یغما دارد.

اما نه آنقدر که بخواهد در فرارش کمکش کند.

رسیده به شرکت بدون اینکه ماشین را به پارکینگ ببرد همان کنار در ورودی پارک
کرد و پیاده شد.

نمی گذاشت شکست بخورد.

یغما را پیدا می کرد.

هرچه دست روی دست گذاشته بود بس بود.

هرچند که تمام مدت این شهر را زیر و رو کرد.

ولی ناامید شد.

عین مجنون شده بود.

حالا دیگر نه مجنون بدرد می خورد نه فرهاد.

برای به دست آوردن شیرین خسرو لازم بود.

عاشق و ثابت قدم.

با آسانسور بالا رفت.

دیگر عین قبل، قلبش درد نمی کرد.

سرحال تر شده بود.

انگار انگیزه ای جان گرفته باشد.

و البته یک خشم نهفته.

بدون اینکه بخواهد ایمان را کنجکاو کند برای توضیح روند جدید ساخت و ساز

شهرک جدید او رابه دفترش خواند.

ایمان خندان بود.

شب قبل مراسم خواستگاریش بود.

ظاهرا همه چیز خوب پیش رفته!

البته که دختره سلیقه ی مادرش بود.

ولی ایمان هم به شدت راضی بود.

ایمان داخل شد و گفت:مهندس ابدالی عزیز.

_کبکت بدجور خروس می خونه.

ایمان نیش خندی زد و گفت:داداشت داره می ره خونه بخت.

_سلامتی.

ایمان مقابلش نشست.

_چه خبرا؟

ونداد شانه بالا انداخت.

_شهرک چطور پیش میره؟

_تازه برگشتم، همه چیز عالی، می خوام عصر میریم بازدید.

_فکر خوبیه.

ایمان در حالی که سعی می کرد حرفش ونداد را تحریک نکند پرسید:

_از یغما چه خبر؟

خیلی ساده گفت: فعلا هیچی، از ساغر و صدف هم ناامید شدم، گفتم دیگه بی خیال بشن کسی تعقیبشون نکنه.

ایمان با ناراحتی گفت: متاسفم داداش.

ونداد پوزخند زد.

هیچ کس درک درستی از وضع و حالش نداشت.

نه ایمان نه حتی خانواده اش.

مادرش که با خودخواهی فقط حرف خودش را می زد.

فعلا هم سرگرم خاله بهجت بود.

انگار نه انگار کمی باید نگران عروس و نوه هایش باشد.

هر چند هیچ وقت یغما را عروس خودش ندید.

از جایش بلند شد.

بریم شهرک.

با حرص گوشی را گذاشت.

نمی فهمید ونداد باز چه فکری دارد.

صدف ترسیده بود.

پس باید حواسش را بیشتر جمع می کرد.

نمی خواست هیچ مشکلی پیش بیاید.

ونداد جدی او را می ترساند.

بی میل سفره ی جلویش را برداشت.

خبری هم از پیام هایش نبود.

معلوم نبود باز چه فکری دارد.

باید با ویهان حرف می زد.

اما مگر ویهان جواب می داد.

شکم جلو آمده اش باعث می شد که سخت بلند شود.

نزدیک به شش ماهه بود.

دستش را ستون بدنش کرد که بلند شود.

اما دردی زیر دلش پیچید.

جیغی از درد کشید.

جوری که اشک در چشمانش جمع شد.

حس کرد نفسش بند آمده.

روی زمین دراز کشید.

زیر دلش را مالش داد تا درد کمتر شود.

هیچ کس کنارش نبود که کمکش کند.

حتی مه گل هم نبود.

با این درد چه می کرد؟

امروز یکی دو تا پتو شسته بود.

کار سختی نبود که حالش این باشد.

تند تند نفس عمیق کشید.

_مامانم، آرام باشید پسرا، فداتون بشم...

چرا این همه بدبخت بود؟

نه خانواده ای کنارش بود نه دوستی که کمکش کند.

می مرد هم کسی به دادش نمیرسید.

آنقدر خودش زیر شکمش را مالش داد و از جایش حرکت نکرد تا بهتر شد.

بدبختی آنکه هیچ پولی هم نداشت به دکتر برود.

پول هایش تمام شده بود.

ویهان هم در دسترسش نبود که کمکش کند.

درد که ساکت شد باز هم از جایش بلند نشد.

چقدر این روزها سخت می گذشت.

کاش بچه ها زود دنیا می آمدند.

او را از این وضع استرس آمیز نجات بدهند.

به آرامی شکمش را نوازش کرد.

_فداتون بشم عزیزای من، خوب بمونین لطفا.

کمی خودش را خم کرد و بلند شد.

ترس از ونداد بیچاره اش می کرد.

نگاهی به ساعت انداخت.

دیروقت بود.

یخچال نیمه خالی بود.

رویش نمی شد از مه گل چیزی بخواهد.

ویهان هم یک ماهی بود که سراغش را نگرفته.

توقعی هم نداشت.

چون از اول گفته بود هیچ کمکی نمی کند.

باید هر جوری شده جور زندگیش را می کشید.

سفره را جمع کرد.

رخت خواب پهن کرد و جلوی تلویزیون دراز کشید.

اینگونه کمتر فشار تحمل می کرد.

گوشیش را برداشت.

برای اینکه فکر و نداد را مشغول خودش کند پیام داد.

" اقاهه، چرا نیستی؟ "

حداقل با این کار فکرش را از صدف به او می کشاند.

نمی خواست و نداد پیدایش کند.

" بلد نیستی سلام کنی؟ "

لحنش بد بود.

اصلا خوشش نیامد.

"چته؟"

"فضول نباش، خوشم نمیاد"

ادایش را در آورد.

مردیکه ی عوضی.

"از چی خوشت میاد آخه؟"

"فقط زنم"

ناخود آگاه لبخندی روی لبش نشست.

کاش می توانست الان قیافه ی ونداد را ببیند.

شرط می بست کلی انرژی می گرفت.

دیگر چیزی ننوشت.

همین کافی بود که امشب را راحت بخوابد.

پلک روی هم گذاشت.

هنوز نمی دانست ونداد چقدر تغییر کرده...

ولی وندادی که پیام می داد مرد متفاوتی بود.

مردی که هنوز نمی توانست تصمیم بگیرد خوب است یا بد؟

پلک باز کرد و گوشی را کنارش گذاشت.

-دعا می کنی خوب باشی.

ویهان تازه از ماموریت برگشته بود.

باید سری به یغما می زد.

نمی دانست کم و کسری دارد یا نه؟

خیلی غافل شده بود.

اصلاً امانت دار خوبی نبود.

از اتاقتش که بیرون آمد ونداد را دید.

عین همیشه کسل بود و عصبی!

نزدیکش شد و گفت: احوال داداش؟

-تعریفی نیست.

-چطور؟

-پرسیدن داره؟ یغما پیداش نیست، ساغر و صدفم هیچ نمی دونن، ادمارو مرخص

کردم که برن.

ویهان متعجب گفت: به همین زودی تسلیم شدی؟

-دیگه باید چیکار کنم؟

تن صدایش خشم داشت.

ویهان جا خورد.

توقع نداشت ونداد را این همه عصبی و براشفته ببیند.

با سکوت از کنار ونداد گذشت.

با رفتنش لبخند زد.

به نظر می رسید نقشش را خوب بازی کرد.

باید باور پذیر جلوه می کرد که موفق بود.

ایمان که دست از پا خطا نکرد.

مدام حواسش بود.

به پا هم گذاشته بود.

اما حتی اتفاقی هم از کنار صدف و ساغر رد نشد.

پس فقط ویهان می ماند و بس!

اصلا چرا ویهان را تعقیب نمی کرد؟

شاید ربطی به یغما داشته باشد.

اصلا نمی خواست فکرهای کثیف به سرش بزنند.

ویهان شیر پاک خورده بود.

می فهمید که نباید به زن برادرش چشم داشته باشد.

اما می توانست که کمکش کرده باشد.

به یغما زیادی نزدیک بود.

به سرعت وارد اتاقش شد.

گوشیش را برداشت و زنگ زد.

به دو بوق نکشیده جواب داد.

-بله!

-آدرسی که برات می فرستم، خودتو فوری می رسونی، می خوام یکیو تعقیب کنی

بینی کجا میره.

-چشم.

-۱۰ دقیقه نشده اینجایی.

-اونم چشم.

تماس را قطع کرد و ابروهایش را درهم کشید.

خدا کند در مورد ویهان فکرهايش ناجور باشد.

نمی خواست هیچ قضاوتی کند.

قبلا زیادی قضاوت کرده بود.

همین قضاوت های بی جا یغما را از او گرفت.

درون اتاق روی تخت نشست.

منتظر تماسش شد.

این مردك را تازگی پیدا کرده بود.

اهل هر خلافی بود.

برای پول فقط تا سر بریدن پیش نمیرفت.

وگرنه هر کاری می کرد.

واسطه هم یکی از کارمندان شرکت بود.

معلوم نبود از کجا می شناسدش!

طولی نکشید که گوشیش زنگ خورد.

فورا جواب داد.

-همون آدرسم.

-بمون همون جا، می خوام یه مرد جوون تقریبا قد بلند رو برام تعقیب کنی بینی کجا

میره.

-عکس نداره؟

-الان می فرستم.

حس بدی داشت.

اصلا نمی خواست فکر کند ویهان کاری کرده.

ویهان اهل این حرف ها نبود.

پسر بی شیله پیله که سرش به کار خودش گرم بود.

طناز بود و خوش خنده..

ولی هیزی بلد نبود.

فقط خدا کند ویهان بی تقصیر باشد.

وگر نه هرگز نمی بخشیدش.

تماس را که قطع کرد عکس ویهان را فرستاد.

عذاب وجدان داشت.

ولی باید مطمئن می شد.

نمی خواست افکارش تخریب کننده باشد.

به سمت حمام رفت.

باید دوش می گرفت.

با غمی که داشت به سمت حمام رفت.

ویهان بی گناه بود.

ثابت می شد.

سوار ماشینش از خانه بیرون زد.

متوجه ی اینکه کسی تعقیبش می کند نبود.

سر راه از فروشگاه هر چه فکر می کرد ممکن است لازم باشد خرید.

نمی دانست در این چند مدت یغما چه کاری کرده.

اصلا امانت دار خوبی نبود.

سوار ماشینش شد و به سمت خمینی شهر رفت.

ماموریت هایش اجازه نمی داد حواسش به یغما باشد.

وقتی بالاخره رسید کمی معذب بود.

زن بیچاره در ۶ ماهگی با دوقلوهایش تنهایی طی می کرد.

بدون هیچ مردی که مواظبش باشد.

مطمئنا مدام حالش بد شده.

کسی هم نبود که مراقب باشد.

امان از دست لجبازی هایش.

ماشین را درون کوچه برد.

جلوی در با کمی فاصله پارک کرد.

ماشینی با فاصله زیاد از او توقف کرد.

مردی لاغر اندام با سیبل تنک در حالی که شانه‌ی کوچکش را در آورده و موهای بهم ریخته‌اش را صاف می‌کرد از ماشین پیاده شد.

دقیقا به ویهان نگاه می‌کرد.

ویهان صندوق عقب را بالا زد و وسایل خریده شده را بیرون آورد.

آن قدر خرید داشت که همه‌ی پلاستیک‌ها را نمی‌توانست بردارد.

جلوی در زنگ را فشرد.

حیف که آیفون نداشت.

یغما با این شکم طول می‌کشید تا در را باز کند.

قبل از آمدن پیام داده بود که می‌آید.

کمی طول کشید تا در باز شد.

یغما با خوشرویی از جلوی در کنار رفت.

مرد هر چه سر کشید ببیند چه کسی در را باز کرده نفهمید.

ویهان داخل شد و در را پشت سرش بست.

مرد فوراً شماره ی ونداد را گرفت.

تماس که وصل شد، سرفه ای کرد.

به تیرک چراغ برق تکیه داد و گفت: خوبی جناب؟

— چیزی شده؟

— جناب ما دنبالش کردیم، اومد یه فروشگاه خرید کرد الانم اومده خمینی شهر.

ونداد متعجب زیر لبی تکرار کرد: خمینی شهر؟!!

— الان کجاس؟

— اومد جلو در یه خونه فقط نفهمیدم کی درو باز کرد.

حسی بد به سراغش آمد.

— ادرسو برام اس کن.

— چشم.

— کشیک بده بین چی میشه.

— اونم چشم

تماس را قطع کرد.

با دل آشوبه به سراغ کمد لباسش رفت.

صدای در باعث شد ناشیانه برگردد.

بله؟

در باز شد و هانا با قیافه‌ی ریزه‌میزه‌اش داخل شد.

در را بست و گفت: سلام بابایی.

خیلی وقت بود که حتی به هانا هم نمی‌رسید.

همه را از یاد برده بود.

کلافه روی زمین نشست.

هانا هم دختر شاد همیشگی نبود.

به سمت پدرش آمد.

کنارش نشست و گفت: خوبی بابایی؟

چقدر بدبخت شده بود سوالی که او باید از هانا می‌پرسید، هانا با همه بیچگیش پرسید.

خوبم عزیزم.

هانا پشت دست و نداد را بوسید.

یغما کی میاد؟

تمام مدت منتظر این سوال بود.

زود میاد.

نمیاد نه؟ داری الکی میگی؟

محکم هانا را به اغوشش کشید.

_اگه بابایی قول بده چی؟

_بگو یغما بیای بابایی، من خیلی دوسش دارم.

_میاد، حتما میاد.

موهایش را بوسید.

_دختر بابا دیگه غصه نخوره.

می دانست حرف هایش تکراری است.

اما مجبور بود برای راضی کردنش بزند.

از جایش به همراه هانا بلند شد.

هانا را روی تخت گذاشت.

لباس هایش را عوض کرد.

_میری دنبال یغما؟

_بله.

_منم پیام؟

_نمیشه.

جلوی آینه ایستاد و موهایش را شانه کرد.

_ چرا همیشه؟

_ هانا اصرار نکن بابا، برو پیش عمه ونوس.

_ با یغما برمی گردی؟

وقتی پيله می کرد عصبی می شد.

_ بر می گردم.

لبخندی بچگانه روی لبش نشست.

دست پدرش را گرفت و گفت: مرسی بابایی.

با دو به سمت در رفت.

ته دلش هم می خواست ویهان تمام این وسایل را برای یغما خریده باشد هم دلش می

خواست نباشد و ویهان تبرعه شود.

از این دو راهی متنفر بود.

از اتاق بیرون زد.

کار سختی در پیش داشت.

در اصل می رفت تا خیانتکار نبودن برادرش را ثابت کند نه پیدا کردن یغما.

امیدوار بود ویهان سر بلند شود.

_این همه خرید واسه چیه پسر؟

ویهان با شرمندگی گفت: خیلی غافل شدم ازت، من موظفم به فکر تو و برادرزاده هام باشم اما ماموریت ها اجازه نمیده.

یغما با سخاوت گفت: بی خیال، برای من که مهم نیست.

_برای من هست.

یغما با حوصله تک تک خرید ها را درون کابیت جا داد.

سبزیجات و میوه های خریده را هم روی سینک گذاشت تا بشوید.

_شین برات چای بزیزم.

به محض نشستن ویهان پرسید: چه خبر؟

ویهان تکیه داد و گفت: ونداد کم آورده.

یغما متعجب پرسید: چطور؟!

_آدم های ساغر و صدف رو برداشته، چیزی ازشون گیر نیورده بی خیال شده.

یغما با زیرکی گفت: شایدم یه نقشه باشه، وانمود کنه کسی دنبال صدف و ساغر نیست،

اونا هم خیالشان راحت ولی در اصل یهو بیان اینجا..

_اتفاقا منم تو همین فکرم.

_ونداد مرد باهوشیه.

ویهان سر تکان داد.

برادرش را بهتر از هر کسی می شناخت.

مطمئنا نقشه ای داشت.

ولی چه فکری را نمی دانست.

یغما چای ریخت و برایش آورد.

_ونداد تا بچه هاشو ازم نگیره بی خیال نمیشه.

ویهان حق به جانب گفت:حق داره.

حق داشت.

بچه هایش بودند.

از خون خودش..

ولی ظلم کرده بود.

آدم ظالم حقش بود که تنها بماند.

_بخور تا سرد نشده، ساغر که هیچی نمی دونه ولی به صدف می گم گول نخوره حالا

حالا ها نیاد این ورا.

_فکر خوبیه، نباید بی گذار به آب زد.

ونداد را شکست می داد.

عمر اگر اجازه می داد دست و نداد به او برسد.

_ کو همسایه ات؟

با یادآوری مهگل لبخند زد.

_ گرفتاره، میگه فصل رب گرفتن و ترشی و لواشک.

_ چه زرنک.

_ خیلی.

ویهان از یادآوری قیافه اش لبخند زد.

بانمک بود.

_ امشب که دیگه شام می مونی؟

نمی توانست.

ولی دعوتش را رد نکرد.

می دانست ناراحت می شود.

_ به اش رشته بذاری می مونم.

یغما لبخند زد.

_ حتما.

بلند شد.

نخود و لوبیایش را درون زودپز گذاشت.

مشغول نشستن میوه و سبزیجات شد.

_هانا خوبه؟

_خوبه ولی خیلی بی قراره.

دخترم طفل معصومش.

همش تقصیر خودش بود.

ناز دانه اش را از خودش جدا کرد.

باید هانا را هم می آورد.

تند و فرز اش رشته را بار گذاشت.

چقدر ممنون بودن ویهان بود.

بودنش حس امنیت می داد.

و البته انکار نمی کرد اگر ویهان دیرتر می آمد حتی پول خریدن نان را هم نداشت.

هیچ کس را هم نمی شناخت که قرض بگیرد.

حدود ۹ شب بود که بعد از شام ویهان خداحافظی کرد و رفت.

زود رفت.

می گفت نمی خواهد کسی را برای نبودنش مشکوک کند.

حق هم داشت.

و نداد می توانست از هر فرصتی استفاده کند.

چیزی که او مطلقاً نمی خواست.

بہتر بود می رفت و پای سریالش می نشست.

ویہان را دید کہ از خانہ بیرون زد.

محلہ ی معمولی بود با خانہ های سادہ.

پر رفت و آمد و شلوغ.

هیج وقت برای زندگی از جاہای شلوغ خوشش نمی آمد.

ویہان سوار ماشینش شد و با تک بوقی برای سوپری محل رفت.

برادرش خوب با ہمہ آشنا می شد.

ہمت می کرد می توانست بازیگر قابلی شود.

بہ محض رفتن ویہان از ماشین پیادہ شد.

بینم چی تو چنتہ داری ویہان.

بہ سمت خانہ رفت.

یک خانہ ی قدیمی و حیاط دار.

مطمئناً عین چوب کبریت بود.

جلوی در ایستاد.

همان موقع زنی چادر به سر به سمت در آمد.

نگاهش کرد.

— یا کی کار دارین آقا؟

— از طرف ویهان اومدم برای صاحب خونه چیزی آوردم.

مه گل لبخند زد.

— چه عالی، الان یغما رو صدا می کنم.

همین اسم کافی بود که تعالش را از دست بدهد.

دست به دیوار گذاشت که بایستد.

مهگل کمی ترسیده و هیجان زده نگاهش کرد.

— چی شد آقا؟

— میشه بگید یغما بیاد؟

بریده بریده حرف می زد.

انگار تمام جانش رفت.

برادرش، هم خونش خیانت کرده بود.

_ شما خوبی؟

نه خوب نبود.

قلبش درد می کرد.

ضعیف تیر می کشید.

مهگل فوراً به در کوبید.

بخاطر شباهت نداشتن ونداد و ویهان به هم کسی آنها را برادر نمی دانست.

مرد بیچاره داشت از دست می رفت.

صدای قدم هایی را شنید.

شب بود و ستارها دمیده...

ولی ماه کم فروغ بود.

تپش شدید قلب داشت.

انگار معجزه ای در حال رخ دادن است.

در باز شد و روی لنگه چرخید.

یغما با شکم برآمده درست مقابلش بود.

چهره اش در تاریکی کوچک بود.

برای همین بود که یغما اول به مه گل توجه کرد.

_چی شده؟

مهگل به ونداد اشاره کرد و گفت: این آقا، از طرف برادر شوهرت اومده.

نگاه یغما روی ونداد زوم شد.

هین بلندی کشید.

لب زد: ونداد؟!

ناباور اسمش را صدا زد.

مه گل هم ترسیده به مرد جذاب و خوش پوش مقابلش نگاه کرد.

مردی که یغما بارها گفته بود از او می ترسد.

درد قلب ونداد بیشتر شد.

جوری که روی قلبش چنگ زد.

یغما وحشت زده به سمتش آمد.

_خوبی؟

اصلا خوب نبود.

داغ دیدن یغما از یک طرف...

داغ خیانت برادرش از یک طرف دیگر..

مهگل خواهرانه دست زیر بازوی ونداد انداخت و گفت: وایسادی نگاه می کنی، ببرش
داخل حالش خوب نیست.

واقعا هم خوب نبود.

قلبش تیر می کشید.

کمی مانده بود که از حال برود.

به آرامی تلفظ کرد: یغما...

بله نشنید چه رسد به یک جانم پر و پیمان..

دو زن با هم داخل بردنش...

یغما واقعا ترسیده بود.

هم از اینکه ونداد پیدایش کرد هم از اینکه حالش اصلا خوب نبود.

داخل بردنش و روی مبل نشست.

پلک روی هم گذاشت.

باید این قلب آرام می گرفت.

مهگل با شماتت رو به یغما که ایستاده و دست و پایش را گم کرده بود گفت: چرا

وایسادی دختر، بیا یکم قلبشو ماساژ بده.

متعجب به مهگل نگاه کرد.

چرا کار سخت از او می خواست؟

__یغما؟

__ها؟

__خشکت نزنه دختر.

جلو آمد.

تردید داشت و می ترسید.

کنار ونداد نشست.

چقدر بی حال و مریض احوال به نظر می رسید.

کنار شقیقه اش سفید شده بود.

مرد بیچاره چقدر غصه کشیده بود.

دستش را روی قلب ونداد گذاشت.

صورت ونداد به سمتش کشیده شد.

آرام شروع به ماساژ دادن کرد.

مه گل به سمت آشپزخانه رفت تا آب قند درست کند.

هر دویشان نیاز داشتند.

__یغما.

یغما قلبش را با نرمش ماساژ می داد.

_بهرتر میشی.

_نمیشم.

پلک روی هم گذاشت.

یغما با ترس اینکه بلایی به سرش آورده فوراً صورتش را نزدیک صورت ونداد برد.

_ونداد خوبی؟

نگرانی صدایش را دوست داشت

هرچند بدون عشق باشد.

صدا بزن مرا...

صدای تو خوب است..

دستش بالا آمد و روی پای یغما نشست.

پلک باز کرد.

نگاهش نگاه یغما را غافلگیر کرد.

_دلتنگت بودم.

دست یغما روی قلبش سفت شد.

_به نظر می رسه خوبی.

واقعا هم خوب شد.

انگار که دست هایش شفافتر باشد.

نگاهش روی شکم بزرگش افتاد.

چقدر به قیافه اش مادر شدن می آمد.

ان هم مادر دو تا بچه.

_خوبن؟

یغما نفهمید با چه کسی است؟

_کیا؟

_بچه هام.

یغما اخم درهم کشید.

حس می کرد ونداد در حال تجدید قواست.

حالش بهتر و بهتر می شد.

ولی رفتارش عالی بود.

بدون هیچ پرخاشی...

یا واکنش تندی!

عجیب بود.

ونداد تند مزاج این همه آرام شده باشد؟

_اونا بچه های منن.

ونداد خیره خیره نگاهش کرد.

حالش خیلی بهتر شده بود.

از شوک بیرون آمده و راحت نفس می کشید.

تازه می فهمید اطرافش دقیقا چه خبر است.

مهگل هم ایستاده بود.

این زن را نمی شناخت.

ولی مشخصا اینکه بسیار مهربان و دلسوز بود.

_خوبه پس، مادر خوبی داره.

دستی روی قلبش کشید.

تپش هایش عادی شده بود.

هنوز هم کمی تیر می کشید.

ولی خفیف و ملایم.

از جایش بلند شد.

_منتظر می مونم که ساکت رو ببندی.

مه گل می خواست حرفی بزند ولی برخلاف تعریف های یغما نه خوشنوتی می دید نه حرفی نه داد و فریادی.

یک مرد جنتلمن که آمده بود به دنبال زنش.

چطور آخر دخالت می کرد؟

__بخشید، با اجازه ی کی؟

__هرچی این چند ماه بهت خوش گذشته تموم شد عزیزم، اگه ساک نمی بندی، با همین لباسا می برمت.

مه گل اینبار کمی مداخله کرد:

__شما حق اجبار کردنش رو ندارین.

__اتفاقا دارم، زنمه و حامله اس، باید برگرده خونه اش.

__فکر کردی برگردم باز نمیرم؟

ونداد خونسرد گفت: برو، ولی بدون بچه های من.

حس کرد سیلی محکمی توی صورتش خورد.

یعنی...

یعنی ونداد فقط محض بچه هایش آمد نه یغما؟

چقدر بدبخت بود.

این مرد شاید تغییر کرده بود.

ولی هنوز هم دوستش نداشت.

_راه بیفت یغما.

یغما با بغض داد زد: خدا لعنتت کنه.

مه گل به سمش رفت و گفت: قربونت برم آرام، برات خوب نیست.

ونداد همچنان خونسرد بود.

هرچند تمام جانش می رفت که برود و محکم بغلش کند.

قربان گرد شدنش بخاطر بارداریش برود.

ولی نکرد.

این زن هنوز هم به او اعتماد نداشت.

شاید هم حق داشت.

_من با تو هیچ جایی نمیام

_نمی خوامی که مجبورم کنی؟

_ازت متنفرم می فهمی؟

ونداد بدون هیچ عکس العملی نگاهش کرد.

یاد گرفته بود دیگر نباید روی هیچ زنی دست بلند کند.

خصوصاً زنی که عاشقش بود.

مهگل مانده بود چه بگوید.

رسم و قانونا زنش بود.

حتی برای بردنش هم نمی توانست دخالتی کند.

خصوصاً که یغما فرار کرده و حامله هم بود.

قانون هم می توانست یغما را برگرداند.

به آرامی گفت: باهات برو، این مرد با چیزی که تعریف کردی زمین تا آسمون فرقشه.

یغما دریده نگاهش می کرد.

هیچ چیزی حالیش نبود.

ونداد هنوز همان شکنجه گر بدذات بود.

همانی که مست می کرد و به جانش می افتاد.

عمر اگر اعتماد می کرد یا می بخشیدش.

_جایی باهات نمیام.

مه گل با ترس گفت: لج نکن یغما.

_هیچی برام مهم نیست.

تیر کشیدن قلبش بهتر شده بود.

حالا قلبش آرام می نواخت.

انگار میان بهار ایستاده باشد.

به هانا قول دادم که اینبار که میام بیرون با یغماش برگردم.

با جدیت و خشم نگاهش می کرد.

ولی ته قلبش مستأصل بود.

می دانست که ونداد آخر و عاقبت مجبورش می کرد.

ولی باید مقاومت می کرد.

نمی خواست کم بیاورد.

یغمایی که کم می آورد دوره اش تمام شد.

این یغما زن مقاومی بود که به این زودی ها کم نمی آورد.

ونداد به سمتش آمد.

درست مقابلش ایستاد.

سر چرخاند و رو به مهگل گفت: وسایلتو زحمتی نیست جمع کنین فردا یکیو میفرستم

بیاد براشون.

قبل از اینکه بگذارد یغما اعتراضی کند دست زیر پایش انداخت.

بغلش کرد.

یغما بخاطر حاملگیش از ترس اینکه بیفتد و بلایی بر سر بچه ها بیاید سفت ونداد را

چسبید

ولی اعتراضش را با داد و بیداد نشان داد.

مهگل ایستاد و نگاهش کرد.

می گفتند زن و مرد دعوا کنند ابلهان باور کنند.

چشمان این مرد از عشق می درخشید.

با تمام این دعواها با هم کنار می آمدند.

یغما هم دوستش داشت.

فقط ترسیده بود

همین ترس هم نمی گذاشت که برگردد.

بیچاره یغما که حتی نمی توانست دست و پا بزند.

ونداد با حس پیروزی او را بیرون برد.

لباس گل و گشاد خانگی تنش بود.

موهایش بهم ریخته و روسریش کج بود.

ونداد به قیافه ی شلخته اش لبخند می زد.

زیادی بانمک شده بود.

کنار ماشین روی زمین گذاشتش.

مه گل پشت سرش آمده بود.

ونداد که در ماشین را باز کرد یغما به سمت مهگل برگشت و گفت: چرا هیچی نمیگی؟

مهگل مقابلش ایستاد.

دستش را گرفت و گفت: چی بگم آخه قربونت برم؟ شوهرته، زنتی، ازش حامله ای، حق داره، من بخوام چیزی بگم ازم شکایت میکنه...

ونداد حق به جانب گفت: بهتره به حرف دوست گوش کنی.

حیف که اهل شارلاتان بازی نبود.

وگرنه اینجا آنقدر کولی بازی می کرد تا خودش بی خیال شود.

ونداد در باز شده را نشان داد و گفت: بشین.

دست مهگل را سفت گرفت.

با حال زاری گفت: من نمی خوام برم، نمی خوام.

مهگل با نگرانی صورتش را بوسید.

با حرفات نگرانم می کنی یغما.

ونداد تاکید کرد: بشین.

_مه گل!

ونداد که دید حرف زدن بی فایده است بازوی یغما را گرفت و با اخم گفت: بشین.

مه گل هم اخم کرد و گفت: بهتره یکم بهتر برخورد کنید.

چانه زدن با زن جماعت بی فایده بود.

یغما را کشاند و روی صندلی نشاند.

کمر بندش را بست و در را محکم بهم کوبید.

رو به مهگل گفت: نمی دونم این چند مدت چطور گذشته، ولی اگه کمکی به همسر

من کردین قلبا ممنونم، و امیدوارم بتونم به زودی جبران کنم.

حرفش در همین حد بود.

سری برای مه گل تکان داد.

ماشین را دور زد و پشت فرمان نشست.

یغما در حال گریه کردن بود.

بدبخت تر از او مگر وجود داشت؟

ونداد زیر چشمی نگاهش کرد.

می فهمید ناراحت است.

ولی ترجیح می داد عکس العملی نشان ندهد.

یغما باید کمی حساب دستش می آمد.

همین که بابت فرارش مواخذه نمی شد کافی بود.

هرچیزی هم حدی داشت.

کلاچ را گرفت و ماشین را روشن کرد.

_هیچ وقت نمی بخشمت.

ونداد جوابش را نداد.

فقط دنده عقب گرفت و از کوچه بیرون زد.

_ظالم ترین آدمی هستی که تو عمرم دیدم.

_الان هیچی نمی فهمی.

مستقیم به سمت خانه رفت.

_ویهان اینجا چیکار می کرد؟

با ترس به سمت ونداد برگشت.

هیچ ردی از شوخی در حرفش وجود نداشت.

با تپه تپه گفت:هیچی!

_مشخص میشه.

عین قبل داد نمی زد.

همه چیز را ملایم می گفت.

همین ملایم بودن بیشتر یغما را می ترساند.

انگار پشت رفتارهایش چیزی مخفی کرده باشد.

قرار بود چه بلایی به سرش بیاید را نمی فهمید.

ولی واقعا ترسیده بود.

ونداد در تمام مدت حرفی نزد.

به یه نفر قول دادم برت گردونم حالا هم بهش عمل می کنم. ولی با همه بد تا کردی

یغما.

کاملا سرزنش آمیز حرف میزد.

خیابان های خلوت با سرعت می رفت.

یغما با ترس به صندلی چسبیده بود.

اصلا نمی خواست پرسد منظورش از یک نفری که قول داده کیست؟

اصلا کسی مهم نبود.

فقط خودش و بچه هایش مهم بودند.

دخترن یا پسر؟

لام تا کام حرف نزد.

به شدت عصبی بود.

حتی اشکی هم نداشت که به حال خودش بریزد.

رسیده به خانه جلوی در روی بوق زد.

نگهبان با دو به سمت در آمد.

در را باز کرد و ونداد ماشین را تا آخر داخل برد.

یغما غیر از عصبی بودن هیجان زده هم بود.

تازه خجالت هم می کشید.

زنی که از خانه ی خودش فرار کرده مطمئنا رفتار خوبی را نمی دید.

خصوصا از ناز گل!

آن قدر زهر می ریخت که دیوانه شود.

ونداد پیاده شد و به سمتش رفت.

در را برایش باز کرد.

هیچ خشونت نداشت.

کمر بند یغما را باز کرد و گفت: می تونی بیای؟

یغما کنارش زد و پیاده شد.

عجیب بود که دلتنگ این خانه است

و عجیب تر دلتنگ آدم هایش.

نگاهی به ساختمان و ستون هایش انداخت.

هنوز همان شکل بود.

با همان بدجنسی و پابرجا!

_کمکت کنم؟

با جدیت انگشت اشاره اش را بالا آورد.

_دیگه به من دست نزن.

چقدر بامزه شده بود.

روسری بهم ریخته ..

موهای بیرون زده ی بور و فرش ..

اعجاز خدا بود و بس.

با شلخته ترین حالت ممکن هم دلبری می کرد.

دستانش را بالا گرفت و گفت: کاری بهت ندارم.

فقط به در اشاره کرد و گفت: برو.

پوزخندی به ونداد زد.

_حالا دیگه خوشحالی که پیدام کردی؟ که بازم قراره زندانیت باشم؟

_منتظرم بری داخل یغما.

یغما پشت چشمی نازک کرد و راه افتاد.

سنگین شده بود خیلی ملایم و با احتیاط راه می رفت.

اصلا دلش نمی خواست برای پسرهایش اتفاقی بیفتد.

ونداد از پشت نگاهش کرد.

تپل شده بود.

درست عین پنگوئن هم راه می رفت.

پشت سرش راه افتاد.

خودش در را برای یغما باز کرد.

خانواده ی خاله بهجت هنوز هم مهمانشان بودند.

لعنتی ها آبرویش را می بردند.

البته اگر تا الان مادرش راز حفظ می کرد تا لو نروند.

با بازش شدن در سرها به سمتشان برگشت.

خاله بهجت و نازگل کنار هم نشسته بودند.

طاها بالای سرشان ایستاده بود و تند تند چت می کرد.

ترلان بی حواس بود. گاهی به پیام هایش یواشکی جواب می داد گاهی هم به غیبت کردن های مادرش و خاله نازگل گوش می داد.

خبری از ویهان و ونوس هم نبود.

سختوت هم یا آشپزخانه بود یا اتاقش.

یغما با همان سر و وضع نامرتب در حالی که دست و نداد دور شانه اش بود داخل شد.

کاش هانا خانه باشد.

اگر نرفته باشد به مادر بزرگ مادریش سر بزند.

پیرزن بیچاره زمین گیر بود و به امید دیدن همین یک دانه نوه.

دخترش که زندان بود.

ونداد ابدًا کوتاه نیامد.

و کیلش هم قال قضیه را کند.

نگاه ها وق زده بود.

خصوصا نازگل.

انگار چیزی که با چشم می دید را باور نداشت.

یغما کنار ونداد؟

بهجت زودتر از همه به حرف آمد.

_خاله زنته؟

صدای تپش قلب یغما جوری بود که حتی ونداد هم شنید.

_بله هم زنمه هم مادر بچه هام.

همین جمله باعث جرقه شد.

نازگل شمشیر را از رو بست.

_این هرزه اینجا چیکار می کنه ونداد؟

حس کرد با این حرف قلبش تیر کشید.

اخم های ونداد در هم فرو رفت.

_شما به چه حقی با زن من اینطوری حرف می زنی؟

حتی جرات نکرد به ونداد نگاه کرد.

این دفاعیه ی کوتاه دور از ذهنش بود.

نازگل مات به پسرش نگاه کرد.

اصلا توقع نداشت.

یغما فرار کرده بود.

بچه هایش را برده بود.

هنوز هم از زنش دفاع می کرد.

چه مرگش شده بود؟

خاله بهجت تند گفت: خاله جان این چه بر خوردیه با مامانت؟
نمی دانستند زنش در اصل دختر عمویش هم به حساب می آید.
عزیز دل مسعودی که تمام این ملک و املاک مال او بود.
اراده می کرد می توانست همه را از آنها بگیرد.

جنبه ی مادیش به درک!

یغما زنش بود.

مادر بچه هایش...

کسی که عمیقا دوستش داشت و عاشقش بود.

نمی گذاشت حدی به او توهین کند.

برای یک اشتباه او را از دست داده بود.

ابدا نمی خواست باز هم از دستش بدهد.

دستش را دور شانه ی یغما فشار داد

همان دم سخاوت هم از اتاقتش بیرون آمد.

با دیدن یغما و شکم برآمده اش ناخوداگاه بغض کرد.

این دختر را عین بچه ی خودش دوست داشت.

چقدر دلتنگ این دختر بود.

دختری که مادر شده و دوقلو هایش را حمل می کرد.

به سمتش آمد.

قبل از هر حرفی مادرانه در آغوشش کشید.

نازگل از این همه محبت متعجب و عصبی بود.

این دختر آبروی خانوادگیشان را برد.

همه جا سکه ی یک پولشان کرد.

تازه باید برای آمدنش گوسفند کشت و اسپند دود کرد؟

زور داشت.

ولی با تویخ جدی و نداد نمی توانست بیشتر از این حرفی بزند.

دختره ی بی پدر پسرش را جادو کرده بود.

وگر نه و نداد برای عاطفه از این کارها نمی کرد.

تازه خیلی راحت هم از عاطفه دل کند.

همین طور که دلش نسوخت و حکم زندانی شدنش را خواست.

سختی بی توجه به نگاه های خصمانه ی نازگل گونه ی تپل شده ی یغما را بوسید.

چقدر کمی پر شدن به این دختر می آمد.

_خوبی عزیزم؟

_خوبم سخاوت جون.

ونداد دست پشت کمرش گذاشت و گفت: باید بری استراحت کنی.

نمی توانست جلوی جمعی که با بیزاری نگاهش می کردند انگار خیانتکار است با
ونداد مخالفتی کند.

ترجیح داد فعلا دختر خوب و آرامی باشد.

همین طور هم شد.

با کمک ونداد از پله ها بالا رفت.

اتاق خوابش همان بود.

بدون هیچ تغییر دکوراسیونی!

ونداد در اتاق را برایش باز کرد.

نگاهش به اتاق افتاد.

اتاقی که پرده هایش کشیده شده بود.

شب بود.

ولی نور ماه درون تاریکی اتاق رد پا می گذاشت.

ونداد فشار ضعیفی به کمرش داد.

مجبورش کرد جلو برود.

این اتاق را دوست نداشت.

هزاران بار درون همین اتاق شکنجه شد.

با صدای ضعیفی گفت: از این اتاق متنفرم.

ونداد شنید.

دلیل نفرتش هم واضح بود.

با اتاق ونوس تعویض می کرد.

_فردا این اتاقو عوض می کنم.

برگشت و نگاهش کرد.

_مهربون شدی؟

ونداد جوابش را نداد.

_استراحت کن، هر چیزی خواستی بگو برات بیارن.

یغما حرفی نزد.

ونداد تنهایش گذاشت و رفت.

یغما این بار واقعا حیرت کرد.

چرا این همه صبور شده بود؟

لطیف برخورد می کرد.

در که بسته شد به اتاق تاریک نگاه کرد.

به سمت کلید برق رفت و لامپ را روشن کرد.

نور که همه جا پخش شد از دیدن اتاق دلش گرفت.

چرا تغییر نکرده بود؟

به سمت تخت رفت.

همان روتختی زشت.

با همان رنگ دلگیر.

روی تخت دراز کشید.

تکان خوردن پسرهایش را نمی شنید.

از بس تنش تجربه کرد و کسی به دادش نرسید.

روی پهلو دراز کشید.

دست روی شکمش گذاشت.

_ کجایین پسر؟

تکان که نمی خوردند دلتنگشان می شد.

دیگر جزئی از وجودش شده بودند.

روغن زیتونش نبود.

کرم دست و پایش...

قرص هایی که باید می خورد.

از دست این مردیکه به کجا پناه می برد؟

بخاطر قرص ها بود که حالش بد نمی شد.

نبودن که هیچ!

خودش را بالا کشید.

به تاج تخت تکیه داد.

چیزی ازارش می داد.

ونداد اسم ویهان را آورد.

پس یعنی فهمیده ویهان در تمام این مدت کمکش کرده.

نمی فهمید قرار است چه اتفاقی بیفتد.

بیچاره ویهان.

آمد ثواب کند کباب شد.

باید فکری می کرد.

ذهن مریض ونداد را می شناخت.

مطمئنا الان هزار فکر ناجور در موردشان کرده.

اگر چیزی نمی گفت محض بچه هایش بود.

هر حرکتی می توانست به بچه ها آسیب برساند.

دلش که برای یغما نسوخته بود.

به محض دنیا آمدن بچه ها تلافی می کرد.

البته اگر بچه ها را نمی گرفت.

به خدا که اگر بچه ها را بگیر هر دو را بر می دارد و باز فرار می کند.

اینبار دیگر کاری به کار ویهان هم نداشت.

کمی شکمش را مالش داد.

کاش تکان می خوردند.

همه جا آنقدر ساکت بود که کم کم وهم برانگیز می شد.

اینجا را دوست نداشت.

می ترسید.

خاطرات به سمتش هجوم آورد.

چه شد اصلا ونداد پیدایش کرد؟

نه درد پایی بود نه مدرکی.

صدف هم که زنگ زده بود نیاید فعلا!

پس این مرد عین اجل معلق از کجا پیدایش شد؟

اصلا سر در نمی آورد.

پتو را روی خودش کشید.

تابستان کم کم در حال جمع کردن جل و پلاشش بود.

پاییز سرخوشانه می آمد.

انگار خیر دنیا آمدن دوقلوها را شنیده بود.

چون در سونوی آخرش زمان تولد را اواخر آذر زده بودند.

باید هم سزارین می شد.

طبق وزن بیچه ها، دوقلوهای درشتی بودند.

پتو را تا زیر چانه اش بالا کشید.

دست برد، آباژور کنارش را روشن کرد.

نور ترسش را کمتر می کرد.

همان موقع دوباره در باز شد.

ونداد بود.

با چهره ای برافروخته.

انگار آن پایین خبرهایی بوده باشد.

در را پشت سرش بست و داخل شد.

—چی می خوری بگم سخاوت درست کنه برات بیاره؟

تن صدایش کمی خشم داشت.

مطمئنا پایین یکی به دو کرده که آثارش هنوز در صدایش مشخص بود.

—من شام خوردم.

ولی ونداد نخورده بود.

گرسنه بود اما میلش به هیچ چیز نمی کشید.

نمی فهمید چرا مدام باید بابت عاطفه و حالا هم یغما با مادرش بحث کند.

می دانست هیچ کدام از عروس هایش به انتخابش نبوده.

ولی خودش هم هیچ وقت کسی را معرفی نکرد که حالا گلایه کند.

حالا هم باید مدام غرغره‌هایش را بابت یغما تحمل کند.

کاری می کرد که از این خانه برود.

حیف که یغما احتیاج به مراقبت داشت.

وگر نه اینجا نمی ماند.

—باشه پس، بخواب من میرم.

_تنهام.

ونداد نگاهش کرد.

یغمای پر دل و جرات از خانه ی خودش می ترسید.

_از چی می ترسی؟

یغما پوزخند زد.

_مسخره اس، دارم از ترس خودت به خودت پناه می برم.

حرفش ناخوشایند بود.

ولی ابدانمی خواست تنشی ایجاد کند.

_پس نبودم کمکت می کنه.

_تا قبل از اینکه بزور برم گردونی آره، اما الان...

اشاره ای به اتاق کرد و گفت: این اتاق برام ترسناکه.

ونداد سر تکان داد.

_می خوای بری اتاق ونوس؟

با لجاجت گفت: نه!

می دانست زن های حامله خیلی بهانه گیر می شوند.

اما یغما...

— چی کار کنم؟

— برم گردون خونه خودم.

ونداد اخم کرد و گفت: خونه تو اینجاس نه اون خرابه.

تیز نگاهش کرد.

— اگه خرابه بود حداقل اونجا کسی نبود که آزارم بده.

نه اینکه روی حرف هایش ضعف داشته باشد ها...

ولی وقتی چیزی را درون سرش بکوبانند عصبی می شد.

به سمت در راه افتاد.

حشش بود کمی تنبیه شود.

— کجا میری؟

جوابش را نداد و رفت.

صدای کوبیدن در باعث شد یغما فحشش دهد.

مردیکه ی نسناس!

ونداد با حرص از پله ها پایین رفت.

نه یغما اعصاب می گذاشت نه مادرش!

بازم هم نگفت دوقلوهایش پسر هستند یا دختر!

گوشیش را در آورد و به ویهان زنگ زد.

باید تکلیف این ماجرا روشن می شد.

هم خونس که خیانت کند وای به حال دیگران!

بعد از سه بوق جواب داد.

بدون ملایمت های قبلی خشن گفت: بیا خونه کارت دارم.

ویهان متعجب پرسید: چیزی شده؟!

تلفن را رویش قطع کرد.

دل چرکین شده بود.

در کتتش نمی رفت ویهان این کار را کرده باشد.

مطمئنا که رابطه نداشتند.

ثابت شده بود یغما هرز نمی رود.

غیر از آن حامله هم بود.

ولی اگر ویهان برای فرار کمکش کرده باشد؟

اگر همه چیز را برایش مهیا کرده باشد؟

اگر همان وقتی که سخته کرد ویهان می دانست و حرفی نزد...

این اگرها عین ترکه ی انار روی عقل و منطقش شلاق می شد.

باید تکلیف این اگرها مشخص میشد.

یا برادریش را ثابت می کرد یا می رفت.

اینجا یا جای ویهان بود یا او.

با خیانتکار جماعت نمی توانست زندگی کند.

حالا برادرش باشد یا زنش!

مانده بود چرا باید اطرافیانش مدام به او خیانت کنند.

در حق هیچ کس هیچ جایی بدی نکرده بود که خدا بخواهد این گونه قصاصش کند.

خودش هم یک بار در عمرش خیانت نکرد.

حتی با طناب پوسیده ی مهرجو هم در چاه نرفت.

امیالش را کنترل می کرد.

بدی در حق کسی نمی کرد.

مگر زندگی چند روز بود؟

پایین پله ها باز خاله اش بود و نازگل.

ترلان مظلومانه نشسته بود.

شاید این دختر هم صحبت خوبی باشد.

ولی هانا...

باید راننده را به سراغش می فرستاد.

این همه منتظر یغمایش بود.

باید می آمد و می دیدش.

کنار ترلان نشست.

گوشی را برداشت و به راننده گفت به دنبال هانا برود.

ترلان مودبانه پرسید: یغما خانم حالش بهتر شد؟

_ حالش بد نبود.

_ حس کردم از چیزی ناراحتن.

_ خسته اس یکم.

ترلان سر تکان داد.

خاله ناز گلش گفته بود یغما فرار کرده.

خدا رو شکر نخود در دهانش خیس نمی خورد.

ولی خویش این بود کسی درون فامیل این قضیه را نمی دانست.

مادرش برعکس خاله بهجت اهل رسوا کردن دیگران نبود.

هرچند که زیادی پر حرف بود.

به خاله نازگل بگین در موردش با کسی حرف نزنن، اینجوری پیش بره همه می دونن.

چیو؟

نبودن یغما خانم رو.

حس کرد قلبش نه، مغزش تیر کشید.

امان از دست دهانی که بی موقع باز شود.

مادرش چه فکری کرده بود آخر.

درست بود که از یغما بدش می آید.

ولی داشت آبروی او را هم می برد.

تنش گر گرفت.

باید از این خانه می رفت.

واقعا خسته شده بود.

فوقش سخاوت را با خودش می برد..

برای هانا و یغما پرستار می گرفت.

تحمل این وضع سخت شده بود.

نمی توانست به مادرش بی احترامی کند.

ویهان هم...

گذشتن و رفتن بهترین کار بود.

طولی نکشید که ویهان سرو کله اش پیدا شد.

معلوم بود آشفته است.

توش قلب داشت.

انگار شستش خبردار شده بود که اتفاقی افتاده.

و گرنه ونداد هیچ وقت این همه با بی مهری تلفن را قطع نمی کرد.

_چی شده داداش؟

نگاه ها به سمت ویهان چرخید.

اهل شکستن غرور برادرش نبود.

نازگل با غیظ گفت: عروس خانم برگشتن.

رنگ ویهان پرید.

ونداد از جایش بلند شد و گفت: با من بیا.

ویهان اب دهانش را بزور قورت داد.

چیزی که نباید می شد شد.

صددرصد ونداد فهمیده بود.

با هم از ساختمان بیرون آمدند.

به محض اینکه ویهان از در اصلی دور شد گفت: داداش اجازه بده حرف بزنم.

ونداد دستشان را درون جیب شلوارش فرو کرد و گفت: حرف بزن.

_بخدا به نفع خودتون بود، تو فکرش رفتن به این خونه بود، من فقط کمکش کردم که

حداقل یه نفر از ما بدونه کجاست؟ اگه خودمو قاتی این کار نمی کرد شاید دیگه هیچ

وقت پیدا نمی شد.

_به همین سادگی؟

_عین چیزیه که دارم بهت میگم.

_باشه، فردا با یه املاکی حرف می زنم، از این خونه میریم، اینجوری هم شما راحتین

هم من.

_داداش...

_هیچ وقت فکر نمی کردم برادرم هم بتونه بهم خنجر بزنه.

_به ولای علی که کمک بود.

_می شد همون موقع بهم بگی قبل از اینکه کار به اینجاها بکشه.

شرمنده بود.

دستش را روی شانه ی ویهان گذاشت.

_بهم خیانت کردی، حلالیت می کنم ولی دیگه جلوی چشمم نیا.

خیلی خونسرد بود.

بدون هیچ نوع آشفتگی.

انگار باید این حرف ها را بزند تا ته دلش همه چیز تمام شود.

دلبستگی ها کار دستش داده بود.

دلبستگی به خانواده اش و حالا یغما...

شاید یغما محق ترین آدمی بود که می شناخت.

بی گناه شکنجه شد.

هر رفتاری از او قابل بخشش بود.

اما فقط تا الان.

از این به بعد دیگر نه!

اگر بعد از دنیا آمدن بچه ها نمی خواست بماند مهریه اش را می داد و آزادش می

گذاشت.

دیگر نمی خواست کسی را زندانی کند.

یغما هم حق زندگی داشت.

_خیلی مردی!

آن قدر حرفش طعنه داشت که انگار به ویهان فحش داد.

_ونداد!؟

دستش را در هوا تکان داد و داخل ساختمان شد.

از فردا برای جابه جایی خیلی کار داشت .

باید با سخاوت هم حرف می زد ببیند می تواند همراهش بیاید یا نه؟

ویهان به رفتنش نگاه کرد.

انگار که بشکند.

با زانو روی زمین آمد.

انگی که نمی خواست بخورد را خورد.

این را کجای دلش می گذاشت؟

بدبختی اینجا بود که غیر از خودش هیچ کس هم مقصر نبود.

نه یغما و نه صدفی که نقشه ریخت.

مشکل از خودش بود که درست فکر نکرده فقط انجام داد.

ونداد حق داشت رو بگیرد.

هر کس دیگری هم جای او بود همین گونه بود.

اصلا خودش...

اگر جای ونداد بود تف هم توی صورت برادرش نمی انداخت.

ونداد که مردانگی خرج کرد و کلفت بارش نکرد.

حلال کرد ولی نبخشید.

قلبش اجازه ی بخشش نداد.

این غم را کجای دل وامانده اش بگذارد؟

به چراغ های بالای سرش نگاه کرد.

دیگر هیچ روشنایی کمکش نمی کرد.

ونداد را از دست داد.

برادری که همه جور پشت بود از حالا به بعد غریبه بود.

قلبش پر شد.

پر از غم و درد!

تاسف خوردن به حال خودش اولین کار بود.

خاک بر سرش کنند.

زیادی ناپخته بازی در آورد.

صدای از ساختمان نمی آمد.

این همه آرامش بعید بود.

اصلا ونداد با این همه اتفاق آرام باشد عجیب بود.

کاش خدا کمکش می کرد.

کنارش دراز کشید.

بعد از چندین ماه کنارش بودن پر از لذت بود.

وقتی موهای فر بورش تا حدی بلند شد.

معصومانه روی پهلو خوابیده و یکی از دستانش زیر صورتش است.

ناز بود با این تپلی شدن ناز تر هم شده بود.

خودش را نزدیکش کرد.

جوری که بوی موهایش را بفهمد.

خانم کوچولوش مادر شده بود.

مادر یک دوقلو.

چیزی از این شیرین تر؟

آخر هم آن قدر هانا دیر کرد که یغما خوابید.

فردا اینجا حتما کلی جیغ و داد داشت.

هانایی که با دیدن یغمایش ذوق می کرد.

خانواده اش را بی نهایت دوست داشت.

عاشق یغما و هانا بود.

حالا هم که دوقلوهایش می آمدند.

کاش فقط یغما ماندگار شود.

ولی با این حال بعد از دنیا آمدن بچه ها آزادش می گذاشت.

دیگر نمی خواست اجباری در زندگیش باشد.

همه باید بر حسب عشق کنار هم باشند نه زور.

دستانش به سمت موهای فرش رفت.

بازی کردن با پیچ و تابش جز بهترین کارهای عمرش بود.

منظم بغل گوشش نفس می کشید.

ولی می دانست حاملگی بد شرایطی است.

زن را اذیت می کند.

کاش بتواند دوباره ابعاد کش آمدن لبخندهایش را روی لبش ببیند.

این لب ها مصراع می خواست.

با کلی قافیه ی پرطمطراق!

_جان دل ونداد...

واقعا هم که جان شده بود.

نبودش می مرد.

اگر از آن سخته نجات پیدا کرد فقط بخاطر امید دوباره دیدنش بود.

و گر نه هیچ انگیزه ای برای برگشتن نداشت.

_ممنونم که خوب موندی برام.

خواب بود.

صدایش را نمی شنید.

بهتر!

ونداد در بیداری از این حرف های خوب خوب بلد نبود.

با کلی حس و اشتیاق از پشت بغلش کرد.

محتاج این آرامش بود.

بودنش آنقدر خوب بود که حالا دلش پر از بهار شود.

عین نوبرانه های خاصش!

پلک روی هم گذاشت.

این خوابیدن بعد از چند ماه نگرانی حسابی می چسبید.

صدای کوبیدن در باعث شد یکباره از خواب بپرد.

با احتیاط غلط زد.

سنگینی دستی را روی پهلویش حس کرد.

تکان خورد.

دست سر خورد و افتاد.

کمی که چرخید و نداد را چسبیده به خودش دید.

کوبیدن در با صدای هانا قاتی شد.

دلش پر کشید.

و نداد هم از سر و صدای هانا بیدار شد.

دست و پایش کش آمد.

حرصی گفت: می دونستم کله سحری میاد.

از لحنش یغما خنده اش گرفت.

خصوصاً که میان خواب و بیداری به طرف عجیبی بانمک شده بود.

روی تخت نشست و گفت: درو باز نمی کنی؟

و نداد با غرغر بلند شد و در را باز کرد.

هانا انگار خودش را به داخل شوت کند.

ونداد را با دست های کوچکش کنار زد.

به سمت یغما دوید.

صورتش پر از خنده و شوق بود.

قبل از اینکه خودش را در آغوش یغما پرت کند، ونداد با احتیاط گفت: مواظب نی نی
ها باش هانا.

هانا جلوی یغما متوقف شد.

یغما با خنده نگاهش کرد.

— یغلم کن.

یغما محکم در آغوشش کشید.

دلش برای دخترکش تنگ شده بود.

ونداد در را بست و با عشق نگاهشان می کرد.

این تصویر، یکی از عکس های دوست داشتنی از خانواده اش بود.

خانواده ای که بی نهایت دوستشان داشت.

یغما گونه ی هانا را بوسید و دست کوچکش را روی شکمش گذاشت.

— نمی خوای به داداشات سلام کنی؟

ونداد مات نگاهش کرد.

پسر بودند؟

دوقلوها پسر بودند؟

با حالت گنگی پرسید: پسران؟

یغما سر تکان داد و گفت: پسران.

ونداد آب دهانش را قورت داد.

باید قربانی می داد.

چقدر دلش می خواست از هر دو جنس بچه داشته باشد.

خدا در کنار دخترش دو تا پسر داده بود.

به سمت یغما آمد.

ناخودآگاه خم شد و عمیق پیشانی یغما را بوسید.

_ممنونم.

هانا دست به سینه ی ونداد زد و گفت: برو عقب بابا، دیشب مال تو بود، بوسش می

کردی حالا دیگه مال منه.

نمی دانست بخندد یا به تپش بی اختیار توجه کند.

"مردها نه بارانند نه باد..."

آفتاب می شوند...

عین یک حادثه ی نوبر روی تنت می ریزند.

فصلش که بشود انگور می چینند و گردو...

حالیشان است قصه به قصه فرق دارد.

انگار خدا می دانسته زمین به خورشید محتاج است."

ونداد آنقدر سرخوش بود که به سمت حمام رفت.

_ناهار میریم بیرون.

یغما به وضوح خندید.

همه چیز آنقدر ها که فکر می کرد سخت نبود.

هانا نگاهش کرد و گفت: چرا منو تنها گذاشتی؟

_مجبور بودم عزیزم.

_بخاطر بابایی؟

_دلت برای من تنگ نشده بود؟

_خیلی خیلی.

محکم گونه اش را بوسید.

_جان دل منی تو.

_پیشم بمون یغما جون، من می خوام داداشام پیشم باشن.

_هستم عزیز کم.

مطمئن نبود.

همه چیز را به آینده سپرده بود.

نمی دانست رفتار و نداد قرار بود چطور پیش برود.

شاید هم ماندگار شد.

صدای دوش آب می آمد.

جالب بود که صدای آواز خواندش هم می آمد.

این همه سرخوش بود.

واقعا خنده اش گرفت.

و نداد کم کم داشت کرد جالبی می شد.

به هانا چشم دوخت.

کمی خودش را رها می کرد.

به این ماندگاری کمی احتیاج داشت.

ناز گل سرو صدا راه انداخته بود.

و نداد گفته و رفتن بود.

نازگل با کینه با همان پای درد با بهجت از پله ها بالا رفت.

باید حساب این دختره ی ذلیل مرده را می رسید.

همه ی آتش ها از گور این بی پدر بلند می شد.

سر از تخم در نیاورده داشت پسرهایش را بر علیه اش می کرد.

تازه بدتر از ان ویهان و ونداد را هم به جان هم انداخته بود.

کمی بیشتر پیش می رفت حتما صاحب همه چیز می شد و آنها را از خانه بیرون می کرد.

نمی گذاشت.

شده یقه اش را بگیرد و از خانه اش بیرون کند نمی گذاشت.

از کجا اصلا بچه هایش حرام زاده نباشد.

باید آزمایش ژنتیک هم می داد.

جلوی در اتاق بدون در زدن دستگیره را فشرد و داخل شد.

یغما روی تخت بود و داشت روی شکمش روغن زیتون می مالید.

صبح از سخاوت خواسته و برایش آورده بود.

با باز شدن سرخودانه ی در نگاهش متعجب روی نازگل و بهجت ماند.

هیچ وقت از خاله ی ونداد خوشش نمی آمد.

پر حرف بود و زیاد هم حرف می آورد و می برد.

— چیزی شده؟!—

ابدا نمی خواست رحم کند.

— پاشو جل و پلاستو جمع کن با حروم زاده هات از خونه ی من برو بیرون نکبت،

اومدی تو زندگیمون که بچه هامو ازم جدا کنی؟

اصلا نمی فهمید چه خبر است.

هاج و واج به نازگل نگاه می کرد.

نازگل رگباری ادامه داد: چه مرگته تو؟ یه دختر پرورشگاهی که خودتو قالب پسر خر

من کردی حالا دیگه دم در آوردی؟ می خوای آواره مون کنی؟

شیشه ی روغن زیتون را روی میز کنار دستش گذاشت.

پیراهنش را پایین کشید و از تخت پایین آمد.

— مگه من چیکار کردم؟!—

— خفه شو دختره ی رذل هرزه، چی تو گوش ونداد خوندی که می خواد خونه ی جدا

بگیره؟ فکر کردی فرار کردی رفتی پی هرزگیت بعد راحت می تونی خوش و خرم

برگردی؟

حرفهای نازگل آن قدر بد و توهین آمیز بود که به شدت به او فشار می آمد.

می خواست احترام بزرگتری کوچکتري را حفظ کند که چیزی نمی گفت.

بهجت هم با نیشخند ایستاده و نگاه می کرد.

صدای نازگل و جیغ جیغ هایش آنقدر بلند بود که ونوس را از اتاقش بیرون بکشاند.

نازگل دستش را از دست بهجت بیرون کشید.

به سمت یغما رفت.

انگار می خواست تمام خشمش را خالی کند.

عصا داشت.

عصایش را بلند کرد و محکم به شانه ی یغما کوباند.

_عوضی اشغال، گمشو از زندگیمون... گمشو...

یغما از درد دلش ضعف رفت.

پیرزن چقدر زور داشت.

نازگل دوباره عصا را بالا برد تا این بار درون شکمش بکوباند.

در خیالش مطمئن بود دوقلوها از ونداد نیستند.

چون انگار چیزهایی در مورد گذشته ی یغما با فروتن شنیده بود.

و البته درگیری های ونداد با یغما.

همان دم که عصایش پایین آمد، قبل از اینکه به شکم یغمایی که شوک زده داشت با درد دستش کنار می آمد برخورد کند، ونوس آن را گرفت.

عصا را به طرف چپ پرت کرد و داد زد: اینجا چه خبره؟

یغما داشت گریه می کرد.

صورتش خیس بود.

بغض داشت دیوانه اش می کرد.

نمی فهمید اصلاً چه کار کرده که هنوز یک روز کامل از آمدنش نگذشته مستحق

توهین شنیدن و کتک خوردن باشد.

_قراره چه خبری باشه؟ چرا از این سلیطه نمی پرسی که زیر پای داداشت نشسته که از

اینجا برن، واسه خانم خونه ی جدا بگیره؟

ونوس که دیشب یغما را ندیده بود، به طرفش برگشت.

می خواست بخاطر این چند مدت جبهه بگیرد.

چون برادرش را تا پای مرگ هم کشاند.

اما با دیدن مظلومیتش پشیمان شد.

با اخم رو به نازگل گفت: چیکارشون داری مامان؟ نمی تونن واسه زندگی خودشون

تصمیم بگیرن؟ واسه چی دخالت می کنی؟ زورت به ونداد نمیره اومدی سراغ این

بدبخت؟ مامان، یغما حامله اس، دوقلوها نوه هاتن می فهمی؟

_ کدوم نوه؟ از کجا معلوم مال ونداد باشن؟

ونوس بی طاقت برای اولین بار سر مادرش داد زد.

_ بس کن مامان، این دختر از برگ گل هم پاک تره.

رو به خاله بهجتش گفت: شما پرش کردی نه؟

بهجت فوراً دستانش را بالا داد و گفت: این وصله ها به من نمی چسبه. ونوس می فهمی

داری چی به خاله ات میگی؟

نازگل فوراً گفت: ربطی به بهجت نداره. اونوقاتی نکن.

ونوس متعجب به دریدگی مادرش نگاه کرد.

انگار واقعا می خواست دختر بیچاره را به کشتن بدهد.

_ به خودت بیا مامان، این دختر زن پسرته، ونداد دوشش داره، بچه هاش نوه هات، این

افکار مالیخولیایی چیه اومده سراغت؟ از دست جنون پسرت از این خونه فرار کرد که

حالا برگرده و شما آزارش بدی؟ تموم کنین کاراتونو.

_ چیه تموم کنم؟ برعکس انگار این تویی که معلوم نیست تو گوشت چی خوردن،

دختره فرار کرده حالا باید رو سرمون حلوا حلواش کنیم؟ عقلت کجاست؟

ونوس با عصبانیت داد زد: از این اتاق برین بیرون، همین حالا.

نازگل با خشم و زهر به یغما نگاه کرد.

شده یک روز از عمرش گذشته باشد برای همیشه از زندگیشان بیرونش می کرد.

بهجت با طعنه گفت: احترام بزرگی و کوچیکی هم یادت رفته خاله جون.

ونوس در حالی که به خودش فشار می آورد حرف بی ربطی نزد، با صورتی سرخ گفت: خاله جون شما چرا نمیری خونه ات؟ خداروشکر خونه که خریدین، وسایلم چیدین چیزی نمونده، پس کنگرو که خوردین نوش جان، لنگرتون جمع کنین لطفا، مهمون بودن حد و اندازه ای داره.

بهجت از فشار زیاد حرف های ونوس سرخ شد.

اصلا فکر نمی کرد ونوس این همه بی شرم باشد.

برین بیرون.

ناز گل بدون عصا عملا لنگ بود.

ولی آن قدر هم مغرور بود که سمت عصا نرود.

آخر هم نرفت.

بهجت کمکش کرد و از اتاق بیرون رفتند.

هر چند که زیر لب فحش می داد.

یغما کف اتاق نشسته بود و گریه می کرد.

ونوس با دلسوزی کنارش نشست.

_خوبی؟

_بخدا اینا بچه های وندادن.

_می دونم عزیزم، مامانم به چند مدته قاتی کرده، معلوم نیست چشه.

_من گناهی ندارم، فقط خسته ام از بس همه بهم زور گفتن، همه اذیتم کردن چون

خانواده ای نداشتم، چیکار کنم ونوس؟

ونوس سرش را به سینه اش فشار داد و گفت: قربونت برم چقدر دلت پره.

اشکش مگر بند می آمد.

هر که از هر طرف می رسید می خواست اذیتش کند.

بازویش به شدت درد می کرد.

پوستش سفید بود.

مطمئنا کبود می شد.

_قربونت برم من، خانواده ی من خیلی اذیت کردن، حق داری.

نفس ونوس از جای گرم بلند می شد.

همیشه یک خانواده داشت که پشتش باشد.

نه از بی پولی بترسد نه از پسرهای مزاحم.

نه دلتنگ مادر شود نه کمبود محبت شود.

همه چیزش خوب و به جا بوده.

بدبخت او که باید از همه می کشید.

عقب کشید.

زیر دلش کمی درد می کرد.

از بس استرس به جانش می ریختند.

ونوس با دیدن بازویش اخم در هم کشید.

بین چه بلایی بر سر دختر بیچاره آورده بود.

مادرش گاهی وقت ها واقعا ظالم می شد.

انگار که هیچ کس را نه می بیند نه می شناسد.

__ بین چی کار کرده با دستت؟

__ سر نوشته دیگه، کتک خورم ملسه.

__ چرت نگو دختر، برم پایین بینم سخاوت چیزی داره برات بیارم؟

__ ممنون.

ونوس قبل از بلند شدن گفت: نمی دارم دیگه کسی اذیت کنه، من جنس خودمو می

شناسم، می دونم چقدر ماها شکننده ایم و احتیاج به یه مرد داریم ولی انگار تو

سرنوشت ما یه مرد نبوده، هرچی خورد به پستمون نامرد از آب در اومد.

حرف های دلش بود.

باید می گفتش تا هم خودش راحت شود هم یغما را کمی نرم کند.

ونداد هم باید باخبر می شد.

مادرش این بار واقعا بد تا کرد.

مانده بود از چه چیزی می ترسد.

ونداد که بیشتر از همگیشان به مادرش علاقه دارد.

چیزی هم برایش کم نگذاشته.

پس این الم شگنه برای چه بود؟

دختر بیچاره زهره ترک شد.

خدا را خوش نمی آمد یک زن حامله را این همه اذیت کرد.

همان موقع گوشی را که در جیب پشت شلوار جینش بود درآورد.

شماره ی ونداد را گرفت.

به بوق چهارم نخورده جواب داد.

_جانم.

_سلام داداش، خوبی؟

یغما هنوز ریز ریز اشک می ریخت.

اصلاً هم قصد نداشت جلوی ونوس را بگیرد.

_ خوبم، چیزی شده؟

_ کاری نداری یه سر به خونه بزنی؟

ونداد متعجب و کمی ترسیده پرسید: اتفاقی افتاده؟

_ مامان... اوامده سراغ یغما خیلی اذیتش کرده، مطمئنم خاله بهجت پرش کرده.

_ همین الان میام.

تن صدایش عصبی بود.

تماس را قطع کرد.

ونوس با لبخند گفت: نریز این اشک ها رو قربونت برم.

مگر دست خودش بود.

دلش شکسته بود.

از هر طرف خنجر می خورد.

ونداد کم بود که حالا نازگل هم عین مادر فولاد زره به این وضع فلاکت بارش اضافه

شده بود.

خوشبختی کجا بود که به پست او نمی خورد؟

انگار فقط بدبختی بود که هر جایی می رفت به پست او می خورد.

باید هم همینطور می شد.

آدمی که نه خانواده ای دارد نه پشتوانه ای باید هم دیوارش آنقدر کوتاه باشد که مدام توی سرش بزنند.

_ونداد میاد حلش می کنه.

البته که ونداد پشت مادرش را می گرفت.

اصلا چه کسی طرف زنی را که فرار هم کرده می گیرد؟

عملا هیچ کس!

پوزخندی به بهت و اقبال خودش زد.

از روی زمین بلند شد.

دستش به شدت درد می کرد.

انگار تیر خورده باشد.

پیرزن این همه زور را از کجا آورد؟

این که دو تا پله را هم به زور با کمک این و آن بالا و پایین می شد.

با همان صدایی که از گریه خش افتاده بود گفت: ممنونم ونوس.

_قابلی نداره.

یغما را شبیه خودش می دید.

البته با وضعی اسفناک تر!

زنی که مرد زندگیش زیادی آزارش داد.

وای الان مطمئن بود ونداد او را از جانش هم بیشتر دوست دارد.

این مرد زیادی تغییر کرده بود.

از حالا به بعد می توانست یغما را خوشبخت کند.

فقط کافی بود یغما هم کمی به دلش راه بیاید.

یغمایی که حس می کرد ونداد را نشناخته.

درک واقعی از برادرش ندارد.

__یغما؟

یغما کنار تختش دستمال برداشته بود و صورت خیشش را پاک می کرد.

برگشت و به ونوس نگاه کرد.

__هیچ وقت سعی کردی ونداد رو بفهمی؟

گنگ به ونوس نگاه کرد.

__ونداد بی نظیره یغما، یه ذره بهش فرصت بده تا خودشو ثابت کنه. مطمئنا اگه ونداد

واقعی رو بشناسی با عشق کنارش می مونی.

فقط به ونوس نگاه کرد.

بدون اینکه حرفش را تایید یا رد کند.

نفس عمیقی کشید و به سمت تخت رفت.

زیر پتو رفت و گفت: من خیلی خوابم میاد ونوس.

ونوس سر تکان داد و گفت: راحت باش عزیزم.

از اتاق بیرون زد.

ونداد می آمد و هوای همسرش را خواهد داشت.

یغما شدیداً به حمایت نیاز داشت.

مردی می خواست که این همه بار را از روی شانه اش بردارد.

و یک زندگی آرام.

جایی که بتواند بدون استرس زندگی کند.

صدای نازگل و بهجت از پایین می آمد.

باید خاله اش را می فرستادند برود.

همه ی این آتش ها از گور این زن بلند می شد.

ونداد که بیاید خودش می دانست چطور باید با خاله بهجت تا کند.

خوبی اش این بود که عین سگ از ونداد می ترسید.

درست بود که ونداد مبادی آداب بود.

احترام نگه دار بود.

ولی قاتی می کرد خدا به طرف رحم کند.

به سمت اتاق خودش رفت.

تازگی داشت به کلاس نقاشی می رفت.

حداقل اینکه اوقات فراغتش را جوری پر می کرد دیگر.

خصوصاً که استادش مرد جوان خوش ذوقی بود که صبح ها کارمند بانک بود و

عصرها تدریس نقاشی می کرد.

می گفت خرج و دخل با هم نمی خواند.

باید بتواند برای آینده اش پس انداز کند.

حق هم داشت.

آهی کشید و وارد اتاقش شد.

*

رفته بود که مثلاً به مسعود خبر پیدا شدن یغما را بدهد.

دیشب چیزی به پیرمرد نگفت.

نمی خواست با خبر یکباره سگته اش بدهد.

نرم نرمک باید می شنوید.

برای همین بود که صبح قبل از هر کاری به سراغ مسعود رفت.

اما قبل ترش با مادرش حرف زد که از امروز دنبال خانه است.

از این جا می رود.

تنهایی را ترجیح می دهد.

سرعت ماشین را اضافه کرد.

مسعود با شنیدن خبر اشک ریخت.

پیرمرد خیلی در این چند مدت سختی کشید.

حقش نبود.

ولی خوشحال بود که توانست یغما را برگرداند.

همین مسعود را بی نهایت خوشحال کرد.

هزار بار از ونداد تشکر کرد.

کم مانده بود دستش را هم ببوسد.

چقدر ونداد خجالت کشید.

شرمنده ی امانت داریش بود.

مسعود به محض شنیدن شال و کلاه کرد که ونوس زنگ زد و ماجرا را گفت.

چیزی به عمویش نگفت.

خودش این ماجرا را حل می کرد.

برای همین عذرخواهی کرد و زودتر از مسعود به سمت خانه حرکت کرد.

باید تکلیف این ماجرا روشن می شد.

یغما زنش بود.

کسی حق نداشت آزارش بدهد.

آن هم زن حامله را!

رسیده به خانه بوق زد و نگهبان در را باز کرد.

ماشین را تا جلوی ساختمان برد.

پیاده که شد عصبی بود.

خون خونس را می خورد.

در را باز کرد و با توپ پر داخل شد.

نازگل و بهجت با دیدنش جا خوردند.

فکرش را نمی کردند یغما به این زودی گزارش بدهد و ونداد خودش را یرساند.

ونداد با تشر بالای سرشان ایستاد و گفت: چیکار کردین با زن من؟

صدایش کل ساختمان را برداشت.

انگار که زلزله آمده باشد.

آن روز سخاوت نبود و گرنه جلوییشان را می گرفت تا سراغ یغما نروند.

نازگل با خشم به ونداد نگاه کرد.

مانده بود این دختره ی یتیم و پاپتی چه دارد که باید اینگونه جلوی مادرش قد علم کند.

بهجت فوراً بلند شد و گفت: آروم باش خاله کسی کاری به کار زن تو نداره قربونت برم.

ونداد پر از خشم بود.

بی حرف از پله ها بالا رفت.

اول باید وضعیت یغما را می دید.

نمی خواست فعلاً درشتی کند.

تا یک جایی احترام مادرش محفوظ بود.

ولی از یک جایی به بعد نه.

خصوصاً اگر باعث شود اتفاقی برای زن و بچه هایش بیفتد.

رسیده به در اتاق، در نزده داخل شد.

کمی بخاطر عجله اش نفس نفس می زد.

وارد شد و در را به آرامی بست.

چون یغما ظاهرا خواب بود.

نمی خواست با بیدار کردنش اذیتش کند.

کنارش روی تخت نشست.

لباس زرد رنگ بدون آستینی به تن داشت.

رد خط سیاهی از بازو تا آرنجش بود.

دیشب که با هم آمدند چیزی رو دستش نبود.

دستش را روی جای کبودی گذاشت که یغما چشم باز کرد.

این روزها به شدت خوابش سبک شده بود.

با کمترین حرکتی بیدار می شد.

با دیدن ونداد بدون اخم و تخم کردن های همیشگی روی تخت نشست.

ونداد اشاره ای به بازویش کرد و گفت: جای چیه؟

نمی خواست حرف بزند که ته اش باز تو آدم بده ی این داستان باشد.

__ یا توام یغما.

__ و نوس که زنگ زد و توضیح داد.

انگار شاهرگش را بریدند.

یعنی کار به اینجا کشیده که زنش را درون خانه ی خودش کتک بزنند؟

_درستش می کنم.

از جایش بلند شد.

جلویش را نگرفت.

واقعا احتیاج داشت ونداد برای یک بار هم که شده از او حمایت کند.

شاید این حمایت کمی دلگرمش می کرد.

ماندن و ساکن شدن در خانه ای که حمایتی نباشد شکنجه است.

او دیگر تاب و تحمل شکنجه های جدید را نداشت.

ونداد ناغافل خم شد و بازویش را بوسید.

تمام رگ و پی اش داغ شد.

انگار گداخته های آتشفشانی به تنش تزریق کردند.

ونداد بدون اینکه برگردد رفت.

صدای کوبیدن در نگاهش را بالا کشید.

این ونداد مرد دیگری شده بود یا اشتباه می کرد.

هنوز خیسی بوسه اش روی پوست دستش زق زق می کرد.

کاش فقط قلبش آرام شود.

عصبی بود.

ولی با دیدن وضع یغما عصبی تر هم شد.

امید داشت که بیاید بداند تلفن ونوس زیاد جدی نبوده.

در حد نیش زدن های همیشگی نازگل است و بس.

اما اینبار انگار قضیه خیلی متفاوت بوده.

از همان بالای پله ها گفت: خاله زنک می زنیم آژانس بیاد بردت خونه ات.

رگه های خشم در صدایش بیداد می کرد.

نازگل فوراً مداخله کرد.

— این چه طرز برخورد ونداد؟

مقابل نازگل ایستاد.

— گوش کن مامان، بابت کار امروزت که در حق یغما کردی هرگز نمی بخشمت، از

این خونه برم هرگز به دیدنت نمی دارم نوه ها تو بینی، ظلمی که امروز در حق

یغما کردی رو باید پس بدی.

نازگل ناباور نگاهش کرد.

— اینه جواب زحمات من که بزرگت کردم؟

بزرگم کردی پسری کردم برات، اما حق نداشتی با ضربه زدن به یغما باعث آزار زن و بچه هام بشی، یغما حامله اس، هر شوک و استرسی ممکنه باعث بشه زایمان زودرس بیاد سراغش یا خدایی نکرده سقطش کنه....

نازگل بابی رحمی گفت: از کجا معلوم بچه های توان که اینقد داری حرص و جوششون رو می خوری؟

این دیگه خارج از تحملش بود.

نازگل شورش را در آورد.

دادی کشید که کل ساختمان لرزید.

جوری که یغما هم از اتاقش بیرون آمد تا ببیند چه خبر است.

کنار نرده ها ایستاد و به پایین نگاه کرد.

ببینم این اخبار و کی به گوش شما رسونده؟ من با زخم بودم یا بقیه؟ من می دونم با بقیه؟ زن من از گل هم پاکتره، اونا هم بچه های منن، مال منن، هم یغما هم دوقلوها، تا وقتی که بگردم و یه خونه ی خوب پیدا کنم نزدیک زخم بشی، یا حرفی بهش بزنی، باید ساکت رو آماده کنی بری خونه ی سالمندان.

نازگل با حیرت نگاهش کرد.

ونداد دیگه واقعا زیاده روی کرد.

ولی حق نازگل هم بود.

_چی گفتی؟

_همین که شنیدی، می دونی که حرفی که بزnm کاملاً جدیم، مگه اینکه ویهان بخواد ازت نگهداری کنه و گرنه من دیگه نیستم، تا الان پسر خوبی برات بودم از حالا دیگه نیستم، هر چی این چند مدت تحمل کردم کاری به کار زnm نداشته باشی باز بیکار نشستی، حتی قضیه فرارش هم که کسی نمی دونست هر کی اومد واسه اش تعریف کردی... تو مثلاً مادری؟ داری در حق من خوبی می کنی؟ اینکه از صدبار خنجر از پشت زدن و دشمنی بدتره.

_ونداد!؟

_خاله چرا هنوز اینجایی؟

بهبجت از ترسش بلند شد و گفت: دارم میرم عزیزم.

عقش گرفت.

با این کارها و پاشین زندگی این و آن مثلاً می خواستند به کجا برسند؟

با رفتن بهبجت، نازگل مغموم و شک زده از جایش هم تکان نمی خورد.

اصلاً باورش نمی شد که ونداد این حرف ها را بزند.

پسر خودش این حرف ها را بخاطر زنی بزند که اصلاً ارزشش را نداشت.

ونداد با کینه دل از مادرش کند و به سمت راه پله رفت.

یغما ناراحت نبود.

ولی اصلاً خوشحال هم نبود.

درک می کرد که نازگل مادر است و نگران تنهایی های خودش!

عملاً متوجه شده بود نازگل به شدت از اینکه بچه هایش تنهایش بگذارند می ترسد.

و گرنه زیاد دلش نسوخته بود که در زندگیشان چه می کنند.

با دیدن ونداد روبرویش فقط نگاهش کرد.

—بهتری؟

—خوبم.

ونداد نگاهش روی بازوی کبودش ماند.

حس بدی پیدا می کرد.

انگار که قلبش را می چلانند.

—متاسفم، حواسم بهت نبود.

حرفش آن قدر صادقانه و ساده بود که به دل یغما نشست.

یغما لبخند زد.

"هر بار

که می خندی

چیزی شبیه «عشق»

در دلم فرو می ریزد. "الهه صابری*

چقدر دلتنگ لبخندش بود.

جوری که گونه هایش بالا برود.

چشمانش ریز شود.

ستاره به ستاره های براقی نگاهش اضافه شود.

لبخند چقدر زیبایش می کرد.

باید استراحت کنی.

خوبم، وسایلمو می خوام.

یه ساعت دیگه می رسه.

صدای زنگ حرفشان را قطع کرد.

مسعود بود

خدا را شکر وقت دعوا سر نرسید.

اصلا دلش نمی خواست بداند که مادرش چه رفتاری با یغما داشته.

حالا دیگه می دانست یغما دختر عمویش است.

یکی از خدمه برای باز کردن در رفت.

خان عموئه، برای دیدن تو اومده.

یغما نگاهی به قیافه ی خودش انداخت.

واقعا زشت و شلخته به نظر می رسید.

_لباسای قدیمی ات هست، یه چیزی رو این لباست بپوش.

سر تکان داد و به سمت اتاق راه افتاد.

از کمند لباسش تعداد خیلی زیادی لباس مانده بود.

فقط بدیش این بود که همه تنگ بودند.

از بین آنها کتی صورتی رنگ پیدا کرد.

همان را روی لباس گشاد و بلندش پوشید.

کم کم به هفت ماهگی نزدیک می شد.

ولی شکمش به قدری بزرگ بود که انگار ماه آخر است.

موهایش را دم اسبی بست.

وسایل آرایشی هایش مانده بود.

ولی نمی دانست تاریخ انقضایشان کی بوده.

پس ترجیحش این بود که استفاده نکند.

از اتاقش بیرون آمد.

صدای مسعود که شنید که داشت سراغش را می گرفت.

چقدر این پیرمرد برعکس مادر شوهرش با محبت بود و دوستش داشت.

با احتیاط نرده ها را گرفت و از پله پایین آمد.

مسعود به محض اینکه متوجه اش شد با عصایش بلند شد.

نگاهش غبار گرفته بود.

دلش هم پر از عشق و غم.

پا تند کرد و همین که یغما پایش را روی پله ی آخر گذاشت مسعود با دلتنگی افسار

گسیخته محکم در آغوشش کشید.

دخترم، عزیزم،...

حس کرد مسعود اشک ریخت.

با لبخند و محبت دستانش را دور کمر مسعود کرد و گفت: خوشحالم می بینمتون.

مسعود او را از خود جدا کرد.

پیشانش را بوسید.

_دیگه هیچ وقت این کارو نکن.

همه همین را می گفتند.

هیچ کدام در شرایط او نبودند.

_چشم.

مسعود انگار که گنج داشته باشد دستش را محکم گرفت و کنار خودش نشاندش.

ونداد با لبخند نگاهشان می کرد.

ولی ناز گل متعجب بود.

پس با این حساب فقط او بود که با یغما مشکل داشت.

بقیه راحت با فرارش کنار آمده بودند.

اصلا هم مهم نبود چند ماه کجا رفته؟ با چه کسانی رفته؟ اصلا با کی یا چه کسانی

زندگی کرده است.

این همه بی غیرت بودند؟

ناز گل نتوانست جلوی خودش را بگیرد و گفت: تعجب می کنم، زنی که از خونه فرار

کرده رو به این راحتی می پذیرین، انگار نه انگار کاری کرده و باید ازش چیزی

پرسین، جوری ازش پذیرایی میشه انگار کسی که اشتباه کرده شماها هستین نه اون.

ونداد تشر زد: شروع نکن مامان.

مسعود با آرامش گفت: مقصر یغما نیست، ماها هستیم که کارد رو به استخونش

رسوندیم.

شانه ی یغما را فشرد.

گناه اصلی به گردن او بود که به جای اینکه دخترش را محافظت کند خیلی راحت به

دست ونداد داد.

وندادی که تازه قدر زنش را فهمیده بود.

از این به بعد می دانست چطور رفتار کند.

_اینجا خوبی عزیزم؟

ونداد با دلخوری به مسعود نگاه کرد.

یغما به نازگل نگاه کرد.

به شدت از این زن ناراحت بود.

هرگز برای کار امروزش نمی بخشیدش.

قبل از اینکه بخواهد حرفی بزند ونداد گفت:دنبال خونه ام.

مسعود متعجب نگاهش کرد.

نازگل به عصایش فشار آورد.

چطور؟!

_ترجیح می دم جای دیگه ای باشم.

یغما درکش می کرد.

به شدت از ویهان دلگیر بود.

و البته به کار امروز مادرش...

خب شاید بهترین کار همین بود.

ونوس از پله ها پایین آمد.

سلامی به عمویش داد و لبخند زد.

مسعود آن قدر شاد بود که با دمش گردو می شکست.

دستش را برای ونوس تکان داد که بیاید و کنارش بنشیند.

نازگل با کینه به ونوس نگاه کرد.

مطمئن بود کار او بود که ونداد سر رسید.

خبر داده بود.

وگر نه از این درگیری ها خبری نداشت.

مثلا این ها بچه هایش بودند.

ولی از صدا تا دشمن هم بدتر بودند.

دلخوش این ها بود.

ولی مطمئنا پایش می رسید طرف غریبه ها را می گرفتند و او را به بیرون پرت می کردند.

دلگیر بود.

خیلی هم دلگیر.

جوری که از آنجا بلند شد.

مسعود متعجب گفت: کجا ناز گل؟

_میرم تو اتا قم کمی استراحت کنم.

یغما نگاهش کرد.

مغموم بود و دلسرد.

شاید هم حقش نبود که ونداد اینطور ظالمانه برخورد کند.

گیر کرده بود بین خوب و بد بودن.

دستان گرم مسعود هنوز دور شانه اش بود.

برگشت و لبخند زد.

ناز گل هم از پله ها بالا رفت بدون اینکه یک لحظه هم برگردد.

_چرا می خوای خونه جدید بگیری؟

یغما به جای ونداد جواب داد: من خواستم.

مسعود حرفی نزد.

حتما دلایل خودشان را داشتند.

ولی از این به بعد با طور جدی در زندگی دخترش دخالت می کرد.

دیگر هیچ کس حق هیچ آسیبی به یغما را نداشت.

حتی اگر آن نفر ونداد باشد.

پسری که با دستان خودش بزرگش کرد.

ساغر محکم بغلش کرد.

_ کجا بودی خل و چل؟

_ قابل اطلاع اینکه من دیگه یه مامانم، جلو بیچه هام اینجوری حرف نزن.

ساغر غش غش خندید.

از آن خنده هایی که تو هم به خنده می افتی.

کنارش خندید.

ولی یک باره خنده اش را تمام کرد و جدی پرسید: کجا بودی؟ مرد بیچاره تمام این شهر و زیر و رو کرد تا پیدات کنه، برا من بپا گذاشته بود که اگه یه وقت او مدم پیش تو بفهمه.

ونداد در نبودش خیلی کارها کرده بود.

مرد بیچاره!

خیلی عذابش داد.

خصوصا با سخته ای که کرد...

_ یکم به تنهایی احتیاج داشتم.

_آخه با این وضع تو؟

_تموم شد دیگه.

_خداروشکر، خیلی نگران بودم، خودتم که هیچ خبری ندادی.

مهربانانه لبخند زد.

چقدر داشتن دوستان خوب می توانست خوب و لذت بخش باشد.

جای مهگل و دیوانه بازی هایش خالی.

اگر این جا بود که الان اتاق از شیطنت هایش تر کیده بود.

بعدا بابت همه ی لطف هایش در این چند ماه باید می رفت و تشکر می کرد.

تازه دیروز هم تمام وسایلیش را خوب و تر و تمیز درون دو کارتن چیده و برایش

فرستاده بود.

صدای پیامکی توجه اش را جلب کرد.

با عذرخواهی از ساغر گوشیش را برداشت.

پیام از طرف ونداد بود.

"زندگیم برگشت."

اصلا یادش نبود سیم کارتش را عوض کند.

"مبارکه"

"همین؟"

"باید چی بگم دیگه؟"

ساغر نگاهی به اتاق انداخت و گفت: خیلی اتاق دلگیریه.

_ونداد دنبال خونه اس، داریم از اینجا می ریم.

_ا، چرا؟

_ونداد می خواد.

"خیلی خشک بود، انگار از چیزی ناراحتی؟"

"وقتی زنت برگشته چرا به من پیام میدی؟"

حس خاصی داشت.

نمی فهمید حسادت است.

حرص و خشم است یا ناراحتی.

دیگر پیامی از ونداد نیامد.

شیطان می گفت گوشی را درون حلقش فرو کند.

_چته یغما؟

لبخند زد و گفت:هیچی.

گوشی را کنار گذاشت و حواسش را به ساغر داد.

ولی خودش متوجه بود که حواسش کاملاً به ونداد است.

۴۴۳

شاید مسخره بود.

ولی عملاً داشت به خودش حسادت می کرد.

با اینکه این پیامک بازی را خودش با ونداد شروع کرده بود.

ولی الان ته دلش می سوخت.

صدای پیامک توجه اش را جلب کرد.

گوشی را برداشت و نگاه کرد.

"الان از برگشتن زخم ناراحتی یا پیام دادم؟"

مردیکه ی پررو!

شیطان می گفت سر فحش را به او بکشد.

_خیلی اتاق دلگیریه دختر.

_قراره از اینجا بریم.

کجا؟!

شانه بالا انداخت و جواب ونداد را داد

"شاید خانمت بدش بیاد بهم پیام میدی."

به ساغر نگاه کرد و گفت: ونداد میگه بریم، منم ترجیحم رفته، می خوام یه جای کوچیکتر باشم.

ساجر سر تکان داد و گفت: حق داری، وای چیه این جا مونده؟ مادر شوهر، خواهر شوهر، برادر شوهر... یه ایل خدم و حشم... وای من که نمی تونم، آدم باید خانم خونه ی خودش باشه، بپزه، بشوره، بسابه.
حق با ساجر بود.

دلش می خواست خیلی چیزها را خودش تجربه کند.

از جمله استقلال را!

"خانمم دوسم نداره"

حجم عظیمی ناراحتی و غم در پیامش بود.

جوری که قلب یغما فشرده شد.

کم کم داشت عصبی می شد.

با خشم نوشت:

"دیگه بهم پیام نده."

نمی خواست کار به جای باریک بکشد.

یعنی راستش اینگونه که پیش می رفت حس هایش عجیب می شد.

دیگر صدای دینگ دینگ پیامی نیامد.

ساغر مدام حرف می زد.

بیشتر حرف هایش را نمی فهمید فقط بیخود تایید می کرد.

تمام افکارش هول ونداد چرخ می خورد.

مثلا الان تمام افکارش این بود که ونداد را ببیند.

نمی فهمید چه مرگش شده.

_حواست به منه یغما؟

به ساغر نگاه کرد.

اصلا نفهمیده بود در مورد چه حرف می زند.

_ناهار بمون.

ساغر خندید.

_خیلی پرتی دختر.

کم رنگ لبخند زد.

_راست می گی.

_ناهار نمی مونم، بمونه واسه بعدا، شاید خونه جدیدت.

_چرا؟

_یه کوچولو کار دارم.

یغما موزیانه پرسید: کارت چیه اونوقت؟

ساغر فقط لبخند زد.

ساعتی دیگه ماند و رفت.

باید می رفت تا به کارش برسد.

جلوی در اتاق یغما ایستاد.

می دانست ونداد خانه نیست

شاید برای همین بود جرات کرد و به خانه آمد.

نه اینکه بترسدها...نه اصلا!

ولی شرمنده بود.

نمی خواست فعلا با ونداد روبرو شود.

شاید بعدا!

وقتی که زیر بار این شرمندگی توانست قد علم کند.

دستش بالا آمد و در زد.

بفرماید.

زن داداش!

همین دو کلمه باعث شد در فورا به رویش باز شود.

یغما با غصه نگاهش کرد.

از جلوی در کنار رفت و گفت: بیا داخل!

ویهان خیلی متین عین همیشه داخل شد.

یغما در را بست و پرسید: خوبی؟

خوبم.

همان جا وسط اتاق ایستاد.

یغما با شرمندگی گفت: من اصلا نمی دونم چی شد؟ چطوری پیدام کرد؟

منو تعقیب کرد.

یغما ساکت شد.

ونداد مرد باهوشیه، با یه دودو چهار تا همه چیزو کنار هم چید.

یغما با پریشانی نگاهش را روی قالی زیر پایش دوخت.

تقصیر من بود.

یغما سر بلند کرد و گفت: تقصیر هیچ کس نبود.

_ اذیت نشدی؟

_ نه، اصلا، من فقط نگران تو بودم.

_ من خوبم، فقط راه سختی دارم که ونداد دوباره قبولم کنه.

_ مهم نیست، هیچی تقصیر تو نبوده، اشتباهات از من بود که فکر می کردم تنهایی و بدون کمک کسی می تونم خیلی کارها رو بکنم، این رفتن خیلی چیزا برام داشت. من فقط بخاطر تو ناراحتم که رابطه ات با ونداد خراب شده، مقصرشم من و خودخواهی هام هستیم.

ویهان دستش در هوا تکان داد و گفت: به گذشته فکر نکن. تموم شد.

_ ونداد دنبال خونه اس.

_ میدونم، چند شب پیش که اتمام حجت کرد بهم گفت.

یغما اهی کشید.

بین دو برادر فاصله انداخته بود.

_ من همیشه مدیونتم.

ویهان خندید و گفت: پس یه دختر خوب برام پیدا کن.

یغما هم خندید.

_ چشم.

_ فقط خواستم بینمت بگم خودتو مسئول در دسر من ندون، پیش اومده، مهم نیست
چی شده.

_ خیلی خوبی!

ویهان لبخند زد و به سمت در راه افتاد.

_ می بینمت بعدا.

یغما حرفی نزد فقط بدرقه اش کرد.

شاید بعد ترها با ونداد صحبت می کرد.

ویهان باید بخشیده میشد.

یک اپارتمان ده طبقه و خیلی شیک!

سنگ نمای براق با تراس های دلپاز!

ونداد کمکش کرد تا پیاده شود.

با این شکم سختش بود هی از ماشین غول پیکر ونداد پیاده و سوار شود.

آماده بودند خانه بینند.

ونداد که پسندیده بود.

یغما را هم آورد که اگر باب میلش بود خانه را قولنامه کند.

وارد شدن و با آسانسور به طبقه ی بالا رفتند.

اپارتمان نوساز بود.

هنوز بعضی از طبقه ها خالی بود.

فقط طبقات پایین یکی دوتا مستاجر داشت.

یکی دوتا هم خریده بودند.

دکمه ی طبقه ی پنجم را ونداد فشرد.

یغما با خودش فکر کرد اگر برق برود؟

_چند خوابه اس؟

_سه خوابه با سالن بزرگ.

عالی بود.

آسانسور طبقه ی پنجم ماند.

پیاده شدند و از کلیدی که از بنگاه دار گرفته بود در را باز کرد.

بنگاه دار از آشناها بود و قابل اعتماد.

می دانست چیز بد معرفی نمی کند.

در را برای یغما بار کرد و گفت: بیا داخل.

از جلوی در کنار رفت.

سرنوشت تا کجاها او را می کشید.

بعد از تمام این شکنجه ها حالا با مردی که هنوز به او اعتماد کامل نداشت آماده بود
که خانه ببیند.

داخل که شد از دیدن خانه لبخند زد.

بزرگ بود و شیک!

با گچبری های خاص و نور پردازی های جالب سقف.

دوتا از اتاق ها پنجره داشت.

ولی یکی نه!

به نظر دلگیر می رسید.

ولی زیاد مهم نبود.

_دوشش داری؟

واقعا داشت نظر او را می پرسید؟

_خوبه.

به سمت تراس رفت.

رو به خیابان بود.

می توانست یک میز و صندلی کوچک چهار نفره بگذارد.

لبه اش کلی گل بکارد.

هرچند که خانه ی حیاط دار را بیشتر می پسندید.

ولی شاید فعلا باید با اینجا کنار می آمد.

هوای پاییز را با سینه اش فرستاد.

کم کم به هفت ماهگی نزدیک می شد.

دکتر گفته بود ممکن است هر لحظه دستور سزارین داده شود.

پس خیلی باید مواظب باشد.

برای همین بود که خیلی بیشتر از قبل مواظب بود.

_یغما!

تازگی قشنگ صدا می زد یا او قشنگ می شنید؟

_او مدم.

ونداد سرویس بهداشتی را هم نشان داد.

باید از همه چیز خیالش راحت می شد.

_حله؟

سر تکان داد و گفت: گفتم خوبه.

به سمت در ورودی حرکت کردند.

هنوز هم احساس راحتی با ونداد نمی کرد.

ولی همین که رفتارهایش نرمال شده بود خوب بود.

با تحقیر و توهین حرف نمی زد.

آزارش نمی داد.

به طبقه پایین برگشتند.

جلوی در سوار ماشین شدند.

ونداد دستش را دور کمر یغما حلقه کرد.

او را روی صندلی نشاند و کمر بند را آرام زد.

یغما نفسی به سختی کشید.

بخاطر وزن شکمش تازگی احساس می کرد زانوهای و پاهایش درد می کند.

دکتر گفته بود طبیعی است.

فقط مانده بود این دردهای طبیعی را تا کی باید تحمل می کرد.

ونداد پشت فرمان نشست و حرکت کرد.

_خوبی؟

_خوبم.

_ولی انگار از چیزی ناراحتی.

یکم پاهام درد می کنه.

بریم دکتر؟

نه، بخاطر وزنمه رفتن فایده ای نداره.

ونداد حرفی نزد.

همین که در کمال مسالمت آمیز بودند حرف می زدند کافی بود.

یغما با احتیاط گفت: تقصیر ویهان نبود.

ونداد حرفی نزد.

نباید همه چیز سر اون خراب بشه.

در موردش حرف نزن.

ولی باید بدونی.

نگام کن، خوب شدم یغما، و گرنه بخاطر فرارت اونم با برادرم هرگز نمی بخشیدمت،

پیدات می کردم به این سادگی ازت نمی گذشتم، خوب شدم که الان کنار می و دارم

بخاطر راحتی و آسایش تو و بچه هام خونه و زند گیمو تغییر میدم، ولی قرار نیست

آدمای خیانتکار زند گیمو ببخشم.

حس کرد آب پاکی را روی دستش ریخت.

چه ظالمانه رفتار کرد.

برادرتَه.

تمومش کن یغما.

ساکت شد.

ونداد احتیاج داشت کمی فکر کند.

کمی با این قضیه کنار بیاید.

زود بود اصلا الان در موردش حرفی بزند.

رسیده به خانه تا در اتاق راهنمایش کرد.

به سخاوت گفت برایش شیر بیاورد و کمی میوه.

هر چه بیشتر به خودش می رسید بهتر بود.

خصوصا که شیر برای پوکی استخوان در این مراحل شدیداً لازمه ی بدنش بود.

از صبح زیر دلش درد می کرد.

خجالت می کشید به کسی بگوید.

این دردهای ریز ریز را تحمل می کرد.

زیر دوش بود که درد کمی شدیدتر شد.

درون هفت ماهگی قاعدتا زود بود که بچه ها بخواهند به دنیا بیایند.

موهای فرش تا حدی بلند شده بود.

موهایش را شست.

طاقت نیاورد و بیرون آمد.

حوله‌ی حمام تنش بود که به زور خودش را به گوشه‌ی رساند.

دلخوشی که به ونداد نداشت.

اما فعلاً محرم‌ترین آدم به خودش ونداد بود.

شماره‌اش را گرفت و منتظر شد.

بوق اول برداشت.

_جانم.

نمی‌دانست چرا یکهو بغض کرد.

_یغما!؟

_میشه بیای خونه؟

_چی شده؟

_من درد دارم.

همین کافی بود که حس کند ونداد از پشت میزش بلند شد.

_یه ربع دیگه خونه ام، رو تخت دراز بکش اومدم.

صدایش کمی ترس داشت.

حق هم داشت.

هم نگران یغما بود هم دوقلوها.

یغما تماس را قطع کرد.

طبق گفته ی ونداد به سمت تخت رفت.

روی پهلو دراز کشید.

دردها داشت شدت می گرفت.

زیر لب شروع به خواندن آیت الکرسی کرد.

حداقل اینکه آرامش می کرد.

خوب بود که هنوز جابه جا نشده بودند.

درون آن خانه به تنهایی واقعا سخت بود.

دلشوره داشت.

به شدت نگران دوقلو هایش بود.

خودش به درک!

ونداد طبق قولش یک ربه خانه بود.

مطمئن بود حالا تمام چراغ قرمزها را رد کرده.

بالای سر یغما ایستاد.

یغما از ترسش در حال گریه کردن بود.

ونداد بلندش کرد.

محکم در آغوشش کشید و صورتش را بوسه باران کرد.

_ترس باشه؟ هیچی نمیشه.

او را تا پای کمد برد.

کمک کرد و لباس هایش را عوض کرد.

یغما هنوز اشک می ریخت.

درد و اشک به دلش چنگ می زد.

ترس هم مزید علت شده بود.

_میتونی راه بیای؟

نمی توانست.

درد در تمام بدنش داشت پخش می شد.

چند ثانیه درد رهایش می کرد باز تمام تنش را می گرفت.

با گریه گفت: نمی تونم.

ونداد عصبی گفت: گریه نکن.

با وجود بارداری می دانست وزنش خیلی سنگین شده.

ولی با این حال، تمام زورش را زد.

دست انداخت زیر پا و سرش، بلندش کرد.

رگ های پیشانی از زور زدن زیاد برجسته شد.

با احتیاط از پله ها پایین رفت.

داشتن خانه های پله دار واقعا مزخرف بود.

کاش زودتر نقل مکان کرده بودند.

یغما محکم به لباسش چنگ زده بود.

همچنان داشت گریه می کرد.

گریه کردنش بیشتر روانش را بهم می ریخت.

در این سن و سال نباید باردار می شد.

هنوز بچه بود و می ترسید.

نازگل و سخاوت درون سالن بودند.

با دیدن یغما، سخاوت فوراً به سمتشان آمد.

چی شده؟

ونداد در حالی که کم کم نفس نفس می زد گفت: درد داره، احتمالاً بچه ها دارن میان دنیا.

حتی نگاه نازگل هم نگران شد.

تا حدی متقاعد شده بود که دوقلوها نوه هایش هستند.

معطل نکرد که توضیح بیشتری بدهد.

از سالن بیرون رفت.

خوب بود که عادت نداشت ماشین را درون پارکینگ ببرد.

فورا یغما را صندلی عقب دراز کرد.

کمرش به شدت درد می کرد.

با این حال خستگی ناپذیر پشت فرمان نشست و حرکت کرد.

_الان می رسیم بیمارستان.

یغما هق هق می کرد.

می دانست درد زایمان خیلی طاقت فرساست.

عاطفه هم درد داشت با اینکه سزارین شد.

به سرعت حرکت کرد.

جلوی در به طرز سرسام آوری دستش را روی بوق گذاشت.

نگهبان بیچاره ترسیده به سمت در دوید و آن را باز کرد.

ونداد پا روی گاز گذاشت.

_نفس عمیق بکش، زود راحت میشی.

مثلاً سعی داشت آرامش کند.

ولی حتی بلد هم نبود.

به سمت بیمارستان خانواده، جایی که دکتر معالجش بود رفتند.

دکتر نوید داده بود همین روزها ممکن است بچه ها به دنیا بیایند.

اما آخر این همه زود؟

یغما هنوز درد می کشید.

عرق کرده و کم کم صورتش رو به رنگ پریدگی می رفت.

ونداد با اینکه تجربه داشت ولی دست و پایش را گم کرده بود.

به محض اینکه به بیمارستان رسید، به سمت بخش زایمان رفت.

درد لحظه به لحظه بیشتر می شد.

صورت یغما عین گچ شده بود.

ماشین را جلوی بخش پارک کرد و پیاده شد.

پیاده شد و در عقب را باز کرد.

یغما را از ماشین بیرون آورد.

_دارم میمیرم.

_نه قربونت برم، بکن تحمل کن، زود راحت میشی.

زیر بغلش را گرفت و داخل بخش برد.

پرستاری به سمتش آمد.

با دیدن رنگ و رویش گفت: بچه داره میاد، باید معاینه بشی.

کمک کرد و یغما را به اتاقی برد.

ونداد پشت در ماند.

چون از یک حدی به بعد را نمی توانست داخل برود.

روی صندلی نشست.

تمام دلش آشوب بود.

همه اش می ترسید اتفاق بدی بیفتد.

نیم ساعت بعد پرستاری بیرون آمد.

_آقا همسرتون باید سزارین بشه باید بر گه ی رضایت رو امضا کنید.

_کجا رو باید امضا کنم؟ مشکلی برای همسرم پیش نمیاد؟ خدا نا کرده...

_هیچی نمیشه.

استرس داشت.

کاش این دل اشوبه ی لعنتی راحتش می گذاشت.

رفت و رضایت نامه را امضا کرد.

همه چیز را قبول کرد.

فقط دعا دعا می کرد که اتفاقی نیفتد.

بیشتر از چهار ساعت منتظر ماند.

ونوس هم آمده بود.

صدف هم آمد.

بالاخره بعد از بیشتر از چهار ساعت پرستار خندان بیرون آمد.

بچه ها و مادر سالمن، ولی چند روزی دوقلوها باید تو دستگاه باشن.

چرا؟

هفت ماهه هستن، برای کامل شدن دستگاه تنفسیشون لازمه.

می تونم بینمشون؟

فردا.

ناامیدانه به پرستار نگاه کرد.

ونوس با عشق صورت برادرش را بوسید.

_مبار که داداش.

مغرور بود.

وگر نه همین جا گریه می کرد.

هزار بار نماز شکر می خواند.

زن و بچه هایش سالم بودند.

قربانی می داد.

برای همه ی فقرایی که می شناخت هدیه ای می فرستاد.

بالاخره باید برای تولد پسرهایش جشن بگیرد یا نه؟

صدف هم تبریک گفت.

بدون اینکه به روی خودش بیاورد که تمام رفتن یغما نقشه ی او بوده.

البته که او هم عین ویهان می خواست کمک کند.

وگر نه اگر یغما سر خود می خواست کاری کند دست هیچ کدامشان به او نمی رسید.

_داداش تو برو خونه، دیروفته، من اینجا هستم، فردا بیا دیدنشون.

مگر دلش طاقت می آورد؟

_هانا طفلک تنهاست.

حسادت چیز غریبی بود.

می دانست کوچکترین توجه اش به دوقلوها می تواند حسادت هانا را تحریک کند.

سری تکان داد و گفت: مواظبتشون باش، میرم چندتا چیز بگیرم و بیارم.

ونوس سر تکان داد و رفت.

ونداد از فروشگاه کنار بیمارستان، چندتا چیز شیرین، پوشک، شیرخشک و هر چه که

به فکرش می رسید خرید و برگشت.

کیف نوزاد را یادشان رفته بود که بیاورند.

پوشک را به پرستار داد.

فعلا چون زیر دستگاه بودند احتیاجی به لباس نداشت.

ولی باید برمی گشت و با خودش ساکی که یغما بسته و کنار گذاشته بود را می آورد.

مطمئنا چیزهای ضروری بچه ها را داشت.

صدف را تا مسیری رساند.

آنقدر خوشحال بود که هیچ گلایه ای نکرد.

خصوصا که صدف می دانست یغما کجاست و هر بار اظهار بی اطلاعی کرد.

رسیده به خانه ماشین را عین عادت همیشگی جلوی ساختمان پارک کرد.

سخت و نازگل منتظر بودند.

_سالمن.

سخاوت تند تند صلوات فرستاد.

ناز گل هم با تمام خشکیش لبخند زد.

باید خبر را به مسعود هم می داد.

معطل نکرد.

بالا رفت و ساک بادنجان را برداشت و رفت.

_ کجا؟

جواب ناز گل را نداد.

فقط به سمت ماشین پرواز کرد.

انگار روی ابرها بود.

دیروقت بود.

احتمالا سخاوت هانا را خوابانده.

چون خبری از سروصدایش نبود.

با عجله به بیمارستان رسید.

کیف را تحویل ونوس داد و برگشت.

با دیوانگی درون خیابان پرسه زد.

این شادی جشن گرفتن داشت.

باید میزد و می رقصید.

حیف که دیگر برادری نداشت که شادیش را تقسیم کند.

ویهان بد تا کرد.

ناجوانمردانه بود.

وگر نه می گذشت.

هرچند که ثابت شده بود و نداد کم پیش می آید خطایی را ببخشد.

همانطور که عاطفه را نبخشید.

مهرجو را نبخشید.

و حالا هم قرعه به نام ویهان افتاد.

به سمت خانه حرکت کرد.

خانه ی جدیدی که خریده بودند کنی کار داشت.

یغما گفته بود از آشپزخانه و کابینت ها خوشش نمی آید.

از سنگ های حمام و دستشویی هم خوشش نمی آمد.

همه باید عوض می شد.

تا یک ماه دیگر هم نمی توانستند اسباب کشی کنند.

سر راهش تا توانست گل خرید.

صندلی عقب پر از گل بود.

انگار که گل فروشی را خالی کرده باشد.

به سمت خانه رفت.

بیکار بود و پر از انرژی!

ابدا هم اگر خوابش می آمد.

خودش کامل گل ها را را درون گلدان های پایه دار و بی پایه می چید.

تا خود صبح یک تنه می توانست کار کند.

رسیده به خانه گل ها را بغل زد.

به زور درون آغوشش جا می شد.

به خدمه گفت هر چه گلدان دارند بیاورند.

یکراست به اتاقشان رفت.

باید گهواره ی بچه را هم علم می کردند.

چند روز آخری خودش همه ی وسایل را برای دوقلو ها خرید.

رنگ آبی و بنفش.

خدمه تمام گلدان ها را آوردن.

با دقت و حوصله، بدون تعویض لباسش گلدان ها را پر کرد.

آنها را جای جای اتاق گذاشت.

اتاق عین گلستان شده بود.

بوی عطر مریم ها فضا را پر کرده بود.

نفس عمیقی کشید و لبخند زد.

پرده ها را کشید تا نور ماه به داخل بیاید.

پنجره را باز نکرد.

چون هوای پاییز بگیر نگیر داشت.

سرد و گرم می شد.

فعلا برنامه ای برای سرما خوردگی آن هم با دوتا وروجکش نداشت.

لباسش را تعویض کرد.

جایش نبود و گرنه داد می زد.

بالاخره این همه خوشحالی و هیجان باید جوری خالی می شد یا نه؟

روی تخت دراز کشید.

فردا حمام می کرد.

الان فقط می خواست به خوشحالیش فکر کند.

چقدر احساس خوشبختی عمیقی داشت.

انگار دنیا در حال شکوفه دادن دسته جمعی بود.

_عاشقتم دختر، خداروشکر که به زندگیم اومدی.

درد داشت.

با اینکه مسکن زده بودند باز هم درد داشت.

نتوانسته بود بچه ها را بخاطر نگهداری در دستگاه ببیند.

ونوس بالای سرش بود و سعی می کرد کمکش کرد.

جای بقیه های روی شکمش به شدت آزار دهنده و درد آور بود.

جوری که کم کم داشت اشکش در می آمد.

ونوس برایش کمپوت آناناسی باز کرد و گفت: برای زخمات خوبه.

_ممنونم، بچه هام چطورن؟

_خوب، عین مامانشون شجاع بودن، خوبن، سه چهار روز دیگه ترخیص میشن.

_حتما گشنه ان.

_ونداد شیر خشک و شیشه شیر آورده، خودم دادم دست پرستار، نگران نباش.

باز هم نگران بود.

در حالی که کمی خجالت می کشید گفت: ونداد کجاست؟

_راش ندادن.

ریز ریز خندید.

حتی خود یغما هم خندید.

تکه ی از کمپوت آناناس را در دهان گذاشت و جوید.

_دلم می خواد زودی برو بینمشون، شبیه کی هستن؟

ونوس متفکرانه گفت: هنوز که هیچی معلوم نیست، خیلی کوچولوان.

حس های زیادی داشت.

شوق دیدن بچه هایش را داشت.

اما بخیه هایش به شدت اذیت می کردند.

درد زیادی داشت.

با اینکه مسکن داده بودند اما هیچ فایده ای نداشت.

دم دم صبح بود.

سروصدایی از بخش نمی آمد.

ونوس هم به شدت خسته بود.

اشاره ای به صندلی تاشویی که تخت خواب می شد کرد و گفت: یکم بخواب.

انگار منتظر این پیشنهاد بود.

روی هوا قاپید و صندلی را باز کرد.

فورا دراز کشید.

از سر شب سراپا بود.

یک دم هم استراحت نکرد.

یغما لبخند زد.

کمپوتش را کنار گذاشت و روی کمر خوابید.

شاید بهتر بود او هم بخوابد.

شب های بی قراری را طی کرد.

پلک روی هم فشرد و لبخند زد.

بچه هایش سالم بودند.

همین کافی بود.

بالای سرش ایستاد.

با عشق خم شد و پیشانیش را بوسید.

همین نرمی باعث شد یغما پلکش را باز کند.

برگشت و چشم در چشم و نداد شد.

_خوبی؟

_بهم اب بده.

ونداد فوراً از یخچال کوچک اتاق برایش شیشه‌ی آب معدنی را در آورد و به یغما داد.

خبری از ونوس نبود.

مگر چقدر خوابیده بود؟

_درد نداری؟

_خوبم.

آب را سر کشید.

چقدر تشنه بود!

ته گلویش عین باتلاقی بود که خشک شده.

شیشه را به دست ونداد داد و گفت: ممنونم.

_بلند شو ببرمت بچه‌ها رو بین.

دستش را به سمت ونداد دراز کرد.

ونداد متعجب نگاهش کرد.

هر بار وقتی حرکت کوچکی از یغما می‌دید هیجان زده می‌شد.

آنقدر شکنجه اش داده بود که حالا هر گوشه چشمی عین تجربه ی یک بهشت بود.

دست یغما را محکم گرفت.

به سمتش رفت.

با احتیاط و حمایتگر دست دور شانه اش انداخت و از روی تخت پایین آوردش.

دمپایی های صورتی رنگ را جلوی پایش گذاشت و گفت: می تونی راه بری؟

_ می تونم.

_ مطمئنی؟ می تونم برم برات ویلچر بیارم.

دست و نداد را محکم گرفت.

_ فقط مواظبم باش.

چراغ سبز به این می گفتند نه؟

یا شاید هم در بهشت باز شده بود؟

خدا چقدر قشنگی داشت که کم کم رو می کرد.

_ هستم.

دستش را دور کمر یغما انداخت و به آرامی حرکتش داد.

نباید اتفاقی برایش می افتاد که آسیبی به بخیه هایش بزند.

با هم از اتاق بیرون آمدند.

_ونوس کجاست؟

_رفته واسه صبحونه.

احساس کرد چقدر گرسنه است.

ولی باید بچه هایش را می دید.

با دست و پاهاى کوچکشان.

رسیده به اتاقک نگهداری کودکان، ونداد اشاره ای به دوقلوهایی که کنار هم بودند

کرد و گفت:اون دو تا وروجکن.

یغما لبخند زد.

در کنارش بغض هم به گلایش هجوم آورد.

این دو تا موجود دوست داشتنی بچه هایش بودند.

از خود خود خودش!

بغض به چشمش بیشتر زد.

اشک از چشمش پایین آمد.

_مامانم...

_اسمشون...

قبل از اینکه ونداد جمله اش را تمام کند یغما گفت:ویهان، به اون قول دادم.

ونداد حرفی نزد.

فقط به صورت خیسش نگاه کرد.

_ اینا نباید عین من یتیم و بدبخت بزرگ یشن.

_ هیس...

_ نداشتن خانواده خیلی سخته.

_ حرفشو نزن.

_ واسه همین بود شکنجه ام دادی نه؟

ته دلش خالی شد.

انگار عذاب الهی را تجربه کند.

دست هایش هنوز دور شانه ی یغما بود.

_ باید زنگ بزنم ویهان، هنوز نگفته اسم بچه ها چی باشه.

ونداد عصبی رو گرفت.

ویهان اگر برادر بود کمکش می کرد.

نه اینکه شاهد بال بال زدنش باشد و لب از لب باز نکند.

حیف که در انتخاب اسم سخت گیر نبود.

یعنی اهمیتی نداشت برایش.

تازه این زن بود که زجرش را می کشید.

حق انتخاب اسم هم با او بود.

_نمیشه بریم داخل بغلشون کنیم؟

_فعلا نه.

_چقدر کوچولوان.

بالاخره لبخند زد.

_هروقت خسته شدی یا درد داشتی بگو برگردیم.

_خوبم.

دستش را به شیشه چسبانده.

دلش برای بچه هایش می رفت.

خواب بودند.

پوشک ها بزرگ بود.

بچه های ۷ ماهه آن هم دوقلو، حسابی ریزه میزه در می آیند.

ونداد گوشیش را از جیبش درآورد و به دست یغما داد.

_زنگ بزن بهش.

یغما زیر چشمی نگاهش کرد.

گوشی را گرفت.

با لباس صورتی بیمارستان صورت خیسش را پاک کرد.

اب بینی اش را بالا کشید و شماره ی ویهان را گرفت.

طولی نکشید که ویهان جواب داد.

_ الو داداش؟

_ منم ویهان.

_ خوبی زن داداش؟

_ خوبم، بالای سر بچه هام.

ویهان حیرت زده پرسید: دنیا اومدن؟!

_ دیشب.

پس چرا کسی به او خبر نداده بود؟

_ اسماشون ویهان؟

_ این حق خودته زن داداش.

_ بگو ویهان.

به غم لبخند زد.

الحق که از هزار تا مرد این زن بهتر بود.

_آراد و هیراد.

یغما لبخند زد و گفت: ممنونم.

_دلم می خواد بینمشون.

_تو دستگاهن، چند روز دیگه ترخیص میشن بیا بینشون.

ونداد زیر چشمی نگاه می کرد.

_حتما میام.

_ممنونم.

_مواظب برادر زاده هام باش.

_حتما.

_روزت بخیر.

تماس قطع شد و گوشی را به دست ونداد داد.

_ممنونم، اسمشون، آراد و هیراد.

همیشه ویهان خوش سلیقه بود.

_باشه.

گوشی را گرفت و درون جیبش چپاند.

یغما خودش را به شیشه چسباند و نگاهشان می کرد.

ونداد اما در فکر ویهان بود.

هنوز در کتش نرفته بود چطور تمام مدت توانسته بود از او مخفی کند وقتی می دید که جلویش چطور دارد زجر می کشد.

مثلا اسم او را برادر می گذاشتند؟

حتی دشمن هم این کار را نمی کرد که ویهان کرد.

یکی از بچه ها کمی تکان خورد.

یغما با ذوق گفت: بین داره تگون می خوره.

توجه ونداد هم جلب شد.

کنار یغما ایستاد و نگاه کرد.

_ شما اینجایی من همه جا رو گشتم؟

ونوس هم کنارشان ایستاد و به بچه ها نگاه کرد.

خیلی کوچک و ریزه میزه بودند.

کمتر از دو کیلو.

یغما خوشحال تر از همه بود.

انگار خدا به رویش لبخند زده باشد.

دو تا بچه داشت... آن هم از پوست و گوشت خودش!

بهتر از این؟

یغما مرخص شده بود ولی بچه ها همچنان باید درون بیمارستان می ماندند.

ولی مگر یغما می رفت؟

از صبح تا شل بیمارستان می ماند.

گاهی خودش به بچه ها شیر می داد.

قرار نبود که فقط شیر خشک بخوردند.

ونداد به میمنت آمدن بچه هایش قربانی کرده بود.

همه ی گوشتش را هم بین فقرا پخش کرد.

برکتش برمی گشت به خانه ی خودش.

کم کم هر کسی می فهمید که بچه هایش به دنیا آمده زنگ زده و تبریکش را گفته بود.

ولی چون یغما و بچه ها خانه نبودند کسی فعلا برای دیدن نمی آمد.

یغما مدام خسته بود.

مسکن می خورد تا درد بخیه ها را نفهمد.

ولی شب که تازه برمی گشت خانه تا کمی استراحت کند می فهمید چقدر درد دارد.

کم غذا می خورد.

بیشتر وقت ها بی اشتها بود.

باز هم به سرعت داشت لاغر می شد.

شب آخر بود که ونداد به دنبالش آمد.

بالاخره فردا می توانستند بچه ها را ترخیص کنند.

_خسته نباشی.

یغما خمیازه ای کشید و سرش را به شیشه چسباند.

_ممنون.

ونداد اجازه نداشت غیر از ساعات ملاقات در بیمارستان باشد.

تازه یغما اجازه هم نمی داد کسی غیر از خودش کنار بچه ها باشد.

مدام می ترسید و نگران بود.

پلک هایش را روی هم گذاشت.

به شدت خوابش می آمد.

انگار که یک قرن بی خوابی کشیده باشد.

_بچه ها بزرگتر شدن؟

یغما جوابی نداد.

__یغما؟

جوابی که نشنید برگشت و نگاهش کرد.

خواب رفته بود.

کمرنگ لبخند زد.

چقدر مادر به تنش می آمد.

با اینکه خودش بچه بود اما الان مادر دو تا بچه بود.

دو بچه ای که هیچ مشخص نبود قرار است در آینده چه پیش بیاید.

سرعت ماشین را کم کرد تا حالت گهواره ای داشته باشد.

عجله ای برای رسیدن به خانه نداشت.

مهم بود که یغما راحت بخوابد.

"تو چه هستی که به جانم

هم درد و هم درمان شدی"

علی_سید_صالحی

واقعا هم همینطور بود.

هم درد بود و هم درمان.

هر چند که دیگر درد نبود.

درمان بود و تمام جانش را التیام بخشیده بود.

زنی که تمام زندگیش آرزویش را داشت.

تقریباً بعد از یک ساعت کش دار که به عمد آرام حرکت کرده بود به خانه رسید.

یغما عمیقاً در خواب بود.

حتی در تمام مدت یک لحظه هم بیدار نشد.

ماشین را تا جلوی ساختمان برد.

ولی از جایش تکان نخورد.

فقط خاموشش کرد و نگاهش.

زل زده به یغما نگاه می کرد.

فرهای بورش از زیر شالش بیرون زده و پیشانیش را پوشانده بود.

یکی از دستانش زیر صورتش روی شیشه بود.

کمی در خودش جمع بود.

انگار که سردش باشد.

می دانست بخاطر بخاری و گرمای درون ماشین سردش نیست.

فقط عادت داشت وقت خواب شده یک ملاف نازک اما چیزی دورش باشد.

رژ صورتی رنگ به لب داشت.

دقیقا که نگاه کرد روی دماغش کک و مک زده بود.

می دانست بخاطر حاملگیش است.

به سمتش خم شد.

صدای نفس هایش منظم و یکنواخت بود.

هر چه نگاهش می کرد سیر نمی شد.

یغما زیباتر از این زن هم وجود داشت؟

باید می برد و روی تخت می خواباندش.

و گرنه با این وضع گردن درد می گرفت.

از ماشین پیاده شد.

به سمت در طرف یغما رفت.

کمر بندش را باز کرد و با احتیاط بغلش کرده در ماشین را با پا بست.

دخترک ناز!

خودش را درون آغوش و نداد جمع کرد.

آخرین باری که بغلش کرد سر زایمان بود.

سنگین بود و نفسش رفت.

ولی الان لاغر و سبک شده بود.

تمام لامپ ها خاموش بود.

معلوم بود که خوابیده اند.

بی سرو صدا از پله ها بالا رفت و یغما را هم بالا برد.

وارد اتاقشان شد.

شب اول از دیدن این همه گل ذوق زده شد.

اتاق بوی گل ها را می داد.

روی تخت به آرامی خوابانده شد.

شالش را از روی موهایش برداشت.

کفش هایش را در آورد.

چقدر عزیزکش خسته بود.

لبه ی تخت نشست و دانه دانه دانه های مانتویش را باز کرد.

_دوستت دارم.

متعجب به یغما نگاه کرد.

داشت خواب می دید.

دست هایش معلق ماند.

عشق در رگ و پی اش عین یک شریان حیاتی جریان گرفت.

حال خوشش عین مست شدن بود.

نگاهش کرد.

عمیق، معنا دار...

انگار قصه ای جلویش ورق بخورد.

به همین خوبی!

به همین خوبی!

به همین خوبی!

_دلبهر من، چقدر در حقت اشتباه کردم... چقدر آزارت دادم...

از چهره ی معصومانه اش خستگی می بارید.

انگار که یک قرن نخوابیده باشد.

خم شد مانند او را از تنش در آورد.

چقدر عاشق موهای فرش بود.

کمی نزدیکش شد.

به آرامی گردنش را بوسید.

بلند شد و پتو را روی تنش کشید.

چراغ خواب را روشن کرد.

لباس های خودش را هم عوض کرد و بدون رعایت فاصله کنارش دراز کشید.

همین که صدای نفس هایش را می شنید تمام جانش آرام می شد.

یغما را. کامل در آغوش کشید.

گونه اش را بوسید.

یغما جوری به سمتش برگشته بود که سرش زیر گردن ونداد بود.

به آرامی نفس داغش به ونداد می خورد.

هرچند که بخاطر بخیه هایش خیلی باید رعایت می کرد.

اگر مسکن نبود یغما از پا می افتاد.

خدا روشکر فردا بچه ها مرخص می شدند.

بخواب عزیزترینه زندگی من.

پلک روی هم گذاشت و خودش را به آرامش نفس های یغما سپرد.

با دردی که زیر شکمش حس می کرد بیدار شد.

جای بخیه هایش بخاطر بد خوابیدن درد می کرد.

باز شدن چشمانش مصادف شد به دیدن صورت ونداد.

ته ریش داشت.

حسابی صورتش زبر بود.

جوری که صورت یغما به خارش افتاده بود.

صورتش را کمی عقب برد و نگاهش کرد.

همیشه جذاب بود.

حتی در شلخته ترین حالت ممکن.

ذاتا مردی بود که جذاب می کرد.

جوری که او را روز اول جذب کرد.

دستش بالا آمد و روی چانه ی ونداد نشست.

استخوانی و کشیده.

بی اختیار نزدیکش شد.

چانه اش را بوسید.

چقدر طعم نداشتن این مرد درد دارد.

نداشتی از جنس شکنجه.

ونداد بی حواس و خواب آلود چرخ می خورد.

جوری که دستش به شکم یغما برخورد کرد.

درد در تمام بدنش پخش شد.

جوری که جیغ خفه ای کشید.

اشک در چشمش جمع شد.

انگار که درد به چشمش بیشتر زده باشد.

صدای جیغ آرامش باعث شد ونداد وحشت زده از خواب بپرد.

نیم خیز شد.

به یغما نگاه کرد و گفت: چی شد؟

به زور از ونداد فاصله گرفت.

_هیچی.

ونداد به حرفش توجهی نکرد.

فقط به دست یغما روی شکمش توجه کرد.

_زدم زیر دلت؟

فوری روی تخت نشست.

عجولانه گفت: چیکار کنم؟ مسکن خانم کجان؟

_خوبم.

درد کم کم ساکت می شد.

ونداد هنوز نگران بود.

خواب کامل از سرش پریده بود.

دستی به صورتش کشید.

یغما هم به زور توانست بنشیند.

_نفهمیدم...

_اشکال نداره.

از روی تخت پایین آمد.

باید آبی به دست و رویش می زد.

این مدت واقعا داغان شده بود.

رنگ به رو نداشت.

وارد سرویس بهداشتی شد.

آبی به دست و صورتش زد.

درون اینه به خودش نگاه کرد.

زیر چشمانش گود رفته بود.

کمی هم سیاه به نظر می رسید.

موهایش بهم ریخته بود.

در تمام این مدت یک بار شانه اش نزد.

مگر دلخوشی داشت که به خودش برسد؟

وقتی بچه هایش درون بیمارستان بودند.

با انگشت کمی زیر چشمش را مالش داد.

درد ساکت شده بود.

ولی نشست و برخاستش واقعا سخت بود.

_خوب باش یغما!

از سرویس بیرون آمد.

ونداد لباس عوض کرده بود و منتظرش بود.

_آماده شو بریم بچه ها رو بیاریم.

یغما با تردید گفت: اتاقشون آماده نیست.

_گفتم امروز گهواره هاشونو و تمام وسایلی که احتیاج بیارن تو همین اتاق. به کمد

مخصوص برای لباس و وسایلشون هم اضافه میشه.

چقدر خوب که به همه چیز فکر کرده بود.

_ممنون.

به سمت کمد رفت.

لباس پوشید.

حوصله آرایش کردن نداشت.

همراه با ونداد پایین رفتند.

سختی میز صبحانه را چیده بود.

با اینکه یغما عجله داشت ولی ونداد مجبورش کرد که بنشیند و چند لقمه بخورد.

این مدت از بس نخورده بود به سرعت داشت لاغر می شد.

یغمای تپل را بیشتر دوست داشت.

صورتش با موهای فر فریش زیباتر می شد.

با هم از خانه بیرون رفتند.

قبل از رفتن ونداد به سختی سفارش کرد که تا یک ساعت دیگر وسایل دوقلوها را

می آوردند.

پشت فرمان که نشست نگاهی به یغما انداخت.

نمی توانست کمربند بزند.

بخیه های روی شکمش اذیت می شد.

_نمی خواد ببندی.

برگشت و به ونداد نگاه کرد.

ونداد دنده را یک کرد و پا روی گاز گذاشت.

یغما کمر بند را نزد.

تکان خوردن کمر بند روی زخمش واقعا درد آور بود.

رسیده به بیمارستان، ونداد به سمت صندوق رفت تا تسویه کند.

یغما هم خودش را به بچه ها رساند.

با خودشان دو نی نی تاب آورده بودند که راحت بچه ها را بخوابانند.

بچه ها در این چند روز خیلی بهتر شده بودند.

انگار که رشد کرده باشند.

با احتیاط آراد را برداشت.

آراد زیر گلوییش خال سیاه رنگی داشت.

در صورتی که هیراد نداشت.

پسرک نیم وجبی خواب بود.

دلش نمی آمد حتی صورتش را ببوسد.

او را درون نی نی تاب خودش خواباند.

هیراد را هم درون نی نی تاب دیگر.

جای ویهان خالی.

خیلی دوست داشت بچه ها را ببیند.

مهگل هم گفته بود به محض آمدن از بیمارستان به دیدنش می آمد.

خدا را شکر اگر خانواده ای نداشت دوستان خوبی داشت.

درون بخش منتظر ونداد بود تا بالاخره آمد.

تسویه کرده بود.

با دیدن پسرهایش لبخندی شاد روی لب آورد.

خودش هر دو نی نی تاب را برداشت.

_می تونی بیای؟

_آره.

با احتیاط با آسانسور پایین رفتند.

یغما خوب پوشانده بودشان.

هوا سرد بود و بچه ها کوچک.

باید مواظب می بودند اتفاقی برایشان نیفتد.

برای سوار شدن ماشین یغما عقب نشست و نی نی تاب ها دو طرفش.

وضع جالبی بود.

ونداد نگاهشان کرد و لبخند زد.

از این خوشبخت تر هم مگر می شد؟

فقط امیدوار بود حسادت هانا تحریک نشود.

چون اصلاً نمی خواست دخترکش حسرتی به دلش بماند.

راه افتاد اما پرسید: چیزی لازم نداری سر راه بگیرم؟

_نه ممنون.

خیلی با احتیاط رانندگی کرد.

عیالوار شده بود و باید رعایت خیلی چیزها را می کرد.

یغما در حالی که عاشقانه به پسرهایش نگاه می کرد به آرامی گفت: من دو ترم از

دانشگاه مرخصی گرفتم، باید ترم جدید برم سر کلاس.

عملاً داشت در مورد خواسته هایش ونداد را شریک می کرد.

ونداد خیلی عادی گفت: برای بچه ها پرستار می گیریم، به سخاوت هم میگویم که بیاد

کمکت بتونی به درست برسی.

یغما نگاهش نکرد.

ولی لبخند زد.

این مرد همان وندادی بود که برای اولین بار درون خانه اش دید.

ونداد از آینه نگاهشان کرد.

هزار بار برای داشتنشان باید خدا را شکر می کرد.

همین هم باعث حواس پرتیش شد.

یغما سر بلند کرد و وحشت زده گفت: مواظب باش.

ونداد تا سر برگرداند و روی ترمز کوبید ماشین از جلو به عقب ماشین جلویی زد.

صدای بوق های گوش خراشی درون فضا را پر کرد.

یغما به جلو پرت شد.

ولی با هر دو دست نی نی تاب بچه ها را گرفت تا تکان نخورند.

با این حال آنها هم تکان خوردند.

ونداد دنده را خلاص کرده ترمز دستی را کشید و پیاده شد.

یغما با استرس به بیرون نگاه کرد.

راننده ای که پشت ماشینش کمی داخل رفته بود به شدت عصبی بود.

به محض پیاده شدن یقه ی ونداد را گرفت و او را به ماشینش کوباند.

_ کوری مردیکه ی الاغ؟ نگاه کن چی کار کردی؟ نمی بینی چراغ قرمزه؟ سر آوردی

با این سرعت..

ونداد زیر دستش کوباند و او را به عقب هول داد.

_ خسارتشو می گیری چه خبرته؟

چندتا ماشین کنارشان ترمز کردند.

ترافیک شده بود.

بوق روی بوق.

ونداد فوراً به پلیس راهنمایی و رانندگی زنگ زد.

باید کروکی می کشیدند.

یغما نگران بود.

مدام به بچه هایش نگاه می کرد.

خوب بود که هردو خواب هستند.

ولی می ترسید که بیدار شوند و شیر بخواهند.

اب جوش نداشت و خودش هم فقط به یک نفرشان می توانست شیر بدهد.

_ ونداد؟

ونداد صدایش را شنیده به سمت ماشین آمد.

_ جانم؟

_ میشه بی خیال بشی بریم، بچه ها سردشون میشه، هر لحظه ممکنه. بیدار بشن و شیر

بخوان.

ونداد نگاهی به راننده ماشین جلویی انداخت.

هنوز عصبی بود.

مدام راه می رفت و به این و آن زنگ می زد.

انگار چه اتفاقی افتاده است.

از پنجره فاصله گرفت.

به سمت مرد رفت.

نفهمید به طرف چه گفت.

فقط از جیبش کارت و گواهینامه اش را درآورد و به مرد داد.

به سمت ماشین آمد.

پشت فرمان که نشست تازه پرسید: خوبین همگی؟

_خوبیم، خداروشکر اتفاقی نیفتاد.

_خداروشکر.

ماشین را روشن کرد و از وسط جمعیت بیرون کشید.

تا قبل از اینکه پلیس سر برسد از آنجا رفتند.

مجبور بود خودش خسارت را بدهد.

به سمت خانه رفت.

*

ماشین را که جلوی ساختمان پارک کرد خاله بهجت با هلله به همراه چندتا از فامیل که خبر مرخص شدن بچه ها را شنیده بودند جلو آمدند.
ونداد با اخم نگاه کرد.

پیاده شد و یکی از نی نی تاب ها را با خودش حمل کرد.
دست دیگرش بازوی یغما را در دست گرفت.

آراد هم درون نی نی تابش درون دست یغما بود.
ونوس میان فامیل زد و با جیغ و داد به سمتش آمد.

_چرا به من نگفتین پیام باهاتون؟

هیراد را از دست ونداد گرفت.

سختوت اسپند دود کرده جلو آمد.

دور سر ونداد و یغما چرخاند.

ولی زیاد دور و بر بچه ها نچرخاند.

برای تنفسشان خوب نبود.

وارد خانه شدند.

نازگل ایستاده منتظرشان بود.

میل زیادی داشت بچه ها را ببیند.

اما غرورش اجازه نمی داد جلو برود.

یغما با دلسوزی نگاهش کرد.

به سمت نازگل رفت.

آراد را مقابلش گرفت و گفت: نوه تونه.

نازگل نگاهش کرد.

بچه خواب بود.

صورت سفیدی داشت با موهای بور.

ونوس هم نی نی تاب هیراد را در کنار آراد قرار داد.

_خیلی شبیه همدیگه ان.

هانا که تمام مدت گوشه ای ایستاده و نگاه می کرد با تردید کمی جلو آمد.

یغما یک لحظه برگشت و نگاهش کرد.

دستانش را باز کرد و گفت: بیا اینجا ببینم.

هانا دو قدم با تردید آمد.

یغما تمام صورتش با لبخند از هم باز شد.

هانا کمی دلخور یا شاید هم سرخورده به نظر می رسید.

ولی با لبخند دلکش یغما به سمتش آمد.

یغما با احتیاط بغلش کرد.

_خوبی دختر نازم؟

_ شماها دیگه منو دوس ندارین؟

همه با دوقلوها سرگرم بودند.

_ من عاشق توام، چرا اینو میگی آخه؟

_ چرا کسی به من توجه نمی کنه؟

گونه اش را محکم بوسید.

_ همیشه دختر ناز منی، اون دوتا کوچولوی زشتم داداشاتن.

هانا خندید.

_ می دونی تو از داداشات خوشگلتری، من نمی دونم چرا به خوشگلی تو نشدن؟

با این حرف ها توجه هانا را به دوقلوها جلب کرد.

از آغوش یغما بیرون آمد.

به سمت دوقلوها رفت.

رویشان خم شد و با دقت نگاهشان کرد.

سرش را کمی به چپ و راست تکان داد و گفت: من خوشگلترم.

با این حرف همه یک باره زیر خنده زدند.

یغما هم خندید.

ونداد با عشق بغلش کرد.

محکم بوسیدش.

پرنسس بابا.

صدای زنگ آمد.

در این شلوغی کسی توجه نکرد که چه کسی می تواند پشت در باشد.

یکی از خدمه در را باز کرد.

سختاب اب جوش آورده و برای دوقلوها شیر درست کرده بودند.

چند دقیقه پیش بیدار شده و بنای گریه کردن گذاشتند.

فسقلی ها تمام ساختمان روی سرشان بود.

در باز شد و ویهان داخل شد.

غیر از یغما و ونداد کسی به او توجه نکرد.

همه دور دوقلوها بودند.

ویهان بدون اینکه احساس کم رویی کند یک راست به سراغ دوقلوها رفت.

میان همه و هلله ی بقیه هیراد را بغل کرد.

ونداد عصبی بود.

ولی چیزی نگفت.

ابدا نمی خواست کسی را به دعوی خودش و ویهان حساس کند.

ویهان با ذوق گفت: چقدر شبیه خودته یغما.

یغما مهربانانه لبخند زد.

هر دو پسر عین مادرشان بور بودند.

ولی موهایشان فر نبود.

برعکس صاف به نظر می رسید.

رنگ چشمانشان هم که فعلا مشخص نبود.

گونه ی هیراد را به آرامی بوسید و درون نی نی تابش گذاشت.

با آراد هم بازی کرد و بدون اینکه حتی به ونداد نگاه کند راهش را گرفت و رفت.

ونداد از رو رو گرفت.

یغما هم با نگرانی دل می سوزاند.

حق با هر دویشان بود.

بیشتر هم ونداد.

ولی مقصر اصلی او بود که بین دو برادر را خراب کرد.

کاش می توانست کاری کند.

مثلا برنامه ای، غافلگیری یا هر چیز دیگری...

این دلخوری اصلا خوب نبود.

بیشتر از همه او زجر می کشید.

هر چیزی را پیش بینی کرد الا شکر آب شدن روابط این دو.

با رفتن ویهان دلش گرفت.

اما جرات اینکه حرفی هم بزند نداشت.

هنوز ونداد را نمی شناخت.

ممکن بود کولی بازی میان جمعیت درآورد.

اصلا حوصله ی یکی به دو کردن نداشت.

به وقتش فکر اساسی می کرد.

_مهگل...

چشمانش از دیدنش چلچراغ شده بود.

مهگل با ولع به خانه ای که بی شک قصری بود نگاه می کرد.

رو به یغما گفت: خاک تو سرت، یعنی تو اینجا رو ول کرده بودی اومده بندی تو اون
لونه موش؟

بلند خندید.

_اگه منو می کشتن هم از این جا دل نمی کندن، ملکه ای هستی واسه خودت.

با ذوق نگاهش کرد.

چقدر دلتنگش بود.

تمام مدتی که خمینی شهر بود اگر مه گل کنارش نبود دق می کرد.

مه گل خودش را روی تخت ولو کرد و گفت: الان خوشبختی؟

_می دونم دیگه عین قبل بدبخت نیستم.

_خداروشکر.

صدای در نگاهشان را به در کشاند.

_جانم؟

یکی از خدمه بود.

در را باز کرد و گفت: خانم، خان عمو او مدن شما و بیچه ها رو ببین.

_الان میام پایین.

در که بسته شدن مهگل پرسید: خان عمو کیه؟

_عموی ونداد، هرچی ونداد داره از اون داره.

هر دو از تخت پایین آمدند.

بچه ها درون گهواره خواب بودند.

با احتیاط بچه ها را درون پتو پیچیده با خودشان پایین بردند.

مسعود با اشتیاق زیاد منتظرشان بود.

پسرهایش بودند.

نوه های عزیزش.

به محض اینکه یغما کنارش نشست هیراد را از آغوشش گرفت.

دستانش می لرزید.

ولی با احتیاط و محکم بچه را گرفت.

گونه ی ظریف بچه را نرم بوسید.

_باباجان، نوه ی قشنگم..

یغما لبخند می زد.

نمی دانست چرا اینقد به ونداد و ویهان علاقه دارد.

همین علاقه شاید باعث می شد که بچه هایشان را نوه ی خودش بداند.

البته خب ونداد و بقیه هرچه هم داشتند از صدقه سری همین عمو بود.

شبيه خودتن يگما...

مهگل با فضولی گفت: رنگ پوست و مو آره ولی صورتشون شبيه باباشونه.

خان عمو انگار دلش بخواهد کمی سربه سر دختری که نمی شناخت بگذارد گفت: به نظرم كاملا شبيه يگما هستن.

مهگل با حوصله گفت: نه بابا، شما نگاه کن، بين چقدر شبيه باباشونه.

خان عمو با صدا خندید.

مهگل متعجب نگاهش کرد.

يگما هم لبخند زد.

معرفی نمی کنی عزیزم؟

يگما اشاره ای به مهگل کرد و گفت: دوست خوبم مه گل جان.

مهگل سر تکان داد و گفت: خیلی از اشنایتون خوشحالم.

مسعود سر تکان داد و گفت: ممنونم دخترم.

هیراد را به دست يگما داد و گفت: دوقلوهای همسانن؟

بله.

آراد با فاصله کنارش بود.

لای پتو پیچیده درون آغوش مهگل بود.

مسعود با جدیت و آرامی به سمت یغما چرخید و گفت: همه چیز خوبه عزیزم؟ ونداد،

نازگل یا هر کس دیگه ای آزارت نمیده؟

_نه ممنونم.

واقعا هم کسی آزارش نداده بود.

حتی نازگل هم با آمدن بچه ها شوق پنهان داشت.

اصلا دیگه حرفی نمی زد.

فقط از سخاوت می خواست تا بچه ها را برایش بیاورد و نگاهشان کند.

چون دستانش می لرزید اصلا بغلشان نمی کرد.

ولی یغما صدایش را می شنید که قربان صدقه ی بچه ها می رود.

این همه عشق کمی عجیب بود.

ولی مهم نبود.

بچه که بود کسی را نداشت که قربان صدقه اش برود.

لباس نو و تمیز تنش کند.

غذاهای خوب خوب بخورد.

محبت های قلمبه داشته باشد.

بغل های گرم و عاشقانه داشته باشد.

هیچ چیز نداشت.

عین یک بدبخت که سعی می کرد فقط زنده بماند.

خدا را شکر که بچه هایش قرار نبود این سرنوشت را داشته باشند.

هر وقت یاد بچگی هایش می افتاد بغض عین ابر بهار ته گلویش جا خوش می کرد.

حالا بیارد یا بعدا!

لبخند زد و و گونه ی هیراد را نوازش کرد.

این ها هم طی می شد.

عین بچگیش که با تمام سختی طی شد.

هنوز بخیه ها درد داشت.

به آرامی لباسش هایش را در میآورد که بازخمش برخوردار نکند.

این بار هم تمام دکمه های پیراهنش را باز کرد.

می خواست به حمام برود.

از بس از ترس عفونت کردن زخم‌ها حمام نرفته بود حس می کرد دارد کپک می زند.

موهایش چرب شده بود.

یک شستشوی حسابی می خواست.

شلوارش را در آورد.

با لباس زیر بود.

در کمند دیواری را باز کرد تا حوله بردارد.

یکباره در اتاق باز شد و ونداد در حالی که با تلفن صحبت می کرد داخل شد.

جا خورد.

خیلی کم پیش می آمد که ونداد تو را لخت ببیند.

سعی کرد خودش را مخفی کند.

ولی دیر شده بود.

ونداد به محض اینکه نگاهش به یغما افتاد فوراً نگاه کرد.

می دانست هنوز خیلی چیزها بینشان حل نشده.

یغما از او خجالت می کشد.

رویش را برگرداند و گفت: می خوامی بری حمام؟

یغما جوابش را نداد.

فقط فوراً حوله را برداشت و وارد حمام شد.

صدای باز و بسته شدن حمام باعث شد ونداد برگردد.

نمی دانست به کمک احتیاج دارد یا نه؟

با این زخم ها درون حمام کمی سخت بود.

تلفنش را قطع کرده، روی تخت نشست.

یغما درون حمام شیردوش را باز کرد تا وان پر شود.

کمی سردش بود.

زخم ها هم سوسو می زدند.

دستانش را دور خودش کرد و منتظر ایستاد تا وان پر شود.

به محض پر شدن، لباس زیرهایش را در آورد و وارد وان شد.

اب گرم بود.

حس می کرد دردش را تشدید کرده.

ولی بدنش در آرامش بود.

صدای ونداد را از پشت در حمام شنید: چیزی نمی خواد یغما؟ اذیت نیستی؟

_خوبم.

ولی در اصل برای هر چیز احتمالی در حمام را قفل نکرده بود.

که بشود راحت بازش کرد.

واقعا ممکن بود مشکلی پیش بیاید.

سرش را زیر آب فرو برد.

چه خلسه ی انرژی بخشی.

صابون را برداشت ولی از دستش لیز خورد و روی زمین افتاد.

اهمیتی نداد.

موهایش را با شامپو و نرم کننده شست تا بالاخره دل کند و از وان بیرون آمد تا صابون

را بردارد.

حس تازگی داشت.

پایش را که روی موزاییک های کف گذاشت بدون تعادل لیز خورد.

جوری به زمین خورد که صدای برخوردش به بیرون هم رفت.

درد در تمام بدنش پیچید.

صدای باز شدن در حمام را شنید و وندادی که با ترس گفت: چی شده؟

حس می کرد از بخیه هایش دارد خون می رود.

ترس به جانش افتاد.

ونداد فوراً حوله را از چوب لباسی برداشت.

برای اینکه سرما نخورد حوله را روی بدنش انداخت.

زانو زد و بغلش کرد.

_نترس، الان می برمت بیرون.

دست انداخت زیر پا و سرش.

بغلش کرد و بلند شد.

یغما در حالی که گریه می کرد گفت: درد دارم.

_کنارتم خب، الان حلش می کنم.

باید پزشک خانوادگی جدیدی می گرفت.

قبلی را که گفت برود پشت سرشم نگاه نکند.

از حمام بیرون آمد.

باید هم بدنش را گرم نگه می داشت هم جلوی خونریزش را می گرفت.

خدا را شکر خونریزش زیاد و به شدت نبود.

فوراً به سمت تخت رفت.

روی تخت خواباندش و ملاف را تا زیر گردنش کشید.

حوله ی تمیزی از کمد آورد و موهایش را در آن پیچید.

_الان میام.

بیرون رفت تا با خودش چیزی بیارورد و روی زخم بگذارد.

اینگونه که پیش می رفت وضع بدتر میشد.

به سرعت پایین رفت.

همیشه یک جعبه ی کمک های اولیه داشتند.

که چیزهای لازم یک زخم ساده را داشته باشد.

جعبه را از جلوی چشم سخاوت برداشت.

سخاوت فوراً گفت: چی شده آقا؟

_هیچی.

لزومی نداشت دیگران را ناراحت کند.

خودش بلد بود کارهای اولیه را انجام دهد.

بالا رفت و وارد اتاق شد.

یغما بی حال بود.

_گرمت شد؟

یغما سر تکان داد.

باید بینم بخیه ها باز شدن یا نه؟ اگه باز شدن باید بریم درمونها، اگه نه با یکم پانسمان درست میشه.

حرفی نزد فقط به ونداد اعتماد کرد.

ونداد کلاف را کنار زد.

حوله دورش بود که بدنش را پوشانده بود.

حوله را با احتیاط کنار زد.

یغما با خجالت چشمانش را بست.

ونداد با دقت به زخم نگاه کرد.

خدا روشکر بخیه ها سر جایش بود.

زخم هم بد نبود.

اما چون کهنه بود درد داشت.

با دقت پنبه و گاز در آورد و تمیزش کرد.

زخم را خونریزی زیادی نداشت.

کارش که تمام شد حوله را دوباره روی بدنش کشید.

یکم دراز بکش بهتر میشی.

دوقلوها..

پیش سخاوتن، مواظبه، نگران نباش.

از وقتی مادر شده حس هایش هم قوی تر شده بود.

حساس تر شده بود.

آدم ها برایش ارزشمندتر شده بودند.

حتی دیگر کینه ای هم نبود.

ونداد را هم بخشید.

هرچند که هنوز نمی توانست به عنوان شوهرش بپذیردش.

بیارشون بالا.

ونداد اخم کرد و. گفت: حالت خوب نیست، بیارمشون بالا که چی بشه؟

حق با او بود.

ولی به همین زودی نگرانیشان شده بود.

لباس چی می پوشی برات بیارم؟

خودم می تونم.

ونداد با حرص و خشم گفت: آره، خیلی کارهارو تو می تونی که نتیجه اش میشه این.

اشاره ای به زخمش کرد.

واقعا از دست یغما عصبی بود.

دختره ی دیوانه ی اصلا به فکر خودش نبود.

به سمت کمد دیواری رفت.

برایش یک تیشرت و شلوار برداشت.

متعاقبا هم رنگ روشن.

ابدا نمی خواست اجازه بدهد دیگر رنگ مشکی پوشد.

تمام طراواتش را می گرفت.

بالای سر یغما ایستاد.

ملاف را کنار زد.

یغما از خجالت سرخ شد.

ونداد اهمیتی نداد.

بالاخره باید عادت می کرد.

تاکی قرار بود رو بگیرد؟

لباس زیرهای که آورده بود را کنار گذاشت.

دست یغما را گرفت و با احتیاط بلندش کرد.

حوله از سرش افتاد و موهای خیسش روی شانه اش بود.

کمکش کرد و لباسش را پوشید.

تمام صورتش یک پارچه عین یک سیب سرخ بود.

از بس خجالت کشیده بود.

نتوانست لبخندش را مخفی کند.

از کشو سشوار و شانه را برداشت تا موهایش را خشک کند.

یغما فقط نگاهش می کرد.

"برای هجای چند بخشی یک مرد.."

نه به شعر گفتن احتیاج است نه ترنم های اول صبح...

عاشق باشی همه چیز حل است."

هنوز عاشقش نبود.

هنوز جانش برایش در نمی رفت.

ولی ونداد از کی این همه صبور شده بود؟

از کی این همه خوب شده بود؟

خیلی با حوصله موهای یغما را شانه می کرد و سشوار می کشید.

_موهات داره بلند میشه.

کمرنگ لبخند زد.

یعنی در فکر موهایش هم بود؟

غصه ی کوتاه شدن موهایش را هم خورده بود؟

موهایش را که خشک کرد از کشوی کنار گل سر صورتی رنگی برداشت.

در ذهنش مانده بود که همیشه گلسرهایش را آنجا نگه می دارد.

یغما متعجب نگاهش کرد.

ونداد قبلا هم اینگونه بود یا تازگی رویه اش را تغییر داده بود.

موهای یغما را بالا بست.

ولی بلد نبود.

مدام کج و کوله می شد.

یغما خندید.

_خودم می بندم.

گل سر را از ونداد گرفت و خودش موهایش را بست.

_ممنونم.

ونداد سر تکان داد.

_دردت آروم شد؟

_خیلی بهترم.

واقعا هم همینطور بود.

خیلی خیلی بهتر شده بود.

انگار نه انگار که درون حمام لیز خورد و روی زمین افتاد.

از محبت زیادی ونداد بود؟

و گرنه درد که به این راحتی ساکت نمی شود.

_هر چیزی خواستی بگو برات بیارن.

یکباره پرسید: کجا؟

ونداد نگاهش کرد.

از آن نگاه های خاص و معنی دار.

اولین بار بود که یغما از او می پرسید کجا.

یعنی تغییر غیر از خودش در یغما هم داشت ایجاد می شد؟

حرف روانشناس در ذهنش بود که گفت: تغییر رو از خودت شروع کن، بعدش شاهد

تغییر تو بقیه هم خواهی بود.

راست می گفت.

_میرم برات گل بخرم، گلات پژمرده شدن.

متعجب پلک زد و یه ونداد نگاه کرد.

خدایا این مرد ونداد بود؟

_ممنون.

ونداد برایش دست تکان داد و از اتاق بیرون رفت.

یغما دستی به صورتش کشید.

داغ شده بود.

تمام چیزهای جدیدی که می دید برایش قابل هضم نبود.

با احتیاط از روی تخت پایین آمد.

از درون کمد بافت کلفتی برداشت و دور خودش پیچید.

باید می رفت به دوقلوها سر می زد.

چقدر دلتنگشان بود.

دیوار را گرفت و حرکت کرد.

باید به ویهان هم زنگ می زد و سراغش را می گرفت.

بیچاره خیلی دور افتاده بود.

از بس این چند مدت مدام به خودش فکر کرد هیچ وقت نشد پای درد و دلش بنشیند.

ونوس بیچاره...

او را هم فراموش کرده بود.

قبل از فرارش ونوس خیلی ناراحت بود.

دوباره باید روابط دوستانه اش را برقرار می کرد.

خسته سوار بر ماشین به سمت خانه می آمد.

خیلی وقت بود با ونداد هم کلام نشده بود.

یعنی اصلا کنارش نمی نشست.

اگر می نشست هم صحبت نمی شد.

باز هم خوب بود که هنوز در یک خانه بودند.

به محض اسباب کشی همین اندک دیدن هم تمام می شد.

هوای پاییز سرد بود.

درختان تقریبا در حال لخت شدن بودند.

سطح خیابان پر بود از برگ های خشک و زرد.

بیچاره پاکبانان.

هرچه تمیز می کردند فایده ای نداشت.

از مسیر خلوتی داشت می رفت.

حوصله ی شلوغی را نداشت.

این روزها را خیلی دلگیر طی می کرد.

هیچ چیزی برایش انگیزه افزین نبود.

انگار دل مرده شده باشد.

کمی جلوتر دختری را درون چادر دید.

ایستاده دست تکان می داد.

مسافر کش نبود.

اما در این خیابان خلوت و هوای سرد عمرا تا مدت ها تا کسی گیرش بیاید.

جلوی پایش توقف کرد.

شاید نبود.

ولی می توانست با کمک کردن به دیگران کمی شاد شود.

شیشه را پایین کشید و گفت: بفرمایید.

_میرید تا اپادانا؟

_سوار شید.

دختر جوان سوار شد.

از اینه نگاهش کرد.

رنگ چشمانش به طرز عجیبی بین آبی و سبز چرخ می خورد.

تا به حال رنگی به این قشنگی ندیده بود.

_اگه سردتونه بخاری روشن کنم؟

_ممنون میشم.

بخاری را روشن کرد.

روی دختر جوان تنظیم کرد و گفت: الان گرمتون میشه.

دختر جوان لبخند زد و تشکر کرد.

حس بهتری داشت.

چادر از سرش لیز خورد و روی شانه اش افتاد.

شال سفید رنگی به سر داشت.

دسته ای از موهایش روی پیشانیاش ریخته بود.

_این خیابون خیلی کم تاکسی گیر میاد.

دختر جوان فقط نگاهش کرد.

عادت به هم صحبتی با راننده ها نداشت.

ویهان که برای زودتر رسید وارد یک فرعی شد دختر جوان ترسید.

_کجا میرین آقا؟

_نترسید، دارم میانبر میرم.

_من عجله ای برای رسیدن ندارم.

_باشه پس.

دوباره وارد خیابان اصلی شد.

ابدا نمی خواست بترساندش.

دختر جوان خیالش راحت شد.

به نظر می رسید مرد خوبی باشد.

رسیده به مقصد مورد نظر دختر جوان پیاده شد.

آمد که کرایه بدهد و یهان گفت: من مسافر کش نیستم فقط گفتم کمکی کرده باشم.

_خیلی ممنونم.

کارتش را از جیبش درآورد.

به دختر جوان نشان داد و گفت: ما باید مواظب ناموس مردم باشیم نه خودم بدتر باشیم.

لبخندی عین رنگین کمان روی لب دختر جوان نشست.

کارت را تحویل و یهان داد.

_خیلی ممنونم.

با لبخند دیگری راهش را کشید و رفت.

ویهان با خیرگی نگاهش می کرد.

دختر جالبی بود.

از آنهایی که تا مدت ها فکرش را مشغول کند.

خود به خود لبخندی روی لبش نشست.

ماشین را به حرکت در آورد و به سمت خانه رفت.

باید دوقلوها را می دید.

دلنگشان بود.

جالب بود که کاملاً شبیه پدرش بود غیر از رنگ پوست و مو.

انگار که ونداد به جای مشکی بور شده باشد.

بی شک برای اثبات فرزندى ونداد همین کافی بود.

شباهتشان بی حد بود.

با لبخند به خانه رفت.

امروز احتمالاً روز خوبی بود.

با آمدن ویهان، ونداد به بهانه ای از خانه بیرون رفت.

رفتارش باعث دلگیری بی حد ویهان شد.

یغما می دید که ویهان چطور زجر می کشد.

اما بدبختی اینجا بود که نمی دانست چطور می تواند کمکش کند.

ویهان، آراد کوچک را بغل گرفت.

آنقدر پوستشان نازک بود که دلش نمی خواست با این صورت تیغ تیغی ببوسدشان.

فقط با محبت و نوبتی هر دو را بغل کرد.

هانا را هم محکم در آغوشش چلانند.

برادرزاده هایش را بی نهایت دوست داشت.

حیف که ونداد را از دست داده بود.

نگاهی به چهره ی نگران یغما انداخت.

لبخند زد و گفت: من خوبم زن داداش.

یغما حرفش را باور نکرد.

ولی لبخند زد.

ویهان دست تکان داد و برای دوش گرفتن از پله ها بالا رفت.

یغما همان پایین ایستاد و نگاهش کرد.

کاش کسی در زندگیش می امد تا کمی دلگرم شود.

از بس تنها بود و برای این و آن مایه گذاشت بس بود.

باید زندگی خودش را میساخت.

مرد بیچاره!

_با صدف میرم.

حرفی نزد.

دیگر هیچ چیزی عین گذشته نبود که بخواهد گیر بیخود بدهد.

_رانندگی بلدی؟

کش مو را از سرش باز کرد.

لباس گل و گشادی به تن داشت.

فقط محض اینکه زخمش اذیت نشود.

البته دیگر درد سابق را نداشت.

خیلی بهتر شده بود.

راحت تر می خوابید و می نشست.

_باید رانندگی یاد بگیری.

برگشت و به ونداد که روی تخت لم داده و کتابی را ورق می زد نگاه کرد.

_علاقه ای به رانندگی ندارم.

ونداد سر بلند کرد و نگاهش را به یغما دوخت.

_لازمه همیشه.

انگار تازه می خواست به حرف بیاید.

_من اون خونه ی آپارتمانی رو هم دوس ندارم.

ونداد متعجب کتاب را بست و روی تخت نشست.

_چرا نگفتی؟،

یغما لبخند زد و گفت: الان گفتم.

ونداد کتاب را روی عسلی کنار میز گذاشت و گفت: بیا بشین بینم.

یغما آمد و کنارش نشست.

ولی با حفظ فاصله.

_چی می خوای؟ منظورم خونه ای که دوس داره چطوری باید باشه؟

سرش را بلند کرد و نگاهش کرد.

این همه خوب بود درون این مرد همه ی تفکراتش را بهم می ریخت.

انگار که هر چه رشته بود داشت پنبه می شد.

نمی دانست الان دارد به خودش ظلم می کند یا ونداد.

ولی به عمد به قلبش گفته بود به خون پمپاژ کردن برسد.

بیخود در کارهای احساسی سرک نکشد.

شاید برای همین بود که ونداد هنوز ونداد بود نه جان دل.

_ با توام یغما.

_ از اینجا بریم مامانت تنها میشه.

دلش برای همه شان می سوخت.

حتی ویهانی که دیگر نمی توانست برادر زاده هایش را ببیند.

شل و وارفته به یغما نگاه کرد.

"نه شب مهم است و نه روز..."

تو باشی...

دوتا نان کنجدی و آواز یک قناری...

بین هوا چطور دو نفره شد؟

قشنگی دنیا تویی، بقیه اش حرف مفت است.

باور کن."

_ اینقد خوب نباش.

جای عصای مادرش دیگر روی بدنش نبود.

ولی یغما باز هم سعی داشت دل بسوزاند.

_ آدما رو همیشه تغییر داد و گرنه الان اینجا نبودم.

ونداد دستش بالا آمد.

یغما فوراً کنار کشید و بلند شد.

ولی ونداد مهلت نداد.

میچ دستش را گرفت و او را روی تخت کشاند.

دست خودش نبود.

عزیز می کرد خودش را...

محکم ولی با احتیاط جوری که به زخمش آسیب نزند در آغوشش کشید.

_من اشتباه کردم یغما.

میان حصار دستانش حتی ماه هم طلوع می کند وای به حال اوایی که سعی می کرد

کوه یخی دلش را نلرزاند.

این همه داغی را نمی خواست.

هنوز خاطرات شکنجه های ونداد در سرش بود.

هیچ چیزی از یادش نرفته بود.

نمی توانست کنار بیاید.

دل شکسته که وصله پینه نمی شد.

اصلاً کدام شکسته ای عین روز اول می شود؟

دستش را روی سینه ی ونداد گذاشت و فشار داد.

از او جدا شده عقب کشید.

_لطفا معذرم نکن.

برای مسواک زدن به سمت سرویس بهداشتی رفت.

ونداد با لبخند نگاهش کرد.

تا کی؟

تا کجا؟

آخرش که تسلیم می شد.

حالا هر چه می خواست فرار کند.

روی تخت دراز کشید.

کلید بالا سرش را زد و همه جا تاریک شد.

فقط نور کم رنگ چراغ خواب بود که فضا را کمی روشن کرد.

دستانش را زیر سرش گذاشت.

روبروی تخت، قرار بود عکس عروسیشان بود.

همان قاب سر مجلسی پر طمطراق.

ولی بخاطر جهل اول عروسی هرگز اجازه نداد میخس یه دیوار کوبیده شود.

باید همین فردا نصبش می کرد.

ظاهر که یغما میلی به رفتن به خانه ی جدید را نداشت.

نمی دانست چرا باید این همه مهربان باشد.

البته از یک جهاتی هم خوب بود که مهربان است.

و گرنه شاید باز نمی توانست زیر یک سقف زندگی کنند.

باید همه ی زورش را می زد.

دوباره عشق...

یغما از سرویس بیرون آمد.

تازگی به نظرش می آمد دردش کمتر شده.

یه جوری هایی راحت شده بود.

البته خب ۱۵ روزی گذشته بود.

یغما نگاهش را از او می دزدید.

لبخند زد.

یکباره گفت: خوب بشی مهمونی میگیریم.

یغما متعجب نگاهش کرد.

_ برای چی؟

_ بخاطر دوقلوها.

سری تکان داد و گفت: باشه.

زیاد مهمانی های این خانواده و شهر فرنگشان را دوست نداشت.

به محض حاضر شدن در مهمانی هزار جور حرف و حدیث هم پشتش در می آمد.

از برخورد هایشان متنفر بود.

اما می دانست ونداد بی نهایت برای دوقلو هایش شوق دارد.

قصه نداشت با نه گفتن این روابط کمی بهتر شده را رنگ خاکستری بزند.

کنارش روی تخت دراز کشید.

مواظب بود حد و مرز رعایت شود.

قیافه ی ونداد را ندید.

ولی حس کرد دارد می خندد.

اصلا بخندد تا جانش بالا بیاید.

عمر اگر خودش را درون آغوشش جا می کرد.

هنوز یادش نرفته که روی همین تخت تنش را با وحشیانه ترین حالت ممکن تصاحب

کرد.

هرگز نمی بخشیدش.

شب دردناکی بود.

شبی که انگار تیر بارانش کردند.

_شب بخیر.

گاهی از اینکه میان حصار دستانش باشد حس خوبی داشت.

گاهی هم شدیداً متنفر می شد.

احساساتش دست خودش نبود.

و گرنه حتماً یک حدی را در نظر می گرفت.

مرد مهربان این روزها، فقط مهربان شده بود.

و گرنه عشق نمی دید.

انگار که ونداد فقط بخواهد گذشته را جبران کند.

بدون اینکه احساسی از خودش نشان بدهد.

_شب بخیر یغما.

تازه از رزمایش گردان برگشته بود.

باز هم مسیر همیشگیش را رفت.

خیابان های خلوت را بیشتر دوست داشت.

هر چند که راهش کمی دور میشد.

ولی تاب خوردن درون شهر و دیدن آدم‌ها برایش سرگرم‌کننده بود.

هنوز لباس رزمایش به تن داشت.

باز همان خیابان و دخترک چند روز پیش.

ایستاده و منتظر تا کسی.

با لبخند کنارش ترمز کرد.

دختر نگاهش کرد.

با دیدنش لبخند زد.

بدون حرف اضافه‌ای در عقب را باز کرد و سوار شد.

_آپادانا؟

_بله.

دختر به لباس تنش نگاه می‌کرد.

یواشکی صورت خسته‌اش را هم دید زده بود.

_از سر کار می‌این؟

ویهان نگاهش کرد.

جالب بود که برعکس سکوت روز قبل الان دارد حرف می‌زند.

_بله.

_خسته نباشید.

_ممنونم.

باز هم ساکت شد.

نگاهش را به بیرون دوخت.

و دقیقا تا برسند هیچ حرفی نزد.

ویهان به رفتارش لبخند زد.

از آن دخترهای سفت و سختی بود که به کسی زیاد راه نمی داد.

کم کم داشت برایش جالب می شد.

شاید در بحبوحه ی این روزهایش یک چیزی انگیزه شود برایش!

پیاده که شد، دختر لبخند زد.

انگار تازه چهره اش را دید.

چقدر ملیح و دلنشین بود.

نگاه ساده ای داشت.

از آنهایی که دلت بخواهد تا فردا صبح بنشینی و نگاه کنی بدون اینکه دل بکنی.

بدون اینکه بخواهد در ناخودآگاهش چشمک زد.

چقدر شبیه یغما بود.

یغمای بور بود و این دختر زیبای مشکلی.

_می تو نم اسمتونو پپرسم؟

دختر با تردید نگاهش کرد.

شاید هیچ وقت دوباره نمی دیدش.

شاید این مرد هر دو بار یک اتفاق ساده باشد.

خیلی ساده گفت: آناهیتا.

ویهان با چهره ای باز لب زد: ممنون.

آناهیتا سری تکان داد.

خدا حافظی کرد و رفت.

ویهان ایستاد و نگاهش کرد.

با خودش تکرار کرد آناهیتا.

وقتی پایش را روی گاز گذاشت و حرکت کرد که آناهیتا رفته بود.

آهنگی شاد پلی کرد.

انگار حادثه های خوب در راه بود.

فصل چهاردهم

_نميام.

سر و صدای کوبیدن از اتاق ونداد و یغما می آمد.

_چرا اصرار می کنی؟ گفتم نميام.

نم نمک به سمت اتاق ونداد و یغما رفت.

_یام که چی؟ دیگه تو برنامه هام نیست، بهتون خوش بگذره.

وارد اتاق شد.

ونداد در حال کوبیدن میخ به دیوار بود.

انگار قصد داشت چیزی را به دیوار نصب کند.

تن صدایش را پایین آورد.

_من وقتشو ندارم.

یغما نبود.

یکباره سر جایش ایستاد.

_چی میگی؟ شوخی می کنی؟

.....

_وای، روانیم کردین، بابا من نمی خوام باشم چیکارم دارین؟

ونداد برگشت و با دیدنش گفت: ونوس، میشه اون قاب رو بدی بهم؟

به قابی که گفت نگاه کرد.

قاب عروسی خودش و یغما بود.

باشه، دیوونم کردی، کی میان؟

قاب را از کنار تخت برداشت.

چقدر یغما چهره ی بچگانه و معصومی داشت.

حتی آرایش عروس هم چیزی از معصومیتش کم نکرده بود.

قاب را به دست ونداد داد و جواب داد: باشه منتظرم.

ونداد قاب را به دیوار زد.

از چهار پایه پایین آمد.

کمی فاصله گرفت و گفت: خوبه ونوس؟

ونوس بلاخره تماس را قطع کرد و کنار ونداد ایستاد.

عالی شده، یغما کجاست؟

با صدف رفته دکتر.

چقدر دوره های روانشناسی چند ماهه ای که ونداد می رفت عالی بود.

کلا از این رو به آن رو شده بود.

مرد مهربانی که حتی اجازه داده بود همسرش به تنهایی بیرون برود.

از اتاق بیرون زد.

دوستانش قرار بود فردا به دیدنش بیایند.

مثلا برایش جشن تولد بگیرند.

اصلا خوشش نمی آمد.

جوری شده بود که فقط از کنار خانواده اش لذت می برد.

بقیه بروند به درک!

**

منتظر بودند که نوبت یغما شود.

دردهایش از بین رفته بود.

اما می ترسید جای بخیه ها روی شکمش بماند.

_دانشگاه رو چیکار کردی یغما؟

_با ونداد حرف زدم، قراره بهمن برم واسه ترمای جدید.

_ونداد چه آقا شده، نداشت از این اخلاقا.

لبخند زد.

واقعا هم همینطور بود.

ونداد خیلی تغییر کرده بود.

فقط نمی دانست این تغییرات قرار بود مدام باشد یا دوره ای بود.

هرچند حواسش بود ماهی یک بار به کلینک روانشناسی می رود.

صدف تیکه داد و گفت: برات خوشحالم، حس می کنم بالاخره به اون آرامشی که می
خواهی داری میرسی.

هیچ چیزی صددرصد نبود.

اما در این حدش هم خوب بود.

همین که هرشب استرس کتک خوردن نداشت کافی بود.

استرس وحشی شدن های ونداد...

توجه کرده بود که دیگر هیچ شیشه ی مشروبی در خانه نیست.

_کاش یکی بیاد منو بستونه برم.

یغما خندید.

_هنوز خدا پس کله ی کسیو نزده.

صدف چشم غره ای برایش رفت که منشی صدایش زد.

از جایش بلند شد و وارد اتاق دکتر شد.

بعد از معاینه بیرون آمد.

همه ی بخیه ها افتاده بودند.

زخم به خوبی جوش خورده بود.

ولی دکتر گفته بود جای زخم می ماند مگر اینکه لیزر کند.

باید با ونداد صحبت می کرد.

با صدف از مطب بیرون آمد.

ماشین که نیاورده بودند.

یادش هم رفت که به راننده زنگ بزند به دنبالش بیاید.

باید با تاکسی می رفتند.

به محض اینکه صدف دستش را برای تاکسی دراز کرد یکی صدایش زد.

_یغما...

برگشت.

از دیدن فروتن جا خورد.

نمی دانست چرا تمام حس های بد دنیا به وجودش سرازیر شد.

انگار آمدن فروتن اصلا خوش یمن نباشد.

ترس به جانش افتاد.

رنگش به وضوح پرید.

باز چه از جانش می خواست.

درست بود که یک بار کمکش کرد.

ولی در اصل ضربه ی اصلی را هم همین مرد به او زد.

صدف دستش را گرفت و گفت:نگران نباش، من هستم، بذار ببینم چه مرگشه.

یغما را پشت سر گذاشت و مقابلش ایستاد.

فروتن دقیقاً روبروی صدف ایستاد.

__ باز چی می خوای؟ تو نمی خوای دست از سر این بدبخت برداری؟

__اولاً سلام، دوماً من با تو کاری ندارم حرفم با یغماست.

__یغما زندگی خودشو داره، بچه داره، شوهر داره، راه به راه میای جلوش که چی؟

فروتن با خشونت صدف را کنار زد و مقابل یغما ایستاد.

__باید حرف بزنیم؟

نمی خواست خاطرات تلخی که ونداد برایش با شکنجه هایش ساخته بود برگردد.

بس بود.

فروتن داشت باز آتشی که خاموش شده بود و خاکسترش مانده را شعله ور می کرد.

__من با تو حرفی ندارم.

__ولی حرفام شنیدنیه.

__دست از سرم بردار.

فروتن پوزخند زد.

فکر می کرد کوتاه می آید؟

عاشق یغما بود.

حتی با این دخترانگیش سهم آن مردیکه ی الدنگ شد.

با اینکه بچه های او را به دنیا آورد.

حالا که دیگر نه حامله بود و نه چیزی دیگری.

یغما باید برمی گشت به اصلش.

مال خودش می کردش.

_هیچی تموم نشده یغما، کار و من تو با هم ادامه داره.

هیچ وقت فکرش را هم نمی کرد فروتن بتواند این همه پست باشد.

او را مرد خوش قلب و مهربانی دیده بود که از جانش مایه می گذاشت.

نمی دانست می تواند این همه پست باشد.

_تمومش کن لطفا، یه بار زندگیمو سیاه کردی بسه دیگه.

صدف بازوی فروتن را گرفت و گفت: قبل از اینکه وسط خیابون کولی بازی در بیارم

بریزن سرت، بزن به چاک.

فروتن با خشونت بازویش را کشید.

با خط و نشان گفت: حریم نمیشید، منم کوتاه نیام.

_ برو خدا یه جا دیگه روزیتو بده نسناس.

فروتن انگشت اشاره اش را در هوا تکان داد.

قدمی عقب برداشت.

راهش را گرفت و رفت.

یغما با ترس نگاهش کرد.

خودش را به صدف چسبانده.

_ باز می خواد بیچاره ام کنه.

_ سگ کی باشه؟

صدف انگار هنوز درست فردین را نشناخته بود.

نمی دانست مردیکه ی بیشعور باز هم می تواند زندگیش را بهم بریزد.

تازه به آرامشی نسبی رسیده بود.

_ همه چیزو به ونداد بگو، تو که دیگه خورده برده ای نداری.

با ترس به صدف نگاه کرد.

مگر دیوانه بود که به ونداد چیزی بگوید.

ونداد که منطقت نداشت.

باز همه چیز را از چشم او می دید.

—یا بریم، وسط خیابون وایسادی که چی؟

برای یک تاکسی دست تکان دادند.

یغما سر تا پا دلهره و آشوب بود.

باز سر و کله ی فروتن پیدا شد که بترسد.

نمی دانست چه از جانش می خواست.

کم آزارش داد که باز برگشته بود.

این دیگر چه عشق مزخرفی بود.

اصلا این مرد اسم عشق را هم به لجن کشیده بود.

سوار تاکسی شدند.

رنگ پریده بود.

—خوبی یغما؟

—خوبم، نه... خوب نیستم صدف.

—دیوونه ای به خدا، میگم هیچی نمیشه، پاش بیفته خودم به جرم مزاحمت ازش

شکایت میکنم.

صدف دستش را گرفت و گفت: هیچی نمیشه خب؟

کاش واقعا هم چیزی نشود.

پس چرا دلش آشوب بود؟

تمام طول مسیر ساکت بود و ته دلی صلوات می فرستاد.

مدام از خدا می خواست کمکش کند.

رسیده به خانه با صدف پیاده شد.

گفته بود ناهار را بماند.

تازه بودنش قوت قلب بود.

داخل که شدند نازگل در حال بازی با دوقلوها بود.

سلام آرامی داد و از کنارش گذشت.

صدف ولی همان پایین ماند.

از پله ها بالا رفت و خودش را به اتاق خواب رساند.

کمی گیج بود و ترسیده.

داخل شد و روسری را در آورد.

باید موهای فرش را صاف می کرد.

از مدام فر بودن خسته شده بود.

به سمت کمد رفت.

ولی یک لحظه نگاهش گوشه شد به چپ.

از دیدن قاب سر مجلسی خودش و ونداد متعجب شد.

این قاب...

نفهمید چه شد.

بغض کف گلایش موج برداشت.

به چشمش نیش زد.

و اشک پایین آمد.

چرا ونداد این کار را می کرد؟

می خواست ثابت کند که آدم بهتری شده؟

یا چیزی دیگری از او می خواست؟

نمی فهمید واقعا!

ناآرام و عصبی بود.

انگار قرار نبود از این به بعدش زندگی خوب و آرام شود.

هی یک مصیبت جدید!

فروتن را کجای دل وامانده اش می گذاشت؟

مردک دست از سرش برنمی داشت.

او عشقش را نمی خواست باید چه کسی را می دید؟

روی تخت، درست مقابل قاب نشست.

خیره به عکس شد.

چقدر چهره اش شاد بود.

امید و انگیزه درون چشمانش فریاد می کشید.

ونداد بالای سرش ایستاده و نگاهش می کرد.

مطمئن بود که درون چشمانش عشق موج می زند.

ولی صورتش یخ بود.

_خدایا، خودت بهم کمک کن.

این بار به عمد، همان مسیر را رفت.

شاید دوباره انا خانم را ببیند.

دخترک دلبری که این چند مدت تمام فکرش را مشغول کرده بود.

سرعتش کم بود.

تا اگر دیدش بلافاصله روی ترمز بزند.

ولی ناامیدانه تا انتهای خیابان رفت و ندیدش.

کنار چراغ قرمز ترمز کرد.

چرا عین همیشه نبودش!؟

برگشت به پشت سرش نگاه کرد.

هیچ کس درون خیابان نبود.

مشتی روی فرمان کوبید.

کاش شماره ای گرفته بود.

کاش شماره اش را داده بود.

احمقانه فقط یک اسم پرسید.

چراغ سبز شد.

حرکت کرد.

تیرش به سنگ خورد.

شاید دیگر هرگز نمی دیدش.

نمی خواست به خانه برود.

کلا مرخصی نداشت که برود.

فقط محض دیدن انا خانم از اداره بیرون زد.

دوباره دور زد.

مسیر آمده را برگشت.

انگار خدا برای او عشق را ننوخته بود.

هر بار که می خواست به زندگیش کمی سرو سامان بدهد ، اتفاقی می افتاد که نمی شد.

پوزخندی به خودش زد و از این خیابان گذشت.

شانس امروز با او نبود.

متعجب به فروتن نگاه کرد.

مهندس شرکت شریکش این بود؟

باور نمی کرد.

فورا شاخه و شانه کشید.

_من با تو کار نمی کنم.

فروتن لبخند زد.

از آنهایی که تا فیها خالدون آدم را می سوزاند.

شیطان می گفت پرتش می کرد بیرون.

_چیه ونداد؟ تو مرد تجارتي نه مرد احساس، نمي خوي که يه ضرر هنگفت به شرکت بزني؟

اين بار نوبت ونداد بود که لبخند بزند.

فکر کرده بود ونداد آنقدر بدبخت است که با يک بهم زدن قرارداد همه چيز را از دست مي دهد.

نمي دانست ونداد بخواهد مي تواند سرش را زير آب کند بدون اينکه کسی بداند. ونداد با بي خيالي نگاهش مي کرد.

فروتن قيافه اش پر از شک و ترديد شده بود.

_خيلي خب، حالا که نگران ضرر هنگفت شرکت مني، چرا عقب نمي کشي؟ بهر حال با حسن و دلسوزي که تو داري و تنفري که من از تو دارم چگونه از اين پروژه خودتو کنار بکشي ها؟

فروتن با صدا خنديد.

_فيوز پروندي ونداد.

ونداد با جديت گفت: نري مجبورت مي کنم.

فروتن نگاهش کرد.

هنوز ونداد را نشناخته بود.

نمی فهمید اصلاً ونداد دارد در مورد چه چیزی حرف می زند.

_حالت خوشه؟

_خیلی بهتر از توام.

فروتن با پرخاش ملایمی گفت: من عقب نمی کشم مطمئن باش.

هنوز هم با آرامش نگاهش می کرد.

پس کم کم باید شر این مرد را از سر زندگیش می کند.

_غیر از ضروری که به شرکت می زنم، یغما رو هم ازت می گیرم، با دوز و کلک
وصلش کردی به زندگیت ولی نمی دارم که تا ابد اونجا بمونه، مال من بوده، مال منم
میشه.

با اینکه با آوردن اسم یغما عملاً جنگ را اعلام کرده بود.

ولی باز هم در چهره اش چیزی مشخص نبود.

هنوز خونسرد به فروتن نگاه می کرد.

نمی دانست چه خواب هایی برایش دیده.

با لبخند شروع به کف زدن کرد.

فروتن مبهوت نگاهش کرد.

_پس با آمادگی اومدی به بازی؟

فروتن نیشخندی زد و گفت: بدون فکر هیچ کاری نمی‌کنم.

_عالمیه.

از پشت میز بلند شد.

میز را دور زد و دقیقاً بالای سر فروتن ایستاد.

خم شد و کنار گوش فروتن گفت: از امروز دقیقاً زمانی که پاتو از این شرکت بیرون می‌ذاری مواظب خودت باش، نمی‌خواهم بترسونمت، ولی من بودم از این به بعد بیشتر مواظب می‌بودم.

کمرش را صاف کرد.

نیشخندی به فروتن زد.

دستش را سمت در دراز کرد و گفت: هری!

فروتن با تحقیر بلند شد.

توقع نداشت و نداد اینگونه برخورد کند.

می‌توانست با ترساندنش حداقل باج بگیرد.

اما انگار همه چیز برعکس شد.

از جایش بلند شد.

_پس بچرخ تا بچرخیم.

ونداد جوابش را نداد.

حتی لیاقت اینکه جوابش را بدهد را هم نداشت.

از در خارج شد.

به محض بسته شدن در، مشتش را به حالت قائم روی میز کوبید.

هیچ چیز این ماجرا نمی ترساندش.

اما اسم یغما را که آورد انگار رگ های بدنش را کشیدند.

این بار زندگی فروتن را می گرفت اگر وارد زندگیش می شد.

با دقت نگاهش کرد.

چهره اش کمی گرفته بود و خط باریکی میان ابروهایش.

نمی فهمید چه خبر شده؟

تازه با خفت گیری دیروز فروتن و ترسی که به جانش ریخته بود جرات نداشت به

ونداد نزدیک شود.

مدام فکر می کرد ممکن است بفهمد که فروتن را دیده.

ولی با این حال به آرامی پرسید: چیزی شده؟

ونداد بی حواس پرسید:ها؟

یغما آراد را از سینه ی چپش گرفت.

آراد را درون نی نی تابش گذاشت.

پرسیدم چی شده؟

نه، اصلا.

هیراد را بلند کرد تا شیرش بدهد.

ولی انگار یه چیزی فکرتو مشغول کرده.

نمی خواست در مورد فروتن حرفی بزند که یغما را آشفته کند.

اصلی ترین کسی که از فروتن و عشق مسخره اش ضربه دیده بود یغما بود.

برای اینکه افکارش را دور بزند.

کمی حرفش را مزوزه کرد و گفت: دارم یه کارایی می کنم، یعنی قبلا می کردم الان

دیگه متوقف شد، دوباره می خوام از سر بگیریمش.

یغما با آشفته گی نگاهش کرد.

انگار می ترسید اتفاق بدی افتاده باشد.

یا ونداد دارد کاری می کند که باز هم او را آزار بدهد.

با تن صدایی که می لرزید گفت: چی؟

ونداد نفسش را بیرون داد و گفت: دارم خانواده اتو پیدا می کنم.

یغما بی حرکت نگاهش کرد.

ونداد مستقیم به او چشم دوخت.

—چی؟

—بهبشون احتیاج داری، میخوام پیداشون کنم.

بغض عین ابری تیره ته گلویش نشست.

باور نمی کرد.

یعنی ونداد واقعا داشت این کار را می کرد؟

—به یه چیزایی رسیدم، از فردا باز دنبالشو می گیرم.

فعلا خانم دکتر را پیدا می کرد.

تا بعدا که عمویش اجازه داد، کم کم از او هم حرف می زد.

مسعود آنقدر شرمنده بود که نمی خواست فعلا یغما بفهمد.

حداقل تا وقتی که بتواند با خودش کنار بیاید.

—ممنونم.

—هنوز خیلی چیزارو جبران نکردم.

هیراد را از سینه اش گرفت.

درون نی نی تابش گذاشت.

نمی خواست باز عاشقش شود.

نمی خواست باور کند دستان حمایتگر ونداد عین یک کوه پشتش هست.

این مرد هنوز شکنجه هایش زنده بود.

اما برای این همه خوب بودنش باید چه کار می کرد؟

این هم مدل جدیدی از شکنجه بود؟

نمی گفت قلبش کوچک است.

زود و می دهد؟

مرد هم این همه ظالم؟

_ممنونم.

ونداد خم شد.

به آرامی پسرهایش را نوازش کرد.

_امیدوارم کمی از گذشته جبران بشه.

بی رمق نگاهشان کرد.

موهایش را دم اسبی بالای سرش بسته بود.

روبرویشان نشست.

پر سروصدا و وراج بودند.

یغما را دیده بود به زور دوقلوها را خوابانده.

تمام دیشب سروصدایشان می آمد.

یغما هم بالای سرشان بیدار بود.

یکم بخند ونوس.

خنده اش نمی آمد.

خیلی وقت بود که از ته دل شاد نبود.

دوستانش دختران خوبی بودند.

از آنهایی که زیاد اهل خلاف نبودند.

زندگی را ساده و معمولی می گذراندند.

بدون دنگ و فنگ چیزی!

مثلا امروز آمده بودند که کنار همدیگر باشند.

یکم حرف بزنند و دخترانه بخندند.

سختی برایشان کلی بر گه زردالو و آجیل و مغز آورده بود که سرگرم باشند.

ولی آنها بی خیال فقط حرف می زدند.

حالا ندارم.

ندا به سمتش خم شد و گفت: بابا تمومش کن، اینقد بی حالی که چی؟

سپیده سازش را آورده بود.

چند سالی بود که ویلون می زد.

آن قدر خوب و حرفه ای که شنیده بود دارند برای همکاری با یک ارکستر خوب از او

دعوت به همکاری می کنند.

برای همین ویلون را از کاورش در آورد.

زیر چانه اش گذاشت.

چوبش را برداشت و با چشمکی که به ونوس زد گفت: به افتخار قرتی خانم که حال

نداره.

آهنگ شادی را شروع به زدن کرد.

از آنهایی که بالاخره ونوس را به خنده آورد.

ندا با شادی بلند شد.

شروع به رقصیدن کرد.

یکی دو تا خدمه از آشپزخانه بیرون آمده با خنده نگاهشان می کردند.

ونوس واقعا داشت می خندید.

انگار که سر حال آمده باشد.

دوستان خوب نعمتی بودند.

انای چادری با لبخندهای گلی شکلش هم دست می زد.

بالاخره ندا به سمتش آمد.

دستش را گرفت و بلندش کرد.

ونوس با خنده گفت: کجا می بری منو آخه.

__یا یکم قر بده.

__دیوونه ای تو.

ولی با ندا شروع کرد.

سپیده که بالاخره سازش را پایین گذاشت آن دو هم نشستند.

ندا چنگ زد و کمی مغز درون دستش ریخت و مشغول شد.

ونوس با محبت گفت: ممنونم بچه ها.

آناهیتا با خنده گفت: یعنی ناهار بمونیم؟

__بمونین.

سپیده سازش را درون کاور گذاشت و گفت: یه برنامه بچنین دخترونه بریم پیک نیک.

چون نزدیک آشپزخانه نشسته بودند بوی غذاها می آمد.

ندا با هیجان گفت: جون، ناهار چی داریم؟

ونوس خندید.

آناهیتا چادرش را از سرش درآورد.

کمی راحتتر نشست.

بلند شید یکم تو حیاط قدم بزنیم.

سپیده لم داد و گفت: هوا سرده.

صدای در توجه همگی را جلب کرد.

یکی از خدمه رفت تا ببیند نگهبان چرا زنگ زده.

راستی دوقلو های داداشت کجان؟ خیلی دلم می خواد بینمشون.

خدمه برگشت و گفت: خانم، آقا ویهان هستن.

ونوس سر تکان داد.

ندا و سپیده ویهان را دیده بودند.

و آناهیتا نه!

چون مدت زیادی نبود با آناهیتا دوست بود.

ویهان هم اصفهان نبود.

چند سالی کارش بندرعباس بود.

ندا ابروهایش را بالا انداخت.

_جون ويهان، آخرش منو نگرفتی عروستون بشم.

ونوس خندید.

_علف باید به دهن بزی شیرین بیاد، چیکار کنم تو شیرین نبودی.

ونوس چپ چپ نگاهش کرد و گفت: دلتم بخواد، از من شیرین تر؟

در باز شد و ويهان با قیافه ی خسته داخل شد.

تمام دیشب را نخوابیده بود.

دخترها به احترامش بلند شدند.

لباس شخصی به تنش بود با ته ریش که روی صورتش مانده بود.

آناهیتا همین که برگشت و دیدش شناختش.

این همان مردی بود که دو بار به خانه رساندش.

ندا با شور و شوق سلام داد.

ويهان به محض اینکه آمد جوابش را بدهد آناهیتا را دید.

بدون چادر، در حالی که مانتوی آبی رنگی به تن داشت.

و روسری سفید رنگش.

قرص صورتش عین ماه بود.

خود به خود چهره اش به خنده ای باز شد.

جواب ندا را خیلی سرزنده داد.

ونوس متعجب به ویهان و نگاهش به آناهیتا بود.

این نگاه عجیب بود.

ویهان مقابلشان ایستاد.

من شمارو...

آناهیتا لبخند زد.

بله.

ویهان سر تکان داد.

خیلی خوش آمدید.

حالا که فهمیده بود آناهیتا دوست ونوس است همه چیز یکباره راحت شد.

حالا همه چیز ساده پیش می رفت.

با اجازه ای گفت و رفت.

باید دوس می گرفت و کمی استراحت می کرد.

ندا لپش را از داخل گاز گرفت و گفت: ویهان روز به روز جذاب تر میشه.

حرفش باعث شد آناهیتا از پشت نگاهش کرد.

مرد قد بلند با تیپی ساده.

ونوس لبخند زد و گفت: داداشام ذاتا جذابن.

سپیده نشست و گفت: اوه، حالا انگار داداشای ما جذاب نیستن.

ونوس چشم غره ای به سپیده رفت.

بقیه هم نشستند.

خبری از یغما نبود.

احتمالا به خاطر خستگی دیشبش کنار دو قلوها خواب بود.

یکی باید بالا می رفت و هانای تنبل را از خواب بیدار می کرد.

نزدیک ساعت ۱۱ ظهر بود.

برم هانا رو بیارم با خودم.

بلند شد و رفت.

آناهیتا اما بر خلاف سپیده و ندا حواسش به ویهان بود.

مرد آرامی که به نظر مهربان و خوش خنده می رسید.

صدای ندا را شنید: باید بزنم تو کار تور کردن ویهان، ناکس هی جذاب تر میشه.

آه کشید.

خانواده ای با این تجملات چطور دخترهای ساده ای عین خودشان را انتخاب می

کردند.

آناهیتا که پدرش معلم بود و مادرش خانه دار.

خودش هم درون یک عکاسی کار می کرد.

سرشان در لاک خودشان بود.

با ونوس هم دو سال پیش آشنا شد.

قبل از اینکه همراه مادرش برود خارج.

آمده بود عکاسی عکس بگیرد.

صمیمی شدند و کار حالا به اینجا کشیده که کنار و مهمان خانه ی همدیگر باشند.

ونوس را دوست داشت.

با این مرفه بود ولی از آن بالا بالاها کسی را نمی دید.

عین خودش فکر می کرد.

همه چیز دنیا را ساده و راحت می گرفت.

_ تو فکری آنا؟

شانه بالا انداخت و گفت: نه بابا.

_ و بهان می شناختت؟!

_ آره، یکی دو باری از عکاسی که می خواستم پیام خونه، منو رسوند.

سپیده ضربه ای به پایش زد و گفت: جون، چه سعادتت.

کمرنگ لبخند زد.

ندا با اعتماد به نفس گفت: شکار خودمه.

آنا هم کنایه زد: تو به دوس پسرت بچسب، بیچاره رو معطل خودت کردی.

ندا با بی خیالی گفت: اونم حل میشه نگران چی هستی آخه؟

برعکس خودش که زیادی پایبند بود سپیده و ندا نه.

مدام عین رخت تنشان پسرهای دورشان را عوض می کردند.

این سبک زندگی را اصلا دوست نداشت.

با آمدن ونوس که هانا بی حال روی شانه اش بود لبخند زد.

چند باری این خانم کوچولو را دیده بود.

دختر بی نهایت شیرینی بود.

طولی نکشید که هانا با دخترها صمیمی شد.

می گفت و می خندید.

قهقه اش کل خانه را برداشته بود.

وقت ناهار بود که یغما و ویهان پایین آمدند.

ویهان با چشم به دنبال آناهیتا بود و نشسته سر میز دیدش.

درست مقابلش نشست.

یغما به گرمی با دخترها سلام و احوالپرسی کرد.

ناز گل نبودش.

دعوت خان عمو بود.

انگار قرار بود کمی قدم بزنند.

ناهار با نگاه های زیر زیرکی و یهان به آناهیتا گذشت.

روزی که حسابی برای و یهان دلچسب بود.

وقت رفتن بود که وقتی آناهیتا از سرویس بهداشتی بیرون آمد یکباره مقابلش ایستاد.

آناهیتا از دیدنش جا خورد.

— چیزی شده؟

— میتونم شماره تونو داشته باشم؟

آناهیتا متعجب نگاهش کرد.

— فقط برای آشنایی.

به نظر مرد بدی نمی آمد.

اتفاقا خیلی هم معقول بود.

اما چطور میشد مردی با این زندگی رویایی دختری که سطحش خیلی پایین تر از

اوست را انتخاب کند؟

_من...

_می دونم اعتماد کردن سخته، ولی من قصد بدی ندارم.

_من و شما سنخیتی با هم نداریم.

_پیش میاد.

نمی فهمید چرا دلشوره دارد.

انگار شماره دادن یک جور گناه است.

ویهان با ناامیدی گفت: باشه، سختتونه اشکالی نداره.

خودش را کنار کشید و اجازه داد تا آناهیتا رد شود.

باید از شیوه ی دیگری برای جلب اعتمادش استفاده می کرد.

_شرمنده، ممنونم.

از کنار ویهان به سرعت گذشت.

ویهان با خودش گفت: آخرش که چی؟ گیرت میارم.

دوقلوها دست سخاوت بود.

خسته بود و بی حال.

نیاز مبرمی به دوش گرفتن داشت.

تازه از سر کار برگشته بود.

نمی دانست یغما کجاست.

وارد اتاق شد.

لباسش را عوض کرد و با همان لباس زیر به سمت حمام رفت.

در روی هم بود و چراغش روشن.

متعجب در راهول داد و داخل شد.

از دیدن یغما با بالاتنه ی لخت درون اب جا خورد.

فورا رو گرفت و گفت: نمی دونستم اینجایی.

یغما هم به ترس نگاهش کرد.

فورا بالا تنه اش را زیر آب برد.

_ اشکال نداره.

_ میرم بیرون.

یغما سعی کرد بخندد.

ولی جلوی ونداد نه.

با رفتن ونداد فورا خودش را شست و بیرون آمد.

ابرویش رفت.

تمام زار و زندگیش را دید.

تفکراتش جویری بود که انگار یک مرد غریبه او را دیده.

نه شوهر قانونی و شرعیش!

خوبه را دور خودش پیچاند و از حمام بیرون آمد.

ونداد لباس پوشیده روی صندلی لم داده بود و با تلفن حرف می زد.

با خجالت از کنارش گذشت.

جلوی کمد لباس خانگی هایش را بیرون کشید و روی تخت نشست.

تا ونداد نرفته بود که نمی توانست لباس عوض کند.

ونداد از گوشه ی چشم نگاهش کرد.

صورتش سرخ بود.

فقط نمی دانست از آب داغ حمام است یا از خجالت.

تلفنش را قطع کرد و بلند شد.

_عافیت باشه.

یغما سر تکان داد.

ونداد بی اهمیت از حضور یغما پیراهن را از تنش کند.

پشتش به یغما بود.

نمی دید نگاهش می کند یا نه؟
یغما مشتاقانه از پشت نگاهش می کرد.

مرد خوش استیل و برنزه.

چرا نفهمیده بود پوستش برنزه است؟

به هیكلش می آمد.

این ونداد گاهی بی شرم را دوست داشت.

خودش که رویش نمی شد.

حداقل بر این غافلگیری ها رویشان در روی هم باز شود.

ونداد به عمد حتی شلوار سیاه اسپرتش را هم کند.

یغما آب دهانش را قورت داد و رو گرفت.

نباید این همه بی حیایی می کرد.

شوهرش بود که بود.

هنوز خیلی اتفاقات بینشان نیفتاده.

هنوز حرمت ریخته شد برنگشته بود.

_ آب هنوز گرمه؟

_ بله.

و نداد برنگشت نگاهش کند.

داخل حمام شد.

یغما نفسش را به تندی بیرون داد.

_دیوونه.

دیوانه که نبود.

اما بی نهایت مرد بدجنسی بود.

موهایش را خشک کرد و حوله را کند.

جای بخیه هایش کامل خوب شده بود.

فقط حیف که جایشان عین یک رد مانده بود.

باید عمل زیبایی می کرد.

شکمش را با این رد دوست نداشت.

لباس هایش را تن زد.

یکباره صدای بدی را شنید.

بعد انگار چیزی یادش آمد.

صابون از دستش لیز خورده و کف حمام بود.

اینبار عین قبل که یک بار افتاد صابون را بی خیال شد.

به سمت حمام دوید.

— چی شد؟

صدای خش برداشته ی ونداد را شنید.

— هیچی نشده.

ولی مطمئن بود که کف حمام افتاده.

با احتیاط در حمام را باز کرد.

ونداد نبود.

متعجب در را بیشتر باز کرد.

ونداد را ندید.

مجبور شد کاملاً داخل بیاید.

به محض بستن در، با ونداد سینه به سینه شد.

ونداد دست پشت کمرش انداخت و قبل از اینکه کله پا شود یغما را به دیوار چسبانند.

یغما هنوز موهایش را خشک نکرده بود.

دورش ریخته و صورتش را معصوم تر از همیشه نشان می داد.

ونداد بر و بر نگاهش می کرد.

نیم تنه ی لختش و سینه ی فراخش زبان یغما را بند آورده بود.

_خوبم.

صورتش سرخ سرخ بود.

این همه نزدیکی تب زده اش می کرد.

_باشه، من باید برم.

ونداد با بی حواسی گفت: کجا؟

یغما خندید.

ونداد رهایش کرد و گفت: حواسم نبود.

یغما فاصله را حفظ کرد.

نمی خواست بیشتر از باعث خجالت خودش و ونداد باشد.

فورا از حمام بیرون رفت.

امروز چرا مدام چیزی پیش می آمد که خجالت بکشد؟

تنش تب کرده بود.

انگار که نفسش را بند آمده باشد.

باید از این اتاق بیرون می رفت.

دوقلوها پایین بودند.

غیر از شیر خشک روزی یک بار شیر خودش را هم می داد.

نمی خواست بچه هایش را از این نعمت محروم کند.

از اتاق بیرون زد.

بچه ها را به سخاوت سپرده بود.

پله ها را هیجان زده پایین آمد.

سخاوت در حال خواندن لالایی برای بچه ها بود.

کنارش نشست.

_ممنونم سخاوت جون.

مسعود با عشق نگاهش می کرد.

دیگر یغمایی قبل نبود.

لباس هایش رنگی رنگی شده بود.

موهای فرش در حال بلند شدند.

دم اسبی که می بست خیلی بامزه می شد.

چهره اش مدام می خندید.

اب زیر پوستش رفته دیگر عین قبل لاغر نبود.

نمی خواست به حتم بگوئید دخترش خوشبخت است.

ولی دیگر شوربخت نبود.

همین که چهره اش رضایت داشت کافی بود.

عزمش جزم بود که طلاقش را بگیرد.

ولی الان... با این وضع...

یغما در حال شیر دادن به یکی از دو قلوها بود.

لبخندی زیبایی روی صورت داشت.

آمده بود که هر سه نفرشان را ببیند.

قبلا فقط یک دختر داشت.

حالا دو پسر هم از خون خودش داشت.

بی نهایت دوستشان داشت.

فقط حیف که دل اینکه بتواند حقیقت را بگوید نداشت.

از عاقبتش می ترسید.

از نخواستن یغما.

دو سال نبود که دخترش را پیدا کرده بود.

نمی خواست دوباره از دستش بدهد.

بزرگ شدنش را ندید.

خنده های مستانه اش...

گریه های دلسوزانه اش...

راه رفتنش...

خیلی حسرت ها به دل داشت.

یغما سر بلند کرد و گفت:ونداد می خواد یه جشن بگیره، منتظر خوب شدنم بود.

درون حرفش پر از اشتیاق و هیجان بود.

بهترین کاره، دوقلوها باید یه خوش آمد گویی خوب به این دنیا داشته باشن.

یغما ذوق زده خندید.

ولی فوراً نگران شد و گفت:سر و صدا اذیتشون نمی کنه؟

مادرانه هایش آنقدر قشنگ بود که دوست داشت پدرانه خرجش کند.

محکم بغلش کند.

پیشانیش را ببوسد.

و بگوید دیگر هرگز تنهایش نمی گذراد.

نگران نباش دخترم.

دخترم گفتنش از ته قلبش بود.

پر از امید.

باید خونه گل کاری بشه، هر جشنی کلی گل می خواد.

ایده هایش هم همگی دخترانه بود.

امید از هر حرفش چکه می کرد.

عصایش را کنارش گذاشت.

هنوز کادوی زایمانش را نداده بود.

صبر کرده بود به وقتش.

حالا که ونداد می خواست جشن بگیرد همان جا کادو را می داد.

دخترش لیاقت بهترین ها را داشت.

همانطور که بابت نبودنش در این سالها همه ی اموالش به جز تعداد محدودی را به نام

یغما زده بود.

یغمایش لیاقت بهترین ها را داشت.

دیوانگی کرد.

اگر رهایش نمی کرد.

او هم دخترش را نگه می داشت.

آه کشید و لبخند روی لب مانده اش را حفظ کرد.

چقدر دوستش داشت.

نماینده‌گی شرکت شریکش آمده بود.

توپش پر بود.

با اجازه‌ی منشی داخل شد.

نامه‌ای درون دستش بود.

— اینجا چه خبره مهندس صولتی؟

ونداد متعجب نگاهش کرد.

— چی شده آقای قاسمی؟

نامه‌را روی میز ونداد گذاشت.

— بفرمائید ببینید از شرکت شما فکس شده.

ونداد نامه‌را برداشت و نگاه کرد.

نامه‌ی لغو همکاری بود.

— خب؟

— یعنی چی خب؟ شما متوجه هستین دارین چیکار می‌کنید؟ مگه بچه بازیه که قرارداد

ببندین بعد هم لغو کنید؟

ونداد با طعنه گفت: مهندسی که فرستادین که چیزی دیگه‌ای می‌گفت؟

_متوجه نمیشم.

_عرض کردم لغو قرارداد از طرف شماست، منم کمکتون کردم.

با تعجب به ونداد نگاه کرد.

اصلاً این حرف ها نبود.

_من از هیچی خبر ندارم.

_پس از مهندس‌تون خبر بگیرین.

وا رفته به ونداد نگاه کرد.

یعنی همه چیز از شرکت خودش اب می خورد؟

_من درستش میکنم، در مورد این فسخ قرارداد یکم صبر کنید.

_من مشکلی نداره، شما بهتره مشکل رو حل کنید.

_حل می کنم.

نامه را از روی میز چنگ زد و برداشت.

همانطور که به سمت در می رفت و از خشمش کم شده بود تکرار کرد: درستش می

کنم.

از در که بیرون رفت ونداد لبخند زد.

با خیالی راحت به صندلی تکیه داد.

بچرخ تا بچرخیم فروتن.

از ونوس اطلاعاتش را گرفته بود.

می دانست درون این عکاسی کار می کند.

به عمد به این خیابان آمد.

جلوی عکاسی ایستاد.

لبخندی روی لبش بود.

کم کم نرمش می کرد.

احتیاج به هیچ عکسی نداشت.

ولی به بهانه ی گرفتن عکس های سه در چهار وارد شد.

فضای عکاسی پر نور بود.

با نورهای صورتی تعبیه شده در سقف.

نگاهش را دور داد.

دیدش.

پشت کامپیوتر یکی از میزها نشسته بود.

موس درون دستش می چرخید.

مردی هم پشت دخل نشسته بود و دفترچه ای جلویش بود.

یکی دو تا مشتری هم روی صندلی های انتظار نشسته بود.

از اتاقکی کنار دست آناهیتا صدای بچه ای می آمد.

معلوم بود خانواده اش آورده اند که عکس بگیرد ولی بچه سر ناسازگاری برداشته.

_سلام.

آناهیتا با شنیدن صدایش فوراً به سمتش برگشت.

ویهان مشتاقانه و با لبخند نگاهش می کرد.

_سلام، شما...

_اومدم عکس بگیرم.

آناهیتا سر تکان داد.

نوک زبانش آمد که بگوئید این همه عکاسی چرا اینجا؟

ولی زبان به دهان گرفت.

واضح بود که ونوس گفته.

_در خدمتم آقای صولتی.

از رسمی حرف زدنش خوشش نیامد.

مثلاً آشنا بودند و یک دیگر را می شناختند.

برای همین به عمد گفتم: و البته برای دیدن شما هم او مدم.

آناهیتا از رک بودنش جا خورد.

حتی نتوانست لبخند هم بزند.

نمی دانست تا این حد می تواند سمج باشد.

_خب...

_هیچی، با همین فاصله دیدن هم منو. راضی میکنه.

سابقه ی دوست دختر داشتن نداشت.

کلا خانوادگی اهل این کارها و عیاشی نبودند.

نه دختر و نه پسرها.

ولی اهل دل بستن بودند.

اگر از یکی خوششان می آمد تا ته اش می رفتند.

همین طور که ونداد رفت.

همینطور که ونوس با تمام ضربه ای که از عشقش خورد هنوز عاشق است.

و حالا ویهانی که یکبار در بندرعباس خواستگاری ناموفقی داشت.

_شما خیلی رکین.

به صورت گلگون شده اش نگاه کرد.

عاشق این حجب و حیایش بود.

الان دقیقا با ان مقنعه ی سفید و چادر سیاه عین راهبه ی مقدسی شده بود که جرات
نزدیک شدن به او را نداشت.

_ نمی تو نم حرفامو جور دیگه ای بزnm.

_ نفرمائید بشینین تا نوبتون بشه.

توقع رفتار گرمتری را از آناهیتا داشت.

ولی اشکالی نداشت.

برای راه آمدن هنوز زود بود.

سری تکان داد و روی یکی از صندلی ها نشست.

آناهیتا از گوشه ی چشم نگاهش کرد.

عجب مردی بود.

این راه ول کرده آمده بود که چه؟

مطمئن بود عکس گرفتن فقط بهانه بود.

دلیل اصلیش را نمی فهمید.

سماجتش برای چه بود؟

باید با ونوس حرف می زد و خط قرمزهایش را مشخص می کرد.

این آمد و رفت های ویهان ناراحت کننده بود.

نمی خواست بعدا در محل کارش حرفی پیش بیاید.

سنگینی نگاه ویهان را روی خودش حس می کرد.

معذب خودش را پشت مانتیتورش قایم کرد.

ویهان با لبخند سرش را پایین انداخت.

خجالت کشیدن هایش بامزه بود.

باید بیشتر این دختر را می شناخت.

این آمد و رفت را بیشتر می کرد.

ولی نه اینجا.

دوست نداشت در محیط کاریش مشکلی پیش بیاید.

این دختر حیف بود.

از جایش بلند شد.

کمی درون عکاسی قدم زد.

عکس های متنوعی از چهره های خندان زیادی روی دیوارها بود.

پیر و جوان.

_نوبت شماست آقای صولتی.

احتمالاً هر جایی می رفت می توانست صدایش را تشخیص بدهد.

از بس باریک بود و خاص.

به سمتش برگشت.

با راهنمایش وارد اتاق نیمه تاریکی شد.

دختر جوان دیگری دوربین به دست منتظرش بود.

روی صندلی نشست.

نورها روی صورتش تنظیم شد.

کمی سرش را کج کرد و عکس گرفته شد.

دختر جوان لبخند زد و گفت: بفرمائید .

تشکر کرد و بیرون آمد.

تا عکس ها ظاهر شود حدود یکی دو روزی طول می کشید

بهانه ی دیگری که دوباره ببیندش.

از آنهایتا خداحافظی کرد و رفت.

سرمست بود.

این را به خوبی می شد از رفتارش تشخیص داد.

سوار ماشینش شد و گاز داد و رفت.

در حالی که آنها را با قلب ضربان گرفته اش تنها گذاشت.

طبق آدرسی که داشت درست مقابل مطب ایستاد.

باید همین مطب باشد.

آدرس که همین را می گفت.

داخل مطب شد.

غوغا بود.

آنقدر آدم درون نوبت نشسته بودند که اگر تا فردا هم می نشست نمی توانست دکتر را

بیند.

مجبور شد به منشی متوسل شود.

_سلام خانم، دقیقا کی می تونم خانم دکتر رو ببینم؟

منشی فوراً گفت: اطرافتونو ببینید.

_بله خانم دیدم، ولی کار من با دکتر خصوصیه.

منشی چپ چپ نگاهش کرد.

_اسمتون؟

_صولتی هستم.

از جایش بلند شد تا به دکتر خبر بدهد.

امیدی نداشت که بخواهد او را ببیند.

مگر آن قدر انتظار می کشید تا بالاخره از مطب بیرون بزند.

منشی که بیرون آمد گفت: بفرمائید داخل.

گل از گلش شکفت.

با لبخند تشکر کرد و داخل شد.

مریضی که داخل بود بیرون آمد.

ونداد روی صندلی درست مقابلش نشست.

دکتر زن تقریباً ۴۵ ساله ای بود.

کمتر با بیشتر را نمی دانست.

بور بود با موهای فر.

درست شبیه یغما.

خانم دکتر برای رد آشنایی نگاهش کرد.

عینکش را در آورد و روی میزش گذاشت.

چه کمکی از دست من برمیاد؟

ونداد لبخند زد.

_من برادر زاده ی مسعود صولتی هستم.

به وضوح جا خوردن خانم دکتر را دیدم.

انگار ارتعاشی به تنش وارد شد.

_چی می خوای؟

ونداد مهربانانه لبخند زد.

_چیزی نمی خوام، نترسین، فقط یه امانتی دارین...

_من هیچی ندارم.

_یه دختر...

شوڪ اینبار جوری بود که پلکش پرید.

دست روی دهانش گذاشت.

و بغض...

_یغما...

بغض به چشمش سرایت کرد.

_زن منه.

چشمش غبار گرفت.

_یغما دختر شماست، من خیلی گشتم تا بتونم خانواده ی زمو پیدا کنم.

هیچ حرفی نداشت که بزند.

زبان‌ش بند آمده بود.

یعنی بالاخره خدا صدای دعایش را شنید.

— من به یغما قول دادم که خانواده شو پیدا می‌کنم.

اشک از چشم خانم دکتر پایین آمد.

— یغما خیلی سختی کشیده.

کم مانده بود هق بزند.

ونداد بلند شد.

از اتاق بیرون رفت و از منشی خواست اب بیاورد.

خودش دوباره داخل شد.

خانم دکتر گریه می‌کرد و زیر لب یک چیزهایی را زمزمه می‌کرد.

طبق قصه ای که شنیده بود این ناراحتی کمی عجیب بود.

ولی شاید هم همه چیز آن جور که نشان می‌داد نبود.

شاید چیزهای دیگری هم پشت پرده وجود دارد.

— حالتون خوبه؟

— حالش خوبه؟

_خوبه!

هنوز گریه می کرد.

غمگین بودنش او را یاد یغما می انداخت.

چقدر شبیه مادرش بود.

در باز شد و منشی با یک لیوان آب آمد.

از دیدن خانم دکتر تعجب کرد.

_خوبین خانم دکتر؟

جوابش را نداد.

فقط لیوان را گرفت و کمی نوشید.

_ممنونم، خانم یاسری، لطفاً مریض ها رو مرخص کنین، امروز دیگه کار نمی کنم.

_ولی خانم دکتر...

_خانم یاسری کاری که میگم رو بکن.

_چشم.

از اتاق بیرون رفت.

مشتاقانه با همان چشمان اشکی گفت: چطوری می تونم بینمش؟

_چرا رهاش کردین؟

بغض کرد.

_رهانش نکردم، بعد از زایمانم بهم گفتن بچه مرده.

ونداد متعجب نگاهش کرد.

_اگه اسم مسعود رو نمی آوردی باور نمی کردم که داری راست میگی چون تمام این

سالها فکرم این بود دخترم مرده.

ونداد با تاسف سر تکان داد.

گوشیش را روشن کرد.

عکس یغما را آورد و آن را جلوی خانم دکتر گذاشت.

_خیلی شبیه خودتونه.

خانم دکتر حریصانه گوشی را برداشت و نگاه کرد.

واقعا چقدر شبیه خودش بود.

همان چشم ها...

همان موها...

همان نگاه زیبا...

_چطوری باهاش ازدواج کردی

_تمام این سالها تو شیرخوارگاه بزرگ شد.

خانم دکتر وا رفته به ونداد نگاه کرد.

انگار نفسش یک لحظه بند آمد.

دختری که می شد زیر بال و پرش را بگیرد.

عزیز دردانه اش درون یتیم خانه بوده؟.

_ نمی دونم چطوری ولی یکی به عمو خبر داد که دخترت شیرخوار گاه. عمو هم با

ازمایش ژنتیک فهمید که درست می گن.

دوباره اشکش داشت پایین می آمد.

به خدا که به هیچ بنی و بشری ظلم نکرده بود.

پس چرا باید این اتفاق ها برای او و دخترش می افتاد؟

_ گریه نکنید لطفا.

_ نمی تونم، دست خودم نیست، تمام این سالها بخاطر تعصبات احمقانه ی خانواده ام از

دخترم دور بودم، گفتن مرده، برای اینکه تو روحیه ات تاثیر نذاره جنازه اش رو بردیم

قبرستون خاک کردیم، یه قبر کوچولو نشونم دادن بدون نام و نشانی، رفتم خودم براش

سنگ خریدم و گذاشتم رو قبرش، تمام پنجشنبه ها اونجا بودم و زار زدم، مدام باهاش

حرف می زدم، به خدا گلایه می کردم. نمی دونستم.... نمی دونستم زنده اس و بچه مو

ازم دزدیدن...

جری شده با حالت عصبی گفت: از تک تک اونایی که این ظلم رو در حق منو و بچه
ام کردن شکایت می کنم، نمی دارم یه آب خوش از گلوشون برا پایین.

_آروم باشید خانم دکتر.

آرام نبود.

یعنی از این به بعد آرام و قرار نداشت.

_تو واقعا شوهرشی؟

_بله، دو سالیه که ازدواج کردیم.

با کمی ذوق پرسید: بچه دارین؟

گوشیش را از سر میز برداشت، عکس هیراد و آراد را آورد و گفت: دوقلوان، تازه
اومدن دنیا، دو ماهه هستن.

دوباره اشکش در آمد.

بدون اینکه مادری کند مادر بزرگ شده بود.

_شما بچه ی دیگه ای غیر از یغما...

بدون اینکه به ونداد نگاه کند گفت: من دیگه هرگز ازدواج نکردم.

درست همانطور که خان عمویش دیگرازدواج نکرد.

_شبيه کی هستن دو قلوها؟

و نداد لبخند زد و گفت: نمیدونم.

گوشی را درون دستش فشرد.

_ کی می توئم دخترمو ببینم؟

_ بذارید من یغما رو آماده کنم.

حالا که فهمیده بود دخترش زنده است دستپاچه ی دیدنش بود.

تازه نوه هم داشت.

_ یغما هنوز نمی دونه عمو مسعود پدرشه.

اخم در هم کشید و پرسید: چرا؟

_ عمو می ترسن یغما رو از دست بدن.

حق هم داشت.

مسعود روزی او را هم از دست داد.

درست بود که با نامردی رهایش کرد.

ولی کم نیاورد.

تلاش کرد تا بتواند روی پای خودش بایستد و موفق هم شد.

_ آخرش که چی؟

_ این سوالیه که منم مدام ازشون می پرسم.

خانم دکتر سر تکان داد.

کارت ویزیتش را برداشت و مقابل ونداد گذاشت.

_منتظر خبرت هستم.

_خیالتون راحت.

باید کم کم می رفت.

آماده کردن یغما خودش کلی زمان می برد.

_یه آدرس و یه شماره برام بنویس، فقط...

گستاخانه بود.

ولی او هم عین مسعود باید مطمئن می شد.

خیلی ها خبر داشتند که او دختری داشته که فوت کرده

در این چند سال خیلی ها به این بهانه قصد باج گیری و تلکه کردنش را داشتند.

باید مطمئن می شد.

_لطفا فردا برام یه تیکه از موهای یغما رو بیارم، من باید مطمئن بشم دخترمه.

پیش بینی این مسئله را کرده بود.

حق هم داشتند.

در این دوره آدم به چشم های بینای خودش هم نمی توانست اعتماد کند وای به حال آدم ها.

از جیب کتش پلاستیک کوچکی در آورد.

تکه ای از موهای یغما بود.

دیشب وقتی خواب بود از موهایش قیچی کرد.

_بفرمائید.

خانم دکتر پلاستیک را برداشت.

درون آزمایشگاه آشنا زیاد داشت.

به جای صبر کردن ۲۰روزه، خیلی زودتر می توانست جوابش را بگیرد.

_ممنونم.

برایش آدرسی که خواسته بود را هم نداشت.

ونداد از جایش بلند شد.

_خواهش می کنم.

قبل رفتن گفت:لطفا با یغمای من مهربون باشید، اون نه محبت پدر دیده نه مادر، منم که شوهرش بودم تا این اواخر قدرشو نمی فهمیدم، خیلی آزارش دادم، یغما تنهاست، لطفا با برگشتتون براش مادری کنید.

بغض باز چنبره زد.

سر تکان داد.

_روزتون خوش خانم.

به محض اینکه بیرون رفت گریه اش گرفت.

این دیگر چه سرنوشتی بود.

دختر عزیزش...

پاره ی تنش...

دستی به صورتش کشید.

خدا خیلی بی انصافی کرده بود.

این زندگی حق خودش و دخترش نبود.

باید همین الان می رفت آزمایشگاه.

هر چه زودتر بهتر.

ثابت شود این مرد راست گفته و دخترش زنده است...

دیگر اصلاً برایش مهم نیست کسانی که با او این کار را کردند خانواده اش هستند یا نه

؟

همه شان را به دادگاه می کشاند.

باید جواب ۲۰ و چند سال دوری را می دادند.

۲۰ و چند سال نداشتن خانواده برای یک بچه!

روپوش سفید را در آورد.

کیفش را برداشت و بدون توجه به منشی و تمام مریض هایی که هنوز منتظر بودند از مطب بیرون زد.

هیچ کس و هیچ چیز مهمتر از دخترش نبود.

الان فقط می خواست خودش را آرام کند.

و از این به بعد نداشتن و نبودن را برای خودش و دخترش جبران کند.

و البته تلافی می کرد.

تاوان گرفتن بچه اش را می گرفت.

**

یغما با عشق به دوقلوهای خوابش نگاه کرد.

این بچه ها جانش بودند.

زندگیش بودند.

خودش که هیچ وقت خانواده ای نداشت.

هیچ وقت طعم محبتی را نچشید.

ولی در عوض برای پسرهایش عشق خرج می کرد.

زندگیش را به پایشان می ریخت.

نباید هیچ کمبودی را حس کنند.

خودش کم نکشیده بود.

تا آخرین جانش از پسرهایش محافظت می کرد.

هوای درون اتاق گرم بود.

شوفاز کار می کرد.

ولی برای اطمینان پتوی نازکی هم رویشان کشیده بود.

قرار بود سور و سات جشن را آماده کند.

لیست مهمانها را ونوس می نوشت.

چون زیاد فامیل و نداد را نمی شناخت.

و البته خب رفت و آمدی هم نداشتند.

بقیه تدارکات با خودش بود.

بدون استثنا برای مهمانی ها سفارش گل ما داد.

خانه باید پر از گل می شد.

مهمانی به صرف شام نبود.

فقط یک دورهمی بود.

با تنقلات زیاد.

از اتاق بیرون زد.

از پله ها سرازیر شد.

سخت و نازگل کنار هم نشسته و صحبت می کردند.

با اینکه نازگل با او حرف نمی زد و نادیده اش می گرفت، آمد و دقیقا روبرویش نشست.

نازگل اهمیتی نداد.

یغما زیر زیر کی خندید.

واقعا دوست داشت روابطش با نازگل بهتر شود.

سخت با مهربانی پرسید: خوابیدن؟

به سختی.

این خانه همیشه ساکت بود.

بزرگ بود و درندشت.

و البته گاهی به شدت خسته کننده.

عین الان که عصر غم انگیزی بود.

باید زنگ می زد و نداد.

می رفتند بیرون.

شاید هم به دیدن ساغر می رفت.

خیلی وقت بود خبری از ساغر نبود.

برای مهمونی بچه ها چیکار کردی؟

لبخند زد و گفت: هنوز هیچی،، باید و نداد بیاد.

همه چیز در روال آرام طی می شد.

و نداد آدم قبل نبود.

یغما هم نبود.

نه قصد فرار داشت.

نه گم شدن بین مردم.

خودش را به زندگی جدید و آدم هایش وقف داده بود.

آخرش که چه؟

باید یک جایی کوله بارت را زمین بود بگذاری.

زندگی کنی.

نفس بکشی.

یغما چند مدتی بود داشت نفس می کشید.

گوشیش درون جیب سارافن نارنجی رنگش بود.

همان موقع زنگ خورد.

نگاهی به شماره انداخت.

ونداد بود.

چقدر این بشر حلال زاده بود.

اسمش که می داد پیدایش می شد.

از جایش بلند شد.

ترجیح می داد مکالمه اش همیشه خصوصی باشد.

بله؟

خونه ای؟

نه سلامی نه علیکی.

مودب بود در گرانبهایی بود.

بله خونه ام.

بچه ها رو بده به سخاوت، آماده باش میام دنبالت، شام بیرون باشیم.

کاش از خدا چیز دیگری خواسته بود.

نمی دانست به چیزی فکر کند به این زودی نصیبت می شود.

مخالفتی نکرد.

_باشه.

_نیم ساعت دیگه خونه ام.

تماس را قطع کرد و به سمت سخاوت برگشت.

_سخاوت جون میشه لطفا مواظب دوقلوها باشی من برم بیرون؟

_البته عزیزم.

لبخند زد و فوراً بالا رفت.

شوقی زیر پوستی داشت.

برای اولین بارش بود که قرار شام با ونداد داشت.

ولی لباس خاصی نداشت که؟!

قیافه اش آویزان شد.

از درون کمد لباسش یک مانتوی سفید رنگ بیرون کشید.

فقط امیدوار بود تنگ نشده باشد.

چون کمی چاق تر از قبل بود.

خوبیش این بود که جلو باز بود.

می شد یک کاریش کرد.

مانتو را تن زد.

خدا رو شکر زیاد هم تنگ نبود.

تند لباس هایش را پوشید.

از وسایل ارایشش استفاده کرد

دوست داشت زیبا باشد.

جوری که ونداد نتواند نگاهش را بگیرد.

میل عجیبی برای احاطه کردن نگاه ونداد داشت.

این احساسات برایش عجیب و غریب بود.

خودش را که درون آینه دید لبخند زد.

پوست صورتش شاداب بود.

نگاهش برق می زد.

و خنده اش واقعی واقعی بود.

شال سبز رنگی روی مانتوی سفیدش پوشید.

موهای فرش را باز گذاشته بود.

وقتی می بست خیلی درون شال و روسری پف می ایستاد.

صدای ماشین ونداد را از پایین شنید.

به این زودی نیم ساعت گذشت؟

خیلی شیک و آراسته پایین رفت.

ونداد درون سالن بود.

صدایش را می شنید.

پایین آمد.

وندادی که سرگرم حرف زدن بود با دیدنش میخ شد.

چقدر یغما زیبا شده بود.

عین همان دختر بکری که روز اول دیدش.

بزور توانست اب دهانش را قورت بدهد.

یغما توجهی به حالتش نکرد.

با پایین آمدن یغما، سخاوت بالا رفت تا مواظب بچه ها باشد.

بریم؟

ونداد با احترام گفت: بفرمائید.

یغما لبخند زد.

از ساختمان بیرون آمدند.

خود ونداد در جلوی ماشین را برایش باز کرد.

یغما نشست و کمر بندش را بست.

ونداد هم کنارش نشست.

_ کجا قراره بریم؟

_ تو داشبورد یه چیزی برات دارم.

یغما در داشبورد را باز کرد.

جعبه ی یک گوشی بود.

ستاره از چشمش سرازیر شد.

گوشی که خودش داشت یک گوشی ساده بود که حتی دوربین هم نداشت.

البته خب ونداد میان جنونش گوشی خودش را گرفته بود و این را داده بود.

_ مبارکه.

آخرین مدل گوشی اپل.

دلش می خواست جیغ بزند.

ولی خودش را حفظ کرد.

به لبخندی اکتفا کرد و گفت: ممنونم.

_ قابلی نداشت.

بعد که برمی گشت خانه درون شارژ می زدش.

_کجا می ریم؟

_خرید و شام.

مگر چه اتفاقی افتاده بود که ونداد داشت این کارها را می کرد؟

عادت نداشت که!

_بعد از حاملگی فکر کنم لباسات دیگه بردردت نخورن.

این یکی را راست می گفت.

همه تنگ شده بودند.

ونداد ماشین را روشن کرد.

_بریم خرید.

خدا هم یک گوشه نشسته بود و لبخند می زد.

چیزی نگفت.

فقط به صدای موزیک ملایمی که ونداد انتخاب کرده بود گوش داد.

ونداد هم با آرامش ماشین را روشن کرد و رفت.

رسیده به پاساژی که می شناخت، ماشین را درون پارکینگ همان پاساژ برد.

هر دو از ماشین پیاده شدند.

یغما دقیقاً کنارش بود.

این اولین خریدش با ونداد بود.

کمی استرس داشت.

نمی دانست قرار است چطور پیش برود.

فکر کنم به خرید زیادی احتیاج داری.

حرفی نزد.

تمایل داشت ونداد بداند چه می خواهد.

کمی زنانگی کند.

با زن بودن محتاج بود.

در کمال تعجب رسیده به یک مغازه ی لباس زیر فروشی، ونداد بیرون ایستاد و

گفت: برو داخل، قرمز و مشکی رو بیشتر ترجیح میدم.

یغما هاج و واج نگاهش کرد.

ونداد چشمکی زد و او را کمی به داخل هول داد.

از خجالت سرخ شد.

داخل شد.

آنقدر طرح و رنگ به دیوارها آویزان بود که اصلاً نمی دانست کدامشان را باید انتخاب کند.

از بین آنها یک لباس تور مشکی توجه اش را جلب کرد.

زن پشت ویتترین خوشرو بود.

— عزیزم چیزی می خوای کمکت کنم؟

آنقدر هنوز دخترانه و بکر مانده بود که این ها هم باعث خجالتش می شد.

اشاره ای به لباس سیاه رنگ کرد.

— سائیزم اگه باشه...

— هست عزیزم.

از ویتترین جلویس سائیز یغما را بیرون آورد و گفت: بفرمائید.

بسته بندیش را باز کرد و نگاهش کرد.

خیلی زیبا بود.

— برش می دارم.

کنارش یک دست مایوی شنا و چند دست لباس زیر هم برداشت.

خریدههایش را روی پیش خوان گذاشت و بیرون آمد.

عابر بانک را از ونداد گرفت و داخل شد.

کارت کشید و با خریدهایش بیرون آمد.

ونداد به آرامی گفت: سیاه و قرمز که توشون هست؟

یغما به قدری خجالت کشید که جوابش را نداد.

مغازه های پیش رو هر چیزی بودند.

ونداد از هیچ کدام رد شد.

هر جور خریدی داشتند.

از روسری تا مانتو و کیف و کفش...

ساعت و حتی بدلیجات...

لباس خانگی و دمپایی های پشمی مخصوص روفرشی...

ونداد عملاً دستانش جایی نداشت که چیزی بلند کند.

وقتی تمام خریدها درون صندوق عقب جا شد ونداد راضی تر از یغما بود.

آنقدر در حق زنش کوتاهی کرده بود که هر جوری هم می خواست جبران کند انگار

فایده ای نداشت.

هوا تاریک شده بود.

رستورانی را از قبل رزرو کرده بود.

کم کم به تولد یغما هم نزدیک می شدند.

ولی امشب باید خبر مادرش را می داد.

— بشین بریم یه چیزی بخوریم.

"بلد شدن را یاد می گیرم..."

بلد شدن عشق را...

بلد شدن تو با چهار خانه ات که به جای آبی این روزها سبز است.

راستش را بگو...

با بهار مراوده داشته ای؟

عجیب بوی عشق می دهی.

منم عجیب دلم هوای تو و بلد شدنت را می خواهد.

حالم را خریداری یا برم پی کار همان بلد شدن هایم؟"

شاید وقتش بود کم کم ونداد را یاد بگیرد.

میان نفس هایش راه برود.

دستانش را بگیرد.

مرد بدون دستان یک زن هیچ است

همینطور که اگر شانه ی یک مرد نباشد بی پناهی آزاردهنده ترین اتفاق دنیا می شود.

کنار ونداد نشست.

کمر بند بست.

ونداد را کنارش حس کرد.

رو گرفت و لبخند زد.

این روزها طعم توت فرنگی می داد.

ونداد مستقیم به رستورانی که رزرو کرده بود رفت.

رستوران نزدیک بود.

مسیر زیادی نبود که بخواهند خیلی دور شوند.

خصوصا که هر دو هم از پیاده روی زیاد خسته بودند.

ونداد حال نداشت حتی کلاچ را بگیرد.

رسیده، ماشین را پارک کرد و پیاده شدند.

به محض وارد شدن انگار درون فضایی بنفش فرو رفتند.

همه چیز بنفش بود با لایه های نقره ای.

اینه کاری ها مسخس می کرد.

با لذت گفت: اینجا چقدر خوبه

ونداد فقط لبخند زد.

گارسون جلو آمد.

ونداد به محض معرفی خودش میز رزرو شده اش را نشان دادند.

محترمانه برای یغما صندلی را عقب کشید.

یغما نشست و تشکر کرد.

منو دفترچه ی کوچک جلد چرمی بود.

یغما دفترچه را برداشت.

پاهایش کمی درد می کرد.

پیشنهادم ماهیچه اس، بهترین ماهیچه ها رو داره.

برایش مهم نبود غذا چه باشد.

منو را روی میز گذاشت و گفت: باشه.

ونداد دستی تکان داد که گارسون امد.

سفارش دو پرس ماهیچه با مخالفانش را داد.

نگاهی به لبخند یغما کرد.

نمی دانست باید چطور حرفش را بزند.

از خانم دکتر گفتن سخت بود.

نگاه یغما که به سمتش چرخید فقط لبخند زد.

یغما مشکوک شده پرسید: چیزی شده؟

پوفی کشید.

_خب...

سایه ی نگرانی روی صورت یغما افتاد.

فورا گفت: بعد از شام حرف می زنیم

نمی خواست با حرفش شام خوردن را هم از او بگیرد.

کمی دل نگران دوقلوها بود.

گوشیش را برداشت و به سخاوت زنگ زد.

از حال دوقلوها و هانا پرسید.

خیالش که راحت شد پرسید: این شام برای چیه؟

ونداد ریلکس جواب داد: مگه باید دلیلی داشته باشه؟

_قبلا اینقد مهربون بودی.

_به گذشته ها فکر نکن.

_تو ذهنم حک شده.

ونداد نفس عمیقی کشید.

گذشته ی لعنتی کی تمام می شد را نمی فهمید.

هر چه می شد به گذشته ربط داشت.

کم کم دیوانه می شد.

_گذشته از اسمش مشخصه، که گذشت و رفت، نباید برگردی به پشت سرت نگاه کنی.

یغما جوابش را نداد.

آدمی نبود که بخواهد بیخود دنبال چیزی را بگیرد.

یا آنقدر وراجی کند همه چیز خراب شود.

_ولی دلیلی داره.

ونداد فقط لبخند زد.

گارسون با غذا آمد.

خیلی محترمانه بشقاب های تزئین شده را مقابلشان گذاشت.

تعظیمی کرد و رفت.

_شامتو بخور.

یغما اطاعت کرد.

به نظر که خوشمزه می آمد.

حداقل خیلی خوش رنگ و لعاب بود.

یک قاشق را خورد.

مزه اش فوق العاده بود.

_خیلی خوشمزه اس.

_نوش جان.

یغما غذایش را تند تند خورد.

چون مدام حس می کرد ونداد منتظر اتمام شامش است تا حرفی بزند.

بشقاب را از جلویش کنار زد.

_منتظرم.

ونداد لیوان نوشابه ی جلویش را نوشید.

بشقابش را تمام کرده بود.

اهل مقدمه چینی نبود.

ولی شاید این بار مقدمه چینی می خواست.

_خب...

یغما ابروهایش را بهم رساند.

کنجکاو شده بود.

_قول داده بودم که دنبال خانواده ات باشم...

قلبش به تپش افتاد.

یعنی چه؟

_خب راستش...

نکند می خواهد بگوید پیدا نکرده یا شاید... شاید مرده اند؟

با افکارش رنگش پرید.

_من پیدا شون کردم.

هینی کشید و دستش را جلوی دهانش گذاشت.

باور کردنی نبود.

دستش می لرزید.

_رفتن برای آزمایش ژنتیک، ترجیحشون اینه ثابت بشه.

لبخند زد و گفت: خیلی شبیه مادرتی.

اشک خود به خود از چشمانش پایین آمد.

خانواده اش...

نمی دانست باید چه بگوید.

ونداد بلند شد.

از جیبش دستمالی در آورد و به سمت یغما خم شد.

به نرمی صورتش را پاک کرد.

_امیدوارم خوشحالت کنه.

خوشحال؟

شوخی می کرد؟

اگر همین الان سخته می کرد هم کم بود.

همیشه به خودش می گفت ولش کردند رفتند پی کارشان.

در تمام این سال ها هیچ وقت دنبالش نگشتند.

سراغش را نگرفتند.

باید از آنها متنفر باشد.

تردشان کند.

ولی این حس را نداشت.

دوست داشت ببیندشان.

صورتشان را می دید.

طرز نگاه کردنشان به قد و بالایش.

اصلا اگر بدانند نوه دارند چه؟

اصلا آنها دوستش داشتند؟

عین او که سر تا پا شور شده بود آنها هم ذوق داشتند؟

چقدر سوال داشت!

_کجان؟

_خودشون میان دیدنت.

با دلهره پرسید:وقتی گفتم من دخترشونم...خوشحال شدن؟

_مادرت ساعت ها گریه می کرد از خوشحالی.

با شنیدن این حرف دوباره گریه اش گرفت.

پس دوستش داشتند.

_پس چرا من...باید تو شیرخوارگاه بزرگ میشدم؟

_قصه مفصلی داره که مادرت خودش برات تعریف می کنه، من چیزی نمیدونم.

باید آخرین سوال را هم می پرسید.

_بابام...

مطمئنا اگر می دانست پدرش خان عموست شو که می شد.

هرچند که پیرمرد هنوز نمی دانست که خانم دکتر را پیدا کرده.

تازه اصلا هم موافق معرفی خودش نبود.

ولی اول و آخر یغما باید می دانست.

و البته دوقلوهایش به پدر بزرگ مادر بزرگ شان احتیاج داشتند.

پنهان کاری هیچ چیزی را حل نمی کرد.

فقط غم روی غم یغما می گذاشت.

_اونم میاد.

یغما برای اولین بار دست ونداد را گرفت.

_ممنونم.

ونداد خم شد.

دست یغما را بوسید.

_می خوام گذشته ها رو هر جوری شده جبران کنم.

جبران هم می شد.

پیدا کردن خانواده اش بهترین شاهکار زندگیش بود.

البته بعد از به دنیا آمدن دوقلو هایش!

ونداد دستش را کشید و بلندش کرد.

_می خوام خوشحال باشی.

یغما میان گریه گفت: خوشحالم.

واقعا هم خوشحال بود.

بدون اینکه دستش را از دست ونداد درآورد با او هم قدم شد.

چقدر خانم مردی عین او بودن لذت بخش بود.

وقتی همه چیز یک هو قشنگ می شد.

ونداد پول غذایشان را حساب کرد و با یغما بدون اینکه به سمت ماشین برود قدم زنان به سمت جلو رفت.

پیاده روی تو هوای تازه یکم سرحالت میاره.

گریه اش بند آمده بود.

ولی ضربان قلبش به قوت خودش باقی بود.

مگر می توانست اصلا آرام باشد.

حالا تا وقتی این مراسم معارفه صورت بگیرد باید این قلب تپش بگیرد.

موهایش عین موهای من فره؟

ونداد خندید و گفت: آره فره!

ذوق زده شد.

حتی چشمم عین چشای تو سبزه.

پس مادرش هم یک جنگل سرسبز داشت.

بابام...

هیچ شباهتی به بابات نداری.

لبش آویزان شد.

ونداد بدون تعارف دست دور شانه اش انداخت و یغما را به سمت خودش کشید.

_حالا دقیقاً شبیه گربه ها شدی.

تا مسیری پیاده رفتند و برگشتند.

یغما هم ابداً برای این همه نزدیکی مانعی نشد.

ونداد این روزها نه شبیه آن اوایل مغرور بود و نه شبیه چند صباحی قبل ظالم.

ونداد این روزها مرد بود.

مرد نه از آن مردهای بادکنکی که حرف نشخوارشان است و نشان دادن بازو

افتخارشان...

مرد تکیه دادن بود.

پشت بود.

انگار دماوندی درون خانه شان سر به فلک کشیده.

برایش در ماشین را باز کرد.

یغما نشست.

خود ونداد خم شد تا کمر بندش را ببندد.

یکهو حجم عظیمی از بوی عطرش که روی پیراهنش مانده بود توی صورت یغما خورد.

چشمش را بست و بو کشید.

انگار این بو را درون ریه هایش حبس کرد.

دکمه ی بالای پیراهنش در این شرکت باز بود.

در تمام مدت توجه اش را جلب نکرد.

ولی الان که سینه اش درست مقابلش بود نگاهش به خال گردنش افتاد.

ناخودآگاه دست جلو برد و دکمه را بست.

برای کارش توجیح هم داشت.

_هوا سرده.

ولی کمی حسادت چاشنی حرفش بود.

زیاد هم ربطی به سردی هوا نداشت.

ونداد که عقب کشید نگاهش متعجب به یغما افتاد.

یعنی الان نگران سردی هوا بود؟

یغما نگاهش را دزدید.

اصلا نمی خواست ونداد را متوجه ی خودش کند.

لب گزید.

ونداد لبخند زد.

همین حساسیت های جزئی هم خوب بود.

پس آنقدرها راهش سخت نبود.

باشه!

یغما باز هم نگاهش نکرد.

ونداد ماشین را دور زد و کنارش نشست.

کمربندش را بست و حرکت کرد.

ولی لبخند از لبش محو نشد.

یغما خیلی ناشیانه پرسید: هوا سرده دیگه؟

خیلی می خواست خوددار باشد که نخندد.

ولی باز هم نشد.

خنده درون صورتش پخش شد.

یغما چپ چپ نگاهش کرد و گفت: به چی داری می خندی؟

ونداد شانه بالا انداخت و گفت: هیچی!

یغما رو گرفت و به بیرون نگاه کرد.

زیاده روی کرده بود.

ونداد را به خودش حساس کرد.

لعنتی!

ونداد خنده اش را قورت داد.

خیلی خب...

باید حرفی را پیش می کشید تا یغما دلخور نشود.

برای دوقلوها چیزی نمی خوای؟

نه!

آنقدر عمه اش و حتی خود ونداد برای دوقلوها خرید کرده بودند که تا یک سال دیگر

به هیچ چیز احتیاج نداشت.

بریز و پباششان زیاد بود.

سر راه با اینکه هوا سرد بود ولی دو تا بستنی خرید.

همان درون ماشین خوردند.

همسر زیبایش خسته به نظر می آید.

خیره نگاهش کرد.

ناخودآگاه گفت: تو خیلی زیبایی!

قاشق بستنی درون دهان یغما ماند.

سرش را بالا گرفت و نگاهش کرد.

بستنی درون دهانش آب شد.

ونداد مستقیم نگاهش کرد.

_متاسفم برای گذشته ها.

یغما حرفی نزد.

اصلا حرفی نداشت که بزند.

ونداد انگار تازه داشت متوجه ی خیلی چیزها می شد.

_همیشه شرمنده ات می مونم.

یغما نگاهش را گرفت.

دیگر میلی به بستنی نداشت.

_ممنونم.

_همه چیزو درست می کنم.

قلبش باز هم دچار تپش شد.

این مرد امشب چه مرگش بود؟

احساس خجالت می کرد.

انگار که ونداد غریبه باشد و بخواهد تازه با او آشنا شود.

شاید هم واقعا تازه داشتند با هم آشنا می شدند.

_ممنونم.

ونداد با احتیاط دستش را جلو آورد.

دست یغما را گرفت.

یغما تکان خورد.

ولی دستش را نکشید.

ونداد دستش را بالا آورد و به آرامی بوسید.

_بهترینی برام.

پشت میزش نشست.

صبح را خوب شروع کرده بود.

یا چهره ی خواب یغما و دوقلوها.

دم آخری به اتاق هانا هم سر زده بود.

فرشته ی کوچکش خواب بود.

صورتش را بوسید.

و از خانه بیرون زد.

باید امروز به خانم دکتر زنگ می زد.

خبر حرف زدنش با یغما را می داد.

گوشی را برداشت و تماس گرفت.

_سلام خانم دکتر.

با تردید جواب داد: سلام، بفرمایید.

فهمید که او را نشناخته.

_ابدالی هستم، همسر یغما.

فورا و با هیجان گفت: او، عزیزم.

لبخند زد: با یغما صحبت کردم.

حس کرد ساکت شد.

انگار هیجان چیره شده باشد.

_یغما فکر کنم مشتاق تر از شما باشه.

دوباره صدای گریه اش را شنید.

چقدر این زن احساساتی بود.

_نمی خواستم خبرم ناراحتتون کنه

_نمیدونی چه حالی دارم.

واقعا هم درک درستی نداشت.

_من عذر می خوام

_نه، عزیزم...

فین فینی کرد.

_باید چیکار کنم؟

_منتظر جواب آزمایش شما هستیم.

_بزودی مشخص میشه.

_پس به محض او کی شدن به من اطلاع بدین، اینم شماره تماس منه.

_حالش خوبه؟

سرتکان داد و گفت: خیلی خوبه خداروشکر.

_ممنونم که مواظب دخترمی.

این حرف شرمنده اش کرد.

کاش واقعا مواظبش بود.

نبود.

خیلی ظلم کرد.

_خواهش می کنم.

تماس را با دلهره قطع کرد.

همه رو او را شبیه ناجی می دیدند.

در صورتی که بدذات تر از او خودش بود.

گوشی را مقابلش روی میز گذاشت.

کاش فرصت داشت به عقب برگردد.

همه چیز را درست کند.

حیف!

اشتباهاتش آنقدر زیاد بود که اگر یغما کنارش بود هنوز فقط معجزه بود و بس!

**

این بار درون عکاسی مزاحمش نشد.

دلش نمی خواست حرف و حدیثی پشتش راه بیندازد.

اهل نامردی نبود.

درون ماشین منتظرش بود.

می دانست چه ساعتی بیرون می زند.

آمار تعطیل شدنش را داشت.

خوب بود که ونوس کمکش می کرد.

هر چند که ونوس هم با کلی منت و زیر سیلی چیزی بروز می داد.

همین که با چادرش بیرون آمد از ماشین پیاده شد.

_آناهیتا خانم....

آناهیتا به سمتش چرخید.

از دیدنش جا خورد.

انگار این جوان قصد خسته شدن نداشت.

با گام های بلند به سمتش رفت.

مقابلش ایستاد و گفت: این کارا چه معنی میده؟

_امیدوارم شما خوب تعبیرش کنید، سلام.

آناهیتا با حرص جواب سلامش را داد.

_لطفا اگه به فکر خودتون نیستین به فکر من باشین.

_من کاری که اذیتتون کنم انجام ندادم.

_مدام اومدنتون چی؟

_نیام چطور تحت تاثیر قرارتون بدم؟

از حاضر جوابیش ماند.

برای هر حرفی یک جواب داشت.

__لطفا اینقد نیاین این جا.

ویهان در ماشین را برایش باز کرد.

__چرا سوار نمیشین؟

آناهیتا چپکی نگاهش کرد.

انگار اب در هاون می کوبید.

به هیچ صراطی مستقیم نبود.

آخر هم برایش شر می شد.

از مردی به این محترمی بعید بود.

به اجبار صندلی عقب نشست.

ویهان لبخند زد.

فورا پشت فرمان نشست و حرکت کرد.

__معنی کاراتونو نمی فهمم.

__واضح نیست؟

__دقیقا باید چه چیزش واضح باشه؟

__من از شما خوشم میاد قصدمم خیره.

آناهیتا زبانش بسته شد.

آنقدر ویهان رک بود که نتوانست حرفی بزند.

مرد هم این همه رک میشد؟

نتوانست دیگر حرفی بزند.

مدام به فاصله ی طبقاتیشان فکر می کرد.

نمی خواست بی گذار به آب بزند.

حداقل اینکه در حق خودش ظلم نمی کرد.

_ کارتون درست نیست.

_ به نظر من که اینطور نیست.

چطور حالیش می کرد؟

_ برای من دردسر میشه.

_ نمیشه، اگه شما نظرتون مثبت باشه.

عجب مرد سمجی بود.

با طعنه گفت: یعنی اگه مثبت نباشه دردسر میشه؟

ویهان با سادگی گفت: نه، اصلا.

_ پس چی؟

_من دارم تلاشمو می کنم.

آناهیتا بالاخره لبخند زد.

مردی به سماجت و ثابت قدمی او ندیده بود.

خواستگار زیاد داشت.

ولی کسی که عاشق باشد نه.

هر کسی می آمد.

یکی دو روزی شاید سماجت می کرد.

بعد راهش را می کشید و می رفت.

ولی این مرد خوش تیپ و پولدار انگار قرار نبود حالا حالاها کوتاه بیاید.

با خودش گفت این همه خسته می شود.

قرار بود تا کی سماجت کند؟

_خب؟

_حرفی ندارم.

ویهان خندید.

_یعنی خلع سلاح شدید؟

آناهیتا از گوشه ی چشم نگاهش کرد.

عمر اگر تسلیم می شد.

حالا شاید سعی می کرد بهتر و یهان را بشناسد.

تا الان که چیز بدی از او ندیده بود.

همه چیز خوب بود و نرمال.

_فرصت میدید؟

آناهیتا بالاخره به ناچار گفت: برای به مدت محدود.

ویهان ذوق زده گفت: قبوله.

_محل کارم نمایین.

_می تونم پیام دنبالتون که؟

آناهیتا پوفی کشید.

انگار غیر از تسلیم شدن چاره ی دیگری نداشت.

_میشه شماره تونو داشته باشم؟

عجیب بود که از ونوس نگرفته.

هر چند که ونوس را خوب میشناخت.

تا آناهیتا اجازه نمی داد شماره را هرگز به و یهان نمی داد.

_براتون می نویسم.

بالاخره سماجتش کار خودش را کرد.

همین که به یک توافق نسبی با آنهایتا رسیده بود کافی بود.

بقیه اش را هم حل می کرد.

تا چقدر می توانست دوام بیاورد؟

_ممنونم.

_من تو خونه معذبم، لطفا جز آدم هایی نباشید که مدام در حال زنگ زدن هستن.

_خیالتون راحت.

ویهان به مسیر خیره شد.

کمی احتمالاً با آنهایتا سخت پیش می رفت.

ولی بالاخره پیش می رفت.

نمی گذاشت اینگونه بماند.

آنقدر عاشق و وابسته اش می کرد که با اولین خواستگاری جواب مثبت را بگیرد.

از فکر خودش لبخند زد.

بالاخره به دستش می آورد.

صدای در اتاق نگاهش را به بالا کشاند.

جغ جغ ها را بالای گهواره ی بچه ها نصب کرد و گفت: بفرمائید.

در اتاق باز شد و ونوس داخل شد.

یغما بلند شد و گفت: بیا داخل عزیزم.

ونوس به سمت گهواره ها آمد.

چندتا آویز از گهواره آویزان بود.

_خوبی؟

ونوس رو تخت نشست و گفت: ای!

یغما کنارش نشست و گفت: چی شده؟

_هیچی نمی گذره.

_پس پیر تر شدنمون از چیه؟

ونوس با خنده گفت: از فتوسنتزه.

یغما با صدا خندید.

ونوس گفت: دلم یه تفریح می خواد، خلاصه شدیم تو این چهاردیواری.

_می گذره.

_آره ولی وقتی دیگه کفن پوش شدیم..

یغما چشم غره ای به او رفت و گفت: نزن این حرفا رو.

حس می کرد ونوس به چیز تازه ای در زندگیش احتیاج دارد.

به یک عشق تازه!

به کمی زندگی کردن.

شاید هم باید می رفتند مسافرت.

_چرا لیست مهمونای ضیافتمون رو نمی نویسی، همش چند روز دیگه اس.

_بعدش چی؟

یغما با ذوق گفت: میریم مسافرت.

ونوس بی حال به یغما نگاه کرد.

هیچ چیز هیجان انگیزی در زندگیش وجود نداشت.

همه چیز روز به روز کسل کننده تر طی میشد.

_هیچ چیزی هیجان زده ام نمی کنه.

یغما آه کشید.

حق داشت.

گاهی به ته خط زندگیت می رسی.

انگار که اصلا هیچ اتفاقی نمی تواند روزگارت را شیرین کند.

دست ونوس را گرفت.

_خودت زندگی خودت رو بساز، اینجوری طی کردن هیچ چیزی رو تغییر نمیده.

_نمی دونم

_مطمئنم به زودی یه اتفاق خوب برات می افته.

_خدا کنه. عشقای عمه کجان؟

_بیرونن با هانا پیش سخاوتن.

ونوس از جایش بلند شد.

_برم یکم سر بزخم بهشون.

_صبر کن منم میام.

بلند شد و همراه ونوس بیرون رفت.

_همه چیز آماده اس؟

یغما به اطراف نگاه کرد.

گل ها هنوز نرسیده بود.

کمی عصبی بود.

_نه هنوز.

ونداد به چهره ی عصبی یغما نگاه کرد و گفت:چی شده؟

__بین، گلا نیومده، چند بارم زنگ زدم به گلروشی، خبری ازشون نیست.

__الان راننده رو می فرستم سراغشون.

هنوز هم یغما ناراحت بود.

وقتی می خواست کاری کند و درست انجام نمی شد به شدت ناراحت میشد.

ونداد با ملایمت کمکش می کرد.

هر چه می خواست محیا می کرد.

ابدا نمی خواست عصبی باشد.

سختی هم مدام به دوقلوها و هانا می رسید.

مدام شیر خشک ها را درون شیشه می ریخت و هم می زد و به بچه ها می داد.

بچه ها تپل بودند و خیلی زود رنگ و رو گرفتند.

یغما با وجود سختی و دست های پرمهرش خیالش راحت بود.

__راننده رفت؟

__رفت.

به سمت آشپزخانه رفت.

شیرینی هایی که سفارش داده بود تازه رسیده بود.

درون سینی های فرم دار طلایی چیده شده بود.

چندین نوع شربت هم آماده کرده بودند.

کیک دو طبقه ی شبیه یک کیکشان پر از ستاره هم قرار بود یک ساعت قبل از مهمانی برسد.

کارت های چاپ شده دیروز برای مهمانان فرستاده شده بودند.

همه چیز مهیا بود.

ولی یغما باز هم استرس داشت.

به جای سخاوت یکی از خدمه مسئولیت ها را به عهده گرفته بود.

یغما صدایش کرد.

روبروی یغما ایستاد.

بله خانم.

شام امشب چی شد؟

همه چیز آماده اس خانم، همون جور که خواستین، به محض اینکه دستور بدین سرو میشه.

یغما نفس راحتی کشید.

حداقل اینکه از این بابت خیالش راحت شد.

طولی نکشید که ونداد صدایش زد.

از آشپزخانه بیرون آمد.

__یا گل ها رسیدن.

امروز مرخصی گرفته بود که به کارهای یغما برسد.

تازه آرایشگاه رفتن یغما هم مانده بود.

گل ها رسیده بود.

دستور دادن یغما شروع شد.

تمام گل ها همان جایی که می خواست گذاشته شد.

کارش که تمام شد با خیال راحت کنار ونداد ایستاد.

لبخند زد.

__همه چی مرتبه؟

یغما با رضایت گفت: عالی، بالاخره خیالم راحت شد.

__یا برسونمت آرایشگاه.

__باشه.

به سمت راه پله رفت.

باید زود آماده میشد.

تند لباس هایش را پوشید.

سخاوت کنار بچه ها بود.

با اشتیاق داشت برای هانا قصه می گفت.

دوقلوها هم شیر خورده و خوابیده بودند.

گونه ی هر سه ی بچه ها را بوسید.

خم شد گونه ی سخاوت را هم بوسید.

_ممنونم سخاوت جون، اگه شما نبودین...

سخاوت میان حرفش پرید: برو دختر جون به کارات برس، به این چیزا فکر نکن.

_بازم ممنونم.

از اتاق بیرون آمد.

ونداد پایین منتظرش بود.

چقدر این روزها حس خوبی داشت.

انگار هر چه اتفاق خوب بود کنار گوشش افتاده.

با عجله پایین آمد.

صدای ونداد را شنید که گفت: مواظب باش.

کفش های اسپرت پوشیده بود.

_مواظبم.

با ذوقی دخترانه از پله ی یکی به آخر جلوی پای ونداد پرید.

با خنده گفت: من مواظبم.

ونداد با اشتیاق زیادی نگاهش کرد.

باز داشت همان دختر شیطان قبل ازدواج می شد.

همانی که از در و دیوار بالا می رفت.

پر سروصدا بود.

پر حرف بود.

خوش خنده بود.

چقدر دلتنگ این یغما بود.

_بریم؟

یغما انگار با خودش حرف بزند گفت: یعنی موهامو رنگ کنم؟

ونداد صدایش را شنید.

محکم و با جدیت گفت: نه!

یغما متعجب نگاهش کرد و پرسید: چرا؟!

_دوس ندارم.

از سالن بیرون زدند.

یکم تغییر بد نیست.

من بدون تغییر می خوامت.

بعضی حرف ها یک جور است.

نه طعم بهار میدهد نه تابستان.

درست پاییز است.

لرز می دهد و دلت...

این دل لامصب که تب و لرز می کند چه؟

باشه.

نتوانست جواب دیگری بدهد.

یعنی جوری زبانش بند آمد که نتوانست چیز دیگری بگوید.

ونداد تازگی خوب بلد بود چطور زبانش را بند بیاورد.

مردی که بلد شدن را بلد شود...

یعنی شاهنامه ای خاص از وجودش را ورق زده.

برای این مرد باید مرد.

زندگی کردن کافی نیست.

با هم از ساختمان بیرون زدند.

ونداد یکی دو قدم جلوتر رفت تا ماشین را آماده کند.

یغما از پشت نگاهش کرد.

چهارشانه بود و قد بلند.

با تپپی مردانه که به قد و قامتش می آمد.

چطور این مرد این همه ظالم شده بود؟

چطور توانست این همه به او ظلم کند؟

وقتی نگاهش می کرد مرد مهربانی بود که برای خانواده اش هر کاری می کرد.

ولی از درون به شدت آزارش داد.

۶ماه از زندگیش فاجعه بود.

حتی با حیوان هم این کار را نمی کردند که ونداد این همه او را شکنجه داد.

هنوز هم این ۶ماه در ذهنش پرنور بود.

هنوز هم یادآوریش دلش را می لرزاند.

ولی آخرش که چه؟

زندگی در جریان بود.

دوتا پسر داشت.

پسرهایش به مادر احتیاج داشتند به پدر هم به احتیاج داشتند.

ونداد پشت فرمان نشست.

یغما هم کنارش نشست و کمر بند زد.

_ آدرس داری؟

_ باید اول بریم دنبال ونوس.

_ کجاست؟

_ عکاسی دوشش، قراره امشب بیاد برای عکاسی.

_ نمیدونم کجاس؟

_ ونوس بهم آدرس داده.

طبق آدرسی که یغما داد رفتند.

مسیر طولانی بود.

بالاخره جلوی عکاسی ایستادند.

خود یغما پیاده شد.

داخل عکاسی شد.

ونوس کنار اناهیتا نشسته بود.

به سمتش رفت.

_ ونوس جان؟

ونوس به سمتش چرخید.

با دیدن یغما گل از گلش شکفت.

_حلال زاده ای زن داداش.

آناهیتا نگاهش کرد.

نمی دانست چرا حس می کرد باید کم کم این خانواده را خوب بشناسد.

یغما واقعا زن زیبایی بود.

بور بود.

ولی به شدت به دل می نشست.

_ونداد تو ماشین منتظره.

ونوس از جایش بلند شد با آناهیتا دست داد و گفت: امشب می بینمت عزیزم.

_چشم گلم.

از آناهیتا جدا شد.

به سمت یغما آمد.

_به موقع رسیدی.

یغما با حرص گفت: این گل فروشیه عصبیم کرد اینقد غر زدم تا ونداد راننده رو فرستاد

گل هارو بیاره.

ونوس با لبخند نگاهش کرد.

پس بالاخره داشت ونداد را می پذیرفت.

لبخندش از رضایت پررنگ تر شد.

ونداد بیرون عکاسی منتظر بود.

ونوس به احترام یغما عقب نشست.

هرچه این دو به هم نزدیکتر باشند به نفعشان بود.

_ونوس جان من آدرس آرایشگاه رو بلد نیستم.

_خودم بلدم عزیزم.

رو به ونداد گفت: سوار کاران رو برو بالا داداش.

ونداد ماشین را حرکت داد.

چند مدت بود آرایشگاه نرفته؟

بیشتر از یک سال؟

قرار بود برای چه کسی به خودش برسد؟

ونداد که توجهی به او نداشت.

ولی الان پر از انگیزه بود.

طبق آدرسی که ونوس داد جلو در آرایشگاه ایستادند.

ونوس زود پیاده شد و آیفون را زد.

یغما با لبخند گفت: ممنونم.

_موهاتو رنگ نکن.

_نمی کنم.

ونداد با عشق نگاهش کرد.

چقدر این زن زیبا بود.

زنی که حداقل ۱۰ سال از او کوچکتر بود.

لطیف و دوست داشتنی.

یغما پیاده شد.

ونداد عابر بانک را از جیبش درآورد.

به دست یغما داد و گفت: رمزشو پیام می کنم برات.

_ممنونم.

این بریز و پاش ها دقیقا شخصیت ونداد بود.

اگر برای زنش خرج نمی کرد برای چه کسی خرج کند؟

یغما لیاقتش را داشت.

یغما برایش دست تکان داد.

و پشت سر ونوس داخل آرایشگاه شد.

آرایشگاهی با تم قرمز و سیاه.

آرایشگر سه تا شاگرد داشت.

یکی به مو می رسید.

یکی اصلاح می کرد.

یکی هم صورت را رنگ و روغن می بخشید.

خود آرایشگر هم روی یکی از میبل های قرمز نشسته بود.

سلام کرد.

ونوس با آرایشگر آشنایی داشت.

_ خانم ریاحی، ایشون عروسمونه زن ونداد.

خانم ریاحی نگاهش کرد.

ونداد همیشه خوش سلیقه بود.

چقدر هم کم سن و سال بود.

_ بیا جلو بینمت عزیزم.

یغما با لبخند جلو آمد.

_ عزیزم تو چقدر خوشگلی، چه میمیک خاصی داری.

_ممنونم.

_بیا بشین بینم چیکار می تونم بکنم.

این اولین بار بود که خود ریاحی میخواست کاری کند.

وگرنه همیشه شاگردانش کار می کردند.

روی صندلی نشست.

روسری را از سرش برداشت.

_ای جانم به این موهای فرفری.

وسایلهش را برداشت تا اول صورتش را اصلاح کند.

_عزیزم از کی اصلاح نکردی؟

خجالت می کشید بگوید.

ولی راستش را گفت: یه سالی میشه

_خیلی طولانی، ممکنه یکم درد بیاد تحملش کن.

نگفته هم می دانست.

به محض شروع شدن از درد گریه اش گرفت.

خانم آرایشگر لبخند زد.

_عروس خانواده صولتی و اینقد ناز نازی؟

ونوس فوراً گفت: مامان دوقلوها.

ا، دوقلو هم داری؟ اسمشون چیه؟

داشت به حرف می گرفتنش تا از دردش مدام از چشمانش اب پایین نیاید.

آراد و هیراد.

عزیزم چه خوش سلیقه.

آنقدر حرف زد و یغما مجبور شد جواب بدهد تا بالاخره کار اصلاح تمام شد.

صورتش سرخ سرخ شده بود.

ولی تغییرش شگفت انگیز بود.

گلم، آب سرد هست برو بزن صورتت تا سرخی صورتت یکم بخوابه.

همین کار را کرد.

آب زیر سینک چون هوای سرد پاییز بود خنک بود.

چندین بار مشت مشت به صورتش اب پاشید.

ونوس زیر دست خانم ریاحی نشست.

شاگرنش هم بیکار پای تلویزیونی که سمت چپ گذاشته بود نشسته و فوتبال می

دیدند.

صدای جیغ جیغشان بالا بود که صدای زنگ آرایشگاه آمد.

احتمالا مشتری جدید بود.

خنکی اب کمی حالش را جا آورد.

کار ونوس که تمام شد یکی از شاگردانش بلند شد تا صورتش را آرایش کند.

دوتای دیگر گرفتار مشتری های جدید شدند.

یغما هم زیر دست خانم ریاحی نشست.

صورتش آرایش شد و موهایش هم با اینکه کوتاه بود حالت خیلی ساده ای گرفت که

صورت یغما را از این رو به آن رو کرد.

الحق که میمیک صورت عالی داشت.

هر مدل آرایشی به او می آمد.

می توانست مدل آرایشگری شود.

کار که تمام شد یغما چشمانش را باز کرد.

از دیدن خودش در آینه حیرت کرد.

چقدر تغییر کرده بود.

تازه حتی موهایش را هم رنگ نکرد.

_این منم؟

خانم ریاحی با صدا خندید.

مدل موهایش را سون زده بود.

با خنده ی بلندش موهایش روی صورتش ریخته شد.

_ عزیزم خود خودتی.

پر از شوق شد.

واقعا زیبا شده بود.

با رضایت بلند شد و از خانم ریاحی تشکر کرد.

ونوس هم آماده شده بود.

_ من زنگ می زنم ونداد.

احساس خجالت می کرد.

اگر ونداد او را می دید؟

از همین الان تپش قلب گرفت.

ونوس تماسش را گرفت و هزینه را حساب کرد.

می خواست حساب کند ولی به طرز ناجوری دلش ناکوک میزد.

همان جا روی مبل نشست.

پر از هیجان و دلهره بود.

ونوس هم کنارش نشست.

با لبخند نگاهش کرد.

_عزیزم ماه شدی، داداشم بینه چی میگه.

باز استرس به جانش افتاد.

ونوس با آرامی گونه اش را بوسید تا جای رژ روی گونه اش نیفتد.

یغما با خجالت گفت: نکن بابا، از خجالت مردم.

ونوس بلند خندید.

یغما هنوز عین دخترهای آفتاب مهتاب ندیده بود.

انگار نه انگار که ازدواج کرده و دو تا بچه دارد.

باید به انتخاب برادرش آفرین بگوید.

واقعا یغما خوب و صبور بود.

طولی نکشید که صدای زنگ آمد.

احتمالا ونداد همان نزدیکی ها بوده.

یکی از شاگردان خانم ریاحی در را باز کرد.

_همسرتون هستن.

ونداد پایین منتظر شد.

آن دو با خداحافظی از آرایشگاه بیرون زدند.

ونداد جلوی در ایستاده بود.

اول ونوس و پشت سرش یغما بیرون آمد.

یغما از خجالت سرش پایین بود.

ونوس برای اینکه شرمزده شان نکند فوراً صندلی عقب نشست.

ونداد با دیدن یغما مات شد.

چقدر تغییر کرده بود.

چقدر زیبا شده بود.

عین یک فرشته ی زمینی.

با هیجان فقط دستش را گرفت.

در را محترمانه برایش باز کرد و کمک کرد بنشیند.

یغما نشست.

ولی دلش نمی خواست دست گرم ونداد را رها کند.

انگار خون درون بدنش به غلیان افتاده باشد.

ونداد انگار عجله داشته باشد ماشین را دور زد و پشت فرمان نشست.

این روی یغما را فقط شب عروسی دیده بود.

"در امتداد جاده، وقتی ترافیک موهایت روی صورتت شلاق می زند..."

آرام آرام برایم شعری بخوان...

دلبری کن.

رژ قرمز بزن...

گوشواره های نویت را ببنداز.

قدم زدن را با من یاد بگیر.

من برای این تن جان می دهم.

تو را نمی دانم...

ولی با گمانم من عاشق شده ام."

تنش دوباره لرزید.

ونداد محکم تر به خودش فشارش داد.

هنوز خیلی چیزها زود بود.

اما چه می کرد که در مقابل زیبایی اش فلج بود.

می خواستش.

عمیقا و از ته دل وامانده اش!

__ باید بریم پایین.

__ میریم.

میان تنش نفس کشید.

عطر خوبی زده بود.

ملایم و شیرین.

_یغما...

نوک زبانش آمد بگو یا جانم.

ولی نگفت.

_بله

_چیکار کنم؟

صدایش مستأصل بود.

انگار جانش داشت می رفت.

_نمیدونم.

واقعا هم نمی دانست.

دیگر از ونداد نمی ترسید.

از اینکه اینگونه در حصارش باشد واهمه ای نداشت.

ولی برای یک رابطه این ها که کافی نبود.

هنوز ترسش از رابطه داشتن نریخته بود.

تمام جانش می ترسید.

بذار برم؟

من امن ترین جای جهان رو بهت دادم.

من می ترسم.

ونداد او را به سمت خودش چرخاند.

دستانش هنوز در حصارش داشت.

با جدیت پرسید: از چی؟ از من؟

نگاهش نکرد.

ونداد چانه اش را بالا آورد.

جواب منو بده.

نه.

نگاه سبزش غبار داشت.

ونداد با اشتیاق نگاهش کرد.

چقدر زیبا بود.

چرا قبلا زن زیبایش را ندیده بود؟

انگار از دنیا پرت بوده.

نگاهش خیره لب هایش بود.

از همان جا هم بوی توت فرنگی را می شنید.

پا روی میل سرکشش گذاشت.

گونه ی یغما را بوسید.

قلب یغما پر شد.

انگار باغبانی همه سیب های سرخش را درون حوض کوچک دلش ریخت.

ونداد عقب رفت.

خیلی تحت فشار بود.

وقتی هم یغما را اینگونه می دید دیوانه میشد.

_ برو.

یغما متعجب نگاهش کرد.

ونداد یکی دو قدم باز عقب رفت.

_ کارای امروز دست خودم نیست، برو یغما.

یغما هنوز متعجب بود.

ولی می فهمید چه مرگش است.

ونداد مرد هرز رفتن نبود که نیازش را با این و آن برطرف کند.

در تمام این مدت یک بار هم سراغ کسی نرفت.

پس باید هم الان پر از نیاز باشد.

زن جوانش مقابلش بود.

زیبا و جذاب.

تمام تنش ها را پشت سر گذاشته بود.

الان همه چیز کمی نرمال بود.

_ونداد؟

ونداد نگاهش کرد.

چقدر امروز می خواستش.

ولی چه فایده داشت.

حتی اگر هم می شد با این آرایش و مو که امکان نداشت.

_من باید لباسمو عوض کنم.

فهمید که باید برود.

به زور لبخند زد.

چهره اش کاملاً درهم بود.

یغما دلش سوخته بود ولی واقعا آمادگی نداشت.

هنوز کمی می ترسید.

هنوز واهمه داشت از تجاوزی که تمام روحش را مخدوش کرد.

ونداد نفسش را بیرون داد و بیرون رفت.

یغما اه کشید و به لباس طلایی رنگش را نگاه کرد.

قاب تنش بود.

با ونوس آنقدر مغازه ها را بالا و پایین کردند تا توانست این لباس را انتخاب کند.

بلند بود با یک دنباله ی کوتاه.

کیپ تنش، با آستین های بلند و چسبیده به او.

لباس هایش را در آورد.

و لباس طلایی را با احتیاط پوشید که موهایش خراب نشود.

شال نازکی هم روی موهایش انداخت.

هیچ کجا از بدنش لخت نبود.

ترجیح می داد در عین جذابیت پوشیده باشد.

صدای در توجه اش را جلب کرد.

بفرمائید.

در باز شد و ونوس داخل شد.

سوتی کشید و گفت: چقد دلبر شدی.

یغما خندید و به ساعت نگاه کرد.

_دیگه کم کم باید مهمونا برسن.

ونوس یک لباس پرنسسی کوتاه صورت رنگ پوشیده بود.

چون لاغر و قد بلند بود حسابی به تنش می آمد.

_صدای یه چندتایشون از پایین میاد.

_نمیدونم دوقلوها آماده شدن یا نه؟

_پیش سخاوتن، هانا که آماده بود.

به سمت ونوس آمد.

هنوز کفش پوشیده بود.

با حال زاری گفت: این کفشا تا آخر شب پدر منو در میارن.

ونوس خندید.

_باید عادت کنی یغما، این اولین و آخرین مهمونی نیست که، مدام باید بپوشی.

یغما پوفی کشید.

کفشی که تازه خریده بود را به پا کرد.

همراه با ونوس از اتاق بیرون آمد.

قدش کمی از ونوس کوتاه تر بود.

و البته کمی هم بخاطر حاملگیش توپرتر.

با این حال از هیکلش راضی بود.

نمی خواست لاغر شود.

وزن و قدش الان نرمال بود.

از پله ها پایین رفتند.

چندتا از فامیل های نزدیک آمده بودند

از جمله خاله بهجت و خانواده اش.

اصلا از خاله ی فضول ونداد خوشش نمی امد.

یک جوری بود.

ونداد هانا را در آغوشش داشت.

صدای خنده ی هانا کل فضا را پر کرده بود.

ولی خبری از دوقلوها نبود.

پایین که آمد سلام و احوالپرسی کرد و به سمت ونداد رفت.

ونداد با دیدنش چشمانش درخشید.

چقدر زیبا شده بود.

لباسش به قدری تحریک کننده و جذب بود که با تمام پوشیدگیش داشت دیوانه اش می کرد.

هانا را زمین گذاشت.

گونه اش را بوسید.

چیزی درون گوشش گفت که هانا با خنده فرار کرد.

از جا بلند شد.

دقیقا مقابل همه دست دور کمر یغما انداخت و او را به خودش چسباند.

_این لباس خیلی تنگه.

_میدونم، دوقلوها کجان؟

_اینجا سروصدا زیاد میشه، بچه ها عادت ندارن، تو اتاق سخاو تن.

دست و نداد سفت پهلویش را چسبیده بود.

هیچ حس بدی نداشت.

برعکس پر از عشق بود.

انگار داشت تعلق داشتن را یاد می گرفت.

چیزی که نه فقط و نداد حتی یغما هم بلد نبود.

هردویشان باید یاد می گرفتند.

ونداد دوباره تکرار گفت:لباست تنگه.

یغما برگشت و نگاهش کرد.

_بهم نمیاد؟

_میاد.

_خب؟

کمی انگار سختش بود.

مشکلش تنگی لباس نبود که.

مشکلش زیبایی بی حدش بود که با این لباس دوبرابر هم شده.

_نگات می کنن.

یغما بامزه نگاهش کرد.

با لحن ساده ای گفت:کنارم باش.

آن قدر حرفش ایهام داشت که ونداد کمی از خودش خجالت کشید.

یغما غیرمستقیم به تمام چند ماهی که آزارش داد اشاره کرد.

به وقتی که پشت نبود.

کوه نبود.

_کنارتم.

_خب پس این لباس بهم میاد.

جمعی از مهمانان رسیدند.

ونداد نگران به یغما که به استقبالشان رفت نگاه کرد.

این دیگر چه حس مزخرفی بود؟

قبلا از این حس ها نداشت.

این عذاب ها نبود.

حالا مدام باید قد و قامتش را رصد کند.

هی نگران نگاه این و آن باشد.

ناکس چقدر زیبا شده بود.

عین یک فرشته ی کوچک و زیبا.

ونوس خودش را به ونداد رساند.

_گروه موزیک کی می رسن؟

_زنگ زدن تو راهن.

لباس ونوس هم مورد داشت.

ولی صاحب اختیارش نبود.

لزومی هم به بکن نکن گفتن نداشت.

تازه دم بخت بود و باید کمی دلبری کردن بلد باشد.

ولی یغما که خود بخت بود.

دلبری هایش باید بماند فقط و فقط برای خودش.

هر چند که می ترسید.

می ترسید باز به کاری مجبورش کند که دوست ندارد.

زن بود و لطیف.

این لطافت دیگر زیر دست او نباید خراب می شد.

هر چند که ولع عجیبی برای آغوشش داشت.

انگار بخواهد تمام جانش را ببلعد.

و نداد به رسم ادب برای استقبال رفت.

یغما خیلی خانمانه برخورد می کرد.

چهره اش شاد بود و می درخشید.

امشب که تنها شدند بوسه بارانش می کرد.

حتی اگه اعتراض کند.

مگر چقدر طاقت داشت؟

اصلا مگر جای اعتراض هم بود؟

وقتی این همه به خودش می رسید و زیبا می شد نباید فکر آخر و عاقبتش باشد؟

نمی گوید شوهرش دلش می خواهد؟

آن هم وندادی که با هیچ زنی رابطه نداشت.

همه چیز برایش خلاصه می شد در یغما و بس.

یغمای زیبایی که مقابلش بود ولی ممنوعه.

سالن کم کم داشت شلوغ و شلوغ تر می شد.

گروه موزیک آمده بودند.

صدای موزیک ملایمی در حال پخش بود.

خودش و یغما در میان مهمانان می گشتند.

خوش آمد می گفتند.

با این و آن حرف می زدند.

گاهی تحسین می شدند.

گاهی از کار و بارشان پرسیده می شد.

ولی همگی سراغ دوقلوها را می گرفتند.

ونداد هم به جای یغما جواب می داد که سروصدا بچه ها را اذیت می کند، بعد از شام

بچه ها می آیند.

روی میز برای پذیرایی همه چیز بود.

انواع میوه ها و تنقلات و آب میوه های مخصوص.

و نداد حسابی بریز و پاش کرده بود.

یک بار در سال اسراف کردن موردی نداشت.

یغما به سمت میز رفت.

یکی از آب میوه ها را برداشت و به سمت یکی از صندلی ها رفت.

نمی خواست دور میزهای گرد و پایه بلند بایستد.

پاهایش درون این کفش ها اذیت می شد.

روی یکی از صندلی ها نشست.

پا روی پا انداخت.

حس کرد رگ پایش گرفته.

کمی از آب میوه اش مزمزه کرد.

ونوس با دوشش آناهیتا وقت می گذراند.

جای ویهان خالی بود.

زنگ زد که بیاید ولی ماموریت بود.

خان عمو هم به شدت سرما خورده بود.

نمی توانست از جایش تکان خورد.

باید فردا حتما برود و به او سر بزند.

ونداد به سمتش آمد.

دقیقا کنارش نشست.

_خوبی؟

_یکم پاهام درد می کنه.

_بخاطر کفشاس.

_آره.

_پاشو برو عوضشون کن.

_تحمل می کنم، زشته برم با این لباس کفش عوض کنم.

ونداد لبخند زد.

حالا عین یک زن و شوهر واقعی بودند.

کنار هم می نشستند.

حرف می زدند.

می خندیدند.

بهتر از این هم میشد.

عین یک زوج کامل.

هرچند هنوز در درون کامل نشده بودند.

هنوز استرس بود.

هنوز خودداری های یغما بود.

یغما کمی پایش را مالید.

آن قدرها درد نمی کرد.

بیشتر خسته بود.

با آمدن مهمانان جدید از جایشان بلند شدند تا به استقبالشان بروند.

تا بعد از شام مدام سرپا بودند و می چرخیدند.

بعد از شام دوقلوها را آوردند.

همگی دورشان جمع شدند.

صدای قربون صدقه ها بالا رفت.

ونداد دست دور کمر یغما بود.

با لذت به دوقلوها نگاه می کردند.

هانا حق به جانب کنار گهواره اش ایستاد و تکرار می کرد که برادرهای خودش

هستند.

کسی حق ندارد دست بزند.

کارش باعث خنده همگی می شد.

آخر شب بود که کم کم همه رفتند.

حدود دو شب سالن خالی بند با ریخت و پاش.

یغما می دانست خدمه خسته هستند.

گفت سالن را به حال خودش بگذارند و بروند.

فردا هم روز خدا بود.

فردا به تمیز کاری ها برسند.

حرفش باعث شد همگی نفس راحتی بکشند.

ونداد کمکش کرد که از پله ها بالا بروند.

دوقلوها هم درون اتاق سخاوت ماندند.

عملا پرستارشان شده بود.

آنقدر هم به این دو تا فسقلی عادت کرده بود که اصلا اجازه نمی داد از او دورش کنند.

ونداد در اتاق را باز کرد تا یغما داخل برود.

هانا با همان لباس زیبا روی شانه اش خواب بود.

او را به اتاق برد.

روی تختش خواباندش.

بوسه ای روی پیشانیش زد و از اتاقش بیرون زد.

خیلی خسته بود.

وارد اتاق خواب شد.

یغما در حال عوض کردن لباسش بود.

باز هم از ونداد خجالت کشید.

ونداد با کلافگی رو گرفت.

_نگاه نمی کنم کارتو کن.

حس نارضایتی در صدایش موج می زد.

چقدر دلش برایش سوخت.

ونداد وارد سرویس بهداشتی شد.

یغما تند لباسش را عوض کرد.

ونداد که بیرون آمد یک تیشرت و شلوارک به تن داشت.

با دلخوری به یغما نگاه کرد.

نگاهش جوری بود که یغما از خودش خجالت کشید.

جلوی آینه نشست و چندتا سنجاق موهایش را درآورد.

و نداد بدون خجالت لباسش را جلوی یغما عوض کرد.

خسته بود.

روی تخت دراز کشید.

یغما موهایش را باز کرد.

به سرویس رفت و صورتش را نشست.

موهایش چون تافت نخورده بود احتیاجی به حمام نداشت.

از سرویس بیرون آمد.

و نداد چشم هایش روی هم بود.

احساس بدی بود.

بین دو راهی بود.

قلبش چیزی میگفت و عقلش چیز دیگری.

کنارش دراز کشید.

_ خوابی؟

و نداد جوابش را نداد.

بیدار بود.

ولی حرف زدن فقط بیشتر عصبی اش می کرد.

یغما با بیچارگی نگاهش کرد.

دلش آشوب بود.

آخر هم طاقت نیاورد.

روی ونداد خم شد.

ونداد با سنگینی نگاهی پاک باز کرد.

یغما را درست مقابلش با فاصله ای هیچ دید.

شوک زده شد.

یغما لبخند زد.

به آرامی پیشانی ونداد را بوسید.

حس می کرد بیشتر از این نمی تواند.

برایش سخت و سنگین بود.

ولی ونداد دستانش را دور یغما حلقه کرد.

با یک حرکت غلطید.

یغما زیر آمد و خودش رو.

قلب هر دو تند تند می کوبید.

یغما با لکنت گفت: ون..داد.

هنوز می ترسید.

خاطرات آن شب رهایش نمی کرد.

جان دلم؟!

خم شد و پیشانی یغما را بوسید.

یغما می لرزید.

ونداد حمایتگر تمام بدنش را محکم در آغوش گرفت.

آروم باش.

خوب نیستم.

ونداد با عشق تمام صورتش را بوسه باران کرد.

کاری نمی کنم.

همین که یغما سعی کرده بود پیش قدم شود برایش کافی بود.

هیچ چیز دیگری مهم نبود.

"گفتمش در دل و جانی تو بگو من چه کنم"

گفت نبضِ ضربانی، تو بگو من چه کنم؟ (مولانا)"

دل تنگتم یغما.

می دانست.

خودش هم می خواست.

ولی دل و جراتش را نداشت.

ونداد بی قرارتر از این ها بود.

زن جوان و زیبایش زیادی به چشمش آمده بود.

نوک بینی یغما را بوسید.

دست یغما دور کمرش چسبیده شد.

ونداد بوسه ای کوتاه روی لب یغما زد.

به محض اینکه حس کرد یغما پذیرفته، لبش را به لب یغما چسبانده.

عمیق و طولانی بوسید.

جوری که یغما به کمرش چنگ زد.

۵۲۲

نفسش بند آمده بود.

عصبی و کلافه بود.

ونداد عقب کشید و با لبخند نگاهش کرد.

_ اذیت نمیکنم یغما.

واقعا هم نمی کرد.

ولی به این بوسه احتیاج داشت.

برای ارضا شدن همه ی حس هایش.

از روی یغما کنار رفت.

ولی دستانش هنوز دورش بود.

یغما را درون آغوشش کشید.

_ خیلی نیازت دارم ولی تا نخوای هیچ اتفاقی نمی افته.

یغما زیر گلوی ونداد را بوسید.

_ ممنونم.

ونداد هنوز پر از حسرت بود.

ولی همین هم برایش کافی بود.

همین که یغما خودش را به سختی در اختیارش گذاشت ممنونش بود.

هر دویشان پر از آرامش بودند.

پر از حس خوب.

خصوصا برای یغما.

یغمایی که دلش کم کم داشت ونداد را می پذیرفت.

بعد از یک سال و خورده ای تازه میان بازوان این مرد احساس امنیت می کرد.

حس خوبی که رهایش نمی کرد.

خواب که به چشمانش آمد هنوز لبخند به لب داشت.

ولی ونداد بیدار بود.

نگاهش می کرد.

زاویه به روایت صورتش را رصد می کرد.

برای نفس به نفسش جان می داد.

این نفس هایی که الان زیر گلویش می نشست.

وقتی پلک روی هم گذاشت که دیگر نزدیکی های صبح بود.

بالاخره تمام جانش آرام گرفت.

پلک باز کرد.

هنوز هم شبی که طی شد در ذهنش روشن بود.

عین یک نقطه ی روشن درون ذهنش می تابید.

نگاهش به ونداد افتاد.

عین یک بچه بود.

ملوس خوابیده بود.

دستش دور یغما بود.

یغما کمی تکان خورد و که ونداد غرغر کرد.

_تکون نخور.

خنده اش گرفت.

_لنگه ظهره.

_نمی رم سر کار.

باز هم خندید.

قیافه اش بامزه میشد.

عین یک پسر بچه ی شیرین.

_بریم به دوقلوها سر بزنیم.

_نمیخواه.

یغما را محکم بغل کرد.

یغما آرام گرفت.

آغوشش را دوست داشت.

ولی همین جا ماندن که فایده نداشت.

اگر خدمه ای در کار نبود.

اگر خانه کوچکتر بود.

اگر خودشان تنها بودند.

الان باید میرفت و صبحانه درست می کرد.

میز صبحانه می چید.

کمی گل از گلخانه می چید و سر میز می گذاشت.

ولی اینکارها را نمی توانست انجام بدهد.

مگر خودش می خواست و میگفت نکنند.

_ تو که بیداری، پاشو بینم.

حس کرد طرح لبخندی روی لب ونداد نشست.

درست بود که هنوز عمیقاً رابطه نداشتند.

ولی می توانست اذیتش کند که.

_ پانمی شی ها؟

ونداد جوابش را نداد.

خودش را درون آغوش ونداد جا کرد.

چانه اش را بوسید.

ونداد تکان نخورد.

موزیانه لبخند زد.

یک رکابی سفید رنگ به تن داشت.

ریز زیر گلوی ونداد را بوسید.

صدای خمار خوابش را شنید: یغما.

یغما خندید.

خودش را کمی لیز داد.

بوسه هایش را به سینه ی ونداد کشاند.

خواب از پلک های ونداد پرید.

دستش را پشت کمر یغما را گذاشت.

_داری چیکار می کنی؟

یغما توجه نکرد.

پایین تر آمد.

بوسه به شکم ونداد کشید.

ونداد بی طاقت یغما را به بالا کشاند.

صورت یغما از خنده و شیطنت پر بود.

ونداد اما هیچ چیزی برایش شوخی نبود.

_از اینجور شوخی ها نداریم.

نوبت تلافی ونداد بود.

دستش را پشت برد و قفل لباس زیر یغما را باز کرد.

خنده ی یغما ماسید.

_ونداد؟

ونداد بوسه ی کوتاهی به لبش زد.

_من بی طاقتم یغما.

_من نمی تونم.

دستش را نرم روی بدن یغما کشید.

جوری که شبیه یک نوازش نرم بود.

زیر گردنش را شروع کرد به بوسیدن.

آنقدر که هورمون های یغما هم بالا و پایین شد.

بازوی ونداد را سفت گرفت.

ونداد کمی خودش را از یغما فاصله داد.

با شیطنت نگاهش کرد.

_اینم تلافی کارات.

یعنی قرار نبود اتفاقی بیفتد؟

مردیکه ی خبیث!

حالا که تمام تنش پر از نیاز بود عقب می کشید؟

ونداد کنارش دراز کشید.

کمی نفس نفس می زد.

می فهمید که او هم نیاز دارد.

ولی رعایت حالش را می کرد.

آخرش که چه؟

وقتی ونداد را پذیرفته بود.

کنارش می خوابید.

بوسه هایش را داشت.

آغوشش...

رابطه نداشتن خیلی بی معنی بود.

زن شده بود و نیاز داشت.

هر چند خاطرات رهایش نمی کرد.

ولی باید این اتفاق بیفتد.

سرش را روی دست ونداد گذاشت.

ونداد نگاهش به سقف بود.

_خیلی وقته گذشته، همه چیز خیلی افتضاح شروع شد، من خیلی بد بودم یغما؟

الان که وقت این حرف ها بود.

بدبختی اینکه کمرو بود نمی توانست کاری هم کند.

_یغما...

یغما نگاهش کرد.

_من خیلی دوست دارم دختر.

لبخندی شیرین روی لب یغما نشست.

دستش را روی پهلویش ونداد گذاشت و فشار داد.

با یک حرکت خودش را تکان داد و روی ونداد آمد.

ونداد متعجب نگاهش کرد.

هر دو دستش را دور کمر یغما حلقه کرد.

نگاه یغما خاص بود.

چیزی که ونداد نمی توانست درک کند.

نمی فهمید که چه شده؟

__یغما...

یغما ترجیح می داد به جای جواب عمل کند.

روی ونداد خم شد.

لب به لبش چسباند

باز هم ونداد را پر از نیاز کرد.

دستش را زیر لباس برد.

کمر یغما را چنگ زد.

دست دیگرش را هم پشت گردن یغما گذاشت و عمیقا بوسید.

شاید اتفاقی که می خواست بالاخره داشت می افتاد.

یغما تلاشی نمی کرد که از کارهایش جلوگیری کند.

برعکس همکاری می کرد.

ونداد نرم روی تخت خواباندش.

خودش را روی یغما مماس کرد.

بوسه هایش را به گردن و سینه اش کشاند.

یغما تند تند نفس می کشید.

انگار نفس کم آورده باشد.

ولی تمام جانش این اتفاق را می خواست.

هیجان زده بود و قلبش محکم درون سینه اش می کوبید.

_خوبی؟

خوب نبود.

تب کرده بود.

_یکم می ترسم.

انگار شب زفافشان بود.

با این تفاوت که الان صبح بود و این رابطه هم رابطه ی دوم.

ولی همه چیز تازه بود.

پراز حس و البته ترس.

حداقل برای یغمایی که هیچ وقت رابطه های اینگونه ای نداشت.

دست دور کمر یغما انداخت و بلندش کرد.

هر دو روی تخت نشستند.

ونداد به آرامی لباس تن یغما را درآورد.

لباس زیر قرمز رنگی به تن داشت.

گودی گلویش را بوسید.

_تو جان منی.

رکابی سفیدش را درآورد و روی زمین پرت کرد.

یغما خجالت زده بود.

به ونداد نگاه نمی کرد.

_همه چیز آروم و ملایم اتفاق می افته، لطفا نترس.

مگر دست خودش بود؟

دستش که به کمر شلوار یغما آمد، یغما فوراً دستش را گرفت.

_چی شد؟

_خودم انجامش میدم.

بلند شد و شلوارش را پایین کشید.

باز هم به ونداد نگاه نکرد.

از شوهرش خجالت می کشید.

درست بود که رابطه ای خشونت بار داشتند.

همه چیز یک بار سفت و سخت گذشته بود.

اما باز سخت می گذشت.

دراز کشید.

ونداد پشت سرش.

محکم در آغوشش کشید....

کمی طولانی شد.

لحظات جان دادند.

ولی اتفاق افتاد.

همه چیز نرم و لطیف بود.

یغما دختری شده بود ۱۸ساله.

با خجالت یک نوجوان تازه شکفته شده.

وقتی بلاخره ونداد مماس تنش دراز کشید همه چیز خوب پیش رفته بود.

بدون واکنش تلخی!

هر دو راضی بودند.

ونداد ملاف را روی تن یغما کشید.

حس کرد کمی سردش شده.

بوسه ای روی بازویش گذاشت.

_حالت خوبه؟

حتی خجالت می کشید جوابش را بدهد.

_خوبم.

یغما را به سمت خودش چرخاند.

_بهم نگاه کن.

_نمی تونم.

و نداد خندید.

دست هر چه دختر آفتاب مهتاب ندیده را هم از پشت بسته بود.

از بس کمرو و خجالتی بود.

حالا انگار چه اتفاقی افتاده.

یک رابطه ی لطیف و عاشقانه.

با اشتیاق در آغوشش کشید و گونه اش را محکم بوسید.

_عاشقتم دختر.

یغما زیر گردن و نداد را میک زد و نرم خندید.

_نکن دختر جاش سیاه میشه.

یغما به قهقه خندید.

ونداد محکم فشارش داد.

یغما جیغ خفه ای کشید و باز خندید.

ونداد خودش را روی یغما کشاند تمام تن یغما را بوسه باران کرد.

لحظه ی آخری خودش را جمع کرد و درون آغوش ونداد جا کرد.

ونداد نشسته بود.

یغما با همان ریزه میزه ای روی پایش بود.

حالتشان جان می داد برای یک نقاشی پرتره.

هر دو برهنه با نگاهی خاص و حالت نشستی عاشقانه.

_بالاخره مال من شدی.

یغما جوابش را نداد.

سرش روی گردن ونداد بود و لب هایش درست روبروی گلوی او.

همین که سیبک گلویش بالا و پایین میشد فوراً به چشمش می آمد.

ونداد به طنز گفت: باید تو فکر یه دوقلوی دیگه باشیم.

یغما فوراً صاف نشست.

اصلاً متوجه ی شوخی کلام ونداد نشده بود.

چی؟!

ونداد با صدای بلند خندید.

یغما حرصی گفت: سه تا بچه داری، سه دیگه.

ونداد با احتیاط پیشانیش را بوسید و گفت: شوخی کردم، همین سه تا تمام زندگی منن.

یغما پشت چشمی برایش نازک کرد.

از روی پای ونداد پایین آمد.

هنوز کمی خجالتی بود.

یکی از لباس زیرهایش را پوشید.

لباس زیر دومش را ونداد برایش بست.

لباسی سر سنگین تن زد.

موهای فرش را دم اسبی بالای سرش بست.

چند تا تار هم روی صورتش ریخته شد.

چون ویهان خانه نبود می توانست با هر پوششی بیرون برود.

ونداد هم لباس پوشیده بود.

— برس من کو؟

یغما به پشت اینه اشاره کرد و گفت: گذاشتم اونجا.

— صبر کن باهم بریم.

رفتارشان جوری بود انگار دیشب شب زفاف شان بوده.

یغما جلوی در ایستاد.

ونداد موهایش را شانه زد همراه با یغما پایین آمد.

خانه تمیز شده و میز صبحانه چیده شده بود.

نشستند و خوردند.

ونداد که امروز سر کار نمی رفت.

پس می توانست در مورد ویهان صحبت کند

به محض بلند شدن ونداد، یغما گفت: می تونیم صحبت کنیم؟

ونداد نگاهش کرد.

یک تای ابرویش بالا بود.

دقیقا نمی دانست یغما می خواهد در مورد چه چیزی حرف بزند.

فقط گفت: البته.

یغما بلند شد.

ونداد دستش را گرفت و دوباره به طبقه ی بالا رفتند.

یغما ترجیح می داد حرف زدنش درون اتاقشان باشد.

بدون اینکه کسی مزاحمشان شود.

وارد اتاق شدند.

خود یغما در را بست.

ونداد با کنجکاوی پرسید: چیزی شده؟

یغما درست مقابلش ایستاد.

_و یهان...

ونداد فوراً اخم کرد.

_حرفی در موردش ندارم.

اینبار دیگر کوتاه نمی‌آمد.

اخم کرد و گفت: باید حل بشه.

ونداد با حرص گفت: چی حل بشه؟ خیانت؟

یغما حق به جانب گفت: کدوم خیانت؟ به من کمک کرده، چیزی که من ازش

خواستم..

_منم اینجا هویج...

_ونداد جان...

_یغما این از توان من خارجه!

یغما به آرامی دستش را گرفت.

_خطا از من بود، کسی که این وسط باید مجازات می شد من بودم نه ویهان، من تو عذابم که بخاطر من این اتفاق افتاد، من باعث همه ی این چیزام، لطفا، حداقل منو از این عذاب نجات بده، تو تونستی منو ببخشی و کنار بیای، ویهان که برادرته، هم خونته، آخه چطور می خونی؟

ونداد جوابش را نداد.

دیوانه وار عاشق یغما بود.

غیر از آن یغما مادر دوقلو هایش بود و دوقلوها هم به مادر احتیاج داشتند.

چطور می توانست از یغمایش بگذرد؟

جانش بود.

_میدونم سخته، بیشتر سختیش اینه که باورت خراب شده، توقعاتت زیر سوال رفته،

ولی میشه بزرگی کرد، میشه ببخشد.

یغما کف دستش را روی صورت یغما گذاشت.

پوست زبرش را نوازش کرد.

چون قدش کوتاه بود دمپایی هایش را درآورد.

با پای برهنه، پا روی پای ونداد گذاشت و دستش را دور گردن ونداد حلقه کرد.

گونه اش را بوسید.

بالاخره باید با ناز و عشوه های زنانه رامش می کرد.

_تموم بشه خب؟

ونداد با خنده نگاهش کرد.

مثلا این سیاست زنانه بود؟

بیشتر به نظر می رسید دارد هورمون هایش را بالا و پایین می کند.

دست دور کمر یغما انداخت و گفت: یه دور دیگه؟

یغما اول منظورش را نفهمید.

ولی یک باره با خنده ی ونداد فهمید چه خبر است.

گونه ی ونداد را محکم کشید و گفت: مردیکه ی منحرف، من چی میگم تو چی میگگی.

ونداد با خنده گونه اش را بوسید.

_چشم.

از آن چشم هایی بود که هیچ اعتمادی به ان نداشت.

چپ چپ نگاهش کرد.

ونداد با خنده از روی زمین بلندش کرد.

_گفتم حله، این سری که ویهان اومد حلش می کنم.

باید خودم باشم.

باش، حالا بریم برای نیمه نهایی؟

اخم کرد و گفت: نه، باید به بچه ها سر بزنم.

ونداد از فرصت سواستفاده کرد.

لب های یغما را درون دهان برد و محکم بوسید.

جدا که شد یغما با حرص بازویش را گاز گرفت.

ونداد فقط می خندید.

یغما ولی چشم غره می رفت.

آخر هم از ونداد جدا شد.

از اتاق بیرون زد.

باید به دوقلوها سر می زد.

ولی قبلش هانا مهم بود.

یکراست به سراغش رفت.

بالای سرش که ایستاد هنوز خواب بود.

بوسه ای به گونه اش زد.

با اینکه حالا خودش بچه داشت ولی اصلا از علاقه اش به هانا کم نشده بود.

هنوز هم بی نهایت دوستش داشت.

دختر نازش بود.

بیدارش نکرد.

به آرامی از اتاقش بیرون زد.

هنوز تنش داغ بود.

با یادآوری کارهای ونداد خندید.

این کرد اعجوبه بود.

به سراغ دوقلو ها رفت.

صدای گریه ی یکی از بچه ها می آمد.

در زده زده در را باز کرد.

داخل شد.

سخاوت با مهربانی هیراد را در آغوشش داشت.

آنقدر حرف زد و بچه را تاباند تا بالاخره آرام گرفت.

_خیلی ممنونم سخاوت جون.

_خواهش می کنم عزیزم.

**

با اشتیاق شماره ی آناهیتا را گرفت.

بعد از دو تا بوق برداشت.

_سلام.

_سلام.

به صندلی خشک محل کارش تکیه داد.

_خوبین؟

_ممنونم.

حتی حالش را هم نپرسید.

_می خواستم ببینم میشه همدیگه رو عصر ببینیم؟

مکث کرد.

انگار تردید داشته باشد.

_نمیدونم.

ویهان با صدا خندید.

_چرا؟

_مهمان داریم.

ویهان جدی شد و گفت: پس مزاحم شدم؟

_نه، اصلا.

حس می کرد آناهیتا به سختی جواب می دهد.

البته خب این اولین بار بود که ویهان زنگ می زد.

با ناامیدی گفت: باشه، پس تو یه زمان دیگه.

نمی فهمید چرا هر چه تلاش می کند باز هم آناهیتا سرد و خشک است.

اگر به هر کس دیگری این همه توجه نشان داده بود تا الان رام می شد.

ولی این دختر هیچ به هیچ.

_خواهش می کنم.

تماس قطع شد.

به همین راحتی!

انگار نه انگار که ویهان اشتیاق دیدنش را دارد.

گوشی را روی میز گذاشت.

پولی کشید.

ونوس چندین باری که زنگ زد گفت که بیخود وقت تلف می کند.

ولی وقتی دلش می خواستش؟

وقتی از هر طرف که برمی گشت صورت ماهش را می دید.

چای سرد شده ی روبرویش سیاه تر شده بود.

از جایش بلند شد.

برای تهویه هوا به بیرون رفت.

سربازها جلوییش در حال رژه رفتن بودند.

قدم زنان به سمت درب پادگان رفت.

همه چیز در دور تکرار افتاده بود.

سرباز جلوی در با تفنگش ایستاده بدون کوچکترین حالت.

ولی به محض عبور ویهان، احترام نظامی گذاشت.

ویهان دستی برایش تکان داد و رفت.

مسافتی را پیاده رفت و دوباره برگشت.

باید چند روزی مرخصی می گرفت.

خیلی همه چیز کسل کننده طی می شد.

باید فکری به حال خودش می کرد.

**

کارت مقابلهش را که دید هم دلخور بود هم خوشحال.

ساغر با خنده گفت: یهویی شد.

_ اینقد یهویی که نباید به من خبر بدی؟

_ بخدایه خواستگاری سنتی بود، غیر از اون تو هم سرت خیلی شلوغ بود. مگه غیر از

اینه؟

کمی از ساغر دلخور بود.

کم سر می زد.

سراغش را نمی گرفت.

خودش هم که پیامی و زنگی می زد دیر جواب می داد.

_ منو بهونه نکن، خودت بی معرفتی.

ساغر بلند شد.

گونه ی یغما را بوسید.

_ قهر نباش.

_ قهر نیستم، حالا طرف کیه؟

_ از دوستای داداشمه، کارمند بانک.

یغما لبخند زد و گفت: حسابی مبارکه.

_ ممنونم عزیز دلم، دوقلوها کجان؟

_ تو اتاق سخاوت، سخاوت پرستار شون شده.

ساغر لبخند زد و گفت: وای عاشقشم، خیلی زن نازنینی.

_خیلی خوبه.

ساغر از جایش بلند شد.

_پاشو یکم قدم بزنیم، داری چاق میشیا.

یغما با وسواس به هیكلش نگاه کرد و گفت: کجا چاقم؟

ساغر خندید.

دستش را گرفت و بلندش کرد.

با هم از ساختمان بیرون زدند.

هوا سرد بود.

افتاب کم جان می تابد.

انگار زورش به زمستان نمی رسد.

_عقد و عروسی با همه؟

_آره، میشناسمش.

_خب خداروشکر.

تو باغ را قدم زدند.

هوا دلچسب نبود.

خصوصاً برای یغما که خیلی سرمایی بود.

با اینکه شب‌ها شوفاژ روشن بود.

بازم هم برای خوابیدن خودش را به ونداد می‌چسباند تا سردش نشود.

— بیا بریم داخل.

— سوسول نباش.

— سردمه، ای بابا.

ساغر به شال ضخیمی که دور تنش بود نگاه کرد.

— تو اینم سردته؟

همان موقع در حیاط باز شد.

ونداد با ماشینش داخل شد.

با دیدن خانم‌ها جلویشان توقف کرد.

از دیدن قیافه‌ی یغما خنده‌اش گرفت.

می‌دانست چقدر زود سردش می‌شود.

از ماشین پیاده شد.

دستش را دور کمر یغما حلقه کرد و گفت: ساغر خانم، خانم سرمایی مارو آوردی

بیرون؟

ساغر خندید.

چقدر خوشبختی به این زن و شوهر می آمد.

درست اندازه ی قد و قواره شان بود.

_ نمی دونستم خانم سوسوله.

یغما اخم کرد.

خودش را درون آغوش ونداد جا کرد.

_ من سوسول نیستم، هوا سرده.

از این آفتاب کم جان خوشش نمی آمد.

بهار و تابستان چیز دیگری بود.

گرما برای هر چیزی خوب بود.

ونداد با اشتیاق یغما را در آغوشش گرفت.

هر دو دستش دورش بود.

ساغر با لبخند گفت: کارت رو دادم به یغما، آخر هفته تشریف بیارین.

_ به چه مناسبت؟

ساغر با کم رویی خاص خودش گفت: دارم ازدواج می کنم.

ونداد سری تکان داد و گفت: مبارکه، حتما میایم.

هر سه به سمت داخل راه افتادند.

ابره‌ای پراکنده کم کم داشتند متراکم می شدند.

نوید باران را می داد.

چه بهتر!

حداقل کمی از دود و دم هوا کم می شد.

زمین نفس می کشید.

با داخل رفتنشان، سخاوت خسته از اتاقش بیرون آمد.

تمام دیشب را نخوابیده بود.

برای پرستاری از دوقلوها کمی پیر شده بود.

باید پرستار تازه نفس و جوانی می آوردند.

یعنی با دیدنش ساغر و وناداد را رها کرده به سمتش رفت.

دست های چروک افتاده اش را گرفت و گفت: خوبی سخاوت جون؟

__ کمی خسته ام.

__ بچه ها خسته تون می کنن.

__ من پیر شدم.

__ نزنید این حرفا رو.

_ چیزی که عیان است چه حاجت به بیان است؟

یغما بوسه ای به دستش زد.

_ دنبال یه پرستار می گردم برای کمک بهتون.

ابدا این پیشنهاد را رد نکرد.

_ تا پرستار پیدا بشه خودم کمکتون هستم.

_ بیشتر به شوهرت برس.

_ مواظب هستم.

_ خداروشکر که روابطتون خوب شده، کنار هم برازنده ی همدیگه هستین، بچه بزرگ

میشه ولی این زندگیه که باید شکل بگیره، قبل از مادر بودن همسری، اول همسری کن

بعد مادری.

_ چشم.

می دانست همه کمی می ترسند.

می ترسند باز همه چیز خراب شود.

باز کاسه کوزه ها بهم بریزد.

شاید این نصیحت برای همین بود.

وگرنه دوقلوها کمی مهمتر از پدرشان بودند.

آن هم بچه های سه ماهه.

سقاوت را تنها گذاشت و به سراغ ساغر و ونداد آمد.

کنار ونداد نشست و گفت: ونداد جان، باید تو فکر یه پرستار باشی، سقاوت جان پیر شده دیگه عین قبل از پس کارا برنمیاد.

ونداد سری تکان داد و گفت: اتفاقا تو فکرش هستم.

ساغر مداخله کرد و گفت: اگه قرار نبود ازدواج کنم خودم ازشون مراقبت می کردم.
_زود داری ازدواج می کنی دیگه.

ساغر خندید.

_میخوای همه چیزو کنسل کنم ها؟

یغما چپ چپ نگاهش کرد.

دخترک سبزه هم داشت می رفت خانه ی بخت.

فقط صدف ورپریده تنها مانده بود.

از بس هم دوست پسر هایش را عوض می کرد مگر دم به تله می داد.

با این حال باید فکری به حالش می کرد.

ساغر برای ناهار ماند.

بعد از ناهار بود که راننده او را رساند.

یغما و ونداد هم دوقلوها را آوردند.

خانه خلوت بود.

هانا هم به جمعشان پیوست.

دورهمی در حالی که خز سفید رنگی زیر پای دوقلوها پهن بود و تقریباً کنار شومینه بودند ونداد جغجغه ها را به صدا در می آورد.

یغما هم با هانا بازی می کرد.

خانواده ی عیالواری بودند.

هانا آنقدر بازی کرد که درون آغوش یغما خوابش برد.

تکانش ندادند.

کنار دوقلوها همان جا خوابید.

فقط یغما رفت و برایش پتو آورد.

دوقلوها هم یکی زیر سینه ی یغما و دومی با شیشه شیر به خواب رفت.

ونداد و یغما با عشق بالای سرشان نشستند.

این روزها خوشبختی سفید بود با بال های صورتی رنگ.

یغما کنار هانا دراز شد و گفت: خوابم میاد.

—میرم پتو بیارم.

یغما دستش را گرفت.

کنار خودش جا باز کرد و گفت: کنارم بمون.

**

_مشکلی پیش اومده؟

_مگه قرار نبود تو محیط کارم نیاین؟

ویهان با کلافگی گفت: خب هر چی زنگ می زنی جوابمو ندادین.

آناهیتا کلافه نگاهش کرد.

نمی فهمید باید چطور توضیح بدهد.

_من نمی تونم مدام جواب زنگ زدن های شمارو بدم.

از سرد جواب دادنش بدش آمد.

هر جوری با این دختر سعی می کرد کنار بیاید باز نمی شد.

معلوم نبود چه مرگش است.

_خیلی خب خانم.

قدمی عقب گذاشت.

_خوشبخت شدم.

تلاش کردن هم حدی داشت.

در این دو ماه مدام سعی کرد.

پایپچش شد.

زننگ زد.

به سر کارش آمد.

حتی به زور از ونوس آدرس خانه اش را گرفت و تا آنجا هم رفت.

ولی باز هم اتفاقی نیفتاد.

مدام گوشه گیری و بی محلی.

محض رضای خدا یک بار هم به رویش لبخند نزد.

انگار اصلا از این رابطه راضی نباشد.

از بس غرورش را به زمین زد و سراغش رفت خسته شد.

شاید موردش را اشتباهی انتخاب کرد.

این دختر قسمتش نبود.

آناهیتا و ارفته به ویهان نگاه کرد.

فکرش را هم نمی کرد به این زودی کنار بکشد.

هر چند که حق داشت.

هر کس دیگری هم به جایش بود همان ماه اول می رفت.

ویهان بیچاره که خودش را به آب و آتش زد.

چه می کرد که خانواده اش پایبند عقد پسر عمو و دختر عمو در یک آسمان بودند.

و گرنه بهتر از ویهان؟

به زور گفت: منم همینطور.

ویهان پوزخند تلخی زد.

عشق در زندگیش وجود نداشت.

قسمتش نخواستن بود و تنهایی

حداقل الان که شرایط همین بود.

راهش را کشید و از عکاسی بیرون رفت.

دیگر هیچ وقت وارد این عکاسی نمی شد.

هیچ وقت از این خیابان نمی گذشت.

دلش را هم کنار می گذاشت.

عشق می خواست چه کار؟

عشق فقط به درد کتاب ها می خورد و بس.

نگاهی به عکس ها انداخت.

وارفت.

انگار به قلبش چنگ زده باشند.

اینکه ونداد بود.

فقط زنی که کنارش ایستاده که بود؟

این همه نزدیک که ونداد دستانش دور کمر زن باشد چه؟

بی حال فقط خودش را گرفت که بیفتد.

روی نزدیک ترین صندلی به خودش نشست.

دوباره و دوباره و دوباره به عکس ها نگاه کرد.

برای بار هزارم چیزی توجه اش را جلب کرد.

این زن را می شناخت.

کارمند ونداد بود.

همین که آنوقت ها ونداد او را معرفی کرد.

هنوز درون شرکت بود؟

وقت خش و ضعف کردن نبود.

مطمئن بود این عکسها کار فروتن است.

بالاخره برای بهم زدن زندگیش باید دستاویزی پیدا کند یا نه؟

حالا هم که داشت از این حربه استفاده می کرد.

بلند شد.

لباس هایش را تن زد.

چراغ که نبود .

می رفت پرس و جو کردن.

آنوقت تکلیف فروتن را هم مشخص می کرد.

کیفش را برداشت و رفت.

پایین پله ها، تاکید هایش را به سخاوت کرد و بیرون با راننده به شرکت ونداد رفت.

فعلا چیزی به ونداد نمی گرفت.

کمی سرک کشیدن درون شرکت چیزی نمی شد.

فوقش آمده بود به شوهرش سر بزند.

با این حال هنوز هم کمی تن و بدنش می لرزید.

هم استرس بود هم خشم.

خدا کنه که فقط حق با فروتن نباشد.

جلوی شرکت از راننده خواست تا همان جا پیاده اش کند.

ولی گفت منتظر بماند تا برگردد.

کسی او را به عنوان خانم رئیس شرکت زیاد نمی شناخت.

البته خب رفت و آمدی نداشت که کسی نخواهد او را بشناسد.

جلوی نگهبانی گذشت و رفت.

حوصله پله ها را نداشت.

تازه با این استرسی که به جانش افتاده بود همان آسانسور مورد بهتری بود.

سوار شد و بالا رفت.

این زن درون ذهنش نبود.

کمی باید بیشتر فکر می کرد.

از آسانسور پیاده شد.

راهرو خلوت بود.

حالا چطور می پرسید؟

باید از ایمان می پرسید.

او از خیلی چیزها ممکن بود خبر داشته باشد.

فقط نمی دانست کدام اتاقش است.

به اولین اتاق سرک کشید.

زن و مردی پشت میزهای جداگانه نشسته بودند.

ببخشید مزاحم میشم من دنبال اتاق مهندس محبی هستم.

زن فوراً جوابش را داد.

دست راست ته راهرو، روش زده معاونت.

خیلی ممنونم.

از اتاقشان بیرون آمد.

یکراست طبق آدرس رفت.

رسیده به اتاق ایمان، ایستاد و در زد.

صدای خودش بود که گفت: بفرمائید.

در را باز کرد و داخل شد.

ایمان با دیدنش شگفت زده فوراً از جایش بلند شد.

سابقه نداشت یغما را اینجا ببیند.

سلام.

سلام یغما خانم، بفرما بشین.

با دست به مبلمان اشاره کرد.

یغما قبل از نشستن خیلی رک گفت: من برای کاری اومدم امیدوارم باهام صادق باشید.

از کیفش پاکت عکس ها را بیرون آورد.

ایمان متعجب پاکت را گرفت.

بازش کنید.

ایمان پاکت را باز کرد.

از دیدن عکس ها شوک شد.

میشه قضیه ی اینا رو بگید؟

ایمان با همان تعجبش گفت: این عکسا چطور به دست شما رسیده؟

یغما سر تکان داد و گفت: اینش مهم نیست، فقط می خوام این زن رو ببینم، کارمند

اینجا بود.

یغما خانم، ایشون مهندس مهرجو، مهندس مهمان بودند، پروژه ای اشتراکی داشتیم

که سرپرستی کار با مهندس مهرجو بود، ولی ونداد تمایلی به حضورش نداشت بعد یه

مدت عذرشو خواست و اونم برگشت، الان نزدیک یک ساله، به جاش یه مهندس

دیگه فرستادن.

تا حدی خیالش راحت شد.

قضیه این عکسها چیه؟

ایمان سر تکان داد و گفت: حدسم اینه دلیل اخراجش از طرف ونداد هم همین بوده،

چون زیادی به ونداد توجه نشون میداد و وندادم که می شناسید اصلا اهل خیانت و این

کارا نیست، ونداد بخاطر این کاراش گفت بره.

ونداد را حالا بهتر از هر کسی می شناخت.

_راه ارتباطی با این خانم هست؟

_فکر نکنم.

آشوب دلش از بین رفت.

نفس راحتی کشید.

پس فروتن برای اینکه زهرش را بریزد به هر چیزی متوسل می شد.

مردیکه ی عوضی!

مثلا فکر کرده بود اگر رابطه اش با ونداد را خراب کند با سمت او برمی گردد؟

این آرزو را به گور می برد.

لبخندی به ایمان زد.

_ممنونم.

ایمان پرسشگرایانه گفت: کار کیه؟

_نمیدونم.

ترجیح می داد در مورد عاشق احمقش که تمام همتش را به کار برده که زندگیش را

خراب کند حرفی نزنند.

از جایش بلند شد.

_ممنونم که راهنماییم کردی.

_خواهش می کنم.

_لطفا ونداد نفهمه، اصلا نمی خوام بدونه که او مدم اینجا.

ایمان با مهربانی گفت: خیالت راحت.

_ممنونم.

از ایمان خدا حافظی کرد و رفت.

ته دلش آرام شده بود.

فروتن احمقانه جلو آمد.

فکر کرده بود باز هم اجازه می داد عین قبل همه چیز طی شود؟

این بار برای هر مشکلی پرس و جو می کرد.

بدون اینکه بخواهد کسی را متهم کند.

فروتن این بار هم تیرش به سنگ خورد.

بین راه چندتا جغجغه ی رنگی برای دوقلو ها و یک عروسک برای هانا خرید و به

خانه برگشت.

کم کم باید برای ترم بهمن آماده میشد.

مرخصیش تمام شده بود.

خدا را شکر که بعد از همه ی دردسرهاش حالا زندگی آرامی داشت

وارد اتاق ایمان شد.

کنجکاوانه پرسید: یغما اینجا چیکار داشت؟

اتفاقی از دوربین نگهبانی خروج یغما از اتاق ایمان را دیده بود.

نمی دانست دقیقا برای چه کاری آمده.

ایمان یکی از عکس هایی که کش رفته بود را نشان ونداد داد.

_ برای این ...

از دیدن خودش که دستش دور کمر مهرجو بود اعصابش بهم ریخت.

_ اینا ...

_ نگران نباش، فقط اومد پرس و جو کرد و رفت، زنت خیلی با درک و شعوره، هرکی

دیگه بود زندگیو بهت زهر می کرد.

یغما را باید طلا می گرفت.

این زن فرشته بود.

_ نگفت کار کیه ؟

_ پرسیدم، گفت نمی دونم.

ولی ونداد خوب می دانست.

سری تکان داد و از اتاق ایمان بیرون زد.

فورا وارد اتاق خودش شد.

شماره ی فروتن را گرفت.

آدم اینقدر پست و کثافت می شد؟

به محض اینکه تماس وصل شد صدای خنده ی فروتن آمد.

_چی شده مهندس؟ زنت عکسات با معشوقه تو دید؟

ونداد با بی خیالی به صندلیش تکیه زد.

_چقدر بد که تیرت به سنگ خورد رفیق.

فروتن خندید.

_اینارو میگی که کم نیاری؟

ونداد هم خندید.

_به حمله از طرف تو شد که شکست خوردی تا فردا هم می تونی به خوش خیالی

خودت بخندی، حمله بعدی از طرف منه.

تماس را روی فروتن قطع کرد.

باید می رفت و فورا یغما را می دید.

هیچ وقت فکرش را هم نمی کرد یغما انقدر بزرگ شده باشد، بزرگ فکر کند که به همین راحتی او را ببخشید.

خودش می دانست مهر جو کمی توجه اش را جلب کرد.

حتی تا جایی هم اجازه پیش روی داد.

اما فوراً جلوی او را گرفت.

نگذاشت بیشتر از این خراب شود.

بلند شد و از اتاقش بیرون زد.

همه چیز را به ایمان سپرد و رفت.

سر راه برایش رزهای سفید خرید.

فصل نرگس بود.

نمی دانست خوشش می آید یا نه؟

با این حال برایش دسته ای نرگس هم خرید.

حالا خوشش هم نیاید خودش که دوست داشت.

می گذاشتند درون اتاقشان.

رسیده به خانه فوراً سراغ یغما را گرفت.

گل ها را هم به خدمه سپرد تا درون گلدان بگذارند و به اتاق بیاروند.

سخاوت گفته بود که دیده به اتاق رفته.

پس باید همان جا می بود.

تند از پله ها بالا رفت.

در زده نزده داخل شد.

صدای شرشر آب می آمد.

حمام بود.

در را پشت سرش بست.

به سمت حمام رفت.

در زد: یغما...

_اینجام، الان میام بیرون.

منتظرش دم در ایستاد.

تا قبل از اینکه یغما از حمام بیرون بیاید، خدمه با دو گلدان گل در زدند.

اجازه ی داخل شدن داد.

گلدان ها را روی عسلی گذاشتند و رفتند.

همان موقع یغما با حوله بیرون آمد.

کلاه حوله به سر داشت.

دور سینه و پایین تنه اش هم حوله پیچانده بود.

عادت به حوله های تنی نداشت.

ونداد به محض بیرون آمدنش با اشتیاق بغلش کرد.

با اینکه کمی خیس بود ولی او را به خودش چسبانده.

یغما متعجب پرسید: چیزی شده؟

_ فقط می خوام بغلت کنم.

جوری یغما را در آغوشش داشت انگار می ترسید کسی بخواهد او را بدزد.

یغما هم تلاشی برای جدا شدن نکرد.

مطمئن بود ایمان در مورد عکس ها گفته.

عجب آدم دهن لقی بود.

خوب بود قول گرفت نگوید.

ونداد دست زیر پایش انداخت و از زمین بلندش کرد.

خودش روی تخت نشست و یغما را روی پایش نشاند.

_ چیزی شده ونداد؟

_ دوباره عاشقت شدم.

خنده اش گرفت.

__ یعنی چی ؟

__ یعنی همین.

این مرد دیوانه بود.

ولی جذاب ترین مرد روی زمین!

مدام خدا را شکر می کرد که گول فروتن را بابت این عکس ها نخورد.

حتی اگر واقعا هم چیزی بین ونداد و مهرجو بوده مال یک سال پیش بود و تمام!

گذشته را که کش نمی دهند.

اسمش را می گذاشت کمی خوشگذرانی کردن.

برای آن زمان که ونداد واقعا از او متنفر بود، شاید کارش توجیح پذیر باشد.

__ بهو دلتنگت شدم و برگشتم خونه.

یغما حرفی از عکس ها نزد.

ونداد هم چیزی نگفت.

انگار به هم قول دادند راز بماند.

یغما با ناز دستانش را دور گردی صورت ونداد حلقه کرد.

دستش گرم بود و صورت ونداد سرد.

صورتش را به آرامی نوازش کرد.

حالا که تمام مصیبت ها را طی کرده بودند چقدر این مرد را دوست داشت.

چقدر عاشقش بود.

_ونداد...

_جان دلم...

قلبش را می لرزاند.

یغما می خواست حرف بزند.

اما نتوانست.

در عوض ونداد پرسید: یغما راضی هستی؟ از اینجا، از این خونه، خانواده ام، از من...

اگر این سوال را تا سه ماه پیش هم می پرسید جوابی نداشت بدهد.

ولی الان با تمام قلبش گفت: دیگه نمی تونم از هیچ چیز اینجا و مهمتر از همه تو جدا

بشم.

واقعا هم نمی توانست.

ونداد وصله ی تنش شده بود.

حالا دیگر بدون ونداد می مرد.

ونداد شانه اش را بوسید.

_برو لباساتو بپوش سرما می خوری.

یغما از روی پای ونداد پایین آمد.

حالا دیگر برای لباس پوشیدن خجالت نمی کشید.

حواله را از تنش باز کرد.

تمام لختی تنش در مقابل ونداد بود.

خط بقیه ی سزارین هنوز روی شکمش چشمک می زد.

شلواری پوشید به همراه یک بافت سفید و بلند.

شب های زمستان در راه بود.

باید خوب خودش را می پوشید تا سرما نخورد.

سرما خوردن باعث می شد وقتی به دوقلوها یا هانا نزدیک می شود سرما بخورند.

از دیدن رزهای سفید و نرگس هایی که بویش تمام اتاق را پر کرده بود لبخند زد.

دست در بازوی ونداد انداخت و گفت: ممنونم.

_قابلی نداشت خانم.

با هم از اتاق بیرون آمدند.

وقت ناهار بود.

کم کم به شب یلدا هم نزدیک می شدند.

این احتمالاً اولین یلدا در کنار خانواده ی هانفره اش بود.

با قلبی ضربان گرفته به جواب آزمایش درون دستش نگاه کرد.

خودش نرفته بود.

منشی را فرستاده بود که جواب آزمایش را برایش بگیرد.

وقتی پاکت را روی میزش گذاشت یک لحظه نتوانست نفس بکشد.

بالاخره دل به دریا زد و پاکت را پاره کرد.

خدا خدا می کرد هر چه را ونداد گفته راست باشد.

یک دختر داشته باشد.

از خودش...

از جانش...

تای کاغذ تا خورده را باز کرد.

حریصانه به صفحه نگاه کرد.

به احتمال ۹۹/۹۹ درصد یغما دخترش بود.

از خوشحالی دستش را جلوی دهانش گذاشت.

کاغذ از دستش افتاد.

شروع کرد به گریه کردن.

صدایش زیاد بلند نبود.

ولی منشی ترسیده داخل اتاقش شد.

می دانست همه چیز به جواب آزمایش ربط دارد.

میزش را دور زد و دست روی شانه ی دکتر گذاشت.

_حالتون خوبه؟ خانم دکتر اتفاقی افتاده؟

با ذوقش گفت: یه دختر دارم، بچه ی من زنده اس.

منشی با محبت خانم دکتر را در آغوش کشید.

پس آمدن آن مرد بی دلیل نبوده.

بالاخره خانم دکتر از سال ها بی قراری نجات پیدا کرد.

_خیلی براتون خوشحالم خانم دکتر.

دستانش کمی می لرزید.

باید به ونداد زنگ می زد.

باید همین امروز دخترش را می دید.

بغلش می کرد.

وای نوه هایش...

او دوتا نوه هم داشت.

از جایش بلند شد.

گوشی تلفنش را برداشت و به ونداد زنگ زد.

منشی با دیدن موقعیت از اتاقش بیرون زد.

به محض وصل شدن تلفن گفت: ونداد، باید بینمت.

سرایا شور و ذوق بود.

انگار بهشت را دو دوستی تقدیمش کرده بودند.

هیچ چیزی در زندگی نمی توانست تا این حد خوشحالش کند.

ونداد بزرگترین لطف را در حقش کرد که او را پیدا کرد.

مردی که حالا دیگر دامادش محسوب می شد.

ونداد با علاقه گفت: چشم.

_ کی خبر شو بهم میدی؟

_ امشب برای شام می بینمتون، آدرس رو براتون می فرستم.

لبخندی روی لبش نشست.

عمق جانش به شکوفه نشست.

_ ممنونم عزیزم.

ونداد از صمیمیتش خوشش آمد.

پس پذیرفته بود که از حالا ونداد دامادش محسوب می شود.

_خواهش می کنم.

تماس قطع شد ولی لبخند روی لبش ماند.

کنار یغما نشست.

از قبل به خان عمو زنگ زده بود که شب برای شام به آنجا بیاید.

به آشپزخانه ی خانه هم خبر داد که مهمان دارند و در فکر باشند.

یغما متعجب نگاهش کرد.

عصر دل انگیزی بود.

کنار پنجره نشسته بودند.

چای داغ مقابلشان بود.

یغما کمی بافتنی از سخاوت یاد گرفته بود و با کاموای سفید در حال یافتن شئل برای

هانا بود.

_چیزی شده ونداد؟

_به آشپزخونه خبر دادم که مهمون داریم.

_کیا هستن؟

_ خان عمو میاد و یه نفر که مهمون منه.

_ من میشماسمش؟

_ فعلا نه.

یغما متعجب نگاهش کرد.

_ چرا تیکه تیکه حرف می زنی؟

ونداد لبخند زد.

_ داری چی می بافی؟

_ به شئل برای هانا.

عاشقش بود که با اینکه خودش دوقلو داشت ولی هنوز هانا را از روز اول دوست داشت.

_ از هفته دیگه باید برم دانشگاه.

ونداد دست دور شانه اش انداخت.

_ سخت نیست؟

_ نه می خوام تمومش کنم.

ونداد گونه اش را بوسید و گفت: خوب می کنی. ولی به خودت سخت نگیر.

_ چشم.

ونداد چایش را برداشت.

هوای بیرون آرام بود.

بدون ابر و باد و باران.

خیلی وقت بود که باران نیامده بود.

_می خوام یه نوبت دکتر زیبایی بگیرم.

ونداد متعجب پرسید: برای چی؟

_جای بخیه ها روی شکمم.

_به نظرم که اصلا مهم نیست.

_من دوشش ندارم.

زن بود دیگر.

در همه حال باید زیبا باشد.

_هرچی تو بخوای عزیزم.

**

برای ونداد که همه ی ماجرا را می می دانست شب جنجالی می شد.

استرس همه جانش را گرفته بود.

عین مرغ پر کنده مدام این ور و آن ور می رفت.

عاقبت یغما به سمتش رفت.

بازویش را گرفت و گفت: چته ونداد؟

ونداد لبخند زد و گفت: هیچی.

اولین صدای زنگ آمد.

یکی از خدمه رفت.

احتمالا نگهبان زنگ زده بود ورود یک نفر را اطلاع بدهد.

ونداد به سمت در رفت.

گوشی آیفون که سر جایش قرار گرفت خدمتکار گفت: خان عمو هستن.

به وضوح نفسش را بیرون داد.

یغما با شک نگاهش می کرد.

ونداد چرا این همه بی قرار بود.

صدای توقف ماشین خان عمو را شنید.

با ونداد برای استقبال رفت.

پیرمرد از وقتی که نوه ها را می دید انگار ده سال جوانتر شده.

جالب بود که دیگر از عصا هم استفاده نمی کرد.

شق و رق راه می رفت.

کت و شلوار های جذاب تری می پوشید.

البته خب بیچاره سنی هم نداشت.

فقط ۵۵ سالش بود.

ولی شکسته به نظر می رسید.

در باز شد و خان عمو داخل شد.

اولین کارش بوسیدن یغما بود.

این دختر جانش بود و بس.

با ونداد هم مردانه دست داد.

احوالش را پرسید.

دلیل شام امشب را هم سوال کرد.

ولی ونداد جوابی نداد.

فقط لبخند زد.

یغما دست در بازویش انداخت و او را به سمت مبلمان برد.

هانا به سمت پدر بزرگش دوید.

خودش را درون آغوشش پرت کرد.

پیرمرد با مهربانی بی اندازه ای در آغوشش کشید.

واقعا که بچه های ونداد را دوست داشت.

همه هم نوه هایش بودند.

حتی هانایی که از عاطفه بود.

روی مبل نشست و با ناز گل خوش و بش کرد.

باز هم خبری از ویهان نبود.

ولی ونوس بالا بود.

با صدای بلندی گفت: ویهان و ونوس کجان؟

ناز گل جواب داد: ویهان سرکاره، ونوسم تو اتاقش.

_تو اتاقش چه خبره؟

کسی جوابش را نداد.

خان عمو دیگر سوالی نپرسید.

ولی رو به یغما گفت: دوقلوها رو بیار، دلتنگشونم.

یغما مهربانانه لبخند زد.

به سمت اتاق سخاوت راه افتاد.

دوقلوها را درون کالسکه گذاشت و آمد.

مسعود با اشتیاق بلند شد.

روی کالسکه خم شد.

هیراد را در آغوش کشید.

بچه چاق شده بود.

از بس هم بوسیدن بودنش لپ هایش داشت آویزان می شد.

با خنده بوسیدش.

رو به ونداد گفت: این پدر سوخته ها هر روز دارن بیشتر شبیه تو میشن.

ونداد خندید.

وقتی یکی این را می گفت افتخار می کرد.

بعد از آن سر به سر یغما می گذاشت که زن هایش قوی بودند برعکس زن های تنبل او.

یغما هم حرص می خورد.

دست آخر خودش را روی ونداد می انداخت.

تا می توانست کتکش میزد.

مسعود هیراد را سر جایش را گذاشت.

آراد را برداشت.

سرگرم آراد بود که صدای در آمد.

نگاه ها به سمت در کشیده شد.

مسعود متعجب پرسید: مهمون دارین؟

ونداد با احتیاط گفت: مهمون عزیزی هستن.

مسعود از یغما پرسید: مهمان کیه؟

یغما شانه بالا انداخت و گفت: نمی دونم.

ونداد برای استقبال رفت.

مسعود با آراد در آغوشش نشست.

یغما می خواست با ونداد برای استقبال برود ولی یک جورهایی تردید داشت.

کنار ناز گل و مسعود ماند.

آیفون به صدا در آمد.

حضور خانم دکتر اطلاع داده شد.

ونداد در را باز کرد.

خانم دکتر با ماشینش تا جلوی ساختمان آمد.

وقتی پیاده شد چهره اش در عین ذوق و شوق نگران بود.

دستانش کمی می لرزید.

ونداد با خوش رویی جلویش رفت.

دستش را به سمت خانم دکتر دراز کرد.

خانم دکتر به او رسیده دستش را گرفت.

ونداد لبخند زد و گفت: خوش او مدین.

خانم دکتر با احساس راحتی همراه با ونداد داخل سالن شد.

خانه گرم بود و روشن.

احساس خوبی بود.

نگاهش چرخید.

بیشتر از آنکه به خانه اهمیت بدهد دنبال آدم هایش بود.

از دیدن مسعود سر جایش ماند.

مسعود هم به زور آراد را درون کالسکه اش گذاشت.

از جایش بلند شد.

حتی نمی توانست حرف بزند.

یا آب دهان قورت بدهد.

هاج و واج مانده بود.

ونداد به خودش جرات داد.

دست خانم دکتر را کشید و با خودش به جلو برد.

جنگ نگاه ها که نبود.

_عمو جان...

به یغما نگاه کرد: یغما...

سر تا پای مسعود می لرزید.

چیزی که می ترسید به سرش آمد.

بعد از این همه سال...

_خب....

خانم دکتر خودش ادامه داد: پیر شدی مسعود.

یغما نگاهی بین ان دو رد و بدل کرد.

این زن دیگر که بود؟

ونداد نگفته بود قرار است مهمان آشنا باشد.

نازگل انگار کم کم داشت یک چیزهایی دستگیرش می شد.

حتما این زن هم یکی از همان هایی بود که برادر شوهر جذابش در جوانی با او سر کرده.

غیر از این نمی تواند باشد.

چون مسعود اهل ازدواج نبود.

یک ازدواج ناموفق از زورگویی پدرش داشت و بس.

بعد از آن تن به ازدواج نداد.

مسعود قدمی به سمتش برداشت.

زیر لب زمزمه کرد: گلرخ؟

گلرخ لبخند زد.

مطمئن بود مسعود را می بیند.

کمی پیرتر از قبل شده بود.

ولی هنوز جذاب و خوش پوش بود.

مارک بودن لباسش بیداد می کرد.

گلرخ بی شرم و خجالت خودش را به مسعود نزدیک کرد.

خیلی از مسعود دلخور بود.

در بدترین حالت ممکن ترکش کرد.

هرگز نمی بخشیدش.

مسعود با چشمانی غبار گرفته نگاهش کرد.

ونداد از فرصت استفاده کرد.

کنار یغما ایستاد.

دست انداخت و یغما را به خود چسباند.

یغما متعجب گفت: چه خبر اینجا؟ این زن کیه؟

ونداد با اشتیاق گفت: نگاه کن، پدر و مادرتو خوب بین.

فکر کرد ونداد شوخی می کند.

شاید هم داشت مسعود و زن را مسخره می کرد.

نگاهی عمیق به ونداد انداخت.

ونداد تازه به خودش آمد که چه گفته.

یکهو به سمت یغما برگشت.

ذوق و شوقش باعث شده بود که بدون مقدمه چینی این حرف را بزند.

_ونداد...

گلرخ نگاهش مات مسعود بود.

با اینکه برای دیدن یغما آمده بود و دیدن مسعود هم به نوبه ی خودش بعد از این چند

سال هیجان زده اش کرده بود.

_یغما خب...

یغما به جای مسعود و گلرخ به ونداد نگاه می کرد.

_ کمی هیجان زده بود این حرف از دهانم پرید، باید بهتر می گفتمش.

انگار سرش گیج رفت.

برای حفظ تعادل بازوی ونداد را گرفت.

ونداد دستش را دور یغما حلقه کرد.

_آروم باش یغما.

حالش ناخوش بود.

گلرخ نگاه از مسعود گرفت.

شب آرزوها بود.

شبی که تمام جانش داشت مصادره می شد.

گلرخ مشتاقانه به یغما نگاه کرد.

دختر بیچاره رنگ پریده بود.

به نظر می رسید ونداد چیزی در مورد او نگفته.

و تازه حالا...

به سمت یغما قدم برداشت.

درست مقابلش ایستاد.

آغوش باز کرد.

_عزیزتر از جان من...

اشک در چشمانش بازی می کرد.

در کنار خوب بودن این شب می توانست یک تراژدی هم باشد.

یغما فقط نگاهش کرد.

قدمی هم برنداشت.

چقدر شبیه مادرش بود.

چشمان آبی و موهای فر دار بور....

پوستی سفید و صورتی کرد...

هیجان زده بود.

ولی دست و پایش بی جان.

نمی توانست قدم از قدم بردارد.

گلرخ خودش جلو آمد.

به آرامی در حالی که میان خنده اشک می ریخت پیشانی یغما را بوسید.

عزیز دل مادر...

اندازه بیست و چند سال کسی مادر صدایش نکرد.

در حالی که مادر بود.

محکم یغما را در آغوش کشید.

ناز گل از همه متعجب تر بود.

اصلا این زن را نمی شناخت.

نمی فهمید اصلا چه خبر است.

یغما اصلا نمی توانست دستش را بالا بیاورد و دور کمر گلرخ بگذارد.

درون شوک بود.

بوی عطر گلرخ تمام بینی اش را پر کرده بود.

آرام نفس می کشید انگار می ترسید تمام شود.

ناز گل بالاخره به حرف آمد: یکی نمیگه چی شده؟

گلرخ به زور از یغما جدا شد.

با عشق و نیاز نگاهش کرد.

چقدر دخترکش زیبا بود.

اصلا به نظر نمی رسید که بیست و چند ساله باشه.

بچه سال تر می نمود.

یغما به دقت به خطوط چهره اش نگاه می کرد.

واقعا چقدر شبیه مادرش بود.

مسعود از همه بی دل و جرات تر بود.

حالا که گلرخ پیدا شده بود نمی فهمید یغما چطور با او برخورد می کند.

گناه او بزرگتر بود.

دو سال کنارش بود و مخفی کرد که دخترش است.

ولی نمی فهمید که یغما انقدر شوک زده است که اصلا متوجه ی این نیست که در

مورد او سوال کند.

گلرخ بازویش را گرفت.

شب اسرار آمیزی بود.

کنار خودش نشاندش.

هنوز هم یغما متوجه ی مسعود نبود.

گلرخ با حواس پرتی گفت: خوشحالم که حداقل چند ساله پدرتو داری.

گیج و گنگ به گلرخ نگاه کرد.

گلرخ سر چرخاند و به مسعود نگاه کرد.

_ممنونم که ازش مراقبت کردی.

زنگ از چهره ی یغما پرید.

این دیگر بیشتر از ظرفیتش بود.

ونداد با نگرانی نگاهش کرد.

قبل از اینکه بفهمد چه شده یغما به سمت کف سالن سقوط کرد.

ونداد با نعره به سمتش دوید.

فورا بغلش کرد تا سرپا شود.

عجب غلطی کرد.

همه اش زیر سر خودش بود که دارد این اتفاقات برای یغما می افتد.

محکم بغلش کرد.

همگی ترسیده نگاهش می کردند.

یغما از هوش رفته بود.

صدای گریه ی دوقلوها بلند شد.

انگار حتی این بچه ها هم فهمیده بودند مادرش حالش خوش نیست.

گلرخ انگار دیوانه شده باشد.

شروع کرد به گریه کردن.

ونداد مانده بود کدام طرف را بگیرد.

یغما را روی کاناپه دراز کرد.

یکی از خدمه را صدا زد تا آب بیاورند.

یغما که ضعیف نبود.

پس...

البته خب هر کس دیگری هم شوک اینگونه به او وارد می شد ممکن بود همین گونه برخورد کند.

بیچاره یغما که حالا باید متوجه ی خیلی چیزها می شد.

گلرخ با طلبکاری به سمت مسعود برگشت.

بهبش نگفته بودی باباشی ها؟

نازگل حیرت زده نگاهشان کرد.

انگار تمام تنش داغ کرده باشد.

یغما دختر مسعود بود؟!!

شوکه با دستی لرزان به عصایش تکیه داد.

انگار از شدت ضربان قلبش داشت از سینه کنده می شد.

فقط یاد رفتارش که می افتاد...

زبانش را زیر دندان هایش حس کرد.

مسعود سر به زیر بود.

هیچ جوابی برای گلرخ نداشت.

کم به خود گلرخ بد نکرده بود.

اصلا آدم بد قصه او بود.

جوانی کرد اما بد جوانی کرد.

خیلی ها را بدبخت کرد.

باعث عذاب خیلی ها شد.

حالا نوبت خودش بود که این عذاب ها جبران کند.

ولی باز هم خودداری کرد.

فقط از ترس اینکه ابرویش جلوی همه خصوصا دخترش برود.

گلرخ به سمتش حمله کرد.

یقه اش را گرفت و داد زد: چرا بهش نگفتی لعنتی؟

مسعود بدون نگاه کردن به گلرخ گفت: ترسیدم.

_همین ترست باعث شد که منورها کنی و بری، حالا هم دخترت.

بغض به گلوی مسعود چنگ انداخت.

خدمه با عجله لیوانی آب آورد.

ونداد بدون اینکه در دعوایشان شرکت کند نم نم به صورت یغما آب پاشید.

یغما اول تکانی نخورد.

ولی کم کم از خیزی صورتش تکان خورد.

سرش گیج می رفت.

حالش زیاد خوب نبود.

ونداد با نگرانی پرسید: خوبی؟

جوابش را نداد.

هنوز گیج بود.

ولی با سروصدای گلرخ به خودش آمد.

نیمخیز شد و نگاهش کرد.

خواب نبود؟

این مادرش بود که داشت داد و هوار می کرد.

دستانش دور ونداد حلقه شد تا تعادلش حفظ شود.

متعجب به آن دو نگاه کرد.

چقدر حالا که از پشت می دیدش شیک بود.

تن صدای خاصی داشت.

از آنها که اگر یک بار بشنوی تا آخر عمر در سرت می ماند.

ونداد هنوز نگران بود.

یغما را به خودش فشرد و گفت: خوبی؟

یغما بچگانه پرسید: واقعا این دو تا پدر و مادر منن؟

سوالش باعث شد ونداد لبخند بزند.

نگاهش روی آن دو بالا آمد.

قیافه ی مسعود واقعا بهم ریخته بود.

به شدت ناراحت بود.

هیچ حرفی برای گفتن نداشت.

انگار تمام جانش را چنگ زده باشند.

البته که حق با گلرخ بود.

این وسط همه ی تقصیرها به گردن مسعود بود و بس.

حقش بود که حداقل یک مجازات کوچک میشد.

یغما لب زد: بگو ساکت باشن ونداد.

ونداد یغما را به کاناپه تکیه داد.

به سمتشان رفت.

خانم دکتر لطفا...

همین باعث شد مسعود لبخند بزند.

بالاخره خانم دکتر شدی؟

گلرخ از پرورش متعجب شده.

چپ چپ نگاهش کرد.

مرد هم این همه بی خیال و بی عرضه؟

نازگل به زور از جایش بلند شد.

بی طاقت شده بود بداند چه خبر است؟

یکی بگه اینجا چه خبره؟

گلرخ انگار تازه نازگل را دیده بود.

هیچ شناختی از این زن نداشت.

هنوز برای سن و سالش عصا زود بود.

پس با عصا چرا راه می رفت؟

ونداد همه را با آرامش دعوت کرد.

لازم نبود این همه جنگ و دعوا شود.

با صحبت کردن هم همه چیز حل می شد.

البته اگر گلرخ کوتاه می آمد.

فعلا شمشیر را از رو بسته بود.

احتمالا تا مسعود را نابود نمی کرد ول کن نبود.

ته دلش جور خاصی بود.

هزار جور حس مختلف چرخ می خورد.

عشق، حسرت، ناراحتی و...

حتی میان حس هایش شادی هم بود.

و شاید دلتنگی.

ولی ناراحتیش می چربید.

نه از زنی که داشت بخاطر او داد و بیداد می کرد.

از مردی که بیشتر از دو سال کنارش بود و هویت خودش را پنهان کرد.

حمایتش کرد.

همه جا هوایش را داشت.

ولی چه فایده؟

پدر نبود که!

خان عموی ونداد بود که از قضا عروس برادرش را دوست داشت.

کامل روی کاناپه نشست.

ونداد را کنارش حس کرد.

چقدر خوب بود که کنارش بود.

صورتش را به سمت ونداد چرخاند.

این دو تا...

حرفش نیامد.

میان باورش ناباوری موج می زد.

ونداد به آهستگی کنار گوشش را بوسید.

وقتش بود آرامشان می کرد.

بلند شد.

لطفا...

همه به ونداد که با صدای بمی حرف زد نگاه کردند.

خواهش می کنم تمومش کنید، کندن قبر گذشته هیچ فایده ای نداره..

رو به نازگل که هنوز منتظر یک توضیح بود گفت: خان عمو پدر واقعی یغما و خانم

دکتر هم مادر واقعی هستن.

نازگل به خودش لرزید.

این دختر که خانواده ای به مراتب بهتر از پسرش هم داشت.

دستش را جلوی دهانش گذاشت و نشست.

نگاه گلرخ دوباره روی یغما آمد.

با عشق و دلسوزی نگاهش می کرد.

ولی خان عمو جراتش را نداشت.

یغما رخوت داشت.

و گرنه بلند می شد.

روبرویشان می ایستاد.

خوب نگاهشان می کرد.

زاویه به زاویه تنشان را...

بالاخره صاحب پدر و مادر شده بود.

آن هم نه یک پدر و مادر معمولی...

هر دو منصب دار و از قشر مرفه جامعه.

می دانست افکارش هم به او نهیب می زنند.

چه کنند دلش داشت کنده می شد.

یک باره پر از غم شده بود.

به سمت کالسکه بچه ها رفت.

_اگه اجازه بدین من بچه ها رو ببرم تو اتاق، سروصدا اذیتشون میکنه.

گلرخ با نگرانی گفت: اومدنم اذیت کرده؟

حرفی نداشت که بزند.

حتی لبخند هم نزد.

مسعود از همه نگران تر بود.

تپش قلب داشت.

نمی توانست هم زیاد بایستد.

یغما بی توجه به حرف بچه ها را به اتاق برد.

هر دو به گریه افتاده بودند.

مجبور شد همزمان هر دو را بغل کند تا آرام شوند.

سختی که درون آشپزخانه بود به کمکش آمد.

آراد را گرفت و یغما روی صندلی نشست.

هیراد را زیر سینه اش گذاشت.

از ظهر سینه اش بابت شیری که جمع شده بود درد می کرد.

هیراد که شیرش را کامل خورد و خوابش برد به آراد شیر داد.

سختی کنارش نشست.

همه چیز را دیده بود.

خودش هم هنوز نابارور بود.

ولی حس می کرد یغما به دلداری احتیاج دارد.

_خوبی عزیزم؟

به سخاوت لبخند زد.

_نه خیلی.

سخاوت هم به رویش لبخند زد.

حق هم داشت.

شوک خیلی بزرگی بود.

هنوز هم در ناباوری به سر می برد.

_همه چیز واقعه؟

_به نظر می رسه همه چیز واقعه فقط تو باید باهش کنار بیای.

لبخند خنکی روی لبش نشست.

واقعا الان پدر و مادر داشت؟

بچه هایش پدر بزرگ و مادر بزرگ؟

باید جشن می گرفت .

ولی پس مسعود را چطور ببخشد؟

دلیل اصلی همه ی شکنجه هایش مسعود بود نه ونداد.

اگر به جای اینکه به ونداد می سپردش، از او حمایت می کرد الان چقدر اوضاع فرق داشت.

سختی دستش را گرفت.

_ مطمئنم فکر الان داره دور و بر خان عمو چرخ می خوره که همه چیزو مخفی کرد. ولی شاید ترس از دست دادنت یا هر چیز دیگه ای نگذاشته که پا پیش بزنه.
_ توجیه خوبیه.

یکباره پر از درد شد.

اخم کرد.

قلبش تیر کشید.

کاش یکی دلداریش می داد.

مانده بود چرا دو سال سکوت کرد.

شاید اگر از همان اول می گفت این همه بدبختی نمی کشید.

هر که از هر جا رسید سر کوفت نمی زد.

بیشترین فحشی که نثارش می شد بی پدر و مادر بودن، بود.

از کنار سخاوت بلند شد.

_ لطفا مواظب بچه ها باشید.

سختاوت سر تکان داد و یغما از اتاق بیرون آمد.

مسعود در هم شکسته روی مبل نشسته بود.

گلرخ هم دیگر داد و بیداد نمی کرد.

انگار از تب و تاب افتاده بود.

بیشتر نگران یغما بود.

در همین چند دقیقه حس کرد روحیه ی لطیفی دارد.

با دیدن یغما فوراً از جایش بلند شد.

به سمت یغما راه افتاد.

یغما با محبت نگاهش کرد.

نمی دانست این زن چقدر می تواند مقصر باشد.

ولی چشمانش بی گناه بود.

انگار در عمل انجام شده قرار گرفته باشد.

دست گلرخ را گرفت.

— من باید خیلی با شما حرف بزنم.

رو به مسعود گفت: همین طور با شما.

همان موقع ونوس از پله ها پایین آمد.

از سرو صداها کنجکاو شده بود.

از دیدن گلرخ متعجب شد.

اصلاً این زن را نمی شناخت.

سلام کوتاهی کرد.

غیر از گلرخ کسی جوابش را نداد.

اعصاب همه به هم ریخته بود.

ونوس خودش را به ونداد رساند.

متعجب پرسید: چی شده؟

— یکم صبر کن می فهمی.

مسعود به حرف آمد.

— همه چیز تقصیر منه.

یغما بی حس نگاهش کرد.

البته که مقصر بود.

گلرخ جواب داد: آگه رهام نمی کرد این دختر هیچ وقت این همه بلا سرش نمی اومد،

تنها نمی شد، بی پدر و مادر بزرگ نمی شد.

مسعود می خواست پرسد که خودش پس کجا بوده که یغما در پرورشگاه بزرگ شد؟

ولی نپرسید.

خطای اول از او بود.

نه دختر روستایی که جانش از طرف خانواده اش تهدید می شد.

مسعود متواضعانه سر تکان داد.

ونوس متحیر گفت: باور نمی کنم!

ونداد جوابش را نداد.

ونوس فقط بر و بر بود.

یعنی یغما دختر عمویش به حساب می آمد؟

عجب اتفاق شگفت انگیزی!

یغما با آرامش گفت: سرزنش کردن گذشته ی منو بر نمی گردونه، پس لطفا بهم دیگه

نپرسید.

حرفش حساب بود.

بعد که خودش با مسعود تنها می شد می پرسید جریان را.

حالاً نه.

حس می کرد مرد بیچاره خیلی تحت فشار است.

انگار قلبش دارد از جا کنده می شود

هنوز هم دوستش داشت.

ولی شاید از حالا به بعد دوست داشتن ها فرق می کرد.

گلرخ با کینه به مسعود نگاه می کرد.

این مرد جوانیش را تباه کرد.

بعد از او به هیچ کس دل نداد.

دیگر عاشق نشد.

با هیچ کس ازدواج نکرد.

فقط و فقط بخاطر عشقی که به مسعود داشت.

عشقی که نفرت هم بود.

با این حال ساکت نشست.

یغما خدمه را صدا زد تا پذیرایی کند.

نیم نگاهی به ناز گل انداخت.

زن بیچاره در حال ارور دادن بود.

خنده اش گرفت.

در کمال بدجنسی حقش بود.

حالا دیگر برابر شده بودند.

ولی هنوز ته دل خودش سنگین بود.

هیچ چیزی برای او حل نشده بود.

هنوز خیلی چیزها بود باید از هر دو می شنید.

و البته ونداد...

یک دنیا ممنونش بود.

او خانواده اش را پیدا کرد.

کنار ونداد نشست.

ونداد دست دور کمرش انداخت و به خودش چسباندش.

امنیت که می گفتند دقیقا همین بود.

گلرخ هم مجبور بود نزدیکی های مسعود بنشیند.

رو به یغما پرسید: خوبی عزیز دل من؟

حالا کمی بهتر شده بود.

حالا که یک خانواده داشت.

مسعود نگاه غبار گرفته اش را لحظه ای روی گلرخ نگه می داشت و لحظه ای روی

یغما.

خدمه برای پذیرایی آمدند.

یغما در حالی که جایش امن بود گفت: خیلی خوبم.

اگر اینگونه وانمود نمی کرد چه کند؟

غم دلش بماند برای تنهایی.

الان فقط محبت و خوش رویی جواب می داد.

خصوصاً برای مسعود که به نظر می رسید دوباره دارد شکسته می شود.

یغما با حوصله گفت: من خوشحالم که خانواده دارم...

دست و نداد را در دست گرفت و فشرد.

_خوشحالم که و نداد این کارو برام کرده.

و نداد با عشق نگاهش کرد.

همین که یغما راضی بود برایش کافی بود.

_ولی من باید همه چیزو بشنوم.

مسعود متواضعانه گفت: همه چیزو توضیح میدم.

گلرخ این بار به مسعود نپريد.

یغما فقط پرسید: شما دو تا باهم ازدواج کرده بودین یا...

گلرخ با خجالت فوراً گفت: صیغه بود عزیزم، ما کار اشتباهی نکردیم.

خیال یغما راحت شد.

مسعود با غم گفت: من دیگه اینقد پست نبودم.

یغما اخم کرد.

نرمش عجیبی در قلبش نسبت به او احساس می کرد.

شاید به خاطر حمایت های زیر پوستی این دو سال بود.

تقصیر خودش هم بود.

همان وقت ها که ونداد مدام آزارش می داد مسعود بارها و بارها پرسید مشکلی ندارد و

او هر بار از ترس گفت که مشکلی ندارد.

پنهان کرد.

شاید اگر پنهان نمی کرد الان اوضاع متفاوت تر بود.

نیمی هم تقصیر خودش بود و نیمی پنهان کاری مسعود.

ولی حالا که همه چیز گذشته.

زیر و رو کردن گذشته همه ی خوشی های الانش را می گرفت.

یغما از گلرخ پرسید: شما چیکار کردین تو این سال ها؟

ونوس که گیج شده بود دستش را بالا آورد و گفت: یه دقیقه صبر کنین، من گیج شدم،

یعنی یغما دختر عموی ماست؟ دختر عمو مسعود؟

لبخند جذابی روی لب یغما نشست.

انگار این سوال یغما را به باور رساند.

مسعود توضیح داد: بله، یغما تنها بچه ی من و از این خانمه.

ونوس دستی به صورتش کشید.

واقعا هنگ کرده بود.

همان جا روی یکی از مبل ها نشست.

وضعیتش کمی مشابه نازگل بود.

گلرخ لبش کش آمد.

چه خانواده ی بامزه ای بودند.

البته حق هم داشتند باور نکنند.

حدود یک ساعت بعد جمع خصوصی شد.

یغما و پدر و مادرش برای صحبت به طبقه ی بالا رفتند.

ونداد گفته بود بروند درون کتابخانه.

آنجا کسی مزاحمشان نمی شود.

یغما جلوتر رفت.

در را برای آن دو باز کرد.

اول گلرخ و به دنبالش مسعود داخل شد.

یک میز کوچک بود و چهار تا صندلی.

هر سه نشستند.

یغما مشتاقانه به مسعود زل زد.

به شدت محتاج شنیدن گذشته بود.

حداقل اینگونه وجدانش راحت می شد.

کمتر عذاب می کشید.

مسعود شرمندگی از چهره اش پاک نمی شد.

یغما برای اینکه به حرف بکشانش گفت: من می خوام بدونم برام بگید.

مسعود انگار در جوانیش غرق شده باشد شروع کرد:

_من آنموقع ها ۲۸ساله بود. پیر از شر و شور، اهل ازدواج و تعهدم نبود، هرچی هر کی

نصیحت می کرد دم به تله نمی دادم، آخرم از بس گفتن و گفتم نه خسته شدن ول

کردن و دیگه نگفتن.

نمی دانست چرا لبخندی نرم روی لب یغما نشست.

_تو همون دوران با گلرخ آشنا شدم، تازه دانشجو شده بود، یه دختر ساده ی روستایی

ولی سفت و سخت.

گلرخ اینبار لبخند زد.

_من اتفاقی یه روز تو راه دانشگاهش دیدمش، از همون وقت به قول شما جوونا رفتم
که مخشو بزدم.

یغما خندید.

رو به گلرخ پرسید:مختونو زد؟

مسعود جواب داد:پدرمو در آورد.

گلرخ با حاضر جوابی گفت: قرار بود دو تا چشم و ابرو که اومدی خودمو تقدیم کنم؟

حتی مسعود هم حالا خندید.

گلرخ هنوز عین جوانی هایش حاضر جواب بود.

_نه خانم.

یغما مشتاقانه پرسید:خب بعدش...

_اینقد رفتم و اومدم و سر راهش رو گرفتم تا به زور شماره ی منو گرفت، آنموقع ها

که گوشی تلفن نبود، من شماره ی خونه رو داده بودم، گفته بود چه ساعاتی خونه ام

که زنگ بزنه.

_باید نامه می نوشتین.

گلرخ خندید.

_دیگه اینقد فسیل نشدیم دختر.

یغما با خجالت خندید.

مسعود لبخند زد.

یغما پرسید: حالا زنگ زدین؟

گلرخ با غرور گفت: نه.

یغما هاج و واج نگاهش کرد.

عجب زن مغروری.

مسعود ادامه داد: مجبور شدم باز برم سراغش، شماره خوابگاهشو گرفتم خودم رنگ

زدم بهش، اینقد زنگ زدم تا بالاخره بهم عادت کرد.

گلرخ برگشت و نگاهش کرد.

_هنوزم نمی دونی عادت نبود عشق بود.

مسعود سرخ شد.

یغما لبخند زد.

زن و شوهر بی نهایت جذابی بودند.

گلرخ ادامه داد: قصه از اونجا شروع شد. من علاقه ای به اینجور روابط نداشتم، یعنی

جوری تربیت نشده بودم که بخوام دوس پسر داشته باشم و برم و پیام، ترس خانواده مم

داشتم. هم نمی خواستم از اعتمادشون سواستفاده کنم هم خیلی ازشون می ترسیدم. می فهمیدن کارم خیلی سخت می شد. اصلا نمی داشتن ادامه تحصیل بدم.

مسعود گفت: واسه همین راضیش کردم که صیغه بشیم تا من بتونم همه چیزو واسه ازدواج آماده کنم.

یغما مظلومانه پرسید: واقعا می خواستین ازدواج کنین؟

مسعود با اعتماد و ته مانده ی همان عشق گفت: آره.

گلرخ پرخاش کرد و گفت: دروغ میگی، فقط می خواستی به چیزی که می خوای برسی.

مسعود فوراً از خودش دفاع کرد: به تمام مقدسات قسم می خواستم، می خواستم.

گلرخ پشت چشم نازک کرد و گفت: چطوری؟ با ول کردن یه زن حامله؟

یغما حیرت زده نگاهشان کرد.

مسعود گفت: برادرات او مدن سراغم، گفتن تو سهم پسر عموتی، عقد شدین، زن اونی، حرومی به من...

گلرخ متعجب نگاهش کرد.

برادرای من؟!

_به جون یغما که خیلی عزیز برام، بعد از اون دو ماهی که صیغه ی من بودی، نمی دونم چطوری جریانو فهمیده بودن، احتمالاً اصلاً نمی دونستن صیغه شدیم، او مدن دفتر

کارم، گفتن اینجوریه، گفتن داری با زن مردم میری و میای، اون موقع تازه از جنگ گذشته بودم. هنوز ده سال هم نشده بود، بعضی چیزا خیلی تو مردم حلال و حرومش مهم بود، یکی هم همین، فکر کردم بهم کلک زدی، عصبانی شدم، همه چیزو ریختم بهم، نیومدم سراغت. دیوونه شده بودم گلرخ.

گلرخ در حالی که به زور آب دهانش را قورت می داد به صندلی پشت سرش تکیه داد.

یغما با دلسوزی به هر دو نگاه کرد.

پس طعمه ی دیگران شدند.

حیف شد عشقشان.

_ گلرخ، عاشقت بودم، برات جون می دادم، ولی حالمو اون موقع ها نمی فهمی، وقتی گفتن، من فکر کردم رودست خوردم.

گلرخ زیر لب گفت: می فهمم چی میگی، اون پست فطرتا همین کارم سر زایمانم باهام کردن، گفتن بچه مرده.

یغما با ترس به گلرخ نگاه کرد.

مسعود هم حیرت زده به گلرخ نگاه کرد.

گلرخ گفت: وقتی تو دیگه نخواستی منو ببینی، بدون اینکه بشنوی چی میگم، حس کردم حامله ام، بچه رو دوس داشتم نمی خواستم از دستش بدم، ولی اونا حتی تا لحظه

ی آخر هم زهرشونو ریختن، وقتی با کتک نتونستن منو برگردونن تهدیدم کردن که تلافی می کنن، فکر می کردن آبروی خانوادگی رو بردم، همه جا اسمم رفته بود، منم پناه برم به یکی از اهالی روستامون که سالها پیش اومده بود شهر. اون خیلی کمکم کرد.

یغما با هیجان گوش می داد.

_ولی سر زایمان بهم گفتن بچه مرده.

یغما دستش را جلوی دهانش گذاشت.

_اوه، خدای من.

_اون دست به یکی کرده بودن که به من بگن بچه مرده که با این حساب هم

تهدیدشون عملی بشه هم منو مجبور به برگشتن به روستا کنن.

مسعود سر تکان داد و گفت: بعدم یغما رو دادن پرورشگاه.

گلرخ با بغض سر تکان داد.

تقریبا تمام پازل ها در کنار همدیگه قرار گرفت.

یغما پرسید: چرا نخواستن شما دو تا کنار هم باشین؟

_چون پسر عموی من کدخدای ده بود، اون زن داشت ولی زنش بچه دار نمی شد، از

بچگی گفتن گلرخ برای ستار، فقط واسه اینکه بچه بیارم براش، واسه همین می

خواست هر جور شده مارو جدا کنن تا زن ستار بشم.

یغما پرسید: مگه دختر قحط بود؟

_ در عوضش چند جریب زمین به داداشام می رسید.

اخم های یغما در هم فرو رفت.

لعنتی ها در چه فکری بودند.

ولی احمق بودند.

حتی اگر در فکر پول و مال و منال بودند از مسعود که بیشتر می رسید تا پسر عمویشان.

مسعود واقعا پولدار بود.

_ من هیچ وقت پیشداوری نکردم، فقط مدام می گفتم چرا تنهام؟ چرا عین بقیه به

خانواده ندارم.

نگاهش را به مسعود دوخت.

_ چرا دو سال ازم پنهان کردین؟

_ تمام مدت منتظر همین سوال بودم.

یغما منتظر نگاهش کرد.

_ ترسیدم.

_ از چی؟

مسعود صادقانه گفت: از اینکه منو نپذیری.

_امتحان می کردین.

_ریسکش بالا بود.

یغما خندید.

واقعا هم خنده دار بود.

در عین مقصر بودن بیگناه هم بود.

گلرخ با جدیت گفت: از شون شکایت می کنم.

مسعود گفت: دیگه پیر شدن.

_هنوزم می تونن تاوان پس بدن.

گلرخ در این مورد اصلا نمی خواست رحم کند.

همه ی جوانیش را گرفتند.

خانواده ای که می توانست داشته باشد را گرفتند.

از همه مهمتر دخترش...

حالا خودش به درک...

دختر بیچاره اش که بی خانواده بزرگ شد.

در حق یغما بیشتر ظلم شد.

حالا نوبت آنها بود.

_من فردا میرم روستا.

مسعود ساکت ماند.

این حق برای گلرخ بود.

خودش هم باید حقش را می گرفت.

هر چند که اگر کمکی بخواهد برایش انجام می دهد.

یغما با محبت به هر دو نگاه کرد.

_خوشحالم هستین.

**

ویهان شگفت زده نگاهش کرد.

از وقتی ونوس خبر را داده بود در هنگ و شادی بود.

اگر ونداد بدش نمی آمد یغما را بغل می کرد و می بوسید.

یغما دیگر فقط زن ونداد نبود.

دختر عمویش بود.

آخر از این بهتر؟

به قیافه ی ونداد نگاه نکرد.

اصلا نمی دانست بی اهمیت است دارد حرص می خورد.

دست یغما را گرفت و با هیجان و ذوق گفت: خیلی خوشحالم.

ونداد سرفه ای مصلحتی کرد.

ویهان با خنده به ونداد نگاه کرد.

_می دونم اصلاً نمی خوای با من حرف بزنی ولی این قضیه فرق داره.

یغما با ابروی بالا به ونداد نگاه کرد.

ونداد پوفی کشید و گفت: خب...

یغما تاکید کرد: ونداد!

ویهان متعجب به ونداد نگاه کرد.

_چه خبر شده؟

یغما توضیح داد: ونداد داره سعی می کنه همه چیزو فراموش کنه.

ویهان لبخند زد.

با خضوع گفت: مهم نیست.

ونداد کمی از روی مبل جا به جا شد.

_خب....

یغما با ابروی بالا رفته گفت: خب....

ونداد به زور لبخند زد.

وقتی یغما می توانست خان عمو را ببخشد بخشیدن ویهان که کار ساده ای بود.

یغما با تاکید بیشتری گفت:ونداد جان...

ونداد دستش را به سمت ویهان دراز کرد.

ویهان حیرت زده نگاهش کرد.

_ شوخی که نمی کنی؟

یغما فقط خندید.

ونداد با جدیت گفت:می تونم پس بگیرم.

ویهان از خدا خواسته، دست ونداد را گرفت.

_مخلصتم داداش.

کم نیاورد.

بلند شد.

شانه ی ونداد را بوسید.

گونه هایش را...

ونداد بالاخره لبخند کوچکی زد.

ویهان احساساتی نبود.

حتی وقتی آناهیتا این همه پیج و تابش داد.

ولی حالا، اینجا، بغض کرد.

چشمانش غبار گرفت.

ببخش داداش.

بخشیدم.

به والا که می خواستم زن و بچه هات جاشون امن باشه.

ونداد حرفی نزد.

واقعا هم اگر ویهان به یغما کمک نمی کرد.

یغمای کله شق را می شناخت.

بالاخره خودش تنهایی می رفت.

آنوقت شاید هیچ وقت دستش به او نمی رسید.

شاید هیچ وقت بچه هایش را نداشت.

یک جورهایی شاید مدیونش هم بود.

یغما با خیالی راحت گفت: حل شد؟

ویهان با بغض و خنده گفت: مگه دست خودشه که حل نشه.

یغما خندید.

ولی فکرش پیش گلرخ بود.

هنوز به هیچ کدامشان مادر و پدر نمی گفت.

خیلی حسرت ها داشت.

باید برایش جبران می کردند.

گلرخ رفته بود روستا.

با شکایت نامه ی رسمی.

اصلا هم برایش مهم نبود که برادرهایش هستند.

آتشش تند بود.

آنها دخترش را گرفته بودند.

باید تاوانش را پس می دادند.

مسعود هنوز خجالت زده بود.

آفتابی نمی شد.

حق هم داشت.

یغما هم سراغش را نمی گرفت.

کمی بی کسی برایش خوب بود.

حداقل در فکر جبران گذشته باشد.

فعلا این وسط با تنها کسی که حال می کرد و نداد بود.

وندادی که روز به روز زن ذلیل بودنش بالاتر می رفت.

همین روزها قرار بود برای عاطفه هم رضایت بدهد.

بقیه زندانی اش بخشیده شود.

بخاطر هانا.

دخترک بیچاره گاهی سراغش را می گرفت.

بالاخره عاطفه هم مادر بود.

**

با انگشت اشاره اش روی سینه ی یغما نقاشی های فرضی می کشید.

_نکن ونداد دارم کتاب می خونم.

ونداد خندید.

_تو فکر اینم که ما چرا دختر نداریم.

یغما کتاب را بست و متعجب نگاهش کرد.

_پس هانا چیه؟

_بچه تو که نیست.

یغما با دلخوری گفت:چه فرقی داره؟

ونداد با شیطنت روی یغما خیمه زد.

_خب چرا خودمون بچه دار نشیم دوباره.

تازه منظورش را گرفت.

خنده اش گرفت.

_بذار پسرات بزرگ بشن، همین الانم آقای عیالواری.

_من از بچه ی زیاد بدم نمیاد.

_من که دیگه نمی تونم.

ونداد بوسه ای روی لبش گذاشت.

_من می خوام.

چشم غره ای به ونداد رفت.

ونداد بوسه اش را پایین تر زیر گلویش زد.

می دانست الان چه می خواهد.

کتاب را که هنوز در دستش بود روی عسلی گذاشت.

به ونداد نگاه کرد.

_بچه بهونه اس...

_من تورو می خوام.

_تو که منو داری.

_دلتنگتم یغما.

یغما دستش را دور گردنش ونداد انداخت.

چانه ی زبرش را بوسید.

تن صدایش را پایین آورد و گفت: منم دلتنگتم.

نگاه ونداد برق زد.

خودش را روی بدن یغما مماس کرد.

زیر گلویش را بوسید.

_نمی دونم چرا سیرم نمی کنی دختر.

_خوبه که، همیشه تشنه ام می مونی.

بوسه هایش را پایین تر آورد.

درست روی برجستگی سینه هایش.

یغما با تنی داغ شده چراغ روی عسلی را خاموش کرد.

فضای تاریک را بیشتر دوست داشت.

انگار در میان روشنی خجالت می کشید.

_تو جان منی...

بازوی ونداد را فشرد.

تمام تنش این رابطه را می خواست.

انگار هر بار که با ونداد طی می شد بیشتر و بیشتر نسبت به رابطه داشتن تمایل نشان می داد.

_ونداد.

_جان دلم.

_من خیلی دوستت دارم.

اجازه صادر شد.

با اشتیاق شروع کرد.

انگار تشنه ای که به کوزه ی آب برسد.

امشب اگر تمامش نمی کرد که ونداد نبود.

این زن تمام و کمال فقط و فقط مال خودش بود.

صدای نفس های یغما کنار گوشش آنقدر به رابطه شان هیجان داد که بیخود شده فقط می بوسیدش.

این زن جان بود.

جان او.

کنارش دراز کشید.

_ممنونم.

یغما با شرم خندید.

_شما قول یه سفر رو بهمون دادیا.

_سفر؟

یغما یکهو روی تن ونداد چنبره زد و گفت: زیرش نزن.

ونداد دستانش را بالا گرفت و گفت: اینجوری که تو منو خفت کردی، نه من کی

زیرش زدم؟

یغما خندید.

_قراره کجا بریم؟

_خانم کجا رو دوس دارن؟

_نمی دونم، یه جای گرم.

_بریم کیش؟

چشمانش چلچراغ شد.

واقعیتش این بود که او اصلا مسافرت نرفته بود.

البته غیر از سفر مشهد.

_عالیه

_یکم کار دارم، انجام بدهم برا آخر هفته ردیفش می کنم.

یغما محکم گونه اش را بوسید.

_مرسی.

_نمی دونستم اینقد ذوق می کنی.

با اینکه فضای اتاق تاریک بود ولی یغما چپ چپ نگاهش کرد.

ونداد بلند خندید.

یغما زیر لحاف خرید.

نمی خواست لباس بپوشد.

ونداد هم خودش را زیر لحاف هول داد.

همین که به یغما چسبید گفت: می خوای لباس بپوشی؟

_نه، مجبور نیستی بچسبی به من.

ونداد پوفی کشید و کمی فاصله را رعایت کرد.

دست خودش نبود.

می ترسید باز هم بخواهد.

می دانست یغما توانش را ندارد.

یغما نیشخند زد.

پلک روی هم گذاشت.

_شبت بخیر عشقم.

ونداد با حرص گفت: شب تو هم بخیر

آخر هم مجبور بود خودش بلند شود و لباس بپوشد.

عادت کرده بود یغما را بغل کند تا بتواند بخوابد

بدون بغل یغما نمی توانست.

لباس پوشیده از پشت یغما را بغل کرد.

کنار گوشش گفت: دارم برات.

یغما خندید.

_قدرت فعلا دست منه.

ونداد هم خندید.

سرش را میان موهای یغما فرو برد.

پلک روی هم گذاشت.

چقدر این شب و روزها را دوست داشت.

عجیب خوب بودند.

**

گلرخ از شکایتش کوتاه نیامد.

بالاخره هر سه برادرش را به دادگاه کشاند.

با این حال مدام به یغما سر می زد.

یغما با حضورش کنار آمد.

ولی همچنان به مسعود و گلرخ پدر و مادر نمی گفت.

دلش هنوز آرام نگرفته بود.

ناز گل خیلی عجیب آرام شده بود.

دیگر طعنه نمی زد.

توهین نمی کرد.

در کمال احترام با یغما رفتار می کرد.

یغما هر بار ساکت پوزخند می زد.

دلیل تغییر رفتارش کاملاً مشخص بود.

ثروت و جایگاه اجتماعی بالایش او را در نظر ناز گل متمایز کرد.

ترجیح می داد بمیرد تا اینکه اینگونه عزیز شود.

ونداد هم دست از سر فروتن برداشت.

آخر هم کار را به جایی رساند که او را بخاطر همه آزار و اذیت هایش به چندین سال حبس فرستاد.

دوقلوها در حال رشد بودند.

فقط ویهان و ونوس ذهنش را مشغول کرده بودند.

هر دو خیلی تنها بودند.

قبلا فکر می کرد ویهان از آناهیتا دوست ونوس خوشش می آید.

ولی در کمال تعجب او هم دیگر به دیدن ونوس نیامد.

ویهان هم هیچ وقت حرفی در موردش نزد.

شاید هم اشتباه کرده بود.

هرچه که بود دلش می خواست آنها هم سرو سامان بگیرند.

حس می کرد در برزخ گیر کرده اند.

انگار آن نیمه ی گمشده هرگز قرار نیست پیدایش شود.

شیر را از دهان هیراد گرفت.

کنار ونداد دراز کشید.

کم کم به عید سال نزدیک می شدند.

فصل شکوفه دادن بود.

_دلم باز سفر می خواد.

چند ماه پیش کیش بودند.

آنقدر خوش گذشت که خاطراتش درون یک آلبوم بزرگ ثبت شد.

ونداد آرام پرسید: کجا بریم؟

شانه بالا انداخت.

انتخاب های ونداد بهتر بود.

_باید براتون پاسپورت و ویزا بگیرم، بریم آتن؟

یغما لبخند زد و گفت: چرا که نه.

هیراد را در جایش خواباند.

بچه ها شش ماهه شده بودند.

حالا دیگر به خوبی پدر و مادرشان را تشخیص می دادند.

ونداد دست یغما را گرفت و به سمت خودش کشید.

_سفره عیدو اینجا بیندازیم با مامانت و خان عمو.

_باشه.

دورهمی حسابی سرحالش می آورد.

_یغما.

_صدام که می کنی دلم هری پایین می ریزه.

_دیوونه ای دختر.

یغما خندید و چانه ی ونداد را بوسید.

یغما خوب نگاهش کرد.

حالا بعد از گذشت نزدیک به سه سال که این مرد را می شناخت قدرش را می دانست.

دیگر کاری نمی کرد که ناراحت شود.

عذابش هم نمی داد.

بی نهایت دوستش داشت.

خط قرمزهایش را رعایت می کرد.

یغما مردش را خوب شناخته بود.

"با اولین اتوبوس بر می گردهم به عشق..."

جایی میان دستانت...

وقتی قول داده ای همه ی شعرهای عالم را برایم مصادره کنی...

من دوستت دارم های عاشقانه ات را فقط به موهایم می زنم.

بالاخره باید جووری مردم شهر بفهمند یا نه؟"

تقدیم به دختر و همسر عزیزم

۱۳۹۷/۹/۲۰